اسرارنامه

پندنامه

غزلیات عرفانی

شیخ عطار نیشابوری

نیز فرهنگ لغات و اصطلاحات عرفانی

با مقدمه بخش تحقیقی تاریخی و شرح احوال و آثار عطار

مرکز پخش کتابفروشی فخر رازی







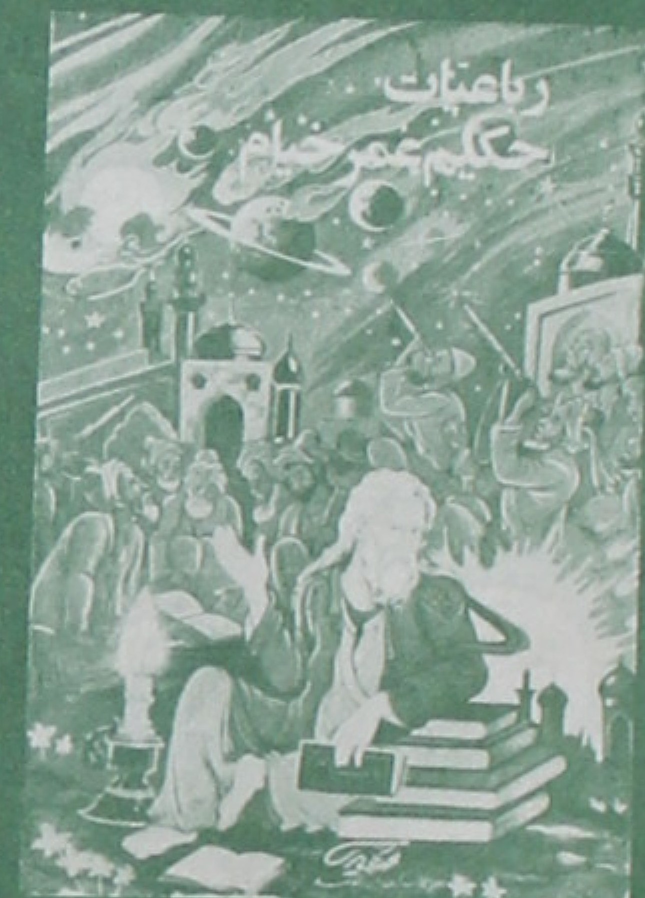


کتاب فروشی فخر رازی

دیوان کامل
شاه نعمت الله ولی

کلیات
غزلیات عرفانی
شمس تبریزی





اسرارنامه

پندنامه

غزلیات عرفانی

شیخ عطار نیشابوری

بضمیمهٔ فرهنگ لغات و اصطلاحات عرفانی

با مقدمهٔ مفصل تحقیقی و تاریخی در شرح احوال و آثار عطار

بقلم : محمد عباسی

مرکز پخش کتابفروشی فخر رازی

فهرست مندرجات

صفحه

عنوان

نام کتاب : اسرارنامه
مؤلف : عطار
مصحح : محمد عباسی
چاپ : ممتاز
نوبت چاپ : اول
تعداد : دو هزار
تاریخ : ۱۳۶۳
ناشر : کتابفروشی فخر رازی

بسمه تعالی

هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم
عطار روح بودوسنایی دو چشم او ما از پی سنایی و عطار آمدیم

مولاناجلال‌الدین محمد رومی بلخی

محمد عوفی صاحب تذکرهٔ معروف لباب الالباب که بقول پرفسورادوارد براون یکی از افاضل اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری بوده، و به تقریب زمان شیخ عطار نیشابوری را دریافته است و همانطوریکه براون متذکر گشته، از آنچه در کتاب مذکور آمده‌است، معلوم می‌شود در ایران خصوصا" در خراسان بسیار سفر کرده بود، و بیشتر افاضل و شعراء آن عصر را دیده است، بدین طریق به احتمال قریب به یقین می‌توان گفت با شیخ بزرگوار نیشابور معاصر بوده است و بهمین جهت نوشتهٔ وی دربارهٔ عطار بی‌نهایت حائز اهمیت می‌باشد. و در شرح حالیکه برای عطار در تذکرهٔ نفیس خویش آورده، متاسفانه جز عبارات متصنع و متعارف چیزی نیست ولی معهذا حاکی از عظمت مقام شاعر عارف بزرگوار است، به همین جهت عینا" نقل می‌گردد:

" الاجل فریدالدین افتخار الافاضل ابوحامد ابوبکر العطار النیشابوری "

فرید عطار که عطر فضل او در اقطار آفاق ناشرست، و از مثلث فضل او، مربع ربع مسکون فایح، از راه نسبت اگر چه از عطارد به چهار کمست، اما عطارد که تیرست، پیش او کمان باشد.

سالک جادهٔ حقیقت، و ساکن سجاده طریقت، و روح سخنش روح‌بخش اهل ذوق، و چاشنی کلامش جان‌فزای ارباب شوق و ذوق، و این قصیدهٔ توحید

که بیان حسن اعتقاد او در آن ظاهرست ، از منشآت اوست ، بیتی چند که بـر خاطر بود ایراد کرده آمد (۱) :

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا   درخاک عجزمی فگند عقل انبیاء (الخ)

پس از لباب الالباب عوفی ، تـذکره الشعراء دولتشاه سمرقندی و کتاب نفحات الانس من حضرات القدس مولانا جامی ، مفصلترین و مهمترین اطلاعات باصطلاح دست اول را دربارهٔ شاعر عارف نیشابور در دسترس ما می‌گذارد .

* * *

مولانا عبدالرحمن جامی در نفحات الانس من حضرات القدس دربارهٔ شیخ عطار چنین آورده است :

" وی مرید شیخ مجدالدین بغدادی (۲) است ، در دیباچهٔ کتاب تذکرـ

---

(۱) ـ لباب الالباب ، چاپ لیدن ، ص ۳۳۷ـ۳۳۹ ، جلد دوم .

(۲) ـ . . . وی باصل از بغداد است ، خوارزمشاه از خلیفه بغداد التماس طبیبی کرد . پدر وی را فرستاد ، بعضی گفته‌اند از بغدادک است ، که یکی از دیه‌های خوارزم است ، از مقربان سلطان بود .

" . . . روزی شیخ مجدالدین با جمعی از درویشان نشسته بود ، سکری به وی غالب شد ، گفت : ما بیضهٔ بط بودیم برکنار دریا و شیخ نجم الدین مرغی بود ، بـال تربیت بـر سر ما فرود آورد ، تا از بیضه بیرون آمدیم ، ما چون بچهٔ بط بودیم ، در دریا رفتیم و شیخ برکنار بماند ، شیخ نجم الدین به نور کرامت آنرا دانست ، بر زبان ایشان گذشت که در دریا میرد !

" . . . وقتی شیخ نجم الدین را در سماع حال خوش شد ، شیخ مجدالدین به‌خدمت آمد و بجای کفشگاه بایستاد ، شیخ به وی نظر کرد و فرمود : ایمان و دین بسلامت بردی اما سرت رود و در دریا میری ! و ما نیز در سر تو شویم و سرهای سرداران و ملک خوارزم در سر تو شود و عالم خراب گردد !!

" . . . خـوارزمشاه فرمود که شیخ مجدالدین را در دجله اندازند ! . . . و عنقریب چنگیز ظهور کرد و رفت آنچه رفت ! " .

(از نفحات الانس من حضرات القدس ، مولانا جامی ، چاپ هندوستان

الاولیاء که به وی منسوب است، می‌گوید، که یک روز پیش امام مجدالدین بغدادی درآمدم، ویرا دیدم که می‌گریست، گفتم: خیر است! گفت زهی سپهسالاران که در این امت بوده‌اند بمثابهٔ انبیاء علیهم السلام، که علماء امتی کانبیاء بنی‌اسرائیل، پس گفت از آن می‌گریم که دوش گفته بودم: خداوندا کار تو بعلت منست، مرا از این قوم گردان، یا ازنظاره‌کنان این قوم گردان، که قسم دیگر را طاقت ندارم، می‌گریم بود که مستجاب باشد!

بعضی گفته‌اند که وی (عطار) اویسی بوده است، در سخنان مولانا جلال‌الدین رومی قدس سره مذکور است که نور منصور (حلاج) بعد از صد و پنجاه سال بر روح فریدالدین عطار تجلی کرد و مربی او شد.

گویند سبب توبهٔ وی آن بود، که روزی در دکان عطاری مشغول ومشعوف به معامله بود، درویشی به آنجا رسید، چندین بار " شی لله" گفت، وی به درویش نپرداخت، درویش گفت: ای خواجه تو چگونه خواهی مرد؟ عطار گفت: چنانکه تو خواهی مرد! درویش گفت: تو همچون من می‌توانی مرد؟ عطار گفت: بلی! درویش کاسه‌ای چوبین داشت، زیر سر نهاد وگفت: الله! و جان بداد!

عطار را حال متغیر شد، و دکان برهم زد و به این طریقه درآمد.

گفته‌اند که مولانا جلال الدین رومی در وقت رفتن از بلخ و رسیدن به نیشابور، به صحبت وی در حال کبرسن رسیده است، و کتاب اسرارنامه را به وی داده، و وی (مولانا) دایما" آنرا با خود می‌داشته، و در بیان حقایق و معارف اقتدار به وی دارد، چنانکه می‌گوید:

گرد عطار گشت مولانا   شربت از دست شمس بودش نوش

و در موضعی دیگر فرموده:

عطار روح بود و سنائی دوچشم او   ما از پی سنائی و عطار آمدیم

و آن قدر اسرار توحید و حقایق اذواق و مواجید که در مثنویات و غزلیات وی اندراج یافته، در سخنان هیچ یک ازین طائفه یافت نمی‌شود، جزاه الله سبحانه عن الطالبین المشتاقین خیر الجزاء و من انفاسه الشریفه:

ای روی در کشیده به بازار آمده   خلقی به این طلسم گرفتار آمده

و این قصیده بیست بیت زیادت است ، و بعضی از اهالی آنرا شرحی نیکو نوشته‌اند ، و در شرح این بیت چنین مذکور شده ، که یعنی ای آنکه روی خود را ، که نور ظاهر وجود است ، بر روی پوش تعنیات و صور درکشیده و پوشیده ، به بازار ظهور درآمده ، خلقی برین طلسم صور که بر روی این گنج مخفی کشیده ، بواسطهٔ کثرت تعنیات مختلفه و آثار متبانیه ، گرفتار بعد و هجران و غفلت و پندار غیریت گشته‌اند یا خود بواسطهٔ سرایت پرتو جمال آن روی در روی‌پوش مظاهر و صور جمیله ، گرفتار بلای عشق و محنت و محبت گشته ، بعضی عاشق معنی و بعضی عاشق صورت :

تویی گنج و همه عالم طلسم است   تویی معنی و بیرون تو اسم است

و عشاق صورت به وهم خود از معشوق دور افتاده‌اند و نمی‌دانند که عاشق کیستند ، و دلربای ایشان چیست ؟!

گر شناسندت وگرنه سوی تست   میل خلق جمله عالم تا ابد

و برین دستور تمام این قصیده را شرح کرده است ، و از جهت اختصار بر این اقتصار افتاد .

و حضرت شیخ (عطار) در تاریخ سنه سبع و عشرین و ستمائه بر دست کفار تتار شهادت یافته و سن مبارک . وی در آن وقت ، می‌گویند که صد و چهارده سال بود ، و قبر وی در نیشابور است ، رحمه الله تعالی . (۱) "

* * *

دولتشاه سمرقندی در تذکره الشعرای خود دربارهٔ شیخ عطار چنین آورده است (۲) "

ذکر شیخ فریدالدین عطار علیه الرحمه

* * *

(۱) ـ نفحات الانس من حضرات القدس ، چاپ هندوستان ، و طبع تهرانی ۱۳۳۶ شمسی .

(۲) ـ تذکره الشعراء دولتشاه سمرقندی ، چاپ محمد عباسی ، تهران ۱۳۳۹ شمسی .

ذکر شیخ فرید الدین عطار علیه الرحمه و هو محمد بن ابراهیم العطار النیشابوری مرتبهٔ او عالیست و مشرب او صافی و سخن او را تازیانهٔ اهل سلوک گفته‌اند در شریعت و طریقت یگانه بود و در شوق و نیاز و سوز و گداز شمع زمانه. مستغرق بحر عرفان و غواص دریای ایمان است. شاعری شیوه او نیست بلکه سخن او را ارادت غیب است، و این طرز را بدو منسوب کردن عیب است. اصل شیخ از قریهٔ کدکن است من اعمال نیشابور و شیخ عمر دراز یافت گویند صد و چهارده سال عمر داشت وولادت مبارک او در روزگار سلطان سنجر ملکشاه بوده است در سادس شهر شعبان المعظم سنه ثلث عشر و خمسمایه بیست و نه سال در شهر نیشابور بوده و در شهر شادیاخ هشتاد و پنج سال و بعد از قتل شیخ بسه سال شهر شادیاخ خراب شدوشیخ بسیاری از اکابر و مشایخ را در یافته و با عارفان محبت داشته و چهار صد جلد کتاب اهل طریقت را مطالعه نموده و جمع کرده و در آخر حال بمرتبهٔ عالم فنا رسیده و منزوی و معتکف شده و عزیزی در باب زلزله که در نیشابور بکرات واقع شده میگوید : قطعه

اندر سه زمان سه زلزله نازل گشت
بد پانصد و اند آنکه شد شهرچودشت
و آن زلزله بار دوم ششصد و سی
و آن زلزلهٔ بار سیوم هشتصد و هشت

اما سبب توبهٔ شیخ آن بود که پدر او در شهر شادیاخ عطاری کردیو عطاری عظیم با قدر و رونق بوده بعد از وفات پدر او بهمان طریق عطاری مشغول بودی و دکان آراسته داشتی چنانکه مردم را از تماشای آن دکان چشم منور و دماغ از عطر آن معطر شدی شیخ روزی خواجه وش بر صدردکان نشسته بود و پیش او غلامان چالاک بخدمت کمر بسته ناگاه دیوانهٔ بلکه در طریقت فرزانهٔ بدر دکان رسید و تیز تیز در دکان نگاهی کرد بلکه آب در چشم گردانید و آهی کرد. شیخ درویش را گفت چه خیره می‌نگری مصلحت آنست که زود در گذری درویش گفت ای خواجه من سبک بارم و بجز خرقهٔ هیچ ندارم ای خواجه پر خریطه عقاقیر ع در وقت رحیل چیست تدبیر،

من زود از این بازار میتوانم گذشت تو تدبیر اثقال و احمال خود کن و از روی بصیرت فکری در حال خود کن شیخ از سخن مجذوب پر درد گشت و دل او از خشکی بوی مشک مزور دنیا همچو مزاج کافور سرد شد دکان را بتاراج داد و از بازار دنیا بیزار شده بازاری بود ، با زاری شد در بند سودا بود سودا در بندش کرد . که این سودا موجب اطلاق است و مخرب بارنامه و طمطراق القصه ترک دنیا و دنیاوی گرفته بصومعه شیخ الشیوخ المعارف رکن ـ الدین اکاف قدس سره رفت که در آن روزگار عارف و محقق بوده و بدست شیخ توبه کرد و بمجاهدت و معاملت مشغول شد و چند سال در حلقهٔ درویشان شیخ برد و بعد از آن بزیارت بیت الله الحرام رفته بسی مردان حق را در یافته و خدمت کرده مدت هفتاد سال بجمع نمودن حکایات صوفیه و مشایخ مشغول بودی و هیچ کس را از اهل طریق این مادهٔ جمع نشده و بر رموز و اشارات و حقائق و دقائق کسی مثل شیخ عطار صاحب وقوف نشده و در نهایت بحری بود زاخر و همت او مصروف بر نفی خاطر در گوشه نشسته و در بر وی غیر بسته هزاران ابکار اسرار در خلوت سرای او جلوه ساز بودند و در شبستان او عروسان حقائق و دقائق محرم راز و اشعار او ازآن مشهورتر است که در این کتاب شرح توان داد و رموز و اشارات او از آن عالی تر که شمهٔ از آن در حیز کتابت توان آورد .

حکایت آورده‌اند که چون شیخ در گذشت درآن حین پسر قاضی القضاه یحیی بن صاعد که بزرگ نیشابور بود فرمان یافت مردم مصلحت دیدند که آن پسر را در قدم شیخ دفن سازند قاضی یحیی قبول نکرد گفت پسر من روا نباشد که در زیر پای پیرک افسانه گوی باشد و فرزند او را جایی دیگر دفن کردند آنشب قاضی در خواب دید که بر سر روضهٔ منور شیخ عطار است و ابرار و اقطاب و رجال الله جمع‌اند و صد هزاران مشاعل نورافشان و نجوم عنایت از افق هدایت درخشان و مجموع اکابر بحرمت تمام بر سر قبر شیخ مراقبند قاضی از اصحاب شرمنده گشت بلکه بمجلس نارفته باز گشت فرزندش را دید گریان و زار و نزار گفت ای پدر تقصیر کردی و مرا از برکت مقدم رجال الله محروم گردانیدی زود دریاب که بهشت من مقدم

ابرار است و مرقد من در قدم عطار قاضی صباح‌بعذر پیش اقربای شیخ آمد و بالتماس مقرر نمود که فرزندش‌را در قدم شیخ دفن ساختند و از آن جرءات توبه کرد و از مریدان و معتقدان شیخ شد و در سر قبر شیخ عمارت ساخت و قبر شیخ در بیرون شهر شادیاخ است بمحلی که موسوم است بشهر بازرگان و عمارت آن زاویه مختصر و ویران بود اما چون همواره رای صواب نمای و خاطر مشکل گشای امیر جلیل خیر فاضل

امین ملت و ملت بدو گرفته نظـام
یمین دولت و دولت بدو گرفته‌نظام

نظام الحق والدین علیشیر عز نصره بالتابید و مـد عصره بالتابیـد بتعمیر بقاع خیر مصروف است و احیای سنت سنیه اکابر ماضی میفرماید بر سر روضهٔ شیخ که ملتجای زوار و ابرار است عمارتی ساخت که دردلگشایی پرنور تر از روضهٔ رضوان و در فرح بخشی جان‌فزای تر از مرغزار جنانست و زبان اهـل زمان در تحسین این معدن خیرات و مرکز مبرات بدین بیت دایما" مترنم است .

دو چیز اصـل نجاتسـت نام نیک و صواب
وزین چو در گـذری کل مـن علیهـا فـان

حق تعالی توفیق رفیق و سعادت شفیق این در دریای تحقیق و بحر تصدیق کناد بالنبی و عزته و آله الامجاد ، و شیخ را دیـوان اشعـار بعد کتب مثنوی چهل هزار بیت باشد از آن جمله دوازده هزار رباعی گفته است و ازکتب طریقت تذکره الاولیاء نوشته و رسائل دیگر بشیخ منسوب است‌مثل اخوان الصفا و غیر ذلک و از نظم آنچه مشهور است اسرار نامه ، مصیبت‌نامه، جواهر الذات ، وصیت‌نامه ، نامه سیاه ، منطق‌الطیـر ،بلبل نامه ، حیدر نامـه ، گل و هرمز ، شترنامه ، مختارنامه ، دوازده کتاب نظم است و میگویند که چهل رساله نظم گفته و پرداخته اما نسخ دیگر متروک و مجهولست و قصائـد و غزلیات و مقطعات شیخ مع رباعیات و کتب مثنوی صد هزار بیت بیشتراست زهی بحری که از موج آن چندین درر معانی بساحل زندگانی افتد ، و جهت تبرک و تیمن از قصائد شیخ چند بیت نوشته میشود

ای روی در نهفته ببازار آمد
خلقی بدین طلسم گرفتار آمد
یک پرتو اوفکنده جهان گشته پرچراغ
یک تخم کشته این همه در بار آمد

و در توحید قصائد غرا دارد که بعضی از آن اکابر شرح نوشته‌اند وسید عزالدین آملی رحمه الله علیه همواره قصائد شیخ را شرح گفتی و این قصیده را که بعضی از آن وارد شد شرحی منظوم گفته و در توحید این قصیدهٔ شیخ عالی است روح الله روحه العزیز

قصیده

سبحان خالقی که صفاتش زکبریا
بر خاک عجز می‌فکند عقل انبیاء
گر صد هزار سال همه خلق کاینات
فکرت کنند در صفت و عزت خدا

آخر بعجز معترف آیند که ای اله
دانسته شد که هیچ ندانسته‌ام ما
آنجا که بحر نامنتاهیست موج زن
شاید که شبنمی بکند قصد آشنا
و آنجاکه گوش چرخ بدرد زبانک رعد
زنبور در سبوی نوا چون کندادا
در جنب نور ذات بود ظلمتی کدر
البدر فی الطلیعه و الشمس فی الضحا

و در آخر عمر شیخ ترک اشعار کرده اگر بنوادر معنی دست دادی در شیوه رباعی بیان نمودی و این دو رباعی را در نهایت حال گفته است.

رباعی

هر چیز که آن برای ما خواهد بود
آن چیز همی بلای ما خواهد بود
چون تفرقه در بقای ما خواهد بود
جمعیت ما فنای ما خواهد بود

رباعی

مرغی بودم پریده از عالم راز
تا بو که برم زشیب صیدی بفراز
چون هیچکسی نیافتم محرم راز
زآن در که درآمدم برون رفتم باز

اما شیخ در فترت چنگیز خان بدست مغول اسیر شده در قتل عام شهید شد و سبب شهادت او آن بود که طوطی روح مبارکش از زندان قفس بدن ملول شد و میخواست که به شکرستان وصال رسد تعجیل قتل خود مینمود که مغولی که‌میخواست شیخ‌را بقتل‌رساند مغول دیگر گفت این پیر را مکش خون بهای او هزار درم بدهم مغول خواست که ترک قتل شیخ نماید شیخ گفت مفروش که بهتر ازینم خواهند خرید جای دیگر خواست که بتقل آوردش شخصی دیگر گفت او را مکش که من خون بهای او یک توبره کاه میدهم شیخ گفت ای مغول بفروش که به ازین نمی‌ارزم و شیخ شربت شهادت نوش کرد و بدرجهٔ شهدا مرتقی گشت و کان ذلک فی عاشر جمادی الثانی سنه سبع و عشرین وستمایه و بعضی سنه اثنی و ثلاثین و ستمایه‌و بعضی سنه تسع و عشر و ستمایه نوشته‌اند، اما سند خرقهٔ شیخ فرید الدین عطار خرقهٔ تبرک از دست سلطان العاشقین فخر الشهدا مجد الدین بغدادی دارد قدس سره العزیز و شیخ عطار در طفولیت نظر از قطب عالم حیدر یافته و کدکن که مولد شیخ است در نواحی زاوه است پدر شیخ ابراهیم بن اسحق عطار کدکنی مرید قطب الدین حیدر بوده است و شیخ عطار در ایام شباب حیدر نامه

در نظم آورده و چون در ایام صبا بوده هرچند بسخنهای شیخ مانند نیست اما بتحقیق سخـن شیخ است و بعضی میگویند کـه حیدریان آن نظم را بر شیخ بسته‌اند و آن اعتقاد غلطست اما قطب الدین حیـدر از ابدال بـوده است و مجذوب مطلق است محققان معتقد حیدراند او مـردی صاحب باطن و اهل ریاضت بوده یکصد و ده سال و بعضی گویند یکصد و چهل سال عمر یافت و از نژاد خانان ترکستان است و پدر او را سالور خان نام بوده و او مجذوب از مـادر متولد شده و کرامات و مقامات او مشهـور است و در تاریخ سنه سبع و تسعین و خمسمایه رحلت کرد و بزاوه مدفون است و بعضی وفات او را در سنه اثنی و ستمایه نیز نوشته‌اند قدس الله سره الغزیز و الله اعلم بالصواب (۱)

قاضی نـورالله شوشتری نیز در مجالس المومنین شرحی مشبع در حال عطار منعقد ساخته است، و شیخ عارف نیشابور را مطابق روش معهود خویش از بزرگان تشیع قلمداد کرده است، که قضاوت در این مورد با محققان است، و در این مقدمهٔ مختصر نمی‌توان در چنین موضوعی مهم به بحث و فحص و انتقاد پرداخت.

* * *

(۱) نقل از تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی، چاپ محمـد عباسی تهران، ۱۳۳۹ شمسی.

احـوال و آثـار عطـار

بارون سیلوستر دوساسی مستشرق شهیر فرانسوی و پرفسور هلموت ریتر آلمانی از مشاهیر خـاورشناسان اروپائی هستند، که در تحقیق و تفحص آثار و احوال شیخ عطار فضل تقدم و تقدم فضل دارند، مخصوصا" پرفسور ریتر با نگارش کتاب گرانبها و بیهمتای خود به نام " دریای روح" دربارهٔ عطار چنانکه باید و شاید حق عارف بزرگوار و شاعر نـامدار نیشابور را ادا کرده است، و بعلاوه با تحریر مقالاتی عمیق و علمی در " فیلولوگیکا" (زبانشناسی) تحقیقات دقیقی دربارهٔ عطار به عمل آورده است (۱)

پرفسور برتلس دانشمند ایرانشناس و محقق شهیر شوروی نیز راجع به شیخ عطار و آثار و احوال وی تتبعات مهمی بعمل آورده که بخشی از آن به فارسی درآمده، در تهران منتشر شده است (۲) و در جای خود حاوی نکات شایان توجهی است.

استاد فقید سعید نفیسی نخستین اثر علمی مستقل را دربـارهٔ آثار و احوال عطار نگاشت، و بدین طریق قدم اول را راجع به شاعر بزرگوار نیشابور در ایران او برداشت، و حتی دیوان اشعار شاعر را نیز بطرز آبرومندی در دسترس طالبان گذاشت. اگر چه علامه فقید محمد قزوینی در مقدمهٔ تذکرة ـ الاولیاء عطار، که به تحقیق پرفسور نیکلسن بچاپ رسیده، و به اهتمام پرفسور براون منتشر گشته بود، بتحقیق و تتبع در آثار و احوال عطار پرداخته‌بود، ولی آن مقدمهٔ نفیس در دسترس عامهٔ دانش‌پژوهان نبود، در صورتیکه کتاب

---

(۱) ـ اسلام، ۱۹۳۸

(۲) ـ انتشارات امیرکبیر

" جستجو در احوال و آثار عطار" سعید نفیسی مشتاقان آثار شاعر بزرگوار نیشابور را راهنمای سهل‌الوصولی بود ، بویژه انتشار دیوان اشعار شاعر عارف بوسیلهٔ آن مرحوم گام مهمی در این مرحله بشمار می‌آمد . بدیع الزمان فروزانفر با نگارش کتاب شرح احوال عطار تحقیقات در مورد آثار و اشعار عارف بزرگوار نیشابور را توسعه بخشید ، و مخصوصا" فاضل گرامی محمدرضا شفیعی کدکنی ، در مقدمهٔ مختارنامهٔ عطار تتبعات بسیار دقیق و عمیقی در مورد آثار عطار بعمل آورده‌اند ، و بدین طریق تا اندازه‌ای اهل ادب و عرفان را در مورد شناخت آثار و احوال عطار نصیبی وافر حاصل شده است ، و البته تکمیل این مرحلهٔ علمی در صورتی به‌کمال خواهد رسید ، که کتاب دریای روح پرفسور هلموت ریتر بفارسی درآید ، و بدینطریق مقام شامخ عرفانی عطار در دنیای علم و دانش اعم از شرق یا غرب پدیدار گردد .

مطابق قول دولتشاه سمرقندی (۱) تاریخ تولد عطار در ششم شعبان سال پانصد و سیزده هجری قمری ، و به روزگار سنجر بن ملکشاه (۵۵۲ ــ ۵۵۱) می‌باشد ، و البته این روایت صاحب تذکره‌الشعراء چندان قابل اعتماد نیست . احتمال می‌رود ، که ولادت شاعر بزرگوار نیشابور نزدیک سال پانصد و چهل باشد ، وفاتش در سال ششصد و هجده ، در قتل‌عام نیشابور بدست عساکر چنگیزخان اتفاق افتاده ، وبدینطریق شیخ بزرگوار قریب به هفتاد یا هشتاد سال عمر کرده است ، در صورتیکه دولتشاه عمر عطار را به یکصد و چهارده سال می‌رساند !؟

* * *

چنانکه از کتاب نفحات‌الانس من حضرات القدس جامی نقل کردیم ، تمایل عارف بزرگوار نیشابور به تصوف ناشی از سرگذشت عبرت‌انگیز ، درویشی بود ، که وارد دکان عطار شد ، و پس از چند کلمه مکالمه ، کاسهٔ چوبین خویش به زیر سر نهاد و گفت : الله ! و جان به جان آفرین داد ، و عطار را از آنگاه حال

---

(۱) ــ تذکره‌الشعراء دولتشاه سمرقندی ، چاپ محمد عباسی تهران ، ۱۳۳۹ شمسی .

متغیر شد! ولی محققان در صحت این روایت تردید کرده‌اند.

* * *

عطار مرید مجدالدین بغدادی بود (شهید ۶۱۳ یا ۶۱۶)، و چون مجدالدین بغدادی از خلفا و مشایخ نجم‌الدین ابوالجناب احمد خیوقی معروف به کبری است، چنین معلوم می‌شود که عطار بر طریقهٔ کبراویه، که صوفیه ذهبیه، در عهد حاضر منتسب بدان شناخته می‌شود، سلوک می‌کرده است [1]، ولی چون در آثار و اشعار عطار نامی از نجم‌الدین کبری برده نشده است، نظریهٔ مزبور ناصواب می‌نماید [2].

راجع به مشایخ عطار قول صاحب تذکره‌الشعراء را در آغاز مقال عینا" نقل کردیم، و چنانکه وی می‌گوید: " پس از آنکه عطار مرگ درویش مجذوب را به‌رای‌العین مشاهده کرد، دکان را بست، و به صومعه شیخ‌الشیوخ العارف رکن الدین اکاف قدس سره رفت که در آن روزگار عارف و محقق بود، و بدست شیخ توبه کرد، و به مجاهدت و معاملت مشغول شد، و چند سال در حلقهٔ درویشان شیخ بود، و بعد از آن به زیارت بیت‌الله‌الحرام رفته، بسی مردان حق یافته و خدمت کرد [3].

و نیز صاحب تذکره‌الشعراء شیخ عطار را تربیت یافتهٔ قطب‌الدین حیدر زعیم حیدریان خراسان دانسته است ولی محققان تمام این نظریات را ساخته و پرداختهٔ دولتشاه می‌دانند، و اصل و حقیقتی برای آنها قائل نیستند، یعنی نه رکن الدین اکاف (که فقیه و واعظ بوده)، و نه قطب‌الدین حیدر در ارشاد شیخ نیشابور دخالتی نداشته؟!

* * *

چنانکه سابقا" از نفحات الانس من حضرات القدس جامی نقل کردیم: بعضی گفته‌اند که عطار اویسی بوده است، و اویسی در اصطلاح صوفیه کسی

---

(۱)ـ شرح حال عطار، ص ۱۹.

(۲) ـ همان ماخذ ص ۲۸

(۳) ـ دولتشاه، تذکره الشعراء، چاپ محمد عباسی، ۱۳۳۹ شمسی.

را گویند که پیری ندارد، و از روحانیت حضرت رسول اکرم (ص) یا یکی‌از مشایخ عظام مستفید و مستفیض می‌گردد... چنانکه اویس قرنی بهمین‌منوال کمال یافته است.

* * *

ملاقات دو نوجوان نابغه با عطار:

جامی چنانکه سابقا" نقل کردیم، در نفحات‌الانس من حضرات القدس آورده است، که مولانا جلال‌الدین رومی، در وقت رفتن از بلخ و رسیدن به نیشابور، به‌صحبت وی (عطار) در حال کبر سن رسیده است، و شیخ‌نیشابور کتاب اسرارنامه را به وی (مولوی) داده، و مولانا دایما" آنرا با خودداشته و در بیان حقایق و معارف اقتدا به وی دارد. (۱).

و نیز ابن الفوطی گوید (۲): خواجه نصیرالدین طوسی (۶۷۲ – ۵۹۷) عطار را در نیشابور ملاقات کرده، و در آن هنگام عطار پیر بوده است، و این ملاقات بعقیدهٔ محققان قبل از سال ششصد و هجده هجری قمری صورت گرفته است.

* * *

خراسان مخصوصا" شهر نیشابور در روزگار عطار یکی از مراکز مهم علمی جهان اسلام بشمار می‌رفت (۳)، مدارس عالیه و کتابخانه‌های متعدد و مشحون به نفایس کتب درآنجا وجود داشت، که در دسترس عموم قرار می‌گرفت (۴). از جمله مدارس عالیه نیشابور، مدرسهٔ معروف نظامیه بود، که یک چند امام ابوحامد محمدبن محمد غزالی در آن تدریس می‌کرد. هر چند شهر قدیم

---

(۱) ـ نفحات الانس من حضرات القدس، چاپ هندوستان، و چاپ تهران، ۱۳۳۶ شمسی.

(۲) ـ احوال و آثار خواجه نصیر، تالیف استاد مدرس‌رضوی، انتشارات دانشگاه تهران.

(۳) ـ تاریخ نیشابور، عبدالغفار فارسی، چاپ عکسی فرای، امریکا.

(۴) ـ معجم‌البلدان یاقوت حموی، چاپ وستنفلد، آلمان.

نیشابور در حوادث غزان سخت ویران گشت ، ولی شادیاخ بسرعت آبادان گردید ، و مرکزیت یافت تا بدست مغول(۶۱۸) ویران شد .

به‌احتمال زیاد شیخ عطار اوائل زندگانی خود را در شهر قدیم نیشابور و بقیه‌را در شادیاخ و شهر جدید بسرمی‌برد تا در ایلغار مغول شهادت‌یافت . شیخ باقتضای شغل خود و پدرش مبادی طب و داروشناسی را فرا گرفت و معالجه نیز می‌کرد (۱) و بعلاوه وی مردی بوده است مطلع از علوم و فنون ادبی ، و حکمت و کلام و نجوم ، و محیط و مسلط به علوم دینی از تفسیر و حدیث و فقه ، و آگاه از گیاه‌شناسی .

* * *

(۱) ـ اسرارنامه ، چاپ حاضر .

تحلیل اجمالی اسرارنامه

کتاب گرانبهای اسرارنامه که به عقیدهٔ محققان در حدود ششصد هجری و در شصت سالگی شاعر نابغه نیشابور (۱) بـه عرصهٔ عرفان آمده است، دارای بیست و دومقاله است، و هر مقاله‌ای مشتمل بر چندین تمثیل و حکایت، که اینک نظری باجمال بر آنها می‌اندازیم.

درمقالهٔ نخست عطار در توحید باریتعالی دادسخن می‌دهد، و چنین می‌گوید: " خداوند تبارک و تعالی جان را نور دین بخشیده، و خرد رادر خـداشناسی یقین عطا فرموده است، دو عالم خلقت هستی از خدا یافته، و اعتـلای افلاک و پستی خاک از او است، افلاک در رکوع ایزد ایستاده و زمین در سجود معبود افتاده است، از دودی گنبد خضرا آفریده، و ازپیهی چشمان زیبا را بینا کرده است، آفریدگار ازلی و ابدی است:

خداوندی که او داند که چونست   که او از هرچ من دانم برونست (۲)

بدین ترتیب درست یکصد و پنجاه و پنج بیت در تـوحید باریتعالی سروده است، کـه بسیار ناب و در اوج فصاحت است، و در طی این ابیات تقریبا" تمـام اسرار خلقت را بدقت تحلیل کرده و با سبکی سهل و ممتنع بیان نموده است، که پیش نظر خوانندگان است.

* * *

مقالهٔ دوم در نعت پیامبر اکرم صلی الله علیه وآلـه و سلـم اسـت که وصف معراج اوج اعلای آنست، عطار در ثنای حضرت رسول اکرم اشارت

---

(۱) ـ شرح احوال عطار، انتشارات دهخدا، ۱۳۵۳ شمسی، تهران ص۲۷.

(۲) ـ ظاهرا" ملهم از فردوسی طوسی است:

خـدای بلندی و پستی تویی   ندانم چه ای هر چه هستی تویی.

و استناد به ثنای خداوند تبارک و تعالی می‌کند و همی گوید:

چه گویم من ثنای او خدا گفت — که نام اوست با نام خدا جفت
محمد صادق القولی امینی — جهان را رحمه للعالمینی
محمد کافرینش را نشان اوست — سرافرازی که تاج سرکشان اوست
محمد بهترین هر دو عالم — نظام دین و دنیا فخر آدم

پس از سرودن در حدود یکصد و ده بیت ناب در نعت پیامبر اکرم به وصف معراج حضرت رسول (ص) آغاز می‌کند، و چنین گوید:

در آمد یک شبی جبریل از دور — براقی برق رو آورد از نور
که ای مهتر ازین گذر کن — به دارالملک روحانی سفر کن
که بسیار انبیاء و مرسلین اند — بهر جانب جهانی حورعین‌اند
همه بر ره نشسته چشم بر راه — ز بهر رویت ای خورشید درگاه

بدین طریق درست یکصد و اند بیت نیز در وصف معراج می‌سراید و در خاتمه مقال با خداوند چنین راز و نیاز می‌کند.

خدایا نور دین همراه ما کن — محمد را شفاعت خواه ما کن

* * *

مقالهٔ سوم اسرارنامه اختصاص به فضایل یاران پیامبر (ص) دارد، و عطار در این مقام به شرح فضایل خلفای راشدین می‌پردازد، از جمله در فضیلت حضرت امیرمومنان علی علیه السلام گوید:

سوار دین پسر عم پیمبر — شجاع شرع صاحب حوض کوثر
بتن رستم سوار رخش دلدل — بدل غواص دریای توکل
علی‌القطع افضل ایام او بود — علی‌الحق حجه‌الاسلام او بود
منادی سلونی در جهان داد — بیک رمز از دو عالم حدنشان داد

شیخ عطار که در مسلک تصوف گام میزده است مثل دیگر بزرگان صوفیه که همیشه سند خرقهٔ خود را به نقطهٔ دائره ولایت محمدیه پیوند می بخشند، و در عقد بیعت ولویه حضرت علی (ع) را ملاذ " و ملجاء خود می دانند،

و به‌اصطلاح ساغر عشق و محبت به طاق ابروی مردانهٔ وی می‌کشند، و ندای لافتی الاعلی در می‌دهند ـ علیه الصلاه و علیه السلام ا ـ، در ستایش حضرت امیر مومنان داد سخن می‌دهد، و چنین می‌گوید:

ز جودش ابر دریا پرتوی بود بچشمش عالمی پر زر جوی بود!

شیخ بزرگوار در مقالت سوم اسرارنامهٔ خویش، یکی از مهمترین معضلات عقاید بشری را مورد بحث و مداقه قرار داده، و افراد جامعه را به اتحاد و اتفاق دعوت کرده است، و انسانها را از اختلاف عقاید و تضاد نظرات برحذر داشته است، چنانکه تصریح می‌فرماید:

یقین دانم که فردا پیش حلقه یکی گردند هفتاد و دو فرقه (۱)
چه گویم جمله گر زشت ارنگویند چو نیکو بنگری جویان اویند!
خدایا نفس سرکش را زبون کن فضولی از دماغ ما برون کن

* * *

مقالهٔ چهارم اسرارنامهٔ عطار اختصاص به توصیف جان آدمی و تعریف روح انسانی دارد، که والاترین تجلی ملکوتی و عالیترین مرحلهٔ کمال خلقت است، چنانکه می‌فرماید:

الا ای بلبل گویای اسرار ز صندوق جواهر بند بردار!
چو عیسی در سخن شیرین‌زبان شو صدف را بشکن و گوهرفشان شو
الا ای قطرهٔ بالا گزیده ز دریای قدم بویی شنیده
تو در مصباح تن مشکات نوری ز نزدیکی که هستی دور دوری
ز دریا گرچه بالایی گزیدی ولیکن در کمال خود رسیدی!
بپرواز جهان لامکان شو زمانی بی زمین و بی زمان شو

چنانکه ملاحظه می‌شود، شاعر عارف با چه بیان سحرآمیز و شگفت‌انگیزی اقوال فیلسوفان را به سمع سامعان می‌رساند و ناسوتیان را به لاهوت ملکوت دعوت می‌کند و آنها را به جهان لامکان می‌خواند!

---

(۱) ـ مثل اینست که حافظ از عطار الهام گرفته و گفته است:

جنگ هفتاد و ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند!

به ضرس قاطع می‌توان گفت که کمتر گوینده‌ای به این فصاحت و بلاغت و شیوهٔ سهل و ممتنع توانسته است مقولات فلسفی را به نظم آورد، و مهمترین و غامضترین مسائل را چنین روشن و روان بپردازد!

تو گنجی لیک در بند طلسمی	تو جانی لیک در زندان‌جسمی
ازین زندان دنیا رخت برگیر	بکلی دل زبند سخت برگیر
چو بگذشتی زچار و نه بپرواز	زخود بگذر بحق کن چشم خود باز
الا یا مرغ حکمت دان زمانی	چه خواهی یافت زین به آشیانی!

مقالت پنجم اسرارنامهٔ عطار در عشق است؛ که هستی‌جهان و جهانیان را آتش زده است، و آنانرا به جنب و جوش واداشته است، شیخ بزرگواردر این مرحله اهل دل را صلای عشق داده، و طالبان را به افروختن شمع‌جان از نور عشق خوانده است، و گفته است:

دلا یک دم رها کن آب و گل را	صلای عشق در ده اهل دل را
ز نور عشق شمع جان برافروز	رموز عشق از جانان درآموز
حدیث عشق ورد عاشقان ساز	دل وجان در هوای عاشقان‌باز
چو عود از عشق برآتش‌همی‌سوز	چو شمع می‌گری وخوش‌همی سوز

آنگاه به موازنه و مقایسهٔ خرد با عشق می‌پردازد، چنانکه خرد را گنجشگ دام ناتمامی می‌خواند، ولیکن عشق را سیمرغ معانی می‌داند، خرد را نقد سرای کائنات می‌پندارد، ولیکن عشق را اکسیر حیات می‌شمارد، و فی‌الجمله می‌گوید که خرد طفل است و عشق استادکار است، ازین تا آن تفاوت بی‌شمار است.

عطار ضمناً" طالبان عشق را هشدار می‌دهد، که این بازیچه نیست، بلکه عجایب جوهریست و جهان پر شحنهٔ سلطان عشق است، ز ماهی‌تابه ماه ایوان عشق است:

نشاید عشق را هر ناتوانی	بباید کاملی و کار دانی
شگرفی باید و پاکیزه بازی	که آید از هر اندوهیش نازی
بسی جانها دراین یغما ببردند	بکلی جان ما از ما ببردند
ترا این عشق آسان می‌نماید	که بر قدر تو چندان می‌نماید

دو عالم سایهٔ خورشید عشق است / دو گیتی حضرت جاوید عشق است

عاقبت حضرت شیخ نیشابور مراحل کمال عشق الهی را تشریح می‌کند، و نکته‌های بسیار بدیع و دلنشین می‌آورد، که عینا" باختصار به نظرمی‌رسد:

بدست حکمت خود حق تعالی / نهاد از بهر هر چیزی کمالی
نبات و معدن و حیوان و افلاک / میان باد و آب و آتش و خاک
همه در عشق می گردند از حال / چه در وقت و چه در ماه و چه در سال
کمال عشق حیوان: خورد و شهوت / کمال عشق انسان: جاه و قوت
کمال عارفان در نیستی هست / کمال عاشقان در نیستی هست
کمال قدسیان در قربت عشق / کمال عشق هم در رتبت عشق

در خاتمهٔ این مقالت شیخ عارف حکایت و تمثیل دلنشینی آورده است، و طی آن داستان صوفی صافدلی را که پیش خواجه نظام الملک آمده، و نقدی را که از وی ستانده بر سر وی افشانده است نقل می‌نماید و می‌گوید:

ز حق می‌خواه جانت را معانی / که تا هرچت دهد بروی فشانی!

در مقالت ششم اسرارنامه یکی از مهمترین مقولات فلسفی مطرح شده است: اصالت ماده و اصالت ذهن، چنانکه معلوم است مادیون به اصالت ماده و جهان خارج اعتقاد دارند، و هر چه در ذهن و تصور آدمی است، آنرا عکس و تصویر دنیای خارج می‌دانند، ولی معتقدان به اصالت ذهن جهان خارج را موهوم و باطل و متغیر و فانی می‌پندارند، و دنیای ماده را مولود ذهن آدمی می‌دانند، و شیخ عطار از گروه دوم است، چنانکه فرماید:

تو دریا بین اگر چشم تو بیناست / که عالم نیست عالم کفک دریاست
خیالست این همه عالم بیندیش / مبین آخر خیالی را ازاین بیش
تو یا دیوانه یا آشفته باشی / که چندین در خیالی خفته باشی
پری در شیشه دیدن کار طفل است / که بالغ بر خیال علو و سفل است

آنگاه شیخ بزرگوار با توجه به قرآن مجید (سورهٔ احزاب آیهٔ ۷۲) مساله امانت الهی را (۱) پیش کشیده و با بیان شیوا و دلنشین خود آنرا

---

(۱) ــ انا عرضنا الامانه علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان ان کان ظلوما" جهولا".

طی حکایت و تمثیلی آورده است و گفته است:

چنین گفت آن عزیز با دیانت — که تا حق عرضه دادست این امانت

زمین و آسمان زان رمیدست — که بار عهد آن سخت دیدست

تو تنها آمدی تا آن کشی تو — از آن ترسم که خط در جان کنی تو

چنانکه می‌دانیم خواجه حافظ شیرازی نکتهٔ امانت را در یکی از غزلیات آسمانی خود چنین ترنم کرده است، و شاید از عطار الهام گرفته است:

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

وخیلی ممکن است که خواجه و شیخ هر دو از کلام الله مجید الهام گرفته‌اند.

مقالهٔ ششم مشحون از تمثیلات و حکایات دلنشین بسیار است (هشت قطعه)، از جمله حکایت حلاج (حسین بن منصور حلاج (۱)) است، که ویرا در خواب: بریده سر بکف با جام گلاب" دیده‌اند، و از سر معنی جام گزیده سئوال کرده‌اند، شیخ عطار از زبان حلاج چنین بیان میکند:

کسی این جام معنی می‌کند نوش — که کردست او سرخود رافراموش

مرا باید که جان و تن نماند — و گر هر دو بماند من نماند

من و تو یک من زهرست در کار — که زان یک جوشده کوهی نگوسار

* * *

هر آنگاهی که در تو من نماند — دوی در راه جان و تن نماند

از تمثیلات بسیار دلنشین همین مقالت حکایت پیر بسطام (بایزید بسطامی) است، که خامی از وی دربارهٔ چون و چند خلقت، و کیفیت زمین و آسمان پرسیده است، نکتهٔ جالب در طرح این سئوالات الهام شیخ عطار از شیخ نظامی گنجه‌ای است، که فرماید:

تو دانی که این سیاحان افلاک — چرا گردند گرد کعبهٔ خاک؟ والخ

فی‌الجمله مجموع حکایت حاکی از استقلال طبع شیخ نیشابور است، مخصوصا" جوابهای پیر بسطام که همی گوید:

(۱) – رجوع فرمائید به کشف‌المحجوب هجویری، چاپ محمد عباسی، تهران ۱۳۳۷ شمسی.

جوابش داد آن سلطان مطلق — که بشنو این جواب از ما علی الحق
سخن بشنو نه دل تاب و نه سرپیچ — برای این که می بینی دگر هیچ
چو ما در اصل کل علت نگوییم — بلی در فرع هم علت نجوییم
چو عقل فلسفی در علت افتاد — ز دین مصطفی بی دولت افتاد
وَرایْ عقل ما را بارگاهیست — ولیکن فلسفی یک چشم راهیست
همی هرکو چرا گفت او خطا گفت — بگو تا خود چرا باید چرا گفت

بدینطریق چنانکه ملاحظه می‌شود شیخ بزرگوار نیشابور از چون و چرا بیزار است، و بقول خودش: " بجز تسلیم نیست این دین و ملت! ".

مقالت هفتم اسرارنامه در بیان سر حقیقت است، که در: پیش اندیش بودن وز خود بگذشتن و با خویش بودن خلاصه می‌شود. شیخ در این مقاله می‌فرماید که: اگر جانت برون آید ز صورت، ببینی هرچه می‌دانی ضرورت!" و اگر ازین صورت ظاهری بیرون شوی، مه و خورشید محجوبان گردی!

عارفان گویند: حقیقت مشاهدهٔ ربوبیت است (۱)، و بطور کلی جهت رسیدن به سر منزل مقصود بایست سه مرحله را طی کرد، یعنی: شریعت و طریقت و حقیقت (۲).

شیخ بزرگوار نیشابور ضمن تمثیلی در همین مقاله بطور خلاصه هدف حقیقت را این چنین بیان می‌فرماید:

دو گیتی را نجوید هر که مردست — یکی را جوید او کین هر دو گردست
یکی را خواه تا در ره نمانی — فلک رو باش تا در چه نمانی
بهشت آدم به دو گندم بدادست — تو هم بفروش اگر کارت فتادست

آنگاه درحکایت و تمثیلی دیگر، داستان شبلی را آورده است، که با گروهی در بیابان به‌سوی کوه می‌شدند، ناگهان شیخ کاسهٔ سر می‌بینند که از باد وزان فریاد می‌کرده است، آنرا برداشته، خطی برو می‌بینند این چنین نبشته:

که بنگر کین سر مردیست پر غم — که او دنیا زیان کرد آخرت هم
چو شبلی آن خط آشفته برخواند — بزد یک نعره و آشفته درماند

---

(۱) و (۲) — رجوع فرمائید به: کشف المحجوب هجویری، و ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، و ترجمهٔ شرح انقروی بر مثنوی معنوی مولوی.

بیاران گفت این سردرچنین راه سز مردیست از مردان درگاه
که هر کو در نبازد هر دو عالم نگردد در حریم وصل محرم !

بطوریکه ملاحظه می‌شود ، شاعر عارف نیشابور در این نکته‌سنجی به حدیثی مشهور توجه داشته است ، که از اختصاص جنت به ابلهان حکایت می‌کند ، و صوفیان مدعی هستند ، که اگر ابله نبودندی ، از حضرت حق به سوی بهشت توجه نداشتندی ! چنانکه می فرماید :

تو می‌گویی که جز حق می نخواهم بهشت و حور الحق می‌نخواهم !

مقالت هفتم اسرارنامه شامل قریب دویست بیت ناب در بیان حقیقت است ، که نه قطعه داستان و تمثیل عالی در طی آنها آمده است .

* * *

درمقالهٔ هشتم اسرارنامه شاعر عارف نیشابور اشارت به سلسلهٔ طولی کائنات می‌کند ، که بعقیدهٔ پیشینیان : جماد و نبات و حیوان و انسان است ، چنانکه فرماید :

معادن مغز ارکانست لیکن نباتست آنگهی مغز معادن
وزو مغز نبات افتاده حیوان وزان پس مغز حیوان گشت انسان

آنگاه چنانکه در عقیدهٔ متشرعین است ، پیامبران را افضل آدمیان می‌داند ، و از میان ایشان حضرت محمد (ص) را سید سادات می‌نامد :

ز انسان انبیاء گشته خلاصه وزیشان سید سادات خاصه

سپس خطاب به رهروان همی گوید :

جمادی بوده‌ای ، حیی شدی تو کجا لاشی بدی شیئی شدی‌تو(۱)
چنان خواهم که بر ترتیب اول نداری یک نفس خود را معطل
ز رتبت سوی رتبت می‌نهی گام برون می‌آیی از یک‌یک خم دام
نهادت پر گره بندست جانرا ازآن جان می نبینی آن‌جهانرا

* * *

(۱) ـ مولوی در مثنوی معنوی مکرر این معنی را به تفصیل بیان فرموده است ، رجوع فرمائید به : شرح کبیر انقروی بر مثنوی مولوی .

ازین هفت آسمان در راه معنی / بباید رفت تا درگاه مولی
همی هرچه از کمال اصل دورست / ازو طبع حقیقت‌بین نفورست

عاقبت عطار نتیجهٔ بسیار مهم اخلاقی برای زندگانی اجتماعی و انسانی می‌گیرد، و می‌گوید: کردار آدمی آیینهٔ تمام نمای وجود (در روز رستاخیز است)، نیکی و بدی ثمرهٔ خوب و بدخویش را (در قیامت) پدیدار می‌سازد، چنانکه معلوم است در این مورد شیخ بزرگوار نیشابور از کلام الله مجید الهام گرفته است (سورهٔ شمس، آیات هفت تا ده، و موارد متعدد دیگر).

همی چندانک کردی نیک و بد تو / همه آماده بینی گرد خود تو
اگر بد کرده‌ای زیر حجابی / وگرنه با بزرگان هم رکابی
بنیکی و بدی در کار خویشی / همه آیینه کردار خویشی
اگر نیکست وگر بد کار و کردار / شود در پیش روی تو پدیدار!

شیخ بزرگوار مطابق معمول در اسرارنامه، طی مقالت هشتم نیز تمثیل و حکایات آورده است، و یک دنیا در و گوهر در ضمن آنها نثار طالبان کرده است، از جملهٔ نکات بدیع مندرج در ضمن یکی از تمثیلات اشاره به حدیث معروف نبوی است، که فرموده: موتوا قبل ان تموتوا!:

اگر با نفس میری وای بر تو! / بسی گرید ز سر تا پای بر تو
وگر بی‌نفس میری پاک باشی / چه اندر آتش و در خاک باش
ترا چون جان پاکت رفت وتن مرد / نباید خویش را با خویشتن بر
که هرگاهی که تو از پیش مردی / بسا کس را که گوی از پیش بردی

و نیز از جملهٔ نکات مهم فلسفی اشارت به عقیدهٔ معروف وحدت‌وجود (پانتئیسم) است، که فلوطین یونانی بانی آن بشمار می‌رود، و وی حقیقت را احد واحد می‌دانسته است (۱):

مثال آن همی بینی وگرنه / یکیست این جمله در اصل ودگرنه

(۱) ـ مولانا جلال‌الدین محمد بلخی رومی در مثنوی معنوی این نکته را مکرر به تفصیل بیان کرده است، رجوع فرمائید به شرح کبیر انقروی مثنوی مولوی.

یکی کان یک برون باشد ز آحاد   نه آن یک را نشان باشد نه اعداد
همه باقی بیک چیزند جاوید   زیک یک ذره می‌شو تا بخورشید

* * *

در مقالت نهم شاعر عارف نیشابور نخست به توصیف و تعریف بهشت برین پرداخته، و از پوشاک و باشگاه بهشتیان سخن رانده است، و به احتمال قریب به یقین در این مورد نیز از کلام الله مجید الهام گرفته است (مثلاً" سورهٔ کهف، آیهٔ سی و یک، و سورهٔ رحمن آیات پنجاه و چهار تا پنجاه و هشت و سوره و آیات دیگر).

به عقبی بارگاهی یابی از نور   بپوشی حله و در برکشی حور

و در مقدمه همین مقاله باز یک نکتهٔ اخلاقی و اجتماعی بسیار مهم درج کرده است، و آن دربارهٔ خلق و خوی آدمیان در جهان و زندگانی با مردمان است:

همه مرگ تو خوی ناخوش تست   همه خشمت به دوزخ آتش تست

بدینطریق عطار حسن خلق را توصیه فرموده، و از خشم و غضب انسانها را برحذر داشته است.

آنگاه مطابق معمول به درج تمثیلات و حکایات پرداخته، و مثل همیشه در طی آنها نکته‌های شایان توجهی در تصوف و عرفان درج فرموده است، مثلاً" دربارهٔ مرگ صوفی که فی‌الحقیقه محو آثار بشریت است، چنین آورده است (۱):

چو عیسی زنده میر ای زندهٔ پاک   که تا چون خر نمیری درگوی خاک
دو بیماریست جانت را وتن را   ز هر دو دور گردان خویشتن را
ز بیماری تن مرگت رهاند   به بیماری جان مرگت رساند

توضیح آنکه صوفیه اعتقاد دارند، که تا عوارض از بین نرود سالک به مرحلهٔ حقیقت نرسد، و عوارض نفس در نظر اهل تصوف عبارتست از: خشم و غضب، بخل، حسد، آزمندی و خودخواهی، و راهرو باید این عوارض را

---

(۱) ـ اقتباس از حدیث نبوی است: موتوا قبل ان تموتوا!

که آثار بشریت است، نابود سازد تا کامیاب گردد، زیرا همانهاست که بیماری جان و تن بشمار می‌آید، فی‌الجمله پس از کامیابی در این مرحله است، که صوفی چون مولودی جدیدالولاده قدم به عرصهٔ هستی خواهد نهاد و پاک و منزه چو مسیحا به فلک خواهد رفت.

شیخ بزرگوار نیشابور طی تمثیلی دیگر در همین مقالهٔ نهم به دانش می‌پردازد، و چنین می‌فرماید:

جهان پاک را چشمی دگردان — که چشم آنست وین یک سایهٔ آن
اگر خواهی که آن چشمت شود باز — برو جان در کمال دانش انداز
که بعد از مرگ جان مرد دانا — بود بر هرچ رای آرد توانا
چو تن را قوت باید تا فزاید — ز دانش نیز جانرا قوت باید
مرو بی‌دانشی در راه گمراه — که راه دور و تاریکست و پرچاه
چراغ علم و دانش پیش‌خوددار — وگرنه در چه افتی سرنگونسار
کسی کو را چراغ دانشی نیست — یقین دانم که در آسایشی نیست
وگر دانش بود کردار نبود — ترا و دانشت را بار نبود!

چنانکه معلوم است مقصود شیخ بزرگوار از دانش، علم حضوری است که از راه صفای نفس و تهذیب اخلاق و گشایش دل بدست می‌آید، نه علم حصولی که از طریق تقلید و تکرار حاصل می‌گردد، و جز قیل و قال مدرسه چیزی بهمراه ندارد، بعقیدهٔ صوفیان علم حصولی فقط به درد این جهان می‌خورد، اما علم حضوری ضمن اینکه بصیرت واقعی برای آدمی پدید می‌آورد، دردنیای دیگر نیز مورد استفاده قرار می‌گیرد، و جان بوسیلهٔ آن نیرو پیدا می‌کند و درعالم حقایق به پرواز درمی‌آید، فی‌الجمله چنانکه هجویری در کشف‌المحجوب تصریح می‌کند، علم بی‌عمل، علم نباشد، و عطار در این مورد بخصوص تکیه کرده می‌فرماید:

وگر دانش بود کردار نبود — ترا و دانشت را بار نبود!

فی‌الجمله شیخ عطار در ضمن حکایتی دیگر در همین مقاله، به بیم و وحشت ابلیس حتی از دانای درخواب اشاره می‌فرماید و از دست صوفی بی‌علم داد و فغان سر می‌دهد:

فغان زین صوفی در حلم مانده ولی در حلم خود بی‌علم مانده!

آنگاه از تحول علم‌الیقین به عین‌الیقین سخن می‌گوید و تصریح میفرماید: که راهرو را " درد" باید تا به مقصود خود نایل آید:

هر آن کس را که درد کاربگرفت همه جان و دلش دلدار بگرفت
اگر هرگز بگیرد درد دینت شود علم‌الیقین عین‌الیقینت
بدرد آید درین ره هرکه مردست که کاوین عروس خلد دردست

و بطوریکه صاحب کشف‌المحجوب می‌گوید: مراد از علم‌الیقین علم معاملات دنیاست به‌احکام و اوامر، پس علم‌الیقین درجهٔ علماست به حکم استقامتشان براحکام امور، و آن عامست و به مجاهده بود (۱) ،امامقصود ازعین‌الیقین بقول هجویری در کشف‌المحجوب: "علم به حال نزع و وقت بیرون رفتن از دنیاست، پس عین‌الیقین مقام عارفان است بحکم استعدادشان مرگ را و آن به‌موانست حاصل گردد و علم خاص است (۲). بطور کلی راهرو با علم‌الیقین با صفای باطن خویش به اکتشاف سر حیات نایل می‌آید، و رموز جهان‌هستی را کشف می‌کند، و این علم بکشف و شهود دست می‌دهد، نه با کاغذ و کتاب!

درمقالت دهم اسرارنامه شیخ عطار طی یکی از تمثیلات و حکایات‌خویش به دو مطلب بسیار مهم اشارت فرموده است: نخست اینکه طاعت و عبادت پروردگار نباید بخاطر بهشت و بجهت بیم از دوزخ صورت بگیرد، چون در این صورت یک نوع " شرک" وقوع یافته، و تجارت و معامله‌ای انجام گرفته است، واین بعقیدهٔ صوفیه ناصواب است، چه اهل تصوف اعتقاد دارند،که طاعت و عبادت خداوند فقط بخاطر خداوند باید صورت بگیرد، نه جهت مزد و پاداش!

مکن گر بندهٔ طاعت بهایی که آن شرکی بود اندر خدایی
چو تو بفروختی طاعت به‌صدبار یقین می‌دان که حق نبود خریدار!

دیگری مسالهٔ مهم اخلاقی است، که راهروان را بدان توصیه می‌فرماید

(۱) ــ کشف‌المحجوب، ص ۲۹۷،
(۲) ــ ایضا" ص ۲۹۷.

تا از تکبر و عجب و غرور برحذر باشند، چه‌این یک صفت اهریمنی است و اختصاص به شیطان دارد، چنانکه همه می‌دانند، عبادات هزاران هزار سالهٔ ابلیس بر اثر کبر و خودپسندی بر باد فنا رفت! (۱)

ریا و عجب کوه آتشین است	نمی‌دانی که کوه دوزخ اینست
اگر تو طاعت ابلیس کردی	چو عجب آری در آن ابلیس‌گردی
جوی عجب تو گر طاعت جهانیست	مثال آتشی در پنبه دانیست

* * *

مقالت یازدهم اسرارنامه مشتمل است بر حکایات و تمثیلات بسیار، که بعضی از آنها سرمشق مولانا جلال‌الدین رومی در مثنوی معنوی قرار گرفته است (مثلا" داستان طوطیان در قصر شاه ترکستان و رسیدن مسافری ازهندوستان و الخ.)

شیخ عطار در یکی از تمثیلات این مقاله که اختصاص به معراج بایزید بسطامی دارد (۲)، دربارهٔ بهشت و دوزخ اشارتی دارد، که بی‌نهایت مهم

---

(۱) ــ قرآن مجید: سورهٔ اعراف، آیات یازده تا هجده، و سورهٔ بقره آیهٔ سی و چهار.

(۲) ــ رجوع فرمائید به کشف‌المحجوب هجویری، چاپ محمد عباسی، تهران ۱۳۳۸، شمسی، و تذکره الاولیای عطار، چاپ لیدن، باهتمام نیکلسن و پرفسور براون ۱۳۲۲ قمری و نفحات‌الانس من حضرات القدس مولانا جامی چاپ هندوستان، توضیح آنکه جامی بنقل از شیخ‌الاسلام هرات، که ماخذ و منبع اصلی نفحات‌الانس است، مسالهٔ معراج بایزید را از شطحیات صوفیه شمرده است، ولی شیخ عطار به این موضوع کاملا" ایمان داشته است، چنانکه در تذکره‌الاولیای خود، در شرح حال بسیار مفصل و ممتعی که در ترجمهٔ احوال بازید منعقد داشته، بخش ویژه‌ای در معراج بایزید آورده است، که تیمنا" مختصری از آن نقل می‌شود:

"... شیخ گفته: بچشم یقین در حق نگرستم، بعد ازآنکه مرا از همهٔ موجودات به درجهٔ استغناء رسانید، و به نور خود منور گردانید، و عجایب

و شایان توجه می‌باشد، و آن اینستکه بعقیدهٔ شیخ بزرگوار نیشابور: پندار نیک بهشت، و پندار زشت دوزخ است، چنانکه فرماید:

یکی دوزخ اگر پندار زشت است دوم پندار نیکو را بهشت است

مقالهٔ یازدهم مشتمل بر یازده قطعه تمثیل و حکایت دل‌انگیز است، که به مطالعهٔ آنها در متن اسرار توصیه می‌شود، و با کمال سهولت می‌توان در متن خود کتاب آنها را خواند و لذت برد، و در عوالم ملکوت عرفان به سیر و سیاحت پرداخت...

* * *

→

اسرار بر من آشکارا کرد، و عظمت هویت خویش بر من پیدا آورد، من از حق بر خود نگرستم، و در اسرار و صفات خویش تامل کردم، نور من در جنب نور حق ظلمت بود، عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت، عزت من در جنب عزت حق عین پندار شد، آنجا همه صفا بود، و اینجا همه کدورت، باز چون نگاه کردم، بود خود بنور او دیدم، عزت خود از عظمت و عزت او دانستم، هر چه کردم بقدرت او توانستم کرد، دیدهٔ قالبم هرچه یافت ازو یافت، بچشم انصاف و حقیقت نظر کردم، همهٔ پرستش، خود از حق بود نه از من، و من پنداشته بودم که منش می‌پرستم، گفتم بار خدایا این چیست؟ گفت آن همه منم، و نه غیر من، یعنی مباشر افعال تویی لیکن مقدر و میسر تو منم، تا توفیق من روی ننماید، از طاعت تو چیزی نیاید، پس دیدهٔ من از واسطهٔ دیدن او از من دیده بردوخت، و نگرش به اصل کار و هویت خویش درآموخت، و مرا از بود خود ناچیز کرد، و به بقاء خویش باقی گردانید، و عزیز کرد، خودی خود بی‌زحمت وجود من به من نمود، لاجرم حق مرا حقیقت بیفزود، از حق به حق نگاه کردم، و حق را بحقیقت بدیدم، و آنجا مقام کردم و بیارامیدم، ... حق را بر من بخشایش آمد، مرا علم ازلی داد... (ص ۱۷۲، جلد اول، تذکرةالاولیاء شیخ عطار، چاپ لیدن).

آثار عطار

مورخان و تذکره‌نویسان قدیم در مورد تعدد آثار عطار نظرات گوناگون و غالبا" مبالغه‌آمیز دارند، فی‌المثل دولتشاه سمرقندی در تذکره‌الشعراء تعداد آنها را " چهل "، و قاضی نورالله شوشتری "یکصد و چهارده" (مطابق شماره‌های سوره‌های قرآن کریم)، و بالاخره رضاقلیخان هدایت می‌نویسند " یکصد و نود " کتاب از خامهٔ گهربار عارف نیشابور بـه عرصهٔ وجود رسیده است. نتیجه آفرین تحقیقات محققان در مورد تعداد دقیق عطار به قرار زیر است:

۱ ــ دیوان (۹۹۴۳ بیت).

۲ ــ الهی نامه (۶۵۱۱ بیت).

۳ ــ اسرارنامه (۳۳۰۵)(۱)

۴ ــ مصیبت‌نامه (۷۵۳۵ بیت).

۵ ــ مختارنامه (۵۰۰۰ بیت).

۶ ــ منطق‌الطیر (مقامات طیور) (۴۴۵۸ بیت).

۷ ــ پندنامه (۱۰۰۰ بیت).

از جواهرنامه و شرح‌القلب هنوز اثری بدست نیامده است، و خسرونامه نیز نسبتش به عطار مورد انکار قرار گرفته است.

۸ ــ نهمین و مهمترین اثر منشور عارف بزرگ نیشابور کتاب گرانبهای تذکره‌اولیاء است، که براساس کشف‌المحجوب هجویری نگاشته شده است (۲)، ولی واجد امتیازات بسیار است.

---

(۱) ــ در نسخهٔ ۴۶ بانکی پور بنام: کنزالحقایق آمده: " چو گفتم اندر و چندین حقایق* نهادم نام او کنزالحقایق"

(۲) ــ نقل از فهرست نسخ خطی فارسی احمد منزوی، ۲۶۲۹ ــ ۳۶۳۰، و برای تفصیل بیشتر به همان ماخذ رجوع فرمائید.

نسخ خطی اسرارنامه (کنز الحقایق)

موزهٔ قونیه ـ ۱۷۳۴/۳، مورخ ۱۹ رجب ۶۹۵ هجری قمری.

موزهٔ قونیه ـ ۱۷۴۱/۲، مورخ ۵ ذیحجه ۶۹۸ هجری قمری.

استانبول ـ حالت افندی، مورخ ۲۳ ذیحجهٔ ۷۳۵ هجری قمری.

هندوستان ـ بانکی‌پور، ۵۱، نستعلیقات سدهٔ چهارده میلادی.

تهران ـ ملک ۵۹۷۴/۳، نستعلیق، رجب ۸۰۸ هجری قمری.

تهران، ملک، ۵۹۵۵/۱، مورخ ۸۱۹ هجری قمری.

قاهره ـ دارالکتاب، مورخ ۸۲۰ هجری قمری (۶۴ ادب فارسی).

استانبول ـ اونیورسیته، ۵۳۸/۸، نستعلیق، مورخ ۸۲۶ هجری قمری.

مدینه/ عارف حکمت، ۱۴۳، مورخ ۸۴۴ هجری قمری.

موزهٔ بریتانیا ۱۱۳۲۵/۳، مورخ ۸۶۲ هجری قمری.

تبریز ـ ملی ۳۶۳۴/۱، مورخ ۸۸۵ هجری قمری.

پاکستان، دانشگاه پنجاب، ۲۰۳۳، مورخ ۸۵۷ هجری قمری.

تهران، دانشگاه، ۵۲۳۸، نستلعیق، مورخ ۸۹۱ ـ ۸۹۳ هجری قمری.

چاپهای اسرارنامهٔ (کنزالحقایق) عطار

۱۲۹۸ هجری قمری تهران، باهتمام نجم‌الدوله، ۲۴۰ ص + ۷۶، با پندنامه در یک جلد، سنگی، رقعی.

۱۳۱۶ شمسی قمری، تهران، بتصحیح حاج شیخ حسینعلی اصفهانی، باهتمام تقی حاتمی، چاپ سوم ۲۲۴ ص، سنگی، رقعی. علمیه اسلامیه.

۱۳۳۸ شمسی، سربی، رقعی، صفی‌علیشاه، بکوشش صادق گوهرین، ۴۲+۴۲۳+۱۶ (۱).

---

(۱) ـ فهرست کتابهای چاپی فارسی، مشار، ۲۹۹، جلد اول.

چاپهای پندنامه عطار (۱)

پاریس، باهتمام سیلوستر دوساسی، ۱۸۱۹ میلادی، ۱۳۳۴+۲۵ رقعی.
هند ـ ۱۳۸۶ قمری، قاهره ـ ۱۲۸۰، وزیری ۵۴ ص.
هند (با صد پند لقمان، و تحفةالملوک) ۱۳۶۸ قمری، لاهور، وزیری، ۴۸ص
اسکندریه ـ ۱۲۸۹، وزیری ۷۲ ص
استکلهم ـ ۱۹۲۹، ۱۲۸ ص، رقعی.
لندن ـ ۱۹۸۹، رقعی ۱۱۰ ص.
دهلی ـ ۱۲۶۸ قمری، سنگی، وزیری ۱۶ ص.
اسلامبول ـ ۱۲۸۰ بهمراه ترجمهٔ منظوم ترکی، سربی، رقعی، ۱۲۴ ص
بمبئی ـ بهمراه محمودنامه، کریمای‌سعدی، رسالهٔ قطب، و نام حق،
۱۳۳۳ شمسی، سنگی، رقعی، ۶۰ ص.
تهران ـ باهتمام نجم‌الدوله، بهمراه اسرارانامه، ۱۲۹۸قمری، ۷۴+۲۴ص.
قاهره ـ باهتمام محمدعلی پاشا، ۱۲۴۳، نستعلیق.
تهران ـ ۱۳۴۴ شمسی، سربی، رقعی، ایرانمهر، ۲۴ ص.
تهران، ۱۳۴۷ شمسی، سربی، چاپ پنجم، شمسی، ۱۳۳+۲۴ (افست چاپ پاریس).

* *

این مقدمهٔ مختصر به تقاضای موسسهٔ مطبوعاتی فخررازی برشتهٔ نگارش درآمد.

تهران، بیستم آبانماه ۱۳۶۱ هجری شمسی
محمد محمدلوی عباسی

(۱) ـ فهرست کتابهای چاپی فارسی، مشار، ۹۶۱، ۹۶۲.

فرهنگ بعضی اصطلاحات عرفانی

احوال ـ جمع حال است، و در اصطلاح سالکان حال معنایی است که وارد بر قلب می‌شود، بدون تعمد و قصد و بدون اکتساب و اجتلاب، وآن معنی از قبیل فرح، حزن، قبض، شوق و غیره است، و در اصطلاحات صوفیه‌است که احوال کیفیت قبض است، که از مبدء عالی بر دل عارف سالک فرود آید، و سریع‌الزوال باشد، وقرار نگیرد. و جنید گوید: حال عبارت از نازله‌ایست، که فرود آید در دلها و دوام نیابد.

اسرار ـ عبارتست از محاق سالک در حق، و در موقع وصول تام به سوی‌او، بحکم: لی مع الله وقت.

اسلام ـ خضوع و انقیاد است درظاهر، و کاشانی گوید: اسلام ایمان را به منزلهٔ جسد است، و ایمان اسلام را بجای روح. بابا افضل گوید:

از کفر به اسلام برون صحرایی است ما را به میان آن فضا سودایی است
عارف چو به آن رسید سر را بنهاد نه کفر و نه اسلام نه آنجاجایی‌است

ایمان ـ ایمان تصدیق دل است به آنچه خدای متعال از غیب خبر داده است، ایمان نوری است از وراء حجاب، و یقین نوری است در مقام کشف حجاب، عطار گوید:

نور ایمان از بیاض روی اوست ظلمت کفر از سر یک موی اواست

و فرق میان ایمان و اسلام آن باشد، که ایمان تحقق و اعتقاد، و اسلام خضوع و انقیاد است.

حق ـ مراد از حق خداوند است، و آنچه خدا بر خود واجب کرده‌است حق گویند، و نزد صوفیه حق عبارت از ذات الله است.

حقایق ـ جمع حقیقت است، و حقایق اسماء، عبارت از اسماء الهی اند.

خرابات ـ در اصطلاح صوفیه عبارت است از خراب شدن صفات بشریت، و فانی شدن وجود جسمانی.

خراباتی ـ مرد کامل است، که از او معارف الهیه بی‌اختیار صادر شود.

خرابات مغان ـ مقام وصل و اتصال را گویند، که واصلان بالله را از بادهٔ وحدت سرمست کند.

عشق ـ عشق آتشی است که در قلب واقع شود، و محبوب را بسوزد، عشق دریای بلااست، و جنون الهی است. و قیام قلب است با معشوق بلاواسطه.
عشق مهمترین رکن طریقت است، و این مقام را تنها انسان کامل که مراتب ترقی و تکامل را پیموده است، درک کند. عاشق را در مرحلهٔ کمال عشق حالتی دست دهد، که از خود بیگانه و ناآگاه می‌شود، و از زمان مکان فارغ و از فراق محبوب می‌سوزد و می‌سازد. و در آن‌هنگام مست عشق شده، و میان خود و معشوق واسطه‌ای نمی‌بیند و این همان عشق حقیقی است، و منیت از میان برداشته شود.
و اگر بستهٔ عشقی خلاص مجوی، و اگر کشتهٔ عفی قصاص مجوی، که عشق آتشی سوزان است و بحری بی‌پایان است. عطار گوید:

گر جام عشق دم زند آتش درین عالم زند
این عالم بی اصل را چون ذره‌ها برهم زند
عالم همه دریا شود، دریا ز هیبت لا شود
آدم نماند و آدمی گر خویش بر آدم زند
بشکافد آنگه آسمان نه کون ماند نه مکان
شوری درافتد در جهان این شور در ماتم زند

عشق براق سالکان و مرکب روندگان است، هرچه عقل به پنجاه سال اندوخته باشد، عشق در یک دم آن جمله را بسوزاند و عاشق را پاک و صافی گرداند، عطار گوید:

تا جهان باشد نخواهم در جهان هجران عشق
عاشقم بر عشق هرگز نشکنم پیمان عشق

تا حدیث عاشقی و عشق باشد در جهان
نام من بادا نوشته بر سر دیوان
و عشق حقیقی الفت رحمانی و الهام شوقی است ، و ذات حق که واجد تمام کمالات است ، و عاقل و معقول با لذات است عاشق و معشوق است و بالجمله عشق حقیقی عشق به لقاء محبوب حقیقی است ، که ذات احدیت است ، و مابقی عشقها مجازی است . و عارفان گویند حتی‌وجود افلاک و حرکات آنها بواسطهٔ عشق و محبت است . فی الجمله عشق محبت پاک است به زیبارویان و مظاهر جمال حق از جهت آنکه مظهر حق‌اند :

کفر ــ کفر حقیقی عبارت از فنای عبد است ، و نزد صوفیه ایمان حقیقی است :

معشوق به سامان شد تا باد چنین بادا
کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا

می ــ غلبات عشق را گویند ، و به معنی ذوقی بود که از دل سالک برآید و او را خوشوقت گرداند . مولوی گوید :

زان می‌خورم که روح پیمانهٔ اوست
زان مست شوم که عقل دیوانهٔ اوست

میخانه ــ باطن عارف کامل باشد ، که در آن ذوق و شوق ، و عوارف الهیه بسیار باشد ، و بمعنی عالم لاهوت نیز آمده است ، و نیز مجمع دوستان با صفا که در عشق محبوب و مطلوب حقیقی گرفتار و از بادهٔ حقیقت سرمست ، و یکرنگ و یکدل برای وصول به مطلوب طریق مجاهدت را می‌پیمایند ، میخانه نامند ، و نیز میخانه خانهٔ مرشد و پیر کامل را گویند.

میکده ــ محل راز و نیاز و مناجات بنده با حق را گویند بطریق محبت ، قلب مرشد کامل ، خانقاه .

می عشق ــ حالت جذبه و شیفتگی و تجلیات ربانی است .

می کهنه ــ قلب عارف کامل واصل به حق .

می مغانه ــ تجلیات ربانی و انفاس قدسی مرشد کامل .

نفس ــ در اصطلاح صوفیه تورع دل است به مطالب غیوب که نازل است از

حضرت محبوب ، و عبارت از ترویح قلوب است به لطائف غیـوب ، و صاحب انفاس: ارق واصفی است از صاحب احوال ، و صاحب وقت‌مبتدی است و صاحب انفاس منتهی .

و نفس ناطقه انسانی عبارت از مجموع خلاصهٔ لطایف اجزاء ترکیب بدن است کـه آنرا روح حیوانی و طبیعی خوانند ، و نوری است کـه بر او فائض شود ، از روح علوی انسانی ، و بدان نور مورد الـهام و تقوی گردد .
روح انسان را به اعتبار تعلق آن به بدن و مدیریت آن بدن را نفس گویند.
نفس بر شش قسم است :

اول نفس لوامه ،که عبارت از قهر و عجب و مکر است
دوم
نفس لمهمه- که‌عبارت از سخاوت و قناعت و تواضع و توبت و صبر و تحمل است
سوم :
نفس مطمئنه که عبارت از توکل و تذلل و عبادت و شکر و رضا است ،
و چهارم :
نفس اماره ـ که عبارت از بخل و حسد و حرص و جهل و کبر و شهوت است
پنجم : نفس راضیه که عبارت از کرامت و اخلاص و ورع و ریاضت است
ششم : نفس مرضیه که عبارت از تفکر است .

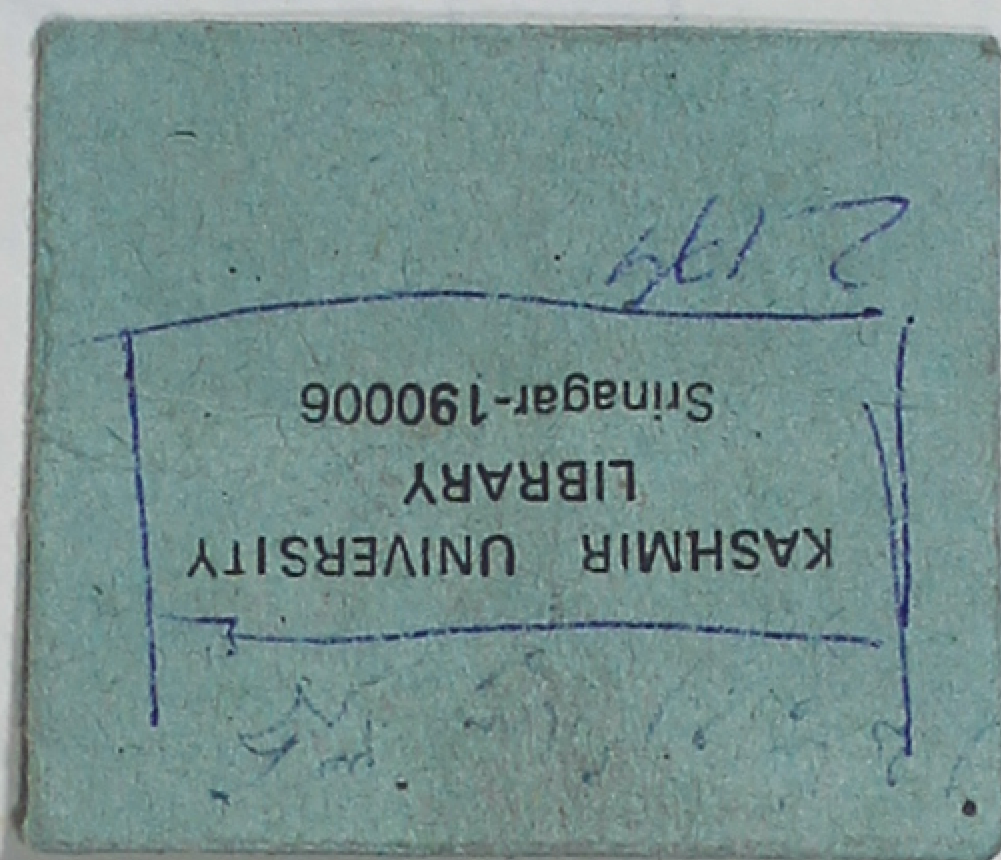
نور ـ اسمی است از اسماءالله ، و عبارت از تجلی حق است . مشایخ صوفیه گویند . مراد از نور در کلام الله مجید نور قلوب عارفان است بتوحید حق و انارهٔ اسرار محبان است .

نور نزد صوفیان عبارت از وجـود حق است به اعتبار ظهور او فای نفسه ، نور مرادف با عقل است در کلمات حکیمان و فلاسفه.
و نور تجلی ذات: عبارت از جمیع انوار اسماء و صفات الـهی است .
تمام موجودات: مرتبتی از انوار حق است .

نور ایمان از بیـاض روی اوست ظلمت کفر از سر یک موی او است
ذره ذره در دوعالم هرچه هست پرده‌ای در آفتاب روی اوست (۱)

(۱) ـ لغات و اصطلاحات عرفانی ، دکتر سجادی ، تهران ۱۳۵۰ .

اسرارنامه


KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

المقاله الاولی فی التوحید

بنام آنک جان را نور دین داد
خرد را در خدا دانی یقین داد

خداوندی که عالم نامور زوست
زمین و آسمان زیر و زبر زوست

دو عالم خلعت هستی ازویافت
فلک بالا زمین پستی ازو یافت

فلک اندر رکوع استادهٔ اوست
زمین اندر سجود افتادهٔ اوست

ز کفک و خون برآرد آدمی را
زکاف و نون فلک را و زمی را

ز دودی گنبد خضرا کند او
ز پیهی نرگس بینا کند او

ز نیش پشه سازد ذوالفقاری
چنان کز عنکبوتی پرده داری

ز خاکی معنی آدم بر آرد
ز بادی عیسی مریم بر آرد

ز خون مشک و ز نی شکر نماید
ز باران در ز کان گوهر نماید

یکی اول که پیشانی ندارد
یکی آخر که پایانی ندارد

یکی ظاهر که باطن از ظهورست
یکی باطن که ظاهر تر ز نورست

نه هرگز کبریایش را بدایت
نه ملکش را سرانجام و نهایت

خداوندی که او داند که چونست
که او از هرچ من دانم برونست

چو دید و دانش ما آفریدست
که دانستست او را و که دیدست

ز کنه ذات او کس را نشان نیست
که هر چیزی که گوئی اینست آن نیست

اگرچه جان ما می پی برد راه
ولیکن کنه او کی می‌برد راه

چو بی آگاهم از جانم که چونست
خدا را کنه چون دانم که چونست

چنان جانرا بداشت اندرنهفت او
که هرگز سرجان با کس نگفت او

تنت زنده بجان و جان نهانی
تو از جان زنده و جانرا ندانی

زهی صنع نهان و آشکارا
که کبر را جز خموشی نیست یارا

هزاران موی را بشکافتم من
طریق این خموشی یافتم من

المقاله الاولی فی التوحید

بنام آنک جان را نور دین داد   خرد را در خدا دانی یقین داد

خداوندی که عالم نامور زوست   زمین و آسمان زیر و زبر زوست

دو عالم خلعت هستی ازویافت   فلک بالا زمین پستی ازو یافت

فلک اندر رکوع استادهٔ اوست   زمین اندر سجود افتادهٔ اوست

ز کفک و خون برآرد آدمی را   زکاف و نون فلک را و زمی را

ز دودی گنبد خضرا کند او   ز پیهی نرگس بینا کند او

ز نیش پشه سازد ذوالفقاری   چنان کز عنکبوتی پرده داری

زخاکی معنی آدم بر آرد   ز بادی عیسی مریم بر آرد

ز خون مشک و ز نی شکر نماید   ز باران در ز کان گوهر نماید

یکی اول که پیشانی ندارد   یکی آخر که پایانی ندارد

یکی ظاهر که باطن از ظهورست   یکی باطن که ظاهر تر ز نورست

نه هرگز کبریایش را بدایت   نه ملکش را سرانجام و نهایت

خداوندی که او داند که چونست   که او از هرچ من دانم برونست

چو دید و دانش ما آفریدست   که دانستست او را و که دیدست

ز کنه ذات او کس را نشان نیست   که هر چیزی که گوئی اینست آن نیست

اگرچه جان ما می پی برد راه   ولیکن کنه او کی می‌برد راه

چو بی آگاهم از جانم که چونست   خدا را کنه چون دانم که چونست

چنان جانرا بداشت اندرنهفت او   که هرگز سرجان با کس نگفت او

تنت زنده بجان و جان نهانی   تو از جان زنده و جانرا ندانی

زهی صنع نهان و آشکارا   که کبر را جز خموشی نیست یارا

هزاران موی را بشکافتم من   طریق این خموشی یافتم من

چو نتوانی بذات او رسیدن قناعت کن جمال صنع دیدن
اگر تو راست طبعی در صنایع بر آی از چار دیوار طبایع
خدایت را نیفتادست کاری چه سازی از طبایع کردگاری
اگر آبست اصل آبی بروبند فرا آبش ده و لختی بروخند
و گر خاکست در پیش درش کن بزیر پای خاکی بر سرش کن
و گر باد است بیدادیش پندار ببادش برده و بادیش پندار
وگر اصل آتش است آبی بروزن چو آبش بر زدی آتش درو زن
طبیعت راست داری بی‌ریاباش طبیعی نیستی مرد خدا باش
چو درهر دو جهان یک‌کردگاراست ترا با کارچار ارکان چه کاراست؟
یکی‌خوان و یکی خواه و یکی جوی یکی بین و یکی دان و یکی گوی
یکیست این جمله چه‌آخر چه‌اول ولی بیننده را چشم است احول
نگه کن ذره ذره گشته پویان بحمدش خطبه تسبیح گویان
زهی انعام و لطف کار سازی که یک یک ذره را با اوست رازی
زهی اسم و زهی معنی همه تو همی گویم که ای تو ای همه تو
نبینم در جهان مقدار مویی که آنرا نیست با روی تو رویی
اگر با تو نبودی روی ما را فرو بردی سر یک موی ما را
اگر لطفت نپیوستی بیاری نبودی ذرهٔ را پایداری
همه باقی بتست و تو نهانی درون جان و بیرون جهانی
همه جانها ز توحیران بمانده تو با ما در میان جان بمانده
ز راهت حد و پایان‌کس‌ندیدست که تو درجانی و جان‌کس‌ندیدست
جهان از تو پرو تو در جهان‌نه همه در تو گم و تو در میان نه
نهان و آشکارایی همیشه نه در جا و نه بر جایی همیشه
خموشی تو از گویایی تست نهانی تو از پیدائی تست
تویی معنی و بیرون تو اسم‌است تویی گنج و همه عالم‌طلسم‌است
زهی فر و حضور و نور آن‌ذات که بر هر ذرهٔ می‌تابد ز ذرات
ترا بر ذره ذره راه بینم دو عالم ثم وجه الله بینم
دوی را نیست ره درحضرت تو همه عالم توی و قدرت تو

ز تو بی خود یکی تاصدبمانده　دو عالم از تو، تو ازخودبمانده
وجود جمله ظل حضرت تست　همه آثار صنع و قدرت تست
جهان عقل و جان حیران‌بمانده　تو در پرده چنین پنهان بمانده
جهان پر نام تو وز تو نشان‌نه　بتو بیننده عقل و تو عیان نه
عیان عقل و پنهان خیالی　تعالی الله زهی نور تعالی
نبینم جز تو من یک چیز دیگر　چو تو هستی چه باشد نیز دیگر
نکو گوئی نکو گفتست در ذات　که التوحید اسقاط الاضافات
در آن وحدت چرا پیوند جویم　تویی مظلوب و طالب‌چند گویم
چو من دیبای توحید تو بافم　چنان خواهم که جانرا بر شکافم
درآید صد هزاران قالب ازخاک　چو اندر تو رسد برسد ز تو پاک
جهانی خلق بودندً و برفتند　اگر زشت ارنکو در خاک خفتند
ز چندان خلق کس آگه نگشتند　که‌چون‌پیدا شدند و چون‌گذشتند
اگرچه جمله در پنداشت بودند　چنانک او جمله را میداشت‌بودند
نه‌جان‌داردخبرازجان‌که‌جان‌چیست　نه‌تن را آگهی از تن که تن کیست
نه گوش آگاه از بشنیدن خویش　نه دیده با خبر از دیدن خویش
زفانت را ز گویایی خبر نه　تنت را از توانایی خبر نه
نه آگاهی ازین گشتن فلک را　نه جن و انس و شیطان و ملک‌را
فرو رفتند بسیاری بدین کوی　بسی دیگر رسیدند از دگر سوی
نه آن کو می رود زین رازآگاه　نه آن کامد خبر دارد ازین‌راه
چنان گم کرده‌اند این سربی‌راز　که سر مویی نیاید هیچ کس باز
دری مدروس شد نتوان گشادن　که انگشتی برو نتوان نهادن
بباید داشت گردن زیر فرمان　که جز صبر و خموشی نیست درمان
که دارد زهره در وادی تسلیم　که بادی بگذراند بر لب از بیم
همه جز خامشی راهی نداریم　که یک تن زهره آهی نداریم
ز آدم قطرهٔ را بر گزیدست　از آن یک قطره خلقی آفریدست
در آن قطره بسی کردند فکرت　فرو ماندند سرگردان فطرت
فرو شد عقلها در قطرهٔ آب　همه در قطره گشتند غرقاب

هزاران تشنه زین وادی برآیند
برین درگه بزانو اندر آیند

ز عجز خویش می‌گویی تو ای پاک
تویی معروف و عارف ماعرفناک

دو عالم جمله در گفتار ماندند
همه در پردهٔ پندار ماندند

همی گویند ما در جست و جوئیم
ز دیری گاه مرد راه اوئیم

عجائب بین که آمد قطرهٔ آب
که دریایی برد پر در خوشاب

عجب‌تر این که آمد ذرهٔ خاک
که تا دستش دهد خورشیدافلاک

چو داری حوصله از پشهٔ کم
چگونه می در آشامی دو عالم

جگر در خون بسی گردیدهٔ تو
چنان نیست این که اندیشیدهٔ تو

برو سودای بیهوده مپیمای
منه بیرون زحد خویشتن پای

گلیم عجز در سرکش ز حیرت
چوباران بررخ افشان اشک حسرت

که‌درخورنیست‌حق‌جزحق‌ای‌دوست
چه‌برخیزد ازین‌مشتی رگ‌وپوست

خدا پاک و منزه تو ره خاک
چه نسبت دارد آخر خاک‌باپاک

اگر موری ز عالم با عدم شد
بعالم در چه افزود و چه کم‌شد

بسان حلقه سر می زن برین در
که کم ناید برین در از چنین‌سر

کبود از بهر آن پوشید گردون
که‌هم‌چون حلقه زان درماندبیرون

خداراچون‌خدایک‌دوست‌کس‌نیست
که درخوردخداهم‌اوست‌کس‌نیست

اگر از تو کسی پرسد چه گوئی
که چیزی گم نکردی می‌چه‌جوئی

نخستین یافت باید چون بیابی
چو گم گردد سوی جستن شتابی

گزافست از چنین حسرت سرآمد
بسا جانا کزین حسرت بر آمد

همه جانهای صدیقان پر ازخون
که می‌داند که سر کار او چون

ببین چندین هزاران سال‌کابلیس
نبودش کار جز تسبیح و تقدیس

همه طاعات او بر هم نهادند
ز استغنای خود بر باد دادند

دلش خونابه جای محنت آمد
تنش دستار خوان لعنت آمد

ز استغنای حق گر یاد داریم
سر وادی بی فریاد داریم

جگر خون می‌شود زین یادمارا
ز استغنای حق فریاد ما را

باستغنا اگر فرمان در آید
همه اومید معصومان سر آید

چو فردا پیش آن ایوان عالی
فرو کوبند کوس لایزالی

که دارد در همه آفاق زهره — که عرضه دارد این نقد نبهره
خدا را کبریای بی نیازیست — تراجزنیستی هیچ این‌چه‌بازیست
تو می‌خواهی بتسبیح و نمازی — که خشنود آید از تو بی‌نیازی
نمازت توشه راه درازست — ولی او از نمازت بی نیازست
جوامردا یقین می‌دان بتحقیق — که گر تکلیف کردت داد توفیق
اگر توفیق حق نبود مددگر — نگردد هیچ کس هرگز مسخر
زهی رتبت که از مه تا بماهی — بود پیشش چو از موی سیاهی
زهی قدرت که از قدرت نمایی — ز یک سر موی صد صنعت نمایی
زهی عزت که چندان بی‌نیازست — که چندین عقل‌وجان آنجا ببازیست
زهی حشمت که گر برجان‌درآید — بهر یک ذره صد طوفان برآید
زهی سبقت که با آن اولیت — ندارد هیچ موجودی معیت
زهی وحدت که مویی درنگنجد — درآن وحدت جهان‌مویی‌نسنجد
زهی نسبت که در چل‌صبح ایام — بدست خویش بستی چینه‌بردام
زهی رحمت که گر یک‌ذره‌ابلیس — بباید گوی برباید ز ادریس
زهی غیرت که گر بر عالم‌افتد — بیک ساعت دو عالم بر هم افتد
زهی هیبت که‌گر یک‌ذره‌خورشید — بیابد گم شود در سایه جاوید
زهی حجت که اندر هیچ رویی — بننشیند کسی را بر تو مویی
زهی حرمت که از تعظیم آن‌جاه — ندارد کس ورای تو درآن راه
زهی ملکت که واجب گشت لابد — که نه نقصان پذیرد نه تزاید
زهی قدرت که گر خواهد بیک‌دم — زمین چون موم گرداند فلک هم
زهی شربت که درخون‌می‌زندنان — بامید سقیکم ربکم جان
زهی آیت که بنمایی چوخواهی — ز یک یک ذره خورشید الهی
زهی فرصت که در عالم‌فروزی — بآه بی دلی عالم بسوزی
زهی شفقت که بر ماجاودانی — تو دادی مادرانرا مهربانی
زهی مهلت که چون هنگام‌آید — بمویی عالمی در دام آید
زهی وقتی که در وقت اسیری — جهانی را بسر مویی بگیری
زهی نعمت که چندان شد ملازم — که شکرش هم تو دانی گفت‌دایم

زهی شدت که در حجت گرفتن
نه برگ خامشی نه روی گفتن

زهی رخصت که گر راهی نبودی
کسی را زهرهٔ آهی نبودی

زهی فرقت که بسیاری دویدند
ندیدندت ولیکن نایدیدند

زهی راحت که قدوسان اعلی
همی نازند دایم زان تجلی

زهی لذت که پاکان مطهر
کنند از وی مشام جان معطر

همه بیچاره‌ایم و مانده برجای
برین بیچارگی ما ببخشای

چو در گهواره گور اوفتادیم
چو طفلان مادر آن عالم بزادیم

شده آن گور چون گهوارهٔ تنگ
کفن بر دوش ما پیچیده‌چون‌سنگ

درون آیند دو زنگی پر از زور
بجنبانند ما گهواره گور

چو طفلان مادران سختی وتنگی
بلرزیم از نهیب و سهم زنگی

نه ما را مادری نه مهربانی
بگردانیده روی از ما جهانی

ز ما ببریده هم بیگانه‌هم‌خویش
چوطفلان ما و راهی سخت‌درپیش

چو طفلان جهان نادیده باشیم
زهی سختا که ما ترسیده باشیم

چو ما یک ساعتی باشیم درخاک
از آن زنگی نگه‌مان دار ای پاک

بما گویند من ربک و ما دین
خدایا از تو میخواهیم تلقین

چو خود ما را بپروردی باعزاز
مده ما را بدست زنگیان باز

اگر ما را نیاموزی تو گفتار
درازا منزلا و مشکلا کار

بماند تا ابد این درد با ما
ندانم تا چه خواهد کرد با ما

خداوندا همه سر گشتگانیم
مصیبت دیده و آغشتگانیم

زسر تا پا همه پیچیم برپیچ
چه سر چه پا همه هیچیم برهیچ

نداری دل که در دلداری ما
دمی دل سوزدت بر زاری ما

دلت چون نیست‌چون‌سوزدززاری
چه می‌گویم همه دلها تو داری

خداوندا منم بیچاره مانده
درین فکرت دلی صد پاره مانده

تنم راگرچه نیست از تونشانی
ولی غایب نهٔ از جان زمانی

تویی در ضمن سر عقل و جانم
جنین گوهر فشان زان شدزبانم

تویی فی الجمله مستغنی زعالم
سخن کوتاه شد والله اعلم

المقاله الثانیه فی نعت رسول‌الله صلی الله علیه و سلم

ثنائی نیست با ارباب بینش — سزای صدر و بدر آفرینش
چو می‌لرزد زهیبت‌این دعاگوی — زفانش چون تواند شد ثناگوی
چو نعمت ذات او بالای گفتست — زفان از کار شد چه‌جای گفتست
چه گویم من ثنای او خداگفت — که نام اوست با نام خدا جفت
محمد صادق القولی امینی — جهانرا رحمه للعالمینی
محمد کافرینش را نشان اوست — سرافرازی که تاج‌سرکشان‌اوست
محمد بهترین هر دو عالم — نظام دین و دنیا فخر آدم
بعنصر گوهر درج نبوت — بمعنی اختر برج فتوت
رقوم آموز سر لا یزالی — جهان افروز اقلیم معالی
مجانس گوی راز پادشاهی — معما دان اسرار الهی
جهان یک خاکروب بارگاهش — فلک یک خرقه پوش خانقاهش
هنوز آدم میان آب و گل بود — که او شاه جهان جان و دل بود
در آدم بود نوری از وجودش — وگرنه کی ملک کردی سجودش
چو نورش را ودیعت داشت عالم — بیامد تا بعبداله ز آدم
گذر کرد او زچندینی پیمبر — ز جمله چون گهر افتاد برسر
زهر منزل که سوی آن دگر شد — اگرچه پخته بود او پخته تر شد
چو آخر کارها پردخته آمد — اگرچه دیر آمد پخته آمد
چوخلوت داشت پیش‌ازوحی‌جل‌سال — امین وحی ، وحی آورد درحال
درآمد پیش طاوس ملایک — پی او قدسیان گشته فذلک
فغان دربست جبریل امین زود — کهای‌مهترزفان بگشای هین زود
دل پر نور را دریای دین‌کن — حدیث وحی رب العالمین کن
بموسیقی غیب اهل سپاسی — که این نه پرده را پرده شناسی
تویی مستحضر اسرار مدوک — مشو خاموش اقراء بسم ربک
مه و خورشید چون باشد مدثر — دثار از سر بر افکن قم‌فانذر

تویی شاه و همه آفاق خیل‌اند / تویی اصل و همه عالم‌طفیل‌اند
بحق خوان خلق را و رهبری‌کن / تویی برحق بحق پیغمبری کن
چو حق ازنور جان وحیش‌فرستاد / شد آنگه علم القرآنش از یاد
بآخر چون بدعوت‌پیش روگشت / شریعت نو شد و اسلام نو گشت
جهانی را بمعنی رهنمون‌کرد / ز مغز هر سخن روغن برون‌کرد
نگو ساری هر بدعت ازو بود / که نور گوهر دولت ازو بود
چو نور دولتش یک ذره‌درتافت / مه و خورشید ازآن یک ذره‌دریافت
درآمد گیسوی مشگین گشاده / بسر تاج لعمرک بر نهاده
ز مویش مشگ درعالم دمیده / ز رویش نور بر گردون رسیده
سه بعد از عطر موی او معطر / دو کون از نور روی او منور
زهی خورشید روی دلستانش / که زیر سایه دارد طیلسانش
زهی مشگ دو گیسوی سیاهش / که هر مویست و صد جان‌درپناهش
ز حضرت سینه پر نور او یافت / ز جنت در نماز انگور او یافت
درون جانش‌آن هر دانه انگور / شده چون خوشه پروین همه نور
چه گرجانش‌ز حق پر نور می‌بود / ولیک از کافران رنجور می‌بود
گهی دندانش را سنگی قلم کرد / که از طاعت همی پایش ورم کرد
گهی بر دل‌نهادازدست‌غم‌دست / گهی از ضعف سنگی بر شکم‌بست
چو دنیا و آخرت از بهر اوبود / فلک مشکل بلا از بهر او سود
ازآن بایست چندان رنج‌بردن / که بی‌رنجی نخواهی گنج بردن
بزعم آن مفسر کوامین است / که گر نزدیک بعضی غیراینست
چو گردانید او انگشتری را / در آمد جبرئیل آن داوری را
که‌ای سید دل از انگشتری دور / که ندهد کار با انگشتری نور
فلک‌ازبهر تست انگشتری‌پشت / چرا مشغول می‌کردی بانگشت
دلی داری تو در انگشت‌رحمن / مبین انگشتری همچون سلیمان
چه گر انگشتری تو بنام است / اگر از زر زنی آن هم حرامست
تو در انگشت خود تسبیح‌گردان / که تسبیح است در انگشت‌مردان
ترا چون ماه شد انگشتوانه / زدی انگشت، در چشم زمانه

بهر انگشت داری صد هنر بیش / چه با انگشتری آری دل خویش

سزد گر رشته بر انگشت بندی / که تا با یادت آید دردمندی

نیاری با عتاب کبریا تاب / اگر بی ما زنی انگشت در آب

مپیچ از ما بیک سر موی سویی / فرو مگذار از انگشت مویی

چو انگشتی درستت هست درکار / ز زیر پنبهٔ خونین برون آر

حسابی گیر بر انگشت با خویش / که آن روز پسین آسان شود پیش

ازآن این نکته بر انگشت پیچم / که جز تو هیچ کس ناید بهیچم

از آن انگشت بر حرفت نهادم / که تو شاگردی و من اوستادم

نه تو از علم القرآن بصدروح / نهادی پیش ما انگشت بر لوح

بحرب مکه از برد الا نامل / شده ز انگشت با ملکیت‌حاصل

در انگشتت قلم نابوده هرگز / ز تو اهل قلم را این همه عز

ز عزت عقل و جان حیران‌بمانده / خرد انگشت در دندان بمانده

طفیل تو دو گیتی را سراسر / قیامت با یک انگشتت برابر

تویی بی سایه و پیش‌توخورشید / چو طفلی می‌مزد انگشتت اومید

از آن خورشید خرگه بر فلک‌زد / که یک انگشت با تو بر نمک‌زد

ترا چون چشمهٔ خضرست‌درمشت / برآور چشمه از زیر هر انگشت

قدم بر عرش نه از عرصه‌قرش / که از فرق تو انگشتیست تاعرش

گر انگشتی شود جبریل درپیش / بسوزد همچو انگشتی پرخویش

ز نورت قدسیان پر بر گشایند / بانگشتت بیک دیگر نمایند

رسالت را رسولی چون توننشست / همه انگشت یکسان نیست‌بردست

نه حلوا آنکسی در پیش دارد / که انگشتش درازی بیش دارد

برو انگشت نه بر نبض صدیق / که‌هست او را دلی پر نورتحقیق

عمر را گوی تا برخیزد از خشم / زند ابلیس را انگشت در چشم

بعثمان گو بقرآن شوقوی پشت / بزن یک‌یک ورق قرآن بانگشت

علی را گوی تا فرمان بری را / ببخشد در نماز انگشتری را

برو با بت پرستان داوری کن / جهانشان حلقهٔ انگشتری کن

ز تو گر معجزی خواهند ناگاه / اشارت کن بانگشتی سوی ماه

بصدق خویش دین را محترم کن
بانگشتی مه گردون قلم کن

حسودت می گزد انگشت از غم
تو می بر هم بانگشتی مه ازهم

سرانگشتی که کرد از دینت پرهیز
بانگشتی قنب او را بیاویز

زمشتی گاو نا پرداختهٔ دهر
بکش انگشت از بزغاله زهر

سر انگشتی گراید در زمینت
ندارد آن زمان کس پاس دینت

توقرآن خوان مباش ای دوست خاموش
اگر کافر نهد انگشت در گوش

بلال انگشت چون در گوش دارد
همه گفتار را خاموش دارد

اگر بر لب زنندت سنگ محکم
برو انگشت بر لب نه مزن دم

که چون وقتش درآید من از آن سنگ
بر آن سنگین دلان عالم کنم تنگ

زهی رتبت زهی قدرت زهی قدر
زهی صاحب زهی صادق زهی صدر

زهی خسرو نشان عالم خاک
زهی سلطان دارالملک افلاک

زهی عرش مجید آستانهٔ تو
زهی هفت آسمان یک خانه تو

زهی فاضل ترین کس انبیا را
زهی محرم ترین شخص خدا را

زهی لشگر کش جود تو قلزم
زهی چو یک زن بام تو انجم

زهی مستحضر سر الهی
بتو مستظهر از مه تا بماهی

زهی کحلی گردون از تعظم
ز خاکت کرده کحل چشم انجم

بمحشر آدم و ما دونه با هم
همه زیر لوایت دست بر هم

چوعیسی بردرت پنجاه دربانست
که هارون درت موسی عمرانست

امیر سابقان ادریس اعظم
ز نور تو حرم را گشته محرم

خلیل حق چو نامت مهرجان یافت
بهشتی نقد در دوزخ از آن یافت

بمانده بی تو اسماعیل در سوک
که تا در راه تو قربان شودبوک

بصد الحان خوش داود جان سوز
زبور عشق تو خوانده شب و روز

سلیمان گرچه با آن پادشاهیست
ولیکن در سپاهت یک سپاهیست

مسیح رنگرز زین نیل گردان
بسوزن می کند نام تو بر جان

همه پیغامبران در مجلس تو
ولی جز حق نبوده مونس تو

حجاب آدم آمد گندمی چند
نه گندم نه بهشت آمد ترابند

حجاب راه موسی گشت نعلین
تو با نعلین بگذشتی ز کونین

حجاب راه عیسی سوزنی بود | ترا در هر مقامی روزنی بود
تویی در شب افروز انبیا را | تغویی شمع حقیقی اولیا را
چراغ چار طاق هشت باغی | شب معراج در شب چراغی

در صفت معراج رسول صلی الله علیه و سلم

درآمد یک شبی جبریل از دور | براقی برق رو آورد از نور
که ای مهتر ازین زندان‌گذر کن | بدارالملک روحانی سفر کن
که بسیار انبیاء و مرسلین اند | بهر جانب جهانی حور عین‌اند
همه بر ره نشسته چشم بر راه | ز بهر رویت ای خورشید درگاه
فکنده خویشتن حورلن ز غرفه | که تازیشان مگر گیری بتحفه
فتاده در ملایک بانک و غلغل | که تا ز آن سوی رآنی بوک‌دلدل
همه شب اختران عالم افروز | سپند چشم می سوزند تا روز
توخود دانم که چندان داری‌ازنور | که یزدانت فراغت داد از حور
کنون برخیز پیش آور براقت | که می‌دانم که چونست اشتیاقت
دمی در عالم قدسی قدم زن | بگیر آن حلقه را و بر حرم زن
چوباحق شد زفان جانت‌هم‌راز | زراز خویش دل با خویش پرداز
چگونه در قفس بلبل زند پر | از آن پاسخ بدان سان شدپیمبر
براق برق رو زین خطه خاک | براند وخطبه خواند اول برافلاک
مدرس شد عباد مخلصین را | سبق داد از حقیقت مرسلین را
جهانی انبیا را کار دیده | ز حضرت نور دین بسیار دیده
ز نور خویش را نابود دیدند | چه‌می‌گویم در آتش دود دیدند
ز صحن خاک در یک‌طرفةالعین | برآمد تا فضای قاب قوسین
قدم بر ذروهٔ خلد برین زد | علم بر عرش رب العالمین زد
شده فیروزه گردون خروشان | ز بانگ طرقوی سبز پوشان
بآخر هم چنان می‌شد علو جوی | ملایک صد هزاران طرقوا گوی
کشیده نزل برمه ماهی از فرش | فکنده حمل بر هم حامل العرش

بهشت آراسته در بر گشاده | تتق آویخته مسند نهاده
فتاده غلغلی در عرش اعظم | که آمد صدر و بدر هر دوعالم
امیر و سید سادات آمد | سپه سالار موجودات آمد
چو در نه پرده نیلی سفر کرد | ورای پرده غیبی گذر کرد
نیامد هیچ چیزی جای گیرش | که بود از هرچ‌پیش آمد گزیرش
نکرد از هیچ جانب یک نظر او | رفیقی داشت در اعلا مگر او
زحوران گرچه صحن باغ پربود | دو چشمش سرمه ما زاغ پر بود
چنان از پیشگه روشن شد آن‌نور | که روح القدس بیرون ماند ازدور
چو روشن شد ز نور حق حوالی | فغان برداشت روح القدس‌حالی
که ای سید اگر آیم فراتر | بسوزد بیش ازین پرتو مرا پر
تو ای روح الامین‌پیش‌جنایی | که شد پیغامبرانرا زهره آبی
چرا چندین غم شه پر گرفتی | که بانک لودنوت در گرفتی
هزاران جان همی سوزد درین‌راه | ترا گو پر بسوز ای پیک درگاه
نمی دانند صدیقان سر از پای | غم پر می‌خوری آخر چنین جای
اگر در قرب این حضرت خرامی | بسوزی پر چه مرد این مقامی
تو ای روح الامین بنشین بدرگاه | مشو رنجه که لی وقت مع الله
تو شاگرد منی بنشین بسامان | بپرس از من‌کهاحسان‌چیست‌وایمان
گذشت از نوبت قولا" ثقیلا | تو بر در باش اکنون جبریلا
ترا در اندرون پرده ره نیست | که هر سرهنگ مردبارگه نیست
منم در نور حق پروانه کردار | تویی در پر طاووسی گرفتار
پناه از حق طلب از پر چه جویی | سخن در سر رود از پر چه گویی
هزاران جان پر اسرار حکمت | فدای جان آن دریای عصمت
زروح القدس چون‌برتر گذشت‌او | ز هر چش پیش آمد درگذشت او
بقدر آنجا که‌مهتر را محل بود | زحل آنجا بنسبت در وحل بود
چنان نزدیک حق شد جانش ازنور | که از وی جبریل افتاد از دور
بصورت آنک جبریل امین بود | که یک پر ز آسمانش بر زمین
چنان آنجا ز مهتر دور بد او | که مهتر را چو گنجشگی نمود او

چوبگذشت از جهت ره گشت باریک — بآخر شد برب العزهٔ نزدیک

چه گویم من در آن حضرت که چون بود — که آن دم از وجود خود برون بود

در آن قربت دلش پر موج اسرار — وزان دهشت زفانش رفت از کار

چو گل برگ حیا خوی کرده جانش — خیال وهم را پی کرده جانش

ز حس بگذشت و زجان هم گذر کرد — چو بی‌خود شدز خود در حق نظر کرد

همی چندان که چشمش کار می‌کرد — دلش در چشم او دیدار می‌کرد

چو از درگه بخلوت گه فرورفت — در آمد نور ربانی و او رفت

در آن هیبت محمد مانده بی‌کار — محمد از محمد گشت بیزار

چو حق می‌دیدکو می زد پروبال — بدل داری سلامش گفت در حال

از آن حالت دمی با خویشش آورد — سلامی و علیکی پیشش آورد

خطاب آمد که دع نفسک درون آی — ببی یسمع و بی ینطق بروی آی

بخواه از آرزویی هست زودت — چرا بی خود شدی آخر چه بودت

کنون چون سوختی بر هم بتانرا — شفاعت کن زمانی امتان را

یتیمی وز یتیمی این بدیع است — که خلق هر دوعالم راشفیع است

فقیری وز فقیری این شگفت است — که عرش و فرش صیت او گرفتست

مرایی ، گر یتیمی گرچه درویش — ترا ام من ترا این از همه بیش

چه باکست از فقیری ، فقرفخرست — که خال الوجه فی الدارین فقرست

تو دری گر یتیمی این چه بیم است — که در را بهترین وصفی یتیم است

بآخر چون نسب از خود بریداو — بگوش جان سلام حق شنید او

نشاید گفت تنهاخورد این را — مرا باد و عباد صالحین را

کریمی بین که چون کرداین قدح نوش — نکرد این خلق مسکین را فراموش

خطاب آمد که ای معصوم مطلق — تو حق داری و حق ور را رسدحق

بخواه آنچت بود درخواست کردن — زتو درخواست و ز ماراست کردن

چو رب العزه در اسرار آمد — پیمبر نیز در گفتار آمد

که یارب امتی دارم گنه کار — بفضل خود ز آتش شان نگه‌دار

ببین زاری و دل سوزی ایشان — لقای خویش کن روزی ایشان

امید جمله می‌دانی وفا کن — بلطفت جمله را حاجت روا کن

همه عالم کفی خاکند ای پاک مده بر باد امید کفی خاک
نگردد ملکت دریا مشوش که ریگی اندرین دریا بودخوش
چه کم گردد ز بحری بی‌کناره که کاهی می‌کند در وی نظاره
اگر رحمت کنی بر خلق محشر ازین دریا سر مویی شود تر
بگفت این و روان شد بلبل‌قدس مشام جانش پرمشک از گل‌انس
مشام انبیای برگزیده درو نرسیده تا در او رسیده
سواره انبیا از ره رسیده پیاده در رکیب او دویده
همه کروبیان پر بر گشاده بپر خاک رهش بر سر نهاده
نشسته قدسیان در دید بانیش که تا بویی بیامد از معانیش
چه‌پنداری که خاک پای آن‌صدر ندارد بر خداوند جهان قدر
بخاک پای او سوگند خورد او که لا اقسم بهذا یاد کرد او
دمی ای صدر دین عطاررا باش شفاعت خواه او و شو کار را باش
ترا من چون سگ اصحاب کهفم که تا هستم برین درگاه وقفم
ز آب دیده غسل توبه کردم مگر خاک کف پای تو گردم
منم در فرقت آن روضه پاک که بر سر می کنم از آرزو خاک
اگر روزی بدان میدان در آیم چه گویم زین خم چوگان برآیم
بآهی بگسلم بند جهان را حنوطی سازم از خاک تو جانرا
سه‌حاجت خواهم از درگاه تومن که هستم سخت حاجت خواه تومن
که پیش‌ازمرگ این‌دل‌داده‌درویش ببیند روضهٔ پاک تو در پیش
دگر کز شاعرانم نشمری تو بچشم شاعرانم ننگری تو
دگر چون جانم از تن شدپرآزاد تو در بر گیریش یارب چنین باد
دلا جانرا فدای راه او کن بتقوی روی در درگاه او کن
بدنیا دم ز دین پاک او زن بعقبی دست در فتراک او زن
مثالی گویمت ظاهر بیندیش کسی را هست جامی پر عسل‌پیش
اگر طفلی بدو گوید بیارام که زیر این عسل زهرست درجام
چوازطفل آن سخن دارد شنیده بلا شک دست از آن دارد کشیده
ترا چندین پیمبر کرده آگاه که خواهد بود کاری صعب برراه

بگفت طفل جستی راه پرهیز | بگفت انبیا از راه برخیز
خدایا نوردین هم راه ما کن | محمد را شفاعت خواه ما کن
ز کار ما مگردان خشم ناکش | ز ما خشنود گردان جان پاکش
تحیت باد بیش از صدهزاران | برو از حق وزو بر جمع یاران
خصوصا" چار یار پاک‌گوهر | **ابوبکر و عمر، عثمان و حیدر**
نبی فرمود کایشانند انجم | بایهم افتدیتم اهدیتم

* * *

المقاله الثالثه فی فضیلت اصحابه

نخستین قدوهٔ دار الخلافه | جهان صدق و پور بوقحافه
اساس دین حق بنیاد تحقیق | نیابت دار شاه شرع صدیق
سپهر صدق را خورشیدانور | چراغ اولیا صدیق ابوبکر
شریعت را نخستین قرهالعین | رفیق مصطفا و ثانی اثنین
شراب شرع چون جوشی بجوشید | بامنا و صدقنا بنوشید
نخستین جام حکمت نوش‌اوکرد | ز دست مصطفا سر جوش او خورد
نبی را در امامت پیش رفته | توانگر آمده درویش رفته
چو حق در گوش جان اونداکرد | هرآنچش بود با دختر فدا کرد
چو درباخت آنچ بودش زر و سیمی | بساخت از مال دنیا با گلیمی
زهی بینندگی و پاک بازی | ولیکن‌نیست صدیقی ببازی
مخالف گوبیا بر خوان وبشناس | ستدعون الی قوم اولی باس
ز اول روز تا روز قیامت | نبی در حق او کرده کرامت
دراول هم دم او در هر اندوه | چه درشهر و چه در غاروچه‌درکوه
در اوسط نایب خاص نخستین | پیمبر را نیابت کرده در دین
در آخر در بر او خفته درخاک | زهی پیر و مرید و چست و چالاک

فی فضیلت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

سپهر دین عمر خورشید خطاب | چراغ هشت جنت شمع اصحاب
چه شمعی کافتاب نامبردار | طواف او کند پروانه کردار
ازین پرتو که بود آن شمع دین‌را | نمی شایست جز خلد برین‌را

اگر او قطب دین حق نبودی — کمال شرع را رونق نبودی
ز بهر سر بریدن سر بداد او — بدان شد تا سرآرد سر نهاد او
چو آهنگ سر شمع هدی کرد — بپیش طای طاها سرفدا کرد
چو چشم جان او اسرار بین شد — شکش برخاست مشکلها یقین شد
شریعت را کمال افزود اول — ز چل مردان یکی او بود اول
رسولش گفت گر بودی دگر کس — نبی جز من نبودی جز عمر کس
خداوند جهان از نور جانش — سخنها گفته بی او بر زفانش
چوحق را حلقهٔ در گوش‌کرداو — بنامش زهر قاتل نوش کرد او
از آن بر خویشتن زهر آزمودی — که صد تریاق فاروقیش بودی
چنان شد ظلم در ایام او گم — که اشکی در میان بحر قلز
جهان از عدل او آسوده گشته — ستم از بیم او نابوده گشت
عجم را تا قیامت در گشاده — هزار و شصت و شش منبرنهاد

فی فضیلت امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه

امیر اهل دین استاد قرآن — امیرالموٴمنین عثمان عفان
گزین خواجه کونین بوده — بدامادیش ذوالنورین بوده
اگر حلم و حیا گشتی مصور — ز ذوالنورین بودندی منور
حیا ایمانست یا جزوی‌زایمانست — بهر وجهی که هست ازنورعثمانست
نگین حلقهٔ حلم و حیا اوست — سر احرار و تاج اسخیا اوست
چو دیوان الهی با هم انداخت — ز قدمت شمهٔ در عالم انداخت
همه در جمع او مهمان اوییم — همه اجری خور دیوان اوییه
در اول عمر در قرآن حق کرد — درآخر خویشتن قربان حق کرد
ز بس‌کو خون قرآن خورد ازآغاز — مگر زان خورد قرآن خون او باز
رسیده بود پیش صبغه الله — که خونش صبغه الله گشت ناگاه
که کردآن را ز پی دنیای غدار — ندانم تا که بود آن را روادار
نه‌میل دنیای غدار کردند — که با مردان دین این کار کردند

یکی را بر سر قرآن بکشته
یکی را در نماز آسان بکشته
یکی را زهر دل از بر فکنده
یکی در کربلابی سر فکنده
ازین بگذر خدا را باش کاصل اوست
دگر سر برنه و در سرکش ای دوست

فی فضیله امیرالموءمنین علی رضی الله عنه

سوار دین پسر عم پیمبر
شجاع صدر صاحب حوض کوثر
بتن رستم سوار رخش دلدل
بدل غواص دریای توکل
علی القطع افضل ایام او بود
علی الحق حجه الاسلام او بود
منادی سلونی در جهان داد
بیک رمز از دو عالم صد نشان داد
چنین باید نماز از اهل رازی
که تا باشد نماز تو نمازی
چنان شد در نماز از نور حق جانش
که از پائی برون کردند پیکانش
نمازش چون چنین باشد گزیده
بالحمدش چنان گردد بریده
زجودش ابر دریا پرتوی بود
بچشمش عالمی پر زر جوی بود
تو ای زر زرد گرد از ناامیدی
تو نیز ای سیم میکن این سپیدی
که چون این سرخ رو سبزره شد
سپید و زرد بر چشمش سیه شد
زهی صدری که تا بنیاد دین بود
دلش اسرار دان و راه بین بود
ز طفلی تا که خود را پیر کردی
برین دنیای دون تکبیر کردی
چو دنیا آتش و تو شیر بودی
از آن معنی ز دنیا سیر بودی
اگرچه کم نشیند گرسنه شیر
نخوردی نان دنیا یک شکم سیر
از آن جستی بدنیا فقر و فاقه
که دنیا بود پیشت سه طلاقه
الا یا در تعصب جانت رفته
گناه خلق با دیوانت رفته
ز نادانی دلی پر زرق و پر مکر
گرفتار علی گشتی و بوبکر
گهی این یک بود نزد تو مقبول
گهی آن یک شود از کار معزول
گرین یک به گر آن دیگر ترا چه
چو تو چون حلقهٔ بر در ترا چه
همه عمرت درین محنت نشستی
ندانم تا خدا را کی پرستی
ترا چند از هوا راه خدا گیر
خدایت گر ازین پرسد مرا گیر

یقین دانم که فردا پیش حلقه
یکی گردند هفتاد و دو فرقه
چه گویم جمله گر زشت ارنکوبند
چو نیکو بنگری جویان اویند
خدایا نفس سرکش را زبون‌کن
فضولی از دماغ ما برون کن
دل ما را بخود مشغول گردان
تعصب جوی را معزول گردان

* * *

المقاله الرابعه

الا ای جان و دل را دردودارو تو آن نوری که کم تمسه نارو
ز روزنهای مشکاتی مشبک نشیمن کرده بر شاخی مبارک
تو در مصباح تن مشکلت نوری ز نزدیکی که هستی دور دوری
زجاجه بشکن و زیتت فروریز بنور کوکب دری در آویز
ترا با مشرق و مغرب چه‌کارست که نور آسمان گردت حصارست
الا ای بلبل گویای اسرار ز صندوق جواهر بند بردار
چو عیسی درسخن شیرین‌زفان شو صدف را بشکن و گوهر فشان شو
بآواز خوش خود سر میفراز که در ابریشم ونی هست آواز
خوش آوازی بلبل از توبیش است که‌سرمست خوش‌آوازی خویش است
ز شنوائی خود چندین بمخروش که بانکی بشنود ده میل خرگوش
ز بینائی مدان این فر و فرهنگ که گنجشکی ببیند بیست فرسنگ
ز بویایی ناقص نیز کم گوی که از یک میل موشی بشنوی بوی
زوهم خود مدان خود را تزید که‌آب ازوهم خود بنمود هدهد
تو گر بیشی از آن جمله از آنی که بس گویا و بس پاکیزه دانی
الا ای قطره بالا گزیده ز دریای قدم بویی شنیده
ز دریا گرچه بالایی گزیدی ولیکن در کمال خود رسیدی
چو از دریا سوی بالا شدی تو صدف را لولوی لا لا شدی تو
تو ناکرده سفر گوهر نگردی چو خاکستر شدی اخگر نگردی
سفر کردی ز دریا سوی عنصر سفر ناکرده قطره کی شود در
نخستین قطره باران سفر کرد و از آن پس قعر دریا پر گهرکرد
بدریا گر گهر پنهان بماند گهر با خاک ره یکسان بماند

ولی چون گوهر از دریا برآید / ز زیر طشت پر زر با سر آید
چو برگ تود از موضع سفرکرد / ز دیبا.وز اطلس سر بدر کرد
سفر را گرنه این انجام بودی / فلک را یک نفس آرام بودی
سفر را گر چنین قدری نبودی / مه نو از سفر بدری نبودی
الا ای نیک یار تند مستیز / دمی زین چار چوب طبع برخیز
بپرواز جهان لامکان شو / زمانی بی زمین و بی زمان شو
که اندر لا زمان صد سال و یک دم / بپیشت هر دو یکسانند با هم
دمی آنجایگه صد سال باشد / ز استقبال و ماضی حال باشد
ولیکن حال نبود در زمانی / از آن معنی که نبود آسمانی
نیابی انقضای دور دوران / نبینی انقلاب چرخ گردان
چو نوردیده باشد آسمانها / نباشد چون چنینها آنچنانها
نه نقصان باشد آنجا نه‌کمالی / نه ماضی و نه مستقبل نه حالی
چوهست آن حضرت ازهردوجهان دور / ازآنست از زمان و از مکان دور
بود در یک نفس مهدی و آدم / نه‌آن یک بیش ازین‌نه‌این‌از آن‌کم
چوحالی این زمین کردی بدل‌تو / یکی بینی ابد را با ازل تو
چو آنجا نه چه و نه چند باشد / ازل را با ابد پیوند باشد
یقین‌دانم‌که‌هردو جز یکی‌نیست / محقق را درین معنی شکی نیست
الا یا مهره باز حقه پرداز / نقاب از لعبت معنی برانداز
مشعبدوار چابک دستی کن / شرابی در کش و بدمستی کن
بخاک آینه جان پاک بزدای / تهی کن حقه را و پاک بنمای
ز بند پیچ بر پیچ زمانه / گرفتار آمدی در کنج خانه
اگر تو روی بنمائی ز پرده / بسوزی هفت چرخ سال خورده
تو گنجی نه سپهرت در میانه / بر آی از چار دیوار زمانه
طلسم و بند نیز نجات بشکن / در و دهلیز موجودات بشکن
تو گنجی لیک در بند طلسمی / تو جانی لیک در زندان جسمی
ازین زندان دنیا رخت برگیر / بکلی دل ز بند سخت برگیر
میان پارگین و آز ماندی / نمی‌دانی که از چه باز ماندی

تو معذوری که آگاهی نداری
که اینجا آنچ می خواهی نداری

چو ازحق برگ رندان می نیابی
عجب نبود اگر آن می نیابی

الا یا مرغ حکمت دان زمانی
چه‌خواهی یافت زین به آشیانی

بپرواز معانی باز کن پر
سرای هفت در را باز کن در

چو بگذشتی ز چار ونه‌بپرواز
زخود بگذربحق کن چشم خودباز

چرا مغرور جای دیو گشتی
تو دیوانه شدی کالیو کشتی

چو میدانی که می‌باید شدن‌زود
نه خواهد نیز روی آمدن بود

چه‌خواهی کرد جای مکر و تلبیس
ز دنیا بگذر و بگذار ابلیس

بدان کاقطاع ابلیس است‌دنیا
سرای مکر و تلبیس است دنیا

سرای او بدو ده باز رفتی
نظر بر پیشگاه انداز و رفتی

چو نیست ابلیس را با جای‌توکار
تو نیز ازجای او بگذر بهنجار

چو زین گلخن بدان گلشن‌رسیدی
همان‌انگار کین گلخن ندیدی

نخستین در جهان قدس بخرام
وزان پس در جهان انس نه گام

چو بر استبرق خضرا نشینی
تو باشی جمله‌و خود را نه بینی

چو بگذشتی زچندان پرده‌ودام
بیکچندی شوی هادی بر آن‌بام

شود چشمت بخورشیدجهان باز
شود برتو در دریای جان باز

چو توهادی‌شدی در خودنگه‌کن
بدان خود را و قصد بارگه کن

که‌چون‌خوددان‌شوی‌حق‌دان‌شوی‌تو
ازآن پس زود در پیشان شوی‌تو

اگر هستی حجابی پیشت آرد
ازآن حالت دمی با خویشت‌آرد

چو هستی تو ننماید بر او
ز خود بی خود بمانی بر در او

دگر ره پردهٔ در پیش آید
خودی در بی‌خودی با خویش‌آید

چوآگه شد شود لذت پدیدار
ز شادی در خروش آید دگربار

چو پروانه بر آتش می‌زندخویش
که تاهستی او برخیزد از پیش

چو برخیزد حجاب هستی او
دگر ره قوت آرد مستی او

گهی افتان گهی خیزان بماند
گهی بیجان گهی با جان بماند

گهی در لذتی که در فنایی
گهی در فرقتی که در بقایی

بگویم این سخن سرباز با تو
که که غم چیست گاهی ناز با تو

قدم را با حدوث آویزشی‌نیست / و گر آویزشست آمیزشی‌نیست

کنون ای آفتاب سایه پرورد / که گفتت کز کنار دایه برگرد

چو تو در عالم حادث شتابی / ز نور عالم ثالث چه یابی

الا ای مرغ بیرون آی ازین دام / دمی در مرغزار خلد بخرام

چو هستی بر دل اسرار گشته / ز شاخ عشق برخوردار گشته

بگردان روی از دیوار آخر / فرو شو در پی اسرار آخر

همی هر ذره از عالم که بینی / اگر تو در پی آن می نشینی

چنان پیدا شود آن ذره در راه / که نوری گردد از انوار درگاه

شود هر ذرهٔ چون آفتابی / پدید آید حجابی از حجابی

برون می‌آید از استار اسرار / رهی دور و نهایت ناپایدار

نه هرگز هیچ کس پیشانش یابد / نه هرگز غایت و پایانش یابد

چنین گفتست طاهر پاک بازی / که من چل سال ماندم در نیازی

زیک‌یک ذره سوی دوست‌راهست / ولی برچشم تو عالم سیاه است

نهادت پرده و دادت بسی‌هیل / که تا نا اهل پیدا آید از اهل

تو گر اهلیتی داری درین راه / ز یک یک ذره می شو تابدرگاه

ز پیشان گر نظر بر تو نبودی / زسوی تو سفر بر تو نبودی

ولی چون نور پیشان رهبر تست / چرا این کاهلی در جوهر تست

ببین آخر اگر داری حضوری / که هر دم می رسد از یار نوری

ز تو گر یاز گیرد یک نظر باز / بدیناری نبابی هیچ زنار

اگر روشن کنی آیینه دل / دری بگشایدت در سینه دل

دری کان در چو بر دلبرگشاید / فلک را پرده داری بر نشاید

تر سه چیز می باید ز کونین / بدانستن عمل کردن شدن عین

چو علمت از عبادت بین گردد / دلت آیینه کونین گردد

* * *

المقاله الخامسه

دلا یک دم رها کن آب و گل را — صلای عشق در ده اهل دل را

ز نور عشق شمع جان برافروز — زبور عشق از جانان در آموز

چو زیر از عشق رمز راز می‌گوی — چو بلبل بی‌زبان اسرار می گوی

چو داود آیت سر گشتگان خوان — زبور عشق بر آشفتگان خوان

حدیث عشق ورد عاشقان ساز — دل و جان درهوای عاشقان باز

چو عود از عشق برآتش همی‌سوز — چو شمعی می‌گری و خوش همی‌سوز

شراب عشق در جام خرد ریز — وز آنجا جرعهٔ بر جان خود ریز

خرد چون مست شد نیزش مده صاف — بگوشش باز نه تا کم زند لاف

چو عشق آمد خرد را میل درکش — بداغ عشق خود را نیل در کش

خرد آبست و عشق آتش بصورت — نسازد آب با آتش ضرورت

خرد جز ظاهر دوجهان نه‌بیند — ولیکن عشق جز جانان نه بیند

خرد گنجشک دام ناتمامیست — ولیکک عشق سیمرغ معانیست

خرد دیباچه دیوان راغست — ولیکن عشق دری شب‌چراغ‌است

خرد نقد سرای کایناتست — ولکین عشق اکسیر حیاتست

خرد زاهد نمای هر حوالیست — ولیکن عشق شنگی لاابالیست

خرد بر دل دلی پر انتظارست — ولیکن عشق در پیشان کار است

خرد را خرقه تکلیف پوشند — ولیکن عشق را تشریف پوشند

خرد راه سخن آموز خواهد — ولی عشق آه جان افروز خواهد

خرد جان پرور جان ساز آمد — ولی عشق آتش جان باز آمد

خرد طفل‌است‌وعشق‌استادکاراست — از این تا آن تفاوت بی شماراست

دوآیینه‌است عشق و دل مقابل — که هر دو روی در روی‌اند ازاول

میان هر دو یک پرده‌ست درپیش
ولیکن نیست بی‌پرده یکی بیش
ببین صورت در آبی بی‌کدورت
که یک چیزست با هم‌آب و صورت
ز دل تا عشق راهی نیست دشوار
میان عشق و دل موییست مقدار
جهان عشق دریاییست بی بن
وگر موییست بررویید ز ناخن
چو آید لشگر عشق از کمین‌گاه
نماند عقل را از هیچ سو راه
گریزان گردد از هر سوی ناکام
چو عشق از در درآید عقل ازبام
کسی کز عشق در دریای ژرفست
بداند کین چه کاری بس شگرفست
فتوح راه عاشق دار بازیست
تو پنداری مگر کین عشق بازیست
عجایب جوهریست این عالم عشق
که می‌گوید عرض باشد غم عشق
که دیدست این عرض هرگزبکونین
کزو یک عقل لایبقی زمانین
جهان پر شحنه سلطان عشق‌است
ز ماهی تا بماه ایوان عشق است
نشاید عشق را هر ناتوانی
بباید کاملی و کاردانی
شگرفی باید و پاکیزه بازی
که آید از هر اندوهیش نازی
درین دریای خون غرقه گشته
جهان بی‌دوست بروی حلقه گشته
هزاران جام در زهر اوفتاده
در آشامیده و ابرو گشاده
هزاران تیر محکم خورده بر دل
چو آهو می‌دود دو پای در گل
نه او را زهره فریاد کردن
نه از جانان مجال یاد کردن
اگر از وصل او یابد نشانی
بهجران در گریزد هر زمانی
که دارد تاب قرب وصل جانان
چه سنجد شب‌نمی در پیش‌طوفان
درآن دریا چنین قطره‌چه‌سنجد
برآن خورشید یک ذره چه سنجد
بسی جانها در این یغما ببردند
بکلی حان ما از ما ببردند
بزیر پرده جانها آب کردند
تن اندر خاک و خون پرتاب‌کردند
بتنها راه بر جانها گرفتند
بجانها ترک دورانها گرفتند
جهانی گنج در چاهی نهادند
جهانی کوه بر کاهی نهادند
زمین و آسمان را در گشادند
در ایثار جانها بر گشادند
زمین و آسمان محسوس کردند
جهان جاودان مدروس کردند
ز تن راهی بدل بردند ناگاه
ز دل راهی بجان آنگه بدرگاه

اساس چیزها بر هم نهادند وز آن پس نام آن عالم‌نهادند
چو شد پرداخته چیزی گزیدند که آنرا عشق گفتند و شنیدند
ترا این عشق آسان می نماید که بر قدر تو چندان می‌نماید
علاج عشق اشک و صبر باید گل ارچه تازه باشد ابر باید
خوشی عاشقان از اشک‌وصبرست همه سرسبزی بستان از ابرست
اگر عاشق نماندی در جدایی نبودی عشق راهرگز روایی
اگر معشوق آسان دست دادی کجا این لذت پیوست دادی
اگر در عشق نبود انتظاری نماند رونق معشوق باری
دمی در انتظار هم دم دل بسی خوشتر بود از ملک‌حاصل
جوی اندوه عشق یار محرم بسی خوشتر ز شادی دو عالم
دوعالم سایهٔ خورشید عشق‌است دوگیتی حضرت جاوید عشق‌است
نگردد ذرهٔ در هر دو عالم که تا نبود کمال عشق محرم
بدست حکمت خود حق تعالی نهاد از بهر هر چیزی کمالی
نبات و معدن و حیوان و افلاک میان باد و آب و آتش خاک
همه در عشق می گردند ازحال چه‌دروقت‌وچه‌در ماه و چه‌درسال
کمال عشق حیوان خورد و شهوت کمال عشق انسان جاه و قوت
کمال چرخ از رفتن بفرمان کمال چار گوهر چار ارکان
کمال هر یک اقطاعیست درخور کزان اقطاع ننهد پای بر در
کمال ذره ذره ذکر و تسبیح که عارف بشنود یک یک بتصریح
کمال عارفان در نیستی هست کمال عاشقان در نیستی مست
کمال انبیا جایی که جا نیست که‌گرکس داند آن‌جز حق‌روا نیست
کمال قدسیان در قربت عشق کمال عشق هم در رتبت عشق
ز اول تا بآخر پیچ بر پیچ کمالی گر نبودی هیچ بر هیچ
کمالی گر نباشد پس چه دانند ز بی شوقی همه حیران بمانند
طلب جستن کمال آمد درین‌راه دل دانا بود زین راز آگاه
ز سر تا بن چو زنجیریست‌یکسر رهی نزدیک دان زان یک بدیگر
سر زنجیر در دست خداوند تعجب کن ببین کین چند درچند

ز اعلا سوی اسفل می‌رود کار / زهی قدرت زهی صنع جهاندار
فرود آید چنانکش کار کارست / بگرداند چنانکش اختیارست
بلاشک اختیار اوست اعظم / که نبود علتی در ما تقدم
خداوندی که هر چیزی که او کرد / ترا گر نیست نیکو او نکو کرد
همه‌آفاق در عشق اند پویان / درین وادی کمال عشق جویان
چو کس رانیست در دل‌شوق‌آن‌عشق / کجا یابند هرگز ذوق آن‌عشق
فلک در عشق دل چون تیر دارد / وز آن دیوانگی زنجیر دارد
ملایک بسته زنجیری در افلاک / از آن زنجیر می گردند برخاک
فرو می آید از حضرت خطایی / فلک را می نماید انقلابی
چو دیگر ناید از حضرت‌خطابش / نه او ماند نه دور و انقلابش
الا ای صوفی پیروَزه خرقه / بگردش خوش همی گردی بحلقه
زهی حالت نگر از عشق پیوست / که تا روز قیامت گردشت هست
کمال عشق را شایستهٔ تو / شدن زین بند نتوانستهٔ تو
چو ما این بند مشگل بر گشاییم / بر قاضی بدرگاه تو آییم
بقوال افکنیم این خرقه خویش / نگین گردیم اندر حلقه خویش
ورای بحر تو غواص گردیم / تو عامی باشی و ما خاص گردیم
وز آنجا هم بسوی فوق تازیم / گهی زان شوق‌و گه زان ذوق‌تازیم
در آن دریا بغواصی درآییم / وز آن شادی برقاصی در آییم
همی آییم دم دم همچواکنون / بهر پرده چو مار از پوست‌بیرون
ترا گر فسحتی باید ز عقبی / تفکر کن دمی در سر دنیا
نه در دنیا در اول خون بدی‌تو / درآخر بین که زینجا چون شدی‌تو
گهی‌آب و گهی خون و گهی‌شیر / گهی کودک گهی برنا گهی پیر
گهی سلطان دین گه پیر خمار / گهی مردار می گه پیر اسرار
هزاران پرده در دنیا گذشتی / که تا از صورت و معنی بگشتی
دران وادی که آنرا عشق‌نامست / مثالت پردهٔ دنیا تمامست
که داند کین چه اسرار نهانست / سخن‌نیست‌این که نور عقل‌جانست
اگر چشم دلت گردد بدین‌باز / برون گیرد زیک یک ذره صدراز

همه ذرات عالم را درین کوی نه‌بیند یک نفس جز در روش روی
همه در گردش‌اند و در روش هست تو بی‌چشمی و در تو این‌روش‌هست
الا ای بی‌خبر از عشق بازی توپنداری که هست این عشق بازی
تراچون‌نیست نقدی‌درخوردوست که آنرا رونقی باشد بر دوست
ازو می خواه تا دریا بباشی هم اندر خویش نابینا بباشی
دلت در عشق بحری کن پراسرار همه قعرش جواهر موجش انوار
که تا چون رفتی آن بحر معانی براه آورد بر راهش فشانی
چنین دریا کن آن ره را نثاری که تا نبود در این راهت غباری
اگر جانت نثار راه او شد دو عالم در نثار تو فرو شد

* * *

الحکایه و التمثیل

زکویی زی نظام آورد آن پیر
که پر زر کن مکن زنهار تقصیر

نظامش گفت این رکوه بزرگست
که در من می‌افتد کویی که گرگست

ندارد گفت سودت پر زرش کن
مکن نیمه ولیکن تا سرش کن

گشادند آن دم از درجی یکی در
که تا در رکوه کردند اندکی زر

نه آن رکوه تهی بستد نه شد دور
سته در دست او درمانده دستور

بده بار دگر زر کرد بیشش
چو رکوه پر نبد می بود پیشش

بآخر رکوه پر زر کرد او را
ز پیش خود فراتر کرد او را

چو صوفی زرستد درحالت افتاد
بنزدیک نظام آمد باستاد

نثارش کرد بر سر رکوه زر
چو شد رکوه تهی افکند بر در

بدو گفتا نشستم روزگاری
که تا فرق ترا آرم نثاری

چو اندر خورد تو چیزی ندیدم
ز تو بر تو فشاندم وارهیدم

ز تو زر هم برای تو پذیرم
ز تو گیرم زر و بر تو نگیرم

عزیزا چون تو نقد آن نداری
که سلطان را نثاری در خورآری

ز حق می‌خواه جانت را معانی
که تا هرچت دهد بروی فشانی

چه دولت بیش از آن دانی گدارا
که جانی بر فشاند پادشا را

منم در عشق سرگردان بمانده
زخود بی‌خود شده حیران بمانده

میان خواب و بیداریم حالیست
که جانم را در آن حد کمالیست

اگر آن دم نبودی حاصل من
تهی کردی از آن دم دم دل من

دلم را از جهان لذت جز آن نیست
چه می‌گویم که آن دم از جهان نیست

کسی کو نیست عاشق آدمی نیست
که او را با چنان هم‌دم دمی نیست

اگر در اصل کار آن دم نبودی
وجود آدم و عالم نبودی

دمی کان از سر عشق است‌جانرا — بدان دم زندگی دانم جهانرا
زهی عطار در اسرار راندن — مسلم شد ترا گوهر فشاندن
عنان را باز کش از راه اسرار — که ره‌دورست‌ومرکب نیست رهوار

* * *

المقاله السادسه

تو دریا بین اگر چشم توبیناست | که عالم نیست عالم کفک‌دریاست
خیالست این همه عالم بیندیش | مبین آخر خیالی را از این پیش
تو یا دیوانه یا آشفته باشی | که چندین در خیالی خفته باشی
تو چه مردان بازی خیالی | شده بالغ چو طفلی در جوالی
پری در شیشه دیدن‌کارطفل است | که بالغ بی‌خیال علو و سفل‌است
هلا بشنو زاوج عرش اسرار | که نیست ای خواجه اندر داردریا
هر آن حرفی که دیدی هیچ آمد | ولی در چشم تو پر پیچ آمد
همین حرفی که آن پیچی ندارد | الف بود و الف هیچی ندارد
چه خوابی ابجد این‌کارچندین | که‌ابجد راست الف حرف‌نخستین
الف هیچی زاول آخرش لا | ز ابجد تا ضظغلا لا و سودا
اگر صد راه گیری ابجد از سر | میان هیچ و لایی مانده بر در
تو می‌گویی که مرد مرد رستم | برو کز رخش آید کار رستم

الحکایه و التمثیل

چنین گفت آن عزیزی بادیانت | که تا حق عرضه‌دادست این‌امانت
زمین و آسمان زان در رمیدست | که بار عهده آن سخت دیدست
تو تنها آمدی تا آن کشی تو | از آن ترسم که خط‌در جان کشی‌تو
اگر اینست امانت ای همه ننگ | بسی این به‌کشد از تو خری لنگ
اگر بی سر شوی این سر بدانی | وگرنه گربهٔ از چند خوانی

الحکایه و التمثیل

بشب حلاج را دیدند درخواب / بریده سر بکف با جام جلاب
بدو گفتند چونی سر بریده / بگو تا چیست این جام گزیده
چنین گفت که او سلطان نکونام / بدست سر بریده می دهد جام
کسی این جام معنی میکند نوش / که کردست او سر خود را فراموش
نخستین جسم خود در اسم درباز / پس آنگه جان ز بعد اسم درباز
چنان در اسم او کن جسم پنهان / که می‌گردد الف در بسم پنهان
چو جسمت رفت جان را کن مصفا / بر آی از جان و گم شو در مسما
یکی دریاست زو عالم گرفته / همه موجش دل آدم گرفته
کجا این موج دریا می نشیند / که دریا چیست در ما می‌نشیند
مرا باید که جان و تن بماند / و گر هر دو بماند من نماند
من و تو یک من زهرست درکار / که زآن یک جوشده کوهی‌نگوسار

الحکایه و التمثیل

بناموسی قوی می رفت آن شاه / یکی را دید خوش بنشسته در راه
بدو گفت ای نشسته بر زمین‌خوش / تو می‌خواهی که من‌باشی‌چنین‌خوش
چنان گفتا که من روشن‌نباشم / من‌آن خواهم که اصلا" من نباشم
هر آنگاهی که در تو من نماند / دوی در راه جان و تن نماند
اگر جان و تنت روشن شود زود / تنت جان گردد و جان‌تن‌شودزود
چو پشت آینه است آن‌تیرگی‌تن / ولی جان روی آینه‌ست روشن
چو بزدایند پشت آینه پاک / شود هر دو یکی چه پاک و چه‌خاک
چو فردا رویها بعضی سیاه‌است / نه بعضی رویها مانند ماه است
چو پشت آینه چون روی گردد / یکی باشد اگر صد سوی گردد
کسی هرگز نگفت از دور آدم / مثال حشر تن به زین بعالم

ز حشرت نکته روشن بگویم		تو بشنو تا منت بی من بگویم
همه جسم تو هم امروز معنیست		که‌جسم اینجا نماند زانکه دنیاست
ولی چون جسم بند جان گشاید		همه جسم تو اینجا جان نماید
همین جسمت بود اما منور		و گر بی طاعتی از جسم مگذر
شود معنی باطن جمله ظاهر		بلاشک این بود تبلی السرایر
محمد را چو جان‌تن‌بودوتن‌جان		سوی معراج شد با این و با آن
اگر گویی که تن دیدم که‌خاکست		تن خاکی چگونه جان پاکست
جوابت گویم اندر گور بنگر		تو خود کوری که گفت ای‌کوربنگر
بچشمت گور خشت وخاک‌دره‌ست		بچشم دیگری روضه‌ست‌و حفره‌ست
کسی کو روضه داند دید خاکی		چرا تن را نخواند جان پاکی

ولی تا در زمان و در مکانی
نیاری دید هرگز تن بجانی

الحکایه و التمثیل

بپرسید از علی مردی دل‌افروز		که باشد در بهشت‌ای‌شیر حق‌زور
نباشد گفت روز خرم آنجا		از آن معنی که شب نبود هم‌آنجا
نه شمسی باشد و نه زمهریری		نه مظلم بینی آنجا نه منیری
همین‌اجسام کاینجا باشد امروز		همین اجسام باشد عالم افروز
چو پشت آینه‌ست اجسام اینجا		شود چون روی آیینه مصفا
عمر اینجا عمر آنجا سراجست		بلال ابنوسین همچو عاجست
چو مغز پای بوبکر و عمر را		توان دیدن چنان کاینجا قمر را
چو سیبی را که اندر خلدبشکافت		توانی در میانش حور عین یافت
چه باشد گر تن تو نور باشد		همه ذرات عالم حور باشد
چو در چشم آیدت‌چون‌ماه‌نوری		چرا ناید در آن هر ذره حوری
نه سید گفت کین دم‌شد پدیدار		بهشت و دو زخم زین‌پاره دیوار
چو خورد اندر نماز انگور جنت		چرا دایم ندید او حور جنت

نه سید گفت خلد و نار کونین
بتو نزدیک‌تر از بند نعلین

بهشتی دان تو از قول پیمبر
ز حد حجره او تا بمنبر

چو او را دیده جبریل بین بود
بهشتش لاجرم اندر زمین بود

وضو اینجا وضو آنجایگه نور
جماد اینجا جماد آنجایگه حور

چو تو بینندهٔ گور و زمینی
زمین جز روضه وحفره نبینی

ببینی گر ترا آن چشم باز است
که پیغامبر بگور اندر نماز است

ترا این آب خوش خوش‌می‌نماید
پری را آبت آتش می نماید

چگونه شرح جسم و جان دهم‌من
که‌جان و جسم را یکسان نهم‌من

زنی کامروز پیر و ناتوانست
چوآنجا رفت بکراست و جوانست

نیارد مرد ریش آنجا بره برد
که نتوان باد ریش آنجایگه برد

سی کاینجا بود در کین و در زور
کنندش حشر اندر صورت مور

عوان آنجا سگی خیزد چو آذر
سگ وبلعام در صورت برابر

یک‌آینه ست جسم و جان‌درویش
بحکمت می نماید از دو رویش

اگر زین سو نماید جسم باشد
وز آن سو جان پاکش اسم باشد

عزیزا تو چه دانی خویشتن را
طلسمی بوالعجب دان جان وتن‌را

بهشت از نور تو زینت پذیرد
که بی اعمال تو زینت نگیرد

الحکایه و التمثیل

چنین گفت آن بزرگ برگزیده
که جنت این زمان هست آفریده

ولی آنگه شود جنت تمامت
که در جنت شوند اهل قیامت

اگر پیدا شود حوری بدنیا
شوند این خلق بیهش تا بعقبی

نداری تاب آن امروز اینجا
که بینی حور روح افروز اینجا

زهی قوت که اندر جانت باشد
که فردا تاب صد چندانت باشد

تویی آن نقطهٔ افتادهٔ فارغ
که اندر خلد خواهی گشت بالغ

بلوغ اینجاست در عقبی ظهورش
دلت اینجاست در فردوس نورش

در و دیوار جنت از حیاتست
زمین و آسمان او نجاتست

درختش صدق و اخلاص است وتقوی — همه بار درخت اسرار معنی
درخت طیبه آنجا بروید — که دست و پا سخن آنجا بگوید
نه سید گفت کاینجانیک بختی — بیک نیکی نشاند آنجا درختی
نه آنجا اقربا ماند نه اسباب — که فرزند عمل باشند انساب
بسا مردا که او اب الصلاتست — بسا زن کان زمان اخت الزکاتست
نه در دل بگذرد کان خودچه‌سانست — نه درجان آیدت کین ازجهانست
همه عالم ز حوران می‌زند جوش — چو ناخن زنده‌اند ایشان‌وخاموش
در و دیوار ایشانند جمله — ولی در پرده پنهانند جمله
زمینها و آسمانها پر فرشته ست — توکی بینی که چشم تو سرشته‌ست
هرآنگه کز سرشت آیی برون تو — ببینی هر دو عالم را کنون تو
شود معنی هر چیزی ترا فاش — چه می‌گویم یکی می دانیی کاش
حیات لعب و لهوست اینچ دیدی — حیوه طیبه نامی شنیدی
حیات ای دوست تو برتو فتادست — بهر تویی درون نوعی نهادست
الست آنگه که بشنودی که بودی — نبودی بود بودن کان شنودی
حیاتی داشتی آنگه کنون هم — ببین‌کین دوحیاتت هست چون‌هم
ترا چون از یکی گفتن خبرنیست — وزان نوع حیاتت هیچ اثر نیست
چو از نطق و حیاتت بی‌نشانی — حیوه و نطق ذره چون بدانی
میامرزاد یزدانش بعقبی — که گوید فلسفه‌ست این گونه‌معنی
ز جامی دیگرست این‌گونه اسرار — ندارد فلسفی با این سخن کار
محقق این بچشم تیز بیند — دو عالم را بکل یک چیز بنید
همه عالم ببیند بند بوده — کند آن بند بوده جمله سوده
دهد بر باد تا پیچش‌نماند — چو هیچی باشد او هیچش نماند
کسی کین‌دیدوچشمش این‌صفایافت — بنور صدر عالم مصطفی یافت
ز کونین ارشوی پاک و مجرد — نیاید راست بی نور محمد
اگر راه محمد را چو خاکی — دو عالم خاک تو گردد ز پاکی
ز قول فلسفی گو دور میباش — ز عقل و زیرکی مهجور میباش
بعقل ار نقش این اسرار بندی — میان گبر کان زنار بندی

ورای عقل چندان طور بیش است / که بعد و هم را در غور بیش‌است
چو جز در زیرکی نبود ترادست / ز کوزه آن تراود کاندرو هست
بگویم اعتقاد خویش با تو / اگرچه کی شود این بیش با تو
همان مذهب که مشتی پیرزن‌داشت / مرا آن مذهبست اینک سخن‌راست
بسی بشناس و چون من کردعاجز / علی الحق این بود دین عجایز
بکل آن پیر زن دادست اقرار / ترا در ره بهر جزویست انکار
جو تو بی علت چون و چرایی / اگر آیی تو بی علت نیایی

الحکایه و التمثیل

سئوالی کرد زین شیوه یکی خام / از آن سلطان بر حق پیر بسطام
که از بهر چرا عالم چنین است / که آن یک آسمان‌این‌یک‌زمین‌است
چو آن پیوسته در جنبش فتادست / چرا این ساکن اینجا ایستادست
چرا این هفت گردد بر هم اینجا / چرا جاییست خاص این عالم‌اینجا
جوابش داد آن سلطان مطلق / که بشنو این جواب از ماعلی‌الحق
سخن بشنو نه دل تاب و نه‌سرپیچ / برای این که می‌بینی دگر هیچ
چو ما در اصل کل علت نگوییم / بلی در فرع هم علت نجوییم
چو عقل فلسفی درعلت افتاد / ز دین مصطفا بی دولت افتاد
نه اشکالست در دین و نه علت / بجز تسلیم نیست این دین و ملت
ورای عقل ما را بار گاهیست / ولیکن فلسفی یک چشم راهیست
همی‌هرکو چرا گفت او خطا گفت / بگو تاخود چرا باید چرا گفت
چرا و چون نبات‌وخاک و همست / کسی دریابد این کو پاک فهمست
عزیزا سر جان و تن شنیدی / ز مغز هر سخن روغن کشیدی
تن و جان را منور کن باسرار / وگرنه جان و تن گردد گرفتار
چومی بینی بهم یاری هر دو / بهم باشد گرفتاری هر دو
مثال جان و تن خواهی زمن‌خواه / مثال کور و مفلوج است در راه

الحکایه والتمثیل

یکی مفلوج بودست و یکی کور
از آن هر دو یکی مفلس دگرعور

نمی یارست شد مفلوج بی پای
نه ره می برد کور مانده برجای

مگر مفلوج شد بر گردن کور
که این یک‌چشم داشت وآن‌دگرزور

بدزدی بر گرفتند این دو تن‌راه
بشب در دزدیی کردند ناگاه

چوشد آن دزدی ایشان پدیدار
شدند آن هر دو تن آخر گرفتار

از آن مفلوج بر کندند دیده
شد آن کور سبک پی، پی بریده

چوکار ایشان بهم بر می‌نهادند
در آن دام بلا با هم فتادند

چوجان روی و تن روی دورویند
اگر اندر عذابند از دو سویند

چو محجوبند ایشان در عذابند
میان آتش سوزان خرابند

عذاب عاشقان نوعی دگردان
وز آن بسیار کس را بی‌خبر دان

عذاب جان عاشق از جمالیست
که جانرا طاقت آن چون‌محالیست

اگر فانی شود زان رسته گردد
بقایی در فنا پیوسته گردد

مثالی گفت این را پیر اصحاب
که دریایی نهی بر پشته آب

مثالی نیز پروانه ست و آتش
که نارد تاب آتش جان دهدخوش

ز نور آن همه عالم بیفتد
بریزد کوه و موسی هم بیفتد

اگر تو خو کنی بی تو درآن‌نور
بدان‌نزدیک باشی و از آن دور

چنان کان طفل را غواص دانا
بصد لطفش فرود آرد بدریا

که تا آن طفل با دریا کندخوی
مگر داند شد از دریا گهر جوی

چو پیدا شد جمال یوسف ازدور
جهان چون مصر جامع گشت از نور

زنان مصر چون رویش بدیدند
بیک ره دستها بر هم بریدند

ز بیهوشی چنان گشتند دل‌سوز
که نامد یادشان از قوت چل روز

زلیخا گم نشد در کار او زود
که او خو کرده دیدار او بود

ببین آخر که آن پروانه خوش
چگونه می زند خود را بر آتش

چو از شمعی رسد پروانه را نور
درآید پرزنان پروانه از دور

ز عشق آتشین پروا نماند بسوزد بالش و پروا نماند
اگر چه چون بسوزد سود بیند ولیکن هم ز آتش دود بیند
درین دیو ان سرای ناموافق چو پروانه نبینی هیچ عاشق
چنان در جان او شوقیست از دوست که نه از مغز اندیشد نه ازپوست
چو لختی پر زند در کوی معشوق بسوزد در فروغ روی معشوق
خدایا زین حدیثم ذوق دادی چو پروانه دلم را شوق دادی
چو من دریای شوق تو کنم نوش ز شوق تو چو دریا می زنم جوش
ز شوقت آمدم در عالم خاک ز شوقت می روم باعالم پاک
ز شوقت در کفن خفتم بنازم ز شوقت در قیامت سر فرازم
اگر هر ذرهٔ من گوش گردد ز شوق نام تو مدهوش گردد
اگر هر موی من گردد زبانی نیابد جز ز نام تو نشانی
گر از هر جزو من چشمی شود باز نبیند جز ترا در پرده راز
گر از من ذرهٔ ماند و گر هیچ ترا خواند ترا داند دگر هیچ

الحکایه و التمثیل

چو مرد آن پیر مرد پیر اصحاب مگر آن شب مریدش دید درخواب
بپرسیدش که هین چون بود حالت که می‌کردند ز من ربک سئوالت
چنین گفت او که دیدم آن دوتن را خدایم را سپردم خویشتن را
مرا گفتند ای خوش برده خوابت خدایت کیست وچیست اینجا جوابت
سخن گوی جهان در هیچ بابی نشد وا خانه از بهر جوابی
چنین گفتم که من از تنگنایی بدل کردم سرایی نه خدایی
شوید از من بحق چون از کمان تیر بحق گویید می گوید فلان پیر
ترا چندان که ریک و برگ و مویست بهر یکصد هزار اسرار جویست
تو با این جمله پاکان دل‌افزای فراموشم نکردی در چنین جای
مرا کاندر دو عالم جز تو کس نیست فراموشت کنم اینم هوس نیست

* * *

المقاله السابعه

حقیقت چیست پیش اندیش‌بودن
ز خود بگذشتن و باخویش بودن
اگر جانت برون آید ز صورت
ببینی هرچ می دانی ضرورت
حجاب تو نیاید هر دو عالم
ببینی هر دو عالم رابیک دم
از این صورت اگر بیرون شوی‌تو
مه و خورشید محجوبون شوی تو
چو جانت را مقام نور دادند
سر چشم تو سوی حور دادند
مشو مغرور حور و خلد هرگز
که بی‌حق نور ندهد خلد هرگز

الحکایه و التمثیل

سرای خود بغارت داد شاهی
در افتادند غارت را سپاهی
غلامی پیش شاه ایستاد برپای
دران غارت نمی جنبید ازجای
یکی گفتش که غارت کن زمانی
که گر سودی بود نبود زیانی
بخندیداو که‌این بر من‌حرامست
که روی شاه سود من تمامست
مرا در روی شه کردن نگاهی
بسی خوشتر که از مه تا بماهی
دل شه گشت خرم زان یگانه
جواهر خواست خالی از خزانه
بسی جوهر باعزاز ونکو داشت
بدست خویشتن در پیش اوداشت
که برگیر آنچ می‌خواهی تراباد
که کردی ای گرامی جان من شاد
غلامش دست خود بگشاد از هم
سر انگشت شه بگرفت محکم
که ما را کار با این اوفتادست
چه جوهر چه خزانه جمله‌یادست
چو تو هستی مرا دیگر همه‌هست
همه دستم دهد چون تودهی‌دست
همی هرگز مباد آن روز را نور
که من از تو بدون تو شوم دور

چو جانان آمد از جان کم‌نیاید همه این جوی تو کان کم نیاید
دو گیتی را نجوید هر که مردست یکی را جوید او کین هردوگردست
چوهرلذت‌که‌درهردو جهان هست ترا درحضرت او بیش از آن‌هست
چرا پس‌ترک دو جهان می‌نگیری چو مشتاقان پی آن می نگیری
یکی را خواه تا در ره نمانی فلک رو باش تا در چه نمانی
شواغل دور کن مشغول اوشو چوخود را گم کنی در حق فروشو
اگر از دیدهٔ خود دور افتی همی در عالم پر نور افتی
بهشت آدم بدو گندم بدادست تو هم بفروش اگر کارت فتادست
نه سید گفت بعضی را بتدبیر سوی جنت کشند آنگه بزنجیر
اگر جانرا بخواهد بود دیدار چه باشی هشت جنت را خریدار

الحکایه و التمثیل

اسیری را بصد درد و ندامت بدوزخ می برند اندر قیامت
زند انگشت و دیده بر کندزود بخواری دیده بر خاک افکندزود
چنین گوید که از دیده چه‌مقصود نخواهم دیده بی دیدار معبود
اگر دیدار معبودم نباشد ز دیده هیچ مقصودم نباشد
چو مقصودم نخواهد گشت حاصل نه دیده خواهم و نه جان و نه‌دل
حجابت گرازآن‌حضرت‌بهشت‌است ندارم زهره تا گویم که زشتست
بهشتی را بخود گر باز خوانی نیندیشی‌که از حق باز مانی
چه می‌گویم کسی کز ماه رویی شود از ناتوانی همچو مویی
بیک جو زر کند صدگونه کردار بهشتی چون بنستاند زهی کار
ولیکن این سخن با مرد راهست نه با دیوانه و دیوان سیاه است

الحکایه و التمثیل

شنیدم من که شبلی با گروهی همی شد در بیابان تا بکوهی

بره در کاسه سر دید پر باد که از باد وزان می کرد فریاد

گرفت آن کاسه سر گشته گشته برو دید ای عجب خطی نبشته

که بنگر کین سر مردیست پرغم که او دنیا زیان کرد آخرت هم

چو شبلی آن خط آشفته برخواند بزد یک نعره و آشفته درماند

بیاران گفت این سر در چنین راه سر مردیست از مردان درگاه

که هر کو در نبازد هر دو عالم نگردد در حریم وصل محرم

تو هم گر هر دو عالم ترک گویی چنان کان مرد از مردان اویی

بپیمایی بسختی چند فرسنگ که تا یک جو زر آید بوک در چنگ

براه حق چنین تا شب بخفتی براه راستی گامی نرفتی

تو بی صد رنج یک جو زر نیابی سوی حق رنج نابرده شتابی

چو می‌گیرد عسس روز سپیدت شب تاریک چون باشد امیدت

تو می‌گویی که جز حق می‌نخواهم بهشت و حور الحق می نخواهم

تو آبی گندهٔ در ژندهٔ تنگ نمی باید بهشتت ای همه ننگ

ز شیری زهره تو می شود آب در آن هیبت چگونه آوری تاب

بیک دردی در آید عقل ازپای چگونه ماند آنجا عقل بر جای

الحکایه و التمثیل

یکی پشه شکایت کرد از باد بنزدیک سلیمان شد بفریاد

که ناگه باد تندم در زمانی بیندازد جهانی تا جهانی

بعدلت باز خر این نیم جان‌را وگرنه بر تو بفروشم جهان‌را

سلیمان پشه را نزدیک بنشاند پس آنگه باد را نزدیک خود خواند

چو آمد باد از دوری بتعجیل گریزان شد ازو پشه بصد میل

سلیمان گفت نیست از بادبیداد ولیکن پشه می نتواند استاد

چو بادی می رسد او می‌گریزد چگونه پشه با صرصر ستیزد

اگر امروز دادی نیم خرما برستی هم ز دوزخ هم ز گرما

وگر یکبار آوردی شهادت حلالت شد بهشت با سعادت

و گر چیزی ورای این دو جویی
شبت خوش باد بیهوده چوگویی
طلب مردود آمد راه مسدود
چو مقصودی نمی‌بینم چه مقصود
وگر تو گرم رو مردی درین کار
برو تا پینه بر کفشت زند یار
اگر صد قرن می گردی چو گویی
نمی دانم که خواهی یافت بویی
بپنداری ببردی روز گارت
تو این را کیستی با این چه‌کارت

الحکایه و التمثیل

چنین گفت آن جوامرد پگه‌خیز
که پیش از صبح دم درطاعت‌آویز
بهر طاعت که فرمودند پای آر
نماز چاشت انگاهی بجای آر
چو این کردی ز فرمان بیش کردی
نکو کردی تو آن خوّیش کردی
کنون گر در رسد بازیت از راه
نشیند بر سر دست تو ناگاه
تو پایش گیر کاینجا جمله‌سودست
وگرنه باز گیر تو که بودست
اگر آویزشی داری بمویی
نیابی بوی او از هیچ سویی
مگر پالوده گردی روز گاری
که تا بویی بیابی از کناری
ز تو تاهست مویی مانده برجای
بدان یک موی مانی بند برپای
جنت را بر تن ارخشکست‌یک‌موی
هنوزش نا نمازی دان بصد روی
چو مویی تا بکوهی در حسابست
چه‌مویی‌وچه‌کوهی چون حجابست
تو تا یک بارگی جان درنبازی
جنب دانم ترا و نا نمازی
مکاتب را اگر یک جو بماندست
بدان جو جاودان در گو بماندست
تویی تو ترا نامحرم آمد
تو بی تو شو که آدم آن دم آمد
اگر آیینه تو هم دم تست
چو از دم تیره شد نامحرم تست
دوهم دم را که با هم‌شان‌حسابست
اگر مویی میان باشد حجابست
چو بنشینند بخلوت یار با یار
نفس نامحرم افتد همچو اغیار
ندانی کرد هرگز خلوت آغاز
مگر از هر چه داری خو کنی باز
نه زان شیر مردان سر راه
که گردد جان تو زین راز آگاه
علی الجمله یقین بشناس مطلق
که از حق نیست‌برخوردارجز حق

بگو تا درخور حق یار که بود
چو جز حق نیست برخوردار که بود

چو در دریای قدرت قطرهٔ تو
چو با خورشید حضرت ذرهٔ تو

چگونه وصل او داری تو امید
چگونه بر توانی شد بخورشید

تو می خواهی بزاری و بزوری
که آید پیل در سوراخ موری

برو بنشین که جان از دست برخاست
در آمد هوشیار و مست برخاست

اگر جانست دایم غرقه اوست
و گر عقل او برون از حلقه اوست

هزاران ذره سرگردان بماندست
ولی خورشید در ایوان بماندست

درین دریا هزاران قطره پنهانست
ولی گوهر درون قعر پنهانست

بسی در وصف او تصنیف کردند
بسی با یک دگر تعریف کردند

هزاران قرن می‌کردند فکرت
بآخر با سر آمد عجز و حیرت

زهی دریای پر در الهی
که ننشیند برو گرد تباهی

سخنها می‌رود چون آب زرپاک
ولیکن دیده داری تو پر خاک

دلت با نفس شهوت خوی کرده
کجا بیند معانی زیر پرده

چو تو عالم ندانی جز خیالی
کجا یابی ازین معنی کمالی

ترا با این چه کار ای خفته‌باری
ندارد مشک با کناس کاری

الحکایه و التمثیل

یکی کناس بیرون جست از کار
مگر ره داشت بر دکان عطار

چو بوی مشک از دکان برون شد
همی کناس آنجا سرنگون شد

دماغ بوی خوش او را کجا بود
تو گفتی گشت جان از وی جدا زود

برون آمد ز دکان مرد عطار
گلاب و عود پیش آورد بسیار

چو رویش از گلاب وعود ترشد
بسی کناس از آن بیهوش‌تر شد

یکی کناس دیگر چون بدیدش
نجاست پیش بینی آوریدش

مشامش از نجاست چون خبر یافت
دو چشمش باز شد جانی دگر یافت

کسی با گند بدعت آرمیده
نسیم مشک سنت ناشنیده

اگر روحی رسد سوی دماغش
درون دل فرو میرد چراغش

کسی درمبرز این نفس ناساز	که گاهی پر کند گاهی تهی باز
اگر بویی رسد او را ز اسرار	همی در پای افتد سر نگوسار
نکو ناید شتر را بوس دادن	مگس را طعمه طاووس دادن
چوآبی در چله سی سال‌پیوست	ترا سی پاره این سر دهد دست
توازخود راه گم کردی درین‌راه	نه‌بر هیچی و نه از هیچ آگاه
کسانی در چنین ره باز ماندند	که‌از دریای دل در می فشاندند
چو چوگان سرنگون مردان‌میدان	کسی این گوی نابرده بپایان
همه در پرده حیرت بماندند	بزیر قبه غیرت بماندند
برون نامد درین دوران بغایت	کسی در پختگی این ولایت
فریدونان زره مرکب براندند	بجز گاوان در این اولا نماند
چو یک‌دل نیست اندر خانقاهی	عوام الناس را نبود گناهی
دری در قعر دریای دل تست	که‌آن در از دو عالم حاصل‌تست
دل تو موضع تجرید آمد	سرای خلوت و توحید آمد
دل تو منظر اعلاست حق را	ولیکن سخت نابیناست حق را
نظرگاه شبان روزی دل تست	ولی روی دل تو در گل تست
چو روی دل کنی ازسوی گل‌دور	برین‌پستی بگیرد روی دل نور
غلام آن دلم کز دل خبریافت	دمی از نفس شوم خویش سرتافت
عزیزانی که مرد کار بودند	دمی از نفس خود بیزار بودند
بکام نفس خود گامی نرفتند	نخوردند و بآرامی نخفتند
نه نان دادند نفس مشتهی را	نه برخوردنده یک نان تهی را
ولی هرکو هوای دل گسل کرد	نیارد لقمهٔ بی خون دل خورد

الحکایه و التمثیل

عزیزی بد که تا شد شصت‌ساله	هوای گوشت بودش یک نواله
اگر چه دست می‌دادش ولیکن	نبود از نفس نامعلوم ایمن
مگر روزی شنود از دور بویی	روان شد نفس را از دیده‌جویی

که‌چون شد شصت سال از بهرالله
ازوین بریان مرا یک لقمهٔ خواه
دلش بر نفس خود می سوخت برخاست
که‌تا بوکش تواند لقمهٔ خواست
روان شد بر پی آن بوی‌بسیار
ز زندان بوی می آمد پدیدار
بزد در تا در زندان گشادند
یکی را داغ بر ران می‌نهادند
ز داغش بوی بریان می‌برآمد
وزان غم نفس را جان می‌برآمد
چو پیر آن دید بی‌خودگشت درحال
چو مرغی می زد اندر ره‌پر وبال
زبان بگشاد کای نفس زبون گیر
اگر بریانت می باید کنون گیر
ز دوری بوی بریانی شنیدی
چو بریانی بدیدی در رمیدی
عزیزانرا چنین بریان دهددست
تو پنداری‌که این آسان‌دهددست
ترا چون نیست روزی چندسوزی
که نتوان شد برون از پیش روزی
برو دل گرم در سوز عقبی
که تا در سایه مانی روز عقبی
ترا دل هست لیکن هست معزول
ولی در آرزوی نفس مشغول
مثال ره بران این جزیره
مثال آن بز است و آن حظیره
که تا آن بز قدم بیرون‌نهادست
بسی سر در طغار خون نهادست
پی خود گیر خیزای خیره‌سرکش
گلیم خود ز آب تیره بر کش
بزن گردن کزین نبود دریغی
نهاد کافر خود را بتیغی
ازین کافر مسلمانی نیاید
که از روزن نگه بانی نیاید
نه هرگز از فضولی سیر گردد
نه هرگز هیچ کارش دیر گردد
وگر دیرش دهد یک آرزودست
سگی گردد ز خشم اما سگی‌مست
گر از یک کام او گیری کناره
زند در یک زمانت صد هواره
خریست این نفس‌خر را بنده‌بودن
کجا باشد نشان زنده بودن

الحکایه و التمثیل

بدان خربنده گفت آن پیر دانا
که کارت چیست ای مرد توانا
چنین گفتا که من خربنده کارم
بجز خر بندگی کاری ندارم
جوابی دادش آن‌هشیار موزون
که یارب خر بمیرادت هم اکنون

که چون خر مرد تو دل زنده‌گردی | تو خر بنده خدا را بنده گردی
ازین کافر که ما را درنهادست | مسلمان در جهان کمتر فتادست
مسلمان هست بسیاری بگفتار | مسلمانی همی باید بکردار
مرا یاری غمی کان پیش آید | ز دست نفس کافر کیش آید
بصد افسوس در لعب و نظاره | جهان خورد این سگ افسوس‌خواره
ببین تا استخوان این سگ‌بافسون | چه‌سان کرد از دهان شیر بیرون
بکین من چنان دل کرد سنگین | که مرگ تلخ بر من کرد شیرین
سگست این نفس‌کافر در نهادم | که من هم خانه این سگ بزادم
ریاضت می‌کشم جان می‌کنم من | سگی را بوک روحانی کنم من
مرا ای نفس عاصی چند از تو | دلم تا کی بود در بند از تو
تو شوم از بس‌که کردی سخره‌گیری | فرو ناید دو اشکم گر بمیری
عزیزا گر بمیرد نفس فانی | دل باقیت یابد زندگانی
برو گر مرد این راهی زمانی | بجوی از درج در در دل نشانی
دلت در تنگنای تنبلی ماند | تنت در چار میخ کاهلی ماند
تنت در تنبلی انداختن تو | زخود عباس و بسی ساختن تو
تو می اندیش و آنهایی‌که‌مردند | رسیدند و چو مردان کار کردند
سبک روحان بمنزل گه رسیده | تو خود را در گران جانی کشیده
دلت درخون ، تنت در تاب‌مانده | شده هم ره تو خوش درخواب‌مانده
ز راه کاروان یکسو فتاده | ز حیرت سر بزانو برنهاده
برو بشتاب تا آخر ز جایی | بگوشت آید آواز درآیی
گرفتی کاهلی در ره بپیشه | بگفت و گوی بنشینی همیشه
هرآن چیزی که بی‌مغزان شنیدند | جوانمردان بعین آن رسیدند
زتو این قوت بازو نیاید | که از دام مگس نیرو نیاید

الحکایه و التمثیل

کری بر ره بخفت از خرده دانی | که تا وقتی در آید کاروانی

در آمد کاروان و رفت چون‌دود
کجا آن خفتهٔ کر را خبر بود

چو شدبیدارخواب‌ازدیدگان رفت
بدو گفتند ای کر کاروان رفت

چراخفتی‌که‌کرد آخر چنین‌خواب
که‌بگذشتند هم راهان و اصحاب

ندانم تا چه خوابت دید ایام
که‌خوش‌درخواب‌کردت‌تا سرانجام

کر آن بشنود گفت آشفته بودم
که هم کر بودم‌و هم خفته بودم

دریغا چون شدم از خواب‌بیدار
نمی یابم ز یک هم راه آثار

الحکایه و التمثیل

شنودم حال بوالفش چغانی
که گفتندش چرا خر می نرانی

که‌چون‌خورشیدروشن روی‌درگشت
بتاریکی فرو مانی درین دشت

تو هم‌ای‌برده اندر دشت‌خوابت
نراندی خر فرو شد آفتابت

* * *

المقاله الثمانیه

چرا بودی چو بودی کارت‌افتاد — چه گویم عقبه دشوارت افتاد

ترا چه جرم کاوردندت ای‌دوست — تویی در راه معنی مغز هر پوست

معادن مغز ارکانست لیکن — نباتست انگهی مغز معادن

وزو مغز نبات افتاده حیوان — وزان پس مغز حیوان گشت‌انسان

ز انسان انبیا گشته خلاصه — وزبشان سید سادات خاصه

ازین هفت آسمان در راه معنی — ببايد رفت تا درگاه مولی

همی هرچه از کمال اصل‌دورست — ازو طبع حقیقت بین نفورست

جمادی بوده‌ٔ، حیی شدی تو — کجا لاشی بدی شیئی شدی تو

چنان خواهم که بر ترتیب اول — نداری یک نفس خود را معطل

ز رتبت سوی رتبت می‌نهی‌گام — برون می‌آیی از یک یک خم دام

نهادت پر گره بندست جانرا — ازآن جان می نبینی آن‌جهانرا

نهادت پر گره کردند از آغاز — بیک یک دم شود یک یک گره باز

چه دانی ای بزیر کوه زاده — که تو زیر چه باری اوفتاده

کسی را زیر کوهی پروریدند — بزیر بار کوهش آوریدند

جهانی بار بر پشتش نهادند — بزیر بار کوهش خوی دادند

مه از کوهست بار او و او مور — همه آفاق خورشیدست او کور

چو بر گیرند ازو بار گرانرا — بیک ساعت ببیند آن جهانرا

شکیبائی بجان او در آید — همه عالم نشان او بر آید

چو نور جاودان آید بپیشش — فرو ماند عجب آید زخویشش

بدل گوید که چون گشتم چنین‌من — ز شک چون آمدم سوی یقین‌من

منم این یا نیم من اینت‌بشگفت — که نور من همه آفاق بگرفت

چو نابینای مادر زاد ناگاه / که یابد نور چشم خود بیک راه
چو بیند روشنایی جهان او / چگونه خیرهٔ ماند آن زمان او
ترا همچون سراید زندگانی / درآن عالم بعینه هم چنانی
ازآن تاریک جا چون دور گردی / قرین عالم پر نور گردی
عجب ماتی دران چندان عجایب / غریبت آید آن چندان غرایب
همی چندان که چشم تو کندکار / همی خورشید بینی ذره کردار
درآن حضرت که امکان ثبوتست / فلک چون دست باف عنکبوتست
کجا آنجا وجود کس نماید / نمد چون در بر اطلس نماید
بپیش آفتاب عالم آرای / کجا ماند وجود سایه برجای
از آن پس پرده هستی در آید / سر از رفعت سوی پستی درآید
همی چندانک کردی نیک‌وبد تو / همه آماده بینی گرد خود تو
اگر بد کردهٔ زیر حجابی / وگرنه با بزرگان هم رکابی
بنیکی و بدی در کار خویشی / همه آیینه کردار خویشی
اگر نیکست وگر بد کار و کردار / شود در پیش روی تو پدیدار

الحکایه و التمثیل

سیاهی کرد درآبی نگاهی / بدید از آب رویی پرسیاهی
چو رویی دید نامعلوم و ناخوش / ازآن زشتی دویدش بر سرآتش
چنان اندیشه‌کرد آن مرددل‌تنگ / که هست آن مردم آب سیه رنگ
زفان‌بگشادگفت ای صورت زشت / کدامین دیو در عالم ترا کشت
برآی از آب ای زشت سیه‌تاب / که درآتش همی پایی نه درآب
چو بر بیهوده بسیاری سخن‌گفت / ندانست و همه با خویشتن‌گفت
تو هم در آب رویت کن نگاهی / ببین تا خود سپیدی یاسیاهی
چو مرغ جان فرو ریزد پر و بال / ببینی روی خود در آب اعمال
سیه رویی سیاهی پیشت آرد / سپیدی در فروغ خویشت آرد
چو جان پاک در یک دم بدادی / قدم حالی در آن عالم نهادی

ز دنیا تا بعقبی نیست بسیار / ولی در ره وجود تست دیوار
ترا بانگ وخروش و گریه چندانست / که‌این نفس‌دبی هم‌صحبت جانست
اگر با نفس میری وای بر تو / بسی گرید ز سر تا پای برتو
وگر بی نفس میری پاک باشی / چه اندر آتش و در خاک‌باشی
ترا چو جان‌پاکت رفت و تن‌مرد / نباید خویش را با خویشتن برد
که هرگاهی که تو از پیش مردی / بسا کس را که گوی از پیش بردی
زبانت هرچ بر خود می‌شمرد آن / چو زیر خاک رفتی باد بردآن
از آن پس عالم خاموشی آید / مقامات ره مدهوشی آید
برون پرده آید شور ایام / درون پرده خاموشیست و آرام
تو اینجایی ز خودآگاه از خویش / که آنجا اگهی برخیزد از پیش
چنان مستغرق آن نور گردی / که زان لذت ز هستی دور گردی
و گر داری ازین برتر مقامی / تو داری اندرین قربت‌نظامی
مقرب آن بود کامروز بی خویش / بود آن‌حضرتش در پیش بی‌پیش
همه حق بیند و بی‌خویش گردد / بجوهر از دو گیتی بیش گردد
درین معنی‌که‌من‌گفتم شکی نیست / تو بی‌چشمی و عالم‌جزیکی‌نیست
مثالی باز گویم با تو از راه / مگر جانت شود زین راز آگاه
چه گر عمری بخون گردیدهٔ تو / مثالی مثل این نشنیدهٔ تو
بچشمت کی درآید چرخ گردون / که قدر او ز چشم تست افزون
همی هر ذرهٔ کان دیدهٔ تو / نیاید عین آن در دیدهٔ تو
که می‌گوید که‌گردون آن چنانست / که‌چشمت دید یا عقل تو دانست
پس‌آن چیزی که شد درچشم حاصل / مثالی بیش نیست ای مردغافل
گرفتار آمدی در بند تمییز / مثالست این چه می‌بینی نه‌آن‌چیز
بصنع حق نگر تا راز بینی / حقیقتهای اشیا باز بینی
اگر اشیا چنین بودی که پیداست / سئوال مصطفی کی آمدی راست
که با حق مهتر دین گفت الهی / بمن بنمای اشیا را کماهی
اگر پاره کنی دل را بصدبار / نیاید آنچ دل باشد پدیدار
همین‌چشم وهمین دست وهمین گوش / همین‌جان وهمین عقل و همین‌هوش

اگر زین می نیاری گشت آگاه مهر زینجا سوی فسطانیان راه
خدا داند که خود اشیاچگونست که در چشم تو باری پا شکونست
بماند از مغز معنی پوست با تو مثالی بیش نیست ای دوست‌باتو
تو پنداری که چیزی دیدهٔ تو ندیدستی تو و نشنیدهٔ تو
مثال آن همی بینی و گر نه یکیست این جمله‌دراصل ودگرنه
یکی کان یک برون باشد زآحاد نه آن یک را نشان باشد نه‌اعداد
همه باقی بیک چیزند جاوید ز یک یک ذره می‌شو تابخورشید
دوعالم غرق این دریای نوراست ولیکن نقش عالم ها غرورست
هرآن‌نقشی‌که‌در عالم پدیدست دری بستست وحس آنراکلیدست
کلید و در از آن پیدا نماند که هرگز نقش بر دریا نماند
کسی کو نقش بی نقشی پذیرفت چو مردان‌ترک این‌صورت‌گری‌گفت
اگر بی صورتی و بی نشانی پذیرفتی تو داری زندگانی
وگرنه مردهٔ مغرور می باش نداری زندگی از دور می‌باش
اگرگویی که‌چیست‌این‌هرچ‌پیداست بگویم راست گر تو بشنوی راست
همه ناچیز و فانی و همه هیچ همه همچون طلسمی پیچ بر پیچ
خیالست آنچ دانستی و دیدی صدایست آنچ در عالم شنیدی
خیال و وهم و عقل‌وحس‌مقامست که هر یک در مقام خودتمامست
ولی چون زان مقام آبی برون‌تو خیالی بینی آنرا هم کنون تو

الحکایه و التمثیل

یکی پرسید از آن دیوانه مجنون که عالم چیست گفتا کفک‌صابون
بما سوره بگیر آن کفک و در دم برون آور از آن ماسوره عالم
ببین این شکل رنگارنگ زیبا کز آن ماسوره می گردد هویدا
اگر چه صورتی بس دلستانست دوم صورت که احول بیندآنست
فنا ملک و زوالش مالک آمد اساسش کل شئی هالک آمد
میانش باد و او خود هیچ‌هیچی زهیچی هیچ ناید چند پیچی

شود فانی نماید ناگهان گم / جهان در هیچ و هیچ اندرجهان گم
اگر نور دلت گردد پدیدار / نه در چشم تو درماند نه دیوار
همه در دل شود چون ذرهٔ گم / بلی در بحر گردد قطرهٔ گم
عصا در دست موسی اژدها شد / همه باطل فرو برد و عصا شد
بگفتم جملهٔ اسرار سر باز / حجاب آخر ز پیش خودبرانداز
اگر این پرده از هم بر درانی / همه جز یک نبینی و ندانی
زهی عطار خوش گفتار بادی / وزین گفتار بر خوردار بادی
اگر بر نیستی از شاخ معنیت / نکردندی چنین گستاخ معنیت

* * *

المقاله التاسعه

بدان ای پاک دین گر پاک آبی
که آن ساعت که زیر خاک آبی

قدم بیرون نهی از کوی دنیا
نبینی نیز هرگز روی دنیا

چو رفتی رفتی از دنیا و رفتی
دگر هرگز بدنیا در نیفتی

بعقبی بارگاهی یابی از نور
بپوشی حله و در بر کشی حور

وگر آلایشی داری ز کاری
در آلایش بمانی روزگاری

همه شرکت حواس تست در راه
همه ابلیس و همت دیوبدخواه

همه مرگ تو خوی ناخوش تست
همه خشمت بدوزخ آتش تست

هرآنگه کزجهان رفتی تو بیرون
نخواهد بود حالت از دوبیرون

اگر آلودهٔ پالوده گردی
وگر پالوده آسوده گردی

چو تو آلوده باشی و گنه کار
کنندت در نهاد خود گرفتار

وگر پالوده دل باشی تو در راه
فشانان دست بخرامی بدرگاه

فراز عیش و شیب و جاه باتست
بهشت و دوزخت هم راه باتست

همی تا تو چگونه رفت خواهی
درین ره بر چه پهلوخفت خواهی

اگر در پردهٔ در پرده باشی
درآن چیزی که در وی مرده باشی

نمیرد هیچ بینا دل سفیهی
نخیزد هیچ کناسی فقیهی

الحکایه والتمثیل

شنودم من که بودست اوستادی
که خر گم کرده را آواز دادی

چوکرد این کار سال شصت وهفتاد
پس هفتاد و یک در نزع افتاد

چو عزرائیلش اندر پرده آمد
مگر پنداشت خر کم کرده آمد

بجست از جای بودش روزنی پیش
برون کرد از در روزن سرخویش

زبان بگشاد کای یاران که هستید
خری باجل که دید اینجا فرستید

عزیزا هر که دلال خری راست
خری‌زیست و خری‌مردوخری‌خاست

چو عیسی زنده میرای‌زنده پاک
که تا چون خر نمیری درگوی خاک

دو بیماریست جانت را و تن‌را
ز هر دو دور گردان‌خویشتن را

ز بیماری تن مرگت رهاند
ببیماری جان مرگت رساند

برو زین هر دو بیماری جداشو
و یا گرداب چندینی بلا شو

تو رنجوری ورنجت آز دنیاست
که رنجوری مادر زاد عقبیست

اگر اینجا نگردد از تو آن‌دور
بمانی از کمال جاودان دور

چو در دنیا بمردن اوفتادی
یقین می‌دان که در عقبی‌بزادی

بدنیا در بمرگ افتادن تست
بعقبی در بمردن ، زادن تست

چواینجامردی‌آنجازادی ای‌دوست
سخن را باز کردم پیش توپوست

خوشی این جهان‌خواری آنجاست
هوا و حرص بیماری آنجاست

بوقت مرگ جهدی کن باکراه
که بیماریت نبود با تو هم راه

اگر اینجا نه مرد کار آیی
بعقبی کودکی بیمار آیی

کسی کاینجا ز مادر کور زاید
دو چشم او بعقبی کی گشاید

کسی کو کور عقبی داشت جانرا
چو کور این جهانست‌آن‌جهانرا

ازینجا برد باید چشم روشن
وگرچشمی بود چون چشم‌سوزن

اگر با خود بری یک ذره نوری
بود زآن نور خورشیدت حضوری

اگریک ذره بورت گشت هم راه
بقدر آن شوی ز اسرار آگاه

وز آن پس نور تو بر می فزاید
در تو پهن تر بر می گشاید

ببسیاری بر آید اندک تو
شود دانای بالغ کودک تو

چو با هم آید آن نور فراوان
شود آن جمله بر جان توتاوان

نه چون ریگ زمین بسیار گردد
بهم پیوندد و کهسار گردد

وگر بی هیچ نوری مرده باشی
میان صد هزاران پرده باشی

بمانی چون پیازی پوست برپوست
همی‌سوزی چو نبودمغزت‌ای‌دوست

ز بی مغزی چنان در سوز مانی — که می سوزی نه شب نه‌روزدانی
وگر مغزی بود در پوست با تو — درون مغز آید دوست با تو
اگر در پردهٔ دل مغز داری — دلی پرکار و کاری نغز داری
چو تخم مرغ دارد مغز پرده — در آتش همچو یخ گردد فسرده
بمغز اندر ندارد نار کاری — که‌ممکن‌نیست جز در پوست‌ناری
چوخواهی کرد بر آتش گدازه — ترا از مغز اندک نیست چاره
بباید اندکت گر نیست بسیار — بباید دانهٔ گر نیست خروار
چو اندک باشدت بسیار گردد — چو یک دانه بود خروار گردد
ز تو گر دانهٔ معنی بر آید — از آن صد شاخ چو طوبی برآید
نمی‌بینی درختان‌سر افراز — که‌هر یک بیش تخمی‌نیست‌زآغاز
زخود غایب مشو در هیچ حالی — که تا هر ساعتی گیری کمالی
همی چندان که‌از خود می‌درآیی — ز زیر صورت خود می بر آیی
نه در صورت بصد معنی گذشتی — از آنگه آمدی تا می گذشتی
دراول نطفهٔ گشتی هم اینجا — کنون از عرش بگذشتی هم اینجا
همانی تو که بودی لیک آنست — که‌این ساعت ترا از حق‌نشانست
نشانی نه هویدا نه نهانیست — نشانیست انک عین بی‌نشانیست
چو از صورت بر آیی در معانی — عیان گردد بچشم تو نشانی
ز صورت در گذر تا خاک گردی — که چون تو خاک گردی‌پاک‌گردی
کسی کوخاک گردد کل شود پاک — که اسرار دو عالم هست درخاک
ببین این جمله اسرار دگرگون — که سر می‌آورد از خاک بیرون
اگر نه خاک اصل پاک بودی — گل آدم کجا از خاک بودی
ولی با نفس سگ تا می نشینی — تو اسرار زمین هرگز نبینی
سگ نفس تو اندر زندگانی — برونست از نمکسار معانی

الحکایه و التمثیل

بگورستان یکی دیوانه بگریست — بدو گفتند اندر گورها کیست

چنین گفت او که مشتی خلق مردار ولیکن اوفتاده در نمک سار
چو زیر خاک یکسر خاک گردند نمک گردند و یکسر پاک گردند
ولی گر نبود از ایمان نمکشان در آتش افکند دور فلکشان
سفر اینست و راه این و قرار این ز خود بگذر که کار اینست و بار این
دریغا کین سفر رادستگه نیست بتاریکی در افتادیم و ره‌نیست
یقین می‌دان که راهی بی‌کرانست رهی تیره چراغش نور جانست
برو بر کش خوشی ناخن زدنیا دل و جان را منور کن بعقبی
اگر بی‌دانش‌از گیتی شوی دور بماند چشم جان جاوید بی‌نور
جهان پاک را چشمی دگر دان که چشم آنست وین یک سایهٔ آن
اگر خواهی که آن چشمت‌شود باز بـرو جان در کمال دانش‌انداز
که بعد از مرگ جان مرد دانا بود برهرچ رای آرد تـوانا
چو تن را قوت باید تا فزاید ز دانش نیز جانرا قوت باید
مرو بی دانشی در راه گم راه که راه دور و تاریکست و پرچاه
چراغ علم و دانش پیش خوددار وگرنه در چـه افتی سر نگوسار
کسی کورا چراغی مستقیم است چراغش را ز بـاد تند بیمست
کسی کو را چراغ دانشی نیـست یقین دانم که در آسایشی‌نیست
زدو چیزت کمالست اندرین راه فنـای محض یا نه جانت آگاه
وگر دانش بود کردار نبود ترا و دانشـت را بار نبـود
سخن چون از سر دانش بر آید از آن دل نـور آسایش برآید
سخن گر گویی و آهسته گویی ترا هـرگز نیارد زرد رویی
حکیمی خوش زبان‌پاکیزه گفتست که در زیر زبان مردم نهفتست
تو گر داننده باشی و نگویی نخواهی بنده حق را نکویی
چو یزدان گوهرت دادست بسیار بشکر آن زبانرا کن گهـر بار
بدانش کوش گر بینا دلی تو چرا آخر چنیـن بی حاصل تو
اگر بر هم نهی صد پارسایی چو علمت نیست کی‌یابی رهایی
بود بی علم زاهد سخره دیو قدم در علم زن ای مردکالیو

الحکایه و التمثیل

بمسجد در بخفت آن عالم راه ستاد اندر نماز آن جاهل آنگاه
یکی ابلیس را دید ایستاده بدو گفتا چه کارست اوفتاده
لعین گفتا همی خواهم هم‌اکنون که جاهل را برم از راه بیرون
ولیکن زان ندارم طاقت و تاب که می‌ترسم از آن دانای درخواب
گر آن دانا نبودی پای بستم چو مومی بود آن نادان بدستم
فغان زین صوفی در حلم مانده ولی در حلم خود بی‌علم مانده
درین دریای مغرق غوطه باید نه دام و زرق و دلق و فوطه باید
چو خس برروی دریا در طوافی چو غواصی ندانی چند لافی
سخن تا چند رانی در نهایت که ماندی بر سر راه بدایت
چرا چندین بگرد کام گردی که اهل درد را بد نام‌گردی
اگر در راه دین گردیت بودی ز نامردی خود دردیت بودی
هر آنکس را که درد کار بگرفت همه جان و دلش دلدار بگرفت
اگر هرگز بگیرد درد دینت شود علم الیقین عین الیقینت
بدرد آید درین ره هر که مردست که کاوین عروس خلد دردست
سخن کان از سر دردی درآید کسی کان بشنود مردی برآید
سخن کز علم گویی راست آنست مرا از اهل دل درخواست آنست
وگر علم لدنی داری ای دوست بود علم تو مغز و علم ما پوست
چو علمت هست در علمت عمل کن پس از علم وعمل اسرار حل کن
شتر مرغی که وقت کار کردن چو مرغی و چو اشتر وقت خوردن
ترا با علم دین کاری بباید بقدر علم کرداری بباید
ترا در علم دین یک ذره کردار بسی زان به که علم دین بخروار
برو کاری بکن کین کار خامست که علم دین ترا حرفی تمامست
کسی کو داند و کارش نبندد برو بگری که او بر خویشتن خندد

الحکایه و التمثیل

مگر مردی ز مردان طلب کار .بگرد گور مردان گشت بسیار

شبی می‌گشت خوش‌خوش‌گرد خاکی بگوش او رسید آواز پاکی

که تا کی گور مردان را پرستی بگرد کار مردان گرد و رستی

تو در بیچارگی اول قدم نه وزان پس سرسوی خوان کرم‌نه

چوآن خوان کرم را بر کشیدند گنه کاران عاصی در رسیدند

چو خوان را پیش علیون نهادند سر دربان ز در بیرون نهادند

چو دروان راز در بیرون‌نهادست هر آن‌کس‌راکه‌باید درگشادست

اگر تو بی‌گناهی گر گنه کار بخوان بنشین که سلطان می دهدبار

چون آن خوان کرم گسترده آمد همه کردار بد نا کرده آمد

مشو ای عاصی بیچاره نومید که چون‌پیدا شود اشراق خورشید

اگر افتد بقصر پادشایی هم افتد نیز بر کنج گدایی

کسی کو برهنه است امروز در راه درو به‌تابد آن خورشید درگاه

چو کار مخلصان آمد خطرناک گنه‌کاران برند این گوی‌چالاک

نبیند مرد خود بین پادشارا انین المذنبین باید خدا را

درین ره نیست خود بینی‌خجسته تنی لاغر دلی باید بخسته

الحکایه و التمثیل

رسید آن پیر را سر الهی که‌مردی زآن ما گردید خواهی

برو سوی خرابات و نشان‌خواه که پیریست آن ز حمالان‌این‌راه

بیامد مرد و شرح حال اوخواست بدوگفتند دی شد کار او راست

بصد زاری و غم دی مرد اینجا جهان بر خود بسردی بردانیجا

سپیدش موی بود و روی زردی همه‌حمالی خم خانه کردی

همی بردی سبوی خمر بر دوش ولی هرگز نکردی قطرهٔ نوش

بهر گامی که در ره بر گرفتی بسوز جان و درد دل بگفتی

که ای دارنده دنیا و دین هم ببخش آنراکه‌آنش‌نیست‌واین‌هم

المقاله العاشر

یکی دریای بی پایان نهادند
وزان دریا رهی با جان‌گشادند
یکی بر روی آن دریا برون شد
گهی مؤمن گهی ترسا برون‌شد
درین دریا که بی‌قعر و کنارست
عجایب در عجایب بی‌شمارست
زهی دریای بی پایان اسرار
که نه‌سر دارد و نه بن‌پدیدار
گر آن دریا نه زیر·پرده بودی
بکلی کردها ناکرده بودی
جهانی‌کرده‌چون پر شد بدان‌نور
نماند هست تا نبود از آن‌دور
اگر گویی چرا ماندست پرده
چو آنجا می نماید هیچ کرده
سخن اینجا زبانرا می نشاید
که‌این جز عقل و جانرامی‌نشاید
سخن را در پس سرپوش میدار
زبان را از سخن چین‌گوش‌می‌دار
کسی را نیست فهم این سخنها
تو با خود روی در روی آر تنها
مشو رنجه ز گفت هر زبانی
یقین داری مرنج از هر گمانی
چو دریا در تغیر باش دایم
چو مردان در تفکر باش دایم
کمال خود بدان کز بس تعظم
غلامان تواند افلاک و انجم
هرآن چیزی که دی‌اندرازل رفت
فلک امروز انرا در عمل رفت
هزاران دور می بایست در کار
که تا هم چون تویی آیدپدیدار
بهر دم کز تو برمی‌آید ای‌دوست
چنان باید که پنداری یکی‌توست
همه عمرت اگر بیش‌است اگر کم
کمال جانت را شرطست دم‌دم
همی هر لحظه جان معنی‌اندیش
تواند کرد خود را رونقی بیش
چو اینجا لذتی فانی براندی
ز صد لذات باقی باز ماندی
دمی‌کاینجاخوش آمدخوردوخفتت
دوصدچندان‌خوشی‌ازدست‌رفتت
چو دنیا کشت زار آن جهانست
بکار این تخم کاکنون وقت‌آنست

زمین‌و آب داری دانه در پاش — بکن دهقانی و این کار را باش
نکو کن کشت خویش از وعده‌من — اگر بد افتدت در عهده من
اگر این کشت و زری را نورزی — در آن خرمن بنیم ارزن‌نیرزی
برو گر روز بازاری نـداری — بکار این دانه چون کاری‌نداری
برای آن فرستادنـد اینجات — که تا امروز سازی برگ فردات
اگر بیرون شوی ناکشته دانـه — تو خواهی بود رسوای زمانه
دو کس‌را در ره دین تخم‌دادند — ره دنیا بهر کس بر گشادنـد
یکی ضایع گذاشت آن تخم‌درراه — یکی می‌پروریدش گاه و بیگـاه
همی چون وقت برخوردن درآمد — یکی بر سر دگر یک در سر آمد
بکاری بر درو کایـد پدیدت — درو وقت گرو اید پدیدت

الحکایه و التمثیل

سبویی می ستد رندی ز خمار — که این ساعت گرو بستان و بردار
چو خورد آن‌باده گفتندش گرو کو — گرو گفتـا منم گفتنـد نیکو
زهی نیکوگرو برخیز و رو تو — نیرزی نیم جو وقت گـرو تو
اگر ارزندهٔ داری تو با خویش — نیرزی تو بنزد کس از آن‌بیش
ترا قیمت بعلمست و بکردار — تو همچون من در افزودی بگفتار
بقدر آن کـه علم و کار داری — بدان ارزی بدان مقدار داری
فشاندم در معنی بر تو بسیار — ولی کی‌کور بیند در شهوار
تو چون نرگس همه چشمی نه‌بینا — چو سیسنبر همه گوشی نه شنوا
تواین‌ساعت که عقل و هوش‌داری — نه‌بنیوشی سخن نه گوش داری
در آن ساعت‌که‌عقل‌وهوش شد پاک — مگر خواهی شنودن مرده درخاک

الحکایه و التمثیل

یکی را دید آن دیوانهٔ دیـن — که ترکی مرده را می‌کرد تلقین

بدو گفت اعجمی ترک توانگاه / که زنده بود نا افتاده در چاه
نکو نشنود اندر زندگانی / که مرده بشنود تلقین چه‌خوانی
چو این ترک اعجمی بدکز جهان شد / مگر زیر زمین تازی زبان شد
نبینی نشنوی هم چون کر و کور / از آن انگیزی این چندین شروشور
رقیب دست چپ رامانده شددست / ز بس کردار تو بنوشت پیوست
رقیب دست راست آزاد از تو / قلم بر کاغذی ننهاد از تو
نیاری از نماز خود چنان یاد / نماز تو بشهر کافران باد
نیایی در نماز الا بصد کار / حساب ده کنی و کار بازار
چو گربه روی شویی بعدازآن زود / زنی باری دوی سر بر زمین زود
نظاره می کنی از بی قراری / زمانی دل درو حاضر نداری
نمازی نغز بگذاری و تازه / سبک تر از نماز بر جنازه
غمت آن لحظه بی‌اندازه افتد / که آن دم کیکت اندر پازه‌افتد
چو بگزاری نماز خود بمردی / ندانی تا چه خواندی یا چه‌کردی
شره دنیا سرت برد بهیچی / سر از پیش خدا تا چند پیچی
اگر این خود نمازست ای‌سبک‌دل / گر آن جانی مکن اینت‌خنک‌دل
تو دانی کین نماز نانمازی / بریشت در خورد تا کی‌زبازی

الحکایه و التمثیل

شنود آن روستایی این سخن‌راست / که عنبر فضله گاوان دریاست
گوی پرآب اندر ده فرو کرد / بیامد از خزی گاوی درو کرد
همه سرگین گاو از آب بزداشت / بدان عنبرفروش آمد که زرداشت
بدو گفت این ز من بستان‌بده‌زر / کزین بهتر نبینی هیچ عنبر
چو مرد آن دید گفتا سر بره آر / که این ریش ترا شاید نگه‌دار
چو هر کس پادشاه‌ریش خویش‌است / چو توشه‌را چنین عنبربریش‌است
چوریشت دید گاو این‌عنبرت‌داد / بریش از کون گاو این‌عنبرت باد
تو گر با حق بشب در رازگویی / دگر روز آن بفخری باز گویی

مکن گر بنده طاعت بهایی | که آن شرکی بود اندر خدایی
چو تو بفروختی طاعت بصدبار | یقین‌میدان که حق نبود خریدار
ریا و عجب کوه آتشین است | نمی‌دانی که کوه دوزخ اینست
اگر تو طاعت ابلیس کردی | چوعجب آری در آن ابلیس‌گردی
جویی عجب توگر طاعت جهانیست | مثال آتشی در پنبه دانیست

الحکایه و التمثیل

توکل کردهٔ کار اوفتاد | بجای آورد چل حج پیاده
مگر در حج آخر با خبر بود | گذر کردش بخاطر این خطر زود
که چل حج پیاده کرده‌ام من | بانصافی بسی خون خورده‌ام من
چودیدآن‌عجب درخودمرد برخاست | منادی کرد در مکه چپ و راست
که چل حج پیاده این ستم‌کار | بنانی می‌فروشد کو خریدار
فروخت آخر بنانی و بسگ داد | یکی پیراز پسش دررفت چون‌باد
زدش محکم قفایی و بدو گفت | که‌ای خراین‌زمان‌چون‌خرفروخفت
توگر چل حج بنانی می فروشی | قوی می‌آیدت چندین چه‌جوشی
که آدم هشت جنت جمله پرنور | بدو گندم بداد از پیش‌من‌دور
نگه کن ای ز نامردی مرایی | که تا مردان کجا و تو کجایی
تو گویی من بگویم ترک این‌کار | ولی وقتی که‌وقت آید پدیدار
گر اکنون ترک کار خویش گیرم | بسی بی‌برگی اندر پیش‌گیرم
نمی گویم که ترک کار خود کن | ولیکن هم نمی‌گویم که بد کن
بجز وی این زمان تخمی نکوکار | که تا آنگه که کل‌گردی نکو کار
تو هر طاعت که این ساعت‌توانی | بجای آور گزین هم بازمانی

الحکایه و التمثیل

یکی برخم نشست‌وخویش‌خم ساخت | که‌اطلس بایدم با اسب‌وباساخت

بدو گفتند تا اطلس شود راست زکرباست بباید پیرهن خواست
برین آن مرد در خم خورد سوگند که سوگندم نخواهم برخم افکند
که تا من اطلس رومی نبینم درین خم تا بمیرم می نشینم
تو نیز ای مرد غافل همچنانی بغفلت خویش در خم می نشانی
برای از خم که تا در خم نشستی چو خاکی زیر پای چرخ پستی
اگر گردون کله سازد ز مهرت قبا تنگ آید از دور سپهرت
اگر خواهی تب لرزان فلک خواست بتو ندهد که گوید نوبت ماست
ازین دریا که گویای خموش است بتانرا چشم پردرهم چوگوش است
توهرجوری که می بینی شکی نیست که آن از نه فلک خودده یکی نیست
فلک خواهی بناخواهی بسر کرد که این سرگشته با او سربسرگرد
ز چشم من زمین زان لعل گیرد که هر دم آسمانم نعل گیرد
زبس خون کز دلم هرچشم رد شد زخون خود دلم درخون خود شد
مرا نیست آسیا پر کار جاروب کزین هفت آسیا گشتم لگدکوب
کسی جاروب اگر می بر گرفتی ازین هفت آسیا دانه برفتی
چنان بر فرق من چرخ آسیاراند که مویم زیر گرد آسیا ماند
مرا با حلقه چرخ دو تا پشت بباید کوفت هر دم حلقه مشت
بجنگ خلق خورشید جهان سوز نهد برگوش اسب این نیزه هرروز
درین جنگ آشتی سوره نبینی که آب خضر در شوره نبینی
چنین آسان نیارم داد شرحش که هر دم می بیندازم بطرحش
درین راه ای پسر چه پا و چه سر درین هفت آسیا چه خشک و چه تر
گرت امروز زرین شد ستانه بدر بازت نهد فردا زمانه
بدستت باز شد گنجی ز ایام ولیکن هست این گنجت همه وام
بعمری گر فتوحی یافت روحت لگد خواهد زدن اندر فتوحت
جهان پیشت چو برقی باز خندد وزان پس پیش برقت باز بندد
بگردان روی زین وادی حیرت که بررویت روان کرد آب حسرت
اگر بنشست کار تو همه راست ازین خوان گرسنه تربایدت خاست
تو چون پیری برو منگر زپس باز که از پس ننگرد پیری بکس ناز

چو نه دل داری آخر نه دماغی — دبیرستان چه گیری از کلاغی
چو بام از یک لگدآید فراشیب — نیارد طاقت آشوب و آسیب
چو تو برگ قفا خوردن نداری — سرخود گیر چون گردن‌نداری
گدایی را نزیبد پادشاهی — که با کوس و علم نبود گدایی
تو بی سر چون گریبانی بمانده — سر دین نیستت زانی بمانده
ز خود در سر مکن گر هوشیاری — که تو سرمست در سر کرده‌داری
برین آخر چو خر بی‌کار تاچند — فرو کرده ز سر افسار تا چند
تنت دامیست‌جان مرغی عزیزست — نه‌تن‌دانی نه‌جان‌تاخودچه‌چیزاست
بوقت نزع در خود شهوت‌افتاد — که مرغ نا گرفته کردی آزاد
نهادی بر هم و بر هم‌نماندت — حسابی بر گرفتی وا نخواندت
کجا افتادی ای عطار آخر — فرو مگذار آن اسرار آخر

* * *

المقاله الحادی عشر

عزیزا گر شوی از خواب بیدار / خبر یابی ز شادیهای بسیار
اگرچه جمله در اندوه و دردیم / یقین دانم که آخر شاد گردیم
چو خاری هست ریحان نیزباشد / چو دردی هست درمان نیزباشد
اگر امروز ظاهر نیست درمان / شود ظاهر چو آید وقت فرمان
از آن از حدگذشت این قصه ما / که درد آمد ز قسمت حصه ما
جهانی را که درمانست حصه / نه حصه باشد آنجا و نه قصه
بدانستیم بی شبهت یقین ما / که خوش خواهیم بودن بعدازین ما
بهر رنجی که ما اینجا کشیدیم / بهر دردی و اندوهی که دیدیم
یکی شادی عوض یابیم آنجا / بیا تا زود بشتابیم آنجا
ورای آن که ما جمله در آنیم / بلاییست این که چیزی می ندانیم
چرا ناخوش دلی ای مرد درویش / که بسیاری خوشی داری تودرپیش
زهی لذت که نقد آن جهانست / همه لذت علی الاطلاق آنست
از آنت گر بود یک ذره روزی / ز شوق ذره دیگر بسوزی
جهان جاودان خوش خوش جهانیست / که کلی این جهان زان یک نشانیست
همه پیغامبرانرا جای آنجاست / دل ودین جان وجان افزای آنجاست
همه روحانیان آنجا مقیم اند / همه حوران درآن مجلس ندیم اند
گر آنجا بایدت کز من شنیدی / همی از خود بر آنجا رسیدی
گر اینجا از وجود خود بمیری / هم اینجا حلقه آن در بگیری

الحکایه و التمثیل

حکیم هند سوی شهر چین شد — بقصر شاه ترکستان زمین شد

شهی می دید طوطی هم‌نشینش — قفس کرده ز سختی آهنینش

چو طوطی دید هندو را برابر — زفان بگشاد طوطی هم چوشکر

که از بهر خدا ای کار پرداز — اگر روزی بهندستان رسی باز

سلام من بیارانم رسانی — جوابی باز آری گر توانی

بدیشان گوی آن مهجور مانده — زچشم هم نشینان دور مانده

بزندان وقفس چون سوگواری — نه هم دردی مرا نه غم‌گساری

چه سازد تا رسد نزد شما باز — چه تدبیرست گفتم با شما راز

حکیم آخر چو با هندوستان شد — بر آن طوطیان دلستان شد

هزاران طوطی دل زنده می‌دید — بگرد شاخها پرنده می‌دید

گرفته هر یکی شکر بمنقار — همه در کار و فارغ از همه کار

فلک سر سبز عکس پر ایشان — مگس گشته همای از فرایشان

حکیم هند آن اسرار بر گفت — غم آن طوطی غمخواربر گفت

چو بشنودند پاسخ نیک بختان — در افتادند یک سر از درختان

چنان از شاخ افتادند بر خاک — که گفتی جان برآمد جمله‌راپاک

ز حال مرگ ایشان مرد هشیار — عجب ماند و پشیمان شدزگفتار

بآخر سوی چین چون باز افتاد — سوی آن طوطی آمد راز بگشاد

که یاران از غم تو جان نبردند — همه بر خاک افتادند و مردند

چوطوطی آن سخن بشنیددرحال — بزد اندر قفس لختی پروبال

چو بادی آتشی در خویشتن زد — توگفتی جان بداد او نیزوتن‌زد

یکی آمد فریب او نبشناخت — گرفتش پای واندرگلخن‌انداخت

چو درگلخن فتاد آن‌طوطی‌خوش — زگلخن بر پرید و شد چو آتش

نشست او بر سر قصر خداوند — حکیم هندرا گفت ای هنرمند

مرا تعلیم دادند آن عزیزان — که‌هم چون برگ‌شوبرخاک‌ریزان

طلب کار خلاصی هم چو ما کن رهایی بایدت خود را رها کن
بمیر از خویش تا یابی رهایی که با مرده نگیرند آشنایی
هر انگاهی که از خود دست شستی یقین دان کز همه دامی بجستی
بجای آوردم از یاران خود راز کنون رفتم بر یاران خود باز
همه یاران من در انتظارم من بی کار اینجا بر چه کارم
چو تو مردی بهم جنسان رسیدی بخلوت گاه علوی آرمیدی
چو مردی زندهٔ جاوید گشتی خدا را بندهٔ جاوید گشتی
چه خواهی کرد گلخن جای تو نیست قبای خاک بر بالای تو نیست
عزیزا جهد کن گر راز جویی که با خود راز خود می بازجویی
برون گیری ز چندین پرده خود را پدید آری بخاصیت خرد را
چو وقت خواب می‌آید فرازت چرا می‌دارد از اسرار بازت
بوقت خواب بی‌خود می بمانی چگونه هم رهت گردد معانی
بدان سان رغبتی داری تو درخواب که یکسانست با تو آتش و آب
چو راه پنج حس درخواب بستت چرا ذوقی ندارد جان مستت
وگر گویی که جان زآنست بی‌ذوق که دارد سوی خود ببریدن شوق
چرا وقت ریاضت جان هشیار ترا در ذوق می‌آرد بیک بار
غرض اینست ای جویندهٔ راز که تو خفته نیایی خویش را باز
چو خفتی قطره افتادت بقلزم شدی در بی‌خودی یا درخودی گم
ببیداری اگر از خود شوی دور چو خفتی گشتی اندر بی‌خودی نور
دلت از خود ببیداری نشان یافت که بیداری ببیداری توان یافت
وگرنه شب نم تاریک روشن درین دریا بود چون شیر و روغن
یکی کو شیر او در آب شد خوش ولی روغن جدا گشت و مشوش
مشو اینجا حلولی ای فضولی که نبود مرد مستغرق حلولی

الحکایه و التمثیل

چنین گفتست آن خورشید اسلام که طالع شد ز برج خاک بسطام

که من ببریده‌ام در گاه و بیگاه — سه باره سی هزاران سال در راه
چو ره دادند بر عرش مجیدم — هم آنجا پیش آمد بایزیدم
ندا کردم که یارب پرده بردار — ز پرده بایزید آمد پدیدار
بپرسیدند ازو کای خاص درگاه — بایزد کی رسد بنده‌درین راه
چنین‌گفت‌او که‌هرگزکس‌رسیدست — عجب باشد گر اینجا کس ندیدست
بدو گفتند ای خورشید انور — چه‌چیزست اندرین دریا عجب‌تر
عجب‌تر گفت‌نزدیک من آنست — که در دریا ز خود کس‌را نشانست
کجا تو زین عجب‌تر راز یابی — که یک شب‌نم ز دریا باز یابی
درین حضرت سه‌قطره‌ست‌ودوپندار — جداهر قطره‌را بحری پدیدار
یکی دوزخ اگر پندار زشت است — دوم پندار نیکو را بهشت‌است
سوم قطره‌ست در دریای اسرار — که‌آنجانیست جان و جسم‌بیدار
مقام وحدت کل بی‌شک آنجاست — تو بی‌تو شوکه‌اترک‌نفسک‌آنجاست
ترا نقدی بباید در ره دور — که‌جانرا ذوق باشد دیده‌رانور
گر آن شایستگی حاصل کنی تو — هم اینجا آن جهان منزل‌کنی‌تو
حضوری چون ترا هم راه باشد — دلت شایسته آن راه باشد
خرامان میشوی در عالم عشق — نگه داری اساس محکم عشق
اگر سر ما شود ناگه پدیدار — وگر گرما شود در ره پدیدار
چو عشقت هم دم و هم راه‌باشد — ترا سرما نه و گرما نباشد
تومی‌خواهی‌که جمع آبی بیندیش — توهر ساعت پریشانی‌کنی‌بیش
ترا دادند آب زندگانی — تو در آبی چنین کو واره‌زانی
هر آن کو واره کاندره ره بگردد — بهم کن بو که کارت به بگردد
اگر سوی دهی ره می بری تو — چرا از مه دهی غافل تری تو
برو دل جمع دار ای دوست امروز — که تا فردا نمانی در تف و سوز
چو زیر خاک دل پرخون کنی‌تو — گرت انسی نباشد چون کنی تو
پراکنده مشو تا وا نمانی — حضوری جوی تا تنها نمانی
ندانم تا دل آسوده جان برد — دل شوریده آنجا کی توان‌برد
ز حق باید که چندان یادداری — که‌گم کردی گر از یادش‌گذاری

چو دل پر یادحق داری زفانت بود در آخرت هم راه جانت
بسی یادش کن و گم شودرآن‌یاد چنین کردند مردان جهان‌باد

الحکایه و التمثیل

سخن بشنو ز سلطان طریقت سپه سالار دین شاه حقیقت
بهر جزوی هزاران کل علی الحق بکل محبوب حق معشوق مطلق
شگرفی کافتاب این ولایت درو می تابد از برج هدایت
سلیمان سخن در منطق الطیر که‌این کس بوسعیدست‌ابن‌ابوالخیر
چنین‌گفت‌اوکه‌درهرکار و هر حال نشان پی همی‌جستم بسی سال
چو دیدم آنچ جستم گم شدم‌من همی‌چون‌قطره در قلزم‌شدم‌من
کنون گم گشته‌ام در پرده راز نیابد گم شده گم کرده را باز
چو گم گشتی ز گم‌کرده چه‌یابی چو ره شد پست در پرده‌چه‌یابی
کسی ننهاد هرگز پای در راه که کس رانیست پای راه دلخواه
کدامین سالک و چه راه آخر مثال این زمن درخواه آخر
خدنگی از کمان راست خانه برون شد می رود سوی نشانه
کسی کودرحضور افتادبی‌خواست درین‌ره‌چون‌خدنگی‌می‌رودراست
تو دایم در حضور خویشتن‌کوش دمی حاضر بدو گیتی بمفروش
ازآن هیبت و زان عزت بیندیش که تا تو خویشتن برگیری‌ازپیش
چنان کن از تفکر عقل و تمییز که در عالم یکی بینی همه‌چیز
برین درگه چه می پنداری‌ای‌دوست که‌ازمغزجهان فرقیست‌باپوست
چومغز و پوست از یک جایگه‌رفت چرا این یک بماهی آن بمه رفت
یقین‌می‌دان‌که‌مغزوپوست‌یکسانست ولی از پیش چشم خواجه‌پنهاست
بتوحید ار گشاید چشم جانت برآرد بانگ سبحانی زبانت
چودرچشمت‌همه‌چیزی‌یکی گشت کجا یاردبگرد تو شکی گشت
کجاست‌آن‌تیزچشمی کو فرو دید بهرچ اندر نگاهی کرد او دید
هزاران قرن با سر شد چو کردی که تا جایی برآمد نام مردی

تو خود رامی‌ندانی‌چون‌کنم من — که‌این شک‌ازدلت بیرون کنم‌من
اگر صد قرن یابی زندگانی — نبینی خویشتن را و ندانی

الحکایه و التمثیل

چنین گفت آن بزرگ کار دیده — که بود او نیک و بد بسیار دیده
که‌خالق هرچ را دادست هستی — چه پیش وپس چه بالا وچه‌پستی
چه‌انجم چه‌فلک‌چه‌مهر و چه ماه — چه دریا چه زمین چه کوه‌وچه‌کاه
چه لوح وچه قلم‌چه‌عرش وکرسی — چه روحانی چه کروبی‌چه‌انسی
چه‌می‌چه‌انگبین‌چه‌خلد و چه‌حور — چه‌ماهی‌وچه مه چه ناروچه نور
چه‌شرق‌وچه غرب‌چه‌ازقاف‌تاقاف — چه‌هرچ‌آمد برون‌از نون و زکاف
چه‌اسراری‌که‌درهردوجهان‌هست — چه لذاتی که پیدا و نهان‌هست
چه اندر هر دو عالم ذره‌ذره — چه‌اندر هفت دریا قطره قطره
همه بنمایدت روشن چو خورشید — حنانک‌آن‌جمله‌می‌بینی‌توجاوید
ولی مویی بتو ننماید از تو — تویی تو نهان می باید از تو
اگر چشم تو بر روی تو افتاد — ز عشق تو براید از تو فریاد
اگر می بایدت بویی هم از تو — ریاضت کن‌که پر شد عالم‌ازتو
چرا اندر غلط افتادی آخر — چرا از بندگی آزادی آخر
عدم دیدی نظر بگماشتی تو — وجود خود عدم پنداشتی‌تو

الحکایه والتمثیل

شنودم من که طوطی را اول در — نهند آیینهٔ اندر برابر
چو طوطی روی آیینه ببیند — چو خویشی را هر آیینه ببیند
یکی گوینده‌خوش‌الحان و دمساز — بر آرد از پس آیینه آواز
چنان پندارد آن طوطی دلیر — که هست آواز آن طوطی دیگر
چو حرفی بشنود گردد دلشاد — بلطفی گیرد اوحرفی چنان یاد

وجود آیینه است اما نهانست — عدم آیینه را آیینه دانست
هر آن صورت که در نقص و کمایست — درین آیینه عکسی و خیالیست
چو تو جز عکس یک صورت نبینی — همه با عکس خیزی و نشینی
تو پنداری که هر آواز و هر کار — از آن عکس است کز عکسی خبردار
همه خلقان هم از خود بی‌خبر دان — همه چیزی طلسم یک دگر دان
چو تو در پیش آیینه نشینی — نبینی آیینه تو روی بینی
وجود ار ذرهٔ گشتی پدیدار — شدی زین هر دو گیتی سرنگوسار
وجود آتش جهان پشم چیده — نمانده پشم و آتش آرمیده
جهان و هرچ در هر دو جهانست — چو عکسیست و ترا برعکس آنست
اگر جز عکس چیزی بر تو افتد — چون آن حلاج آتش در توافتد
برآری پنبه پندارت از گوش — درآیی چون خم خم‌خانه درجوش
سراپایت یکی گردد چو فرموک — چو مردان ترک گیری پنبه‌ودوک
شود چون پنبهٔ موی سیاهت — نه سر ماند نه پنبه در کلاهت
چو تو یک دانه پنبه نیرزی — نه حلاجی کنی دیگر نه درزی
ترا پنبه کند از خود که هین دور — که بر جای تو می‌بنشیند آن نور
مشو زنهار ای مرد فضولی — ازین معنی که من گفتم حلولی
حلول و اتحاد اینجا حرامست — ولیکن کار استغراق عامست
چراغ آنجا که خورشید منیرست — میان بود و نابودی اسیرست
چه جای نه عدد باشد نه اعراض — نه اجسام و نه اجزا و نه ابعاض
هر آن حکمی که کردی آن تو باشی — عطیم و عالم و دیان تو باشی
هر آن وصفی که حق را کرد خواهی — چنان دانم که انسی فرد خواهی
تو اندر وصف او چیزی که دانی — ز دفترهای وهم خویش خوانی
چو فهم تو تو باشی او نباشد — اگر وصفش کنی نیکو نباشد
چو نه اوست و نه غیر او صفاتش — صفاتش چون کنی بشناس ذاتش
بدو بشناس او را راه اینست — طریق جان معنی خواه اینست

الحکایه و التمثیل

برون شد ابلهی با شمع از در | بدید از چرخ خورشید منور
زجهل خود چنان پنداشت‌جاوید | که‌بی‌این شمع نتوان‌دیدخورشید
بدو بشناس او را و فنا شو | درآن عین فنا عین بقا شو
تو باقی گردی ار گردی تو فانی | تو مانی جمله گر بی توتومانی

الحکایه والتمثیل

چنین گفتست شیخ مهنه یک‌روز | که‌یک تن بین‌جهان‌ودیده‌بردوز
زمین پر بایزیدست و آسمان هم | ولی او گم شده اندر میان هم
چه می‌گویم کجا افتادم اینجا | که‌جان در موج‌آتش دادم‌اینجا
قدم تا کی زنم در ره بهرسوی | چو از خود می‌نیابم یک‌سرموی
بسی رفتم درین راه خطرناک | ندیدم آدمی را جز کفی خاک
کفی خاکست و بادی در میانش | تن اوچون طلسم‌و گنج جانش

الحکایه والتمثیل

سفالی را بیارایند زیبا | فرو پوشند او را شعر و دیبا
کنند از حیله چشما روی آغاز | که‌چشما روی دارد چشم بدبار
اگر شخصی ببیند رویش از دور | چنان داند که پیدا شد یکی‌حور
چو خلقانش ببینند از درو بام | دراندازندش از بالا سرانجام
چو برخاک افتد از عمری نپیچی | نیابی جز سفالی چند هیچی
بجز نقشی نبینی از جهانش | بجز بادی نبینی در میانش
تو هم ای خواجه‌چشما روی‌امروز | چو چشما روی زیبا روی امروز
ولیکن صبرهست ای خفته درراه | که تا در راهت اندازند ناگاه

اگر چه جای تو در زیر خاکست ولیکن جای پاک از جای پاکست
دریغا جوهرت در تنگ پرده بزنگار طبیعت رنگ برده
فرشته گر ببیند جوهر تو دگر ره سجده آرد بر در تو
نه مسجود ملایک جوهر تست نه تاجی از خلافت بر سر تست
خلیفهٔ زادهٔ گلخن رها کن بگلشن شو گدا طبعی قضا کن
اگر چه پادشاهی پاس خود دار عصی آدم سپند چشم بددار
بمصر اندر برای تست شاهی تو چون یوسف چرا در قعرچاهی
ازآن بر ملک خویشت نیست فرمان که دیوی هست بر جای سلیمان
اگر حاصل کنی انگشتری باز بفرمان آیدت دیو و پری باز
تو شاهی هم در آخر هم دراول ولی در پرده پنداری احول
دو می‌بینی یکی را و دو را صد چه یک چه دو چه صد جمله توی خود

الحکایه و التمثیل

یکی شاگرد احول داشت استاد مگر شاگرد را جایی فرستاد
که ما را یک قرابه روغن آنجاست بیاور زو دآن شاگرد برخاست
چوآنجا شد که گفت و دیده بگماشت قرابه چون دو دید احول عجب داشت
بر استاد آمد گفت ای پیر دو می‌بینم قرابه من چه تدبیر
زخشم استاد گفتش ای بد اختر یکی بشکن دگر یک را بیاور
چو او دردیدن خود شک نمی‌دید بشد این شکست آن یک نمی دید
اگر چیزی همی بینی تو جزخویش تو هم آن احول خویشی بیندیش
تو هر چیزی که می بینی تو آنی ولی چون در غلط ماندی چه دانی

الحکایه و التمثیل

یکی از بایزید این شیوه درخواست که هر چیزی که پنهانست وپیداست
زعرش وفرش وکونین این همه چیست همه گفتا منم چون مردم از زیست

هرآنگه کین نهاد او هم فروشد همین عالم همان عالم فروشد
نماند هیچ اگر تو می نمانی که تو هم این جهان‌هم آن‌جهانی
ازآنگه باز کین عالم نهادند بنا بر قالب آدم نهادند
نهادی بوالعجب داری‌تو دراصل بلاسی کرده اندر اطلسی وصل
اگر صد قرن می‌گردی چو پرگار نیاید وصل گاه تو پدیدار
اگر بر آسمان گر بر زمینی جز ین چیزی که می‌بینی نبینی
وگر در جوهرت چشمی شود باز دو عالم بر تو افشانند از آغاز
درآن ساعت که‌آن‌چشم‌آیدت‌پیش دوعالم در توگم‌گرددتودرخویش
تویی آن جوهری گر می ندانی که برتر زین جهان و آن‌جهانی

الحکایه و التمثیل

زرب العزه اندر خواست داود که‌حکمت‌چیست‌کامد خلق‌موجود
خطاب آمد که تا این گنج پنهان که این ماییم بشناسند ایشان
چو از بهر شناسایی گنجی بگلخن سر فرو آری برنجی
اگر چشم دلت بیننده بودی ترا بینندگی زیبنده بودی
ز نور چشم سر چیزی نیاید دلت را نور چشمی می بباید
که عیسی را و خر را چشم‌سربود ولی چشم دل عیسی دگر بود
اگر هرگز دلت را دیده بودی عجایبهای این ره دیده بودی
اگر چه وصف آن عمری شنیدی نیاری فهم کردن چون بدیدی
اگر هر دم حضورش را بکوشی زواسجد و اقترب تشریف پوشی
اگر عهد ازل را آشنایی ازآن‌حضرت چرا گیری جدایی
بمعنی باز جانرا آشنا کن سزای قرب دست پادشا کن
که چون از طبل باز آواز آید ز شوق آن باز در پرواز آید
چو بی دل گردد و بی جان نشیند همه بر ساعد سلطان نشیند
ولی تا باز را در سر کلاه‌است کجا در خورد دست پادشاه‌است
چو راه آموزد و بیننده گردد ز دست پادشاه دل زنده گردد

بداند باز در اعزاز مانده	که زین پیش از چه بود او باز مانده
ولی گر بازت اینجا باز ماند	شه او را پیش خود چون باز خواند
اگر این باز پروردی باعزاز	باعزازی بدست شه رسد باز
وگرنه خود جواب تو دهد شاه	زهی حسرت که از شه بینی آنگاه

الحکایه و التمثیل

مگر باز سپید شاه بر خاست	بشد تا خانهٔ آن پیرزن راست
چو دیدش پیرزن برخاست از جای	نهادش در بر خود بند برپای
سبوسی تر خوشی در پیش او کرد	نهادش آب و مشتی جو فروکرد
کجا آن طعمه بود اندر خور باز	که باز از دست شه خوردی در اعزاز
کژی مخلب و چنگل بدیدش	بدان تا چینه برچند نچیدش
بآخر هم بخورد آن چینه را باز	بصد سختی طپیدن کرد آغاز
همه بالش ببرید و پرش کند	که تا با او بماند بوک یکچند
ز هر سویی در آمد لشگر شاه	بدان سان باز را دیدند ناگاه
بشه گفتند کار پیرزن باز	که چون سرگشته شد زان پیرزن باز
شهش گفتا چه گویم با چنین کس	جوابش اینچ او کرد است این بس
الا ای خواب خوش برده زنازت	بدست پیرزن افتاده بازت
مرا صبر است تا این باز ناگاه	بصد غیرت رسد با حضرت شاه
بپیش شه ندانم تا چه گویی	تو این دم خفتهٔ فردا چه گویی

* * *

المقاله الثانی عشر

الا ای سر بغفلت در نهاده — بدنیا دین خود بر باد داده
که گفتت داوری کن یا فلک تو — جگرخون‌کن زمشتی بی‌نمک‌تو
ترا اندوه نان‌و جامه تا کی — ترا از نام و ننگ عامه تا کی
ز بس کاندیشه بیهوده کردی — نهاد خویش را فرسوده کردی
نهاد خویش قربان کن بتسلیم — بپیش این سخن بنشین بتعلیم
ز سر در ابجد معنی در آموز — ز نور شرع شمع دل بر افروز
بسوزان نیم شب این‌سقف‌شب‌رنگ — برون پر زین کبوترخانه تنگ
گر آید شربت غیبی بحلقت — نماند نیز نام و ننگ خلقت
ترا بامال دنیا دین بباید — چنانکت‌آن بباید این بباید
تو دین جویی دل ازدنیاشده‌مست — ندانی کین فراهم ندهدت‌دست
دل تو در دو رویی شد گرفتار — تو ماندی زیر کوه عجب‌وپندار
یکی رویت بدنیا کردهٔ تو — دگر رویت بدین آوردهٔ تو
بترک این دو رویی گوی آخر — یکی را بس بود یک روی آخر
دلت را از دو رویی شین باشد — که شر الناس ذوالوجهین باشد

الحکایه و التمثیل

یکی دیوانهٔ استاد در کوی — جهانی خلق می‌رفتند هر سوی
فغان برداشت این دیوانه ناگاه — که از یک‌سوی بایدرفت‌ویک‌راه
بهر سویی چرا باید دویدن — بصد سو هیچ جا نتوان رسیدن

تویی با یک دل‌ای مسکین‌وصدیار ‌ بیک دل چون توانی کرد صدکار
چو در یک دل بود صدگونه‌کارت ‌ تو صد، دل باش اندر عشق یارت

الحکایه و التمثیل

بـر محمود شد دیوانهٔ خوار ‌ که هستم بر ایازت عاشق زار
بدو محمود گفت ای خوار مانده ‌ ز بهر لقمهٔ غم خوار مانده
همه عالم مرا زیر نگین است ‌ که ملک من همه روی زمین‌است
شمار لشکرم سیصد هزار است ‌ سلاح‌و اسب و گنجم بی‌شمارست
بر من چار صد پیل است دربند ‌ ندیمان و حکیمان هنرمنـد
منش با این همه می‌دوست دارم ‌ همه‌مغزم نه‌چون تو پوست‌دارم
مراست این ملکت و این‌کامکاری ‌ من این دارم که‌گفتم توچه‌داری
بخندید آن زمان دیوانه و گفت ‌ که نتوانی بگل خورشید بنهفت
تو ای‌غافل‌کژی در‌عشق و من‌راست ‌ ز دیوانه شنو شاها سخن‌راست
منم بس گرسنه تو سیر نانی ‌ مرابی هیچ شک دیوانه خوانی
هم اکنون آتش عشقم بیک راه ‌ بسوزد جمله ملکت بیک آه
ندارد عشق تو با عشق من کار ‌ تو عاشق نیستی‌هستی جهاندار
بدل چون عاشق صد چیز باشی ‌ نباشی مرد عاشق حیز باشی
مرا در دل چو نه‌کارست و نه‌بار ‌ همه دل دادوام او بیک بار
همه دل عاشق روی ایاس است ‌ هنوزش بندهٔ ناحق‌شناس است
یکی نیکو مثل زد پیر هنـدو ‌ که این و آن‌نیاید راست هردو
چو آن خر بنده بر یک خرنشبستی ‌ دگر خر را رسن بر دست‌بستی
ترا دل در دو خر بینم نهاده ‌ نترسی کز دو خر مانی پیاده
بصد نوعت بگفتم شرح این راه ‌ ولی نیست‌از یکی جان تو آگاه
دلت گر زین همه حرفی شنودی ‌ بچندینی سخن حاجت نبودی
خللها زین همه دلهای مردست ‌ که دلها را هوا از راه بردست
همه بر ناخنی بتوان نبشتش ‌ ولی آسان بر او نتوان گذشتن

زهی اسرار ما اسرار دان کو — یکی بیننده داننده جان کو
هزاران جان فدای آن عظیمی — کزین اسرار می یابد نسیمی
کسی کو علم لوت و لات داند — بلاشک این سخن طامات داند
ز چشم کور بینایی نیاید — که از خفاش جویایی نیاید
فلک این را یکایک کرده دارد — عجایبها بسی در پرده دارد
نه چندانست در پرده شگفتش — که بر انگشت بتوانی گرفتش
بزیر پرده بی‌حد راز دارد — نمی گوید یکی و آواز دارد
بسی سر رشتهٔ این راز جستم — ندیدم گر چه عمری باز جستم
بپیش زیر کان نامبردار — درین اندیشهها کردیم بسیرا
نه آن راز نهانی روی بنمود — نه مقصودی سر یک موی بنمود
مگر این راز اینجا گفتنی نیست — در اسرار اینجا سفتنی نیست

الحکایه و التمثیل

غلامی با طبق می رفت خاموش — طبق را سر بپوشیده‌بسر پوش
یکی گفتش چه داری بر طبق تو — مکن کژی بگو با من بحق تو
غلامش گفت ای سرگشته خاموش — چرا پوشیده‌اند این برتوسرپوش
ز روی عقل اگر بایستی این راز — که تو دانستیی بودی سرش‌باز
که می‌داند که چرخ سالخورده — چه می‌سازد بزیر هفت پرده
سپهر بوالعجب زو پر شگفت‌است — که یک‌یک دوره او نا گرفتست
بپیش چار طاق هفت پوشش — بدین بارو که یارد کرد کوشش
فلک را کیسه پردازیست پیوست — که‌کارش بوالعجب بازیست‌پیوست
ز پرگاری که در بر می بگردد — ز بس سرگشتگی سر می بگردد
که داند کین فلکها را چه‌دورست — نهان‌در زیر هر دورش‌چه‌جورست
ازین‌گلشن‌که‌گلهاش‌از ستاره‌ست — چو بی‌کاران نصیب ما نظاره ست
بداند هرک دارد در هنر دست — که‌او را جز روش کاری‌دگرهست
فلک جستی بسی زد در تک‌وتاز — نیافت‌ازهیچ سو گم کرده راباز

الحکایه و التمثیل

حکیمی را یکی زر در بدل زد — حکیم اندر حق او این مثل زد
که در دامت چنان آرم بمردی — که بر یک جست ده گردم بگردی
زهی هیبت که گردون یکاثردید — که بر یک جست چندینی بگردید
اگر صد قرن دیگر زود گردد — چو از دودیست هم در دود گردد
جهانرا گر فراز و گر فرو دست — گل تیره‌ست یا دود کبودست
فلک گر دیر گر زود ست گردان — میان این گل و دودست گردان
بدین پر قوتی که افلاک گردد — کجا از بهر مشتی خاک گردد
چنین جرمی عظیم القداری دوست — نگردد ازپی مشتی رگ و پوست
چنین دریا بما عاجز نگردد — ز بهر شب نمی هرگز نگردد
مگس پنداشت کان قصاب دمساز — برای او در دکان کند باز
چه می‌گویم عجب نیست از خدایی — که بهر دانه راند آسیایی
فلک گردان ز بهر جان پاکست — نه از بهر کفی آبست و خاکست
قدم در نه درین ره همچو مردان — که خدمت کارتست این چرخ گردان
ولیکن روز کی چندی جهاندار — درین حبس زمین کردت گرفتار
که تا چون بگذری زین حبس فانی — تمامت قدر آن گلشن بدانی
از آن کانی که جانها گوهراوست — فلک از دیر گه خاک دراوست
فلک در جنب آن کان اصل گردیست — که آن کانرا فلک چون لاژوردیست
چو در فهم گهر جان می‌کنی تو — چگونه فهم آن کان می‌کنی تو
ببی کوکب که بر چرخ برین است — صد و ده بار مهتر از زمینست
بباید سی هزاران سال از آغاز — که تا هر یک بجای خودرسد باز
اگر سنگی بیندازی از افلاک — بپانصد سال افتد بر سر خاک
زمین در جنب این نه سقف مینا — چو خشخاشی بود بر روی دریا
ببین تا توازین خشخاش چندی — سزد گر بر بروت خود بخندی
چو خشخاشی همی پوشی توازناز — کجا یابی تو این خشخاش راباز

تو زین خشخاش کی آگاه کردی / که سی‌سوراخ درخشخاش کردی
ازین نه چار طاق پر ستـاره / بتـو نرسد مگـر لختی نظاره

الحکایه و التمثیل

مگر می‌کرد درویشی نگاهـی / درین دریـای پر در الهی
کواکب دید چون در شب افروز / که شب‌ازنور ایشان بود چون روز
تو گفتی اختران استاده اندی / زفان با خاکیان بگشاده اندی
که هان ای غافلان هشیار باشید / بـرین درگه شبی بیدار باشید
چرا چندین سر اندر خواب دارید / که تا روز قیامت خواب دارید
رخ درویش بی دل زان نظاره / ز چشم در فشان شد پرستاره
خـوشش آمد سپهر گوژ رفتـار / زبان بگشاد چون بلبل بگفتار
که یارب بام زندانت چنین است / که‌گویی چون نگارستان چین‌است
نـدانم بام استانت چه سانست / که زندان تو باری بوستـانست
ولی بر بام این زندان ستاره / ز خلقان عمر دزدد اشکاره
چو این زندان بجانی مزدداریم / از آن بر بام زندان دزدداریم
ز دیری گاه من در بند آنـم / که سحر صحن گردون بازدانم
که تافت‌از بیخ و بار هفت طارم / خروش و گریهٔ طفلان انجـم
دمی این جـوز زرین ستاره / برین گنبد نشد سیر ازنظاله
مگر ما را درین ره طفل دانند / که چندین جوز بر گنبدفشانند
بگـو تا کی حلال سعر گـردون / نماید هر شبی لعبی دگرگون
گهی مه در دق و گاهی درآماس / گهی گشته سپر گاهی شده‌داس
گهی در خوشه چون‌ازسیم‌داسی / گهی در گاو چون زرین‌خراسی
که داند کین کله داران افلاک / کمر بسته چرا گردند در خاک
که‌داند کین هزاران مهره زرین / چرا گردند در نه‌حقه چندین
درین دریا چرا غواص گشتنـد / سماعی نیست چون‌رقاص گشتند
نه پی‌شان از طواف خود بگیرد / نه دل‌شان از مصاف خودبگیرد

مشعبدوار تا کی مهره بازند / درین نه حقه بر هم چندتازند
هزاران بار بر گشتند بر هم / یکی افزون نمی گردد یکی کم
طریقی مشکل و کاری شگرفست / دلم زاندیشهٔ این خون‌گرفتست
دمی زیشان یکی از پای ننشست / که‌تاخودکی دهدمقصودشان‌دست
دلی پر شوق می‌گردند عاجز / ز گردش می‌نیاسایند هرگز
خموشانند سر در ره نهاده / زفان ببریده و در ره فتاده
همه چون صوفیان خرقه پوشند / ز بی‌خویشی‌درآن‌خوشی‌خموشند
درآن گردش نه مستند و نه‌هشیار / نه در خوابند زان‌حالت‌نه‌بیدار
شبان‌روزی از آن در جست‌وجویند / که تا محشر بجان جویای‌اویند
تو شب خوش خفته ایشان‌دره‌او / همی بوسند خاک درگه او
دلا حاصل کن آخر تیز بینی / ترا تا چند ازین آویز کینی
چه می‌گویی که این بتهای زرین / ازین گشتن چه‌می‌جویند چندین
برو از روی بتها دیده بردار / سر بت را فرو گردان نگوساز
چو ابراهیم بتها بر زمین زن / نفس از لا احب الآفلین زن
ترا با آفرینش نیست کاری / که‌باشی در همه عالم تو باری
ترا با حکمت یزدان‌چه کارست / مزن دم گرنه جانت زیردارست
اگر صد سال در اندیشه باشی / گیاه خشک و باد بیشه باشی
اگر مقصود کس را دست دادی / ز نادانی ز ره باز اوفتادی
شدی از جست و جویی باکناری / نماندی رونقی در هیچ کاری
چو نشناسی سر مویی ز اسرار / بنادانی چه گردی گرد این‌کار
ترا خاموشی و صبرست راهی / نخواهی یافت به‌زین دست‌گاهی
مکن با سر این معنی دلیری / که چون‌موری شوی‌گر نره شیری
یقین دانم که بسیاری برنجی / که رعشه داری و سیماب‌سنجی
تو هرگز هیچ شطرنجی نبردی / بشطرنج اندرون رنجی نبردی
چو تو شطرنج بازی می ندانی / ازآن از یک دو بازی می‌بمانی
چه دانی توکه رخ چندان‌چرارفت / شه‌ازهر سوی سرگردان‌چرارفت
ز یک سو اسب بینی رخ نهاده / ز یک سو پیل بر گردن فتاده

پیاده چون ببینی بر کناره — که فرزین شد ترا گیرد سواره
ذراعی نیست آخر نطع شطرنج — که تو دروی فروماندی بصدرنج
برین نطعی که درچشم است خردت — نمی‌دانی که تا درچیست بردت
چنین نطعی که بحر سرنگونست — چه دانی لعبهای او که چونست
تو صد بازی کجا از پیش بینی — که تو نه پس روی نه پیش‌بینی
چو لعب نطع شطرنجی ندانی — زلعب چرخ بی شک خیره‌مانی
ز یک سو خرمن زر که کشان را — ز یک سو دانـه زر آسمان را
دو مـرغ اندر پی دانه دویده — عددشان شش یکی زیشان پریده
ز گندم خوشه بر خرمن رسیده — دو دهقان گاو در خرمن‌کشیده
ترازویی بگندم کرده بـازو — جوی ناسخته هرگز آن تـرازو
بـدریا در فکنده دلوی از چنگ — بر آورده ازو ماهی و خرچنگ
بره با بز شده سوی چرا گاه — بنخجیر آمدی شیری ز روباه
کمان بر شیر دهقان بر گشاده — بره دو پـای بر کژدم نهاده
چو تو دهقانی و گـردون نگری — برو تن زن بگرد این چه‌گردی
بره جان و دلت بریان بسی‌کرد — بره بریانیی زین سان بسی‌کرد
چوگاو از خشم با تو در سروشد — چرا خواهی تو ریش گاو اوشد
چو جوزا از تو چون برنا کمر جست — برین پستی‌ازو نتوان کمر بست
بزیر چنـگ خرچنگ اندری تـو — ازآن هر ساعتی واپس‌تری تو
تو این دم در دهان شیراسیری — چه دانی زانک این دم‌شیرگیری
ز خوشه دانهٔ بی غـم نبینی — که یک جو ندهدت بی‌خوشه‌چینی
چو سنجد در ترازو زور بـازوت — که‌برد او از تنور اندر ترازوت
بکژدم چون توان ظن نکو برد — که او خود کژدم زنده فروبرد
کمان گر در زه آید برد جانت — چو زه بر تو کشد ناگه کمانـت
ز بز بـازی بز چشم تو خیرست — سر بز دار این بز گر حظیره‌ست
چو دلوت گفت در دلو آی برماه — چو دلوی زین رسن رفتی فروچاه
بموری در کف ماهی اسیـری — که تو چون‌ماهی هنگامه گیری
چه دانی لعب چرخ بوالعجب باز — برو انگشت حیرت نه بلب باز

کناری گیر زین نطع مزین / چه می ریزی میان ریگ روغن
دلت در سیر نطع چرخ بستی / برو دنبال زن بر ریگ و رستی
ز نطع چرخ درمانی علی القطع / برو بر ریگ رو تا چندازین نطع
برین نطع زمینت بیم جانست / که دم چون ریگ درشیشه روانست
برین نطع زمین منشین بشاهی / که تو بر ریگ گرمی همچو ماهی
فلک نطع و زمین ریگست هرروز / برآرد تیغ خورشید جهان سوز
ز نطع و ریگ دل نومید داری / که بر سر تیغ زن خورشیدداری
بآخر چون نه اهل این سرایی / میان نطع و ریگ از سر برآیی
ز حیرت گرچه در دردسری تو / مده بر باد سر را سرسری تو

الحکایه و التمثیل

شنودم من که غولی روستایی / بشهر آمد بدست بی نوایی
ندیده بود اندر ده مناره / تعجب کرد و آمد در نظاره
یکی راگفت این نیکو درختیست / همانا دست کشت نیک‌بختیست
بگو تیمار دار کار این کیست / کجا شد برگ‌این و باراین‌چیست
جواب او چنین گفتند در حال / که این بارآورد طنگی بهرسال
کسی را دردسرگرهست‌وسخت‌است / همه‌داروش طنگ‌این‌درخت‌است
بسی بگریست مرد از بی نوایی / که مرد از دردسر این روستایی
برو گفتند برشو طنک کن باز / که تا بی‌دردسر گردی سر افراز
سلیم القلب بر روی مناره / روان شد عالمی در وی نظاره
چو نیمی بر شد آن‌بی‌پاوبی‌دست / فروافتاد و گردن خرد بشکست
بنادانی چنین پاکیزه استاد / ز بهر درد سر سرداد برباد
ز بس‌کان بی سر و بن‌دردسربرد / سر دردش نبود از دردسرمرد
از آن سر داد بر باد آشکاره / که مسجد برد برتر از مناره
الا ای چون الف افتاده برهیچ / برونت چون مناره اندرون‌هیچ
میان بستی‌چو موری لنگ در راه / که برمویی روان گردی سوی ماه

ترا در راه چندان تفت وبادست | که پیل از وی بگردن برفتادست
چنین بادیت در راه و تو چون مور | بمویی می‌شوی برمه زهی کور
چه اگراعمی بسی از خود بلافد | بشب در چاه مویی چون‌شکافد
چه جویی چون نیابی خویش‌را باز | چه بنشینی بجوی ازخویشتن‌راز
همه بر تو تو برهیچی زهی کار | بگوچونست بر هیچ این همه بار
توی و تو نه آن طرفه معجون | نه هیچی تو نه از هیچی‌توبیرون

الحکایه و التمثیل

چنین گفتست آن پیر پر اسرار | که نه گم می‌شوی تو نه‌پدیدار
اگر چون عرش اعلا گردی ازعز | بهیچت بر نمی گیرند هرگز
وگر چون ذره‌ای گردی بخردی | چنین‌گفت اوکه هم گم‌می‌نگردی
چه میخواهی چه‌میگوئی کجایی | سخن از دوغ گوی ای روستایی

الحکایه و التمثیل

بمنبر بر امامی نغز گفتار | ز هرنوعی سخن می‌گفت‌بسیار
یکی دیوانه گفتش چه می‌گویی | ز چندین گفت آخر می‌چه جویی
جوابش داد حالی مرد هشیار | که چل سالست تا می‌گویم‌اسرار
بهر مجلس یکی غسلی بیارم | چنین مجلس چرا آخر ندارم
جوابش داد آن مجنون مفلس | که چل سال دگرمی‌گوی مجلس
همی کن غسل واین‌اسرارمی‌گوی | گهی قرآن و گه اخبار می گوی
چو سال تو رسد از چل بهشتاد | بنزدیک من‌آی آنگاه چون باد
کواره با خود آر ای دوغ خواره | که با دوغت کنم اندر کواره
بعمری این کواره بافتی تو | ولیکن دوغ در وی یافتی تو
سبد درآب داری می ندانی | سراندرخواب داری می‌ندانی
بسی خورشید اندر دشت تابد | ولیکن دشت او را در نیابد

مرا صبرست تا این طبل پر باد / دریده گردد و بی بانگ‌وفریاد
اگر بینا شود چشمت باسرار / نماند عالم و دیار و آثار

الحکایه و التمثیل

شبی آن پیر زاری کرد بسیار / که یارب این حجاب ازپیش‌بردار
حجابش چون نماندواو فرو دید / دو عالم چون پیازی تو بتودید
بهر تویی جهانی پر رونده / چه بر پهلو چه بر سر چه‌پرنده
گروهی سر نه، بی‌سر می‌دویدند / گروهی پرنه، بی‌پر می پریدند
گروهی جمله را در بر گرفته / گروهی لوح را از سر گرفته
جهانی دید از هرگونه مردم / شده هر یک‌ازیشان در رهی گم
چو پیر آن دید از هش رفت‌بیرون / ز بیهوشی افتاد و خفت‌درخون
بماند اندر عجایب روزگاری / که در پرده عجایب دیدکاری
چو عمری زین بر آمد پیرهشیار / زحق‌درخواست آن‌عالم دگربار
حجاب از پیش چشم پیربرخاست / ندید ازکس‌خیالی‌ازچپ و راست
زچندان‌خلق‌تن‌گم دیدوجان نی / اثر پیدا نه و نام و نشان نی
بزاری گفت ای دانندهٔ راز / کجا شد خلق با چندان‌تک‌وتاز
خطاب آمد زدار الملک اسرار / که پیدا نیست اندر دار دیار
نمودی بود کایشان می نمودند / نماند آن هم که بس نابودبودند
سراب دور همچون آب دیدی / بمردی تشنه‌چون آنجا رسیدی
دو عالم موم دست قدرت‌ماست / کل‌ازقدرت‌بگردد قدرت‌ازخواست
اگر خواهیم در یک طرفهِ العین / پدید آریم در هر ذره کونین
اگرنه در فرو بندیم محکم / چو ما هستیم مه عالم مه آدم
عزیزا در نگر تا بی نیازی / چگونه جان ما دارد ببازی
ببین تا خود و شاق لاابالی / چه‌سان می‌آید از اوج تعالی
کسی داند شدن در قرب آن اوج / که فقر او چو دریا می‌زندموج
فقیر آنست اندر عالم پیر / که چون‌آن‌طفل نستاندبجزشیر

الحکایه و التمثیل

چنین گفتست آن دریای پر نور — که خاک او بخرقانست مستور
که در عالم فقیر آنست کامل — که اندر فقر خود باشد سیه دل
بگویم با تو این معنی مکن جنگ — که تا نبود پس از رنگ سیه رنگ
سواد وجه فقر آید بدارین — نسنجد ذره‌ای در فقر کونین
چه می‌گویم که یک تن چون پیمبر — نیابد فقرکلی رنج کم بر
مرا کار تو می آید ببازی — که با اسپان تازی لاشه بازی
مزن دم چون نبی درخورد این راز — تن اندر کار ده با وقت می‌ساز
بگرد پردهٔ اسرار کم گرد — که نبود مرد این اسرار هر مرد
نیابی در دریای معانی — وگر یابی هم آنجا غرقه مانی
کسی کو کنه این اسرار جوید — کلید گنج در بازار جوید
چو پی گم کرده‌اند از راه اسرار — چگونه پی بری ای مرد هشیار
کسی کین راز پی برد از نهانی — هم او گم کرد پی تو تا ندانی
بماندی گوش بر در، چشم بر راه — ببر پی تا بیابی پیر آگاه
اگر خواهی که در را باز یابی — بعجز اقرار ده تا باز یابی
قبای راز بر بالای جان نیست — که جانرا از چنین رازی نهان نیست
کسی کور در این اسرار بشناخت — همان در را بدین دریا در انداخت
درین دریا گهرهای معانی — که می‌داند بگو تا تو بدانی
بپنجه سال چون شد سوزنی راست — کنون آن سوزن اندر قعر دریاست
بسی سکان درین دریا باستاد — چو آب از سر بشد در قعر افتاد
بسی سودای این تقویم پختیم — هنوز از خام کاری نیم پختیم
بسی گفتیم کز اهل درونیم — هنوز از ابلهی از در برونیم
بسی اندوه گوناگون بخوردیم — بسی بر خاک خفته خون بخوردیم
بسی چون عنکبوتان خانه رفتیم — بسی همچون مگس افسانه گفتیم
بهر پرکان کسی پرد پریدیم — بهر تک کان کسی بدود دویدیم

گهی با رند در می خانه‌بودیم | گهی رخ در در بت خانه‌سودیم
گهی زنار ترسایان ببستیم | گهی در دیر ترسایان نشستیم
گهی با کافران در جنگ بودیم | گهی با آتش اندر سنگ بودیم
گهی سجاده بر دوش اوفکندیم | گهی در بحر دل جوش‌افکندیم
گهی اندر چله سی‌پاره خواندیم | گهی چون وحشیان آواره ماندیم
گهی با کوف در ویرانه بودیم | گهی با صوف در کاشانه بودیم
گهی در خاره دل پر خار کردیم | گهی در دشت‌جان ایثار کردیم
گهی سر بر سر زانو نهادم | گهی در های و هوی هو فتادیم
گهی از فخر فوق عرش رفتیم | گهی از عار تحت عرش خفتیم
گهی با باز جان پرواز کردیم | گهی صد در بآهی باز کردیم
گهی بوده گهی نابوده بودیم | گهی کشتیم و گه هیچی‌درودیم
بسی در پویهٔ این راز گشتیم | کنون بر ناامیدی باز گشتیم
بسی مردی بکردیم و چخیدیم | کنون نادیده بویی ناپدیدیم
بسی این راه را از سر گرفتیم | کنون این نیز بر دیگر گرفتیم
بسی سیلی و ماه و سال خوردیم | قدحها زهر مالامال خوردیم
بسی گفتیم دل آرام نگرفت | بسی رفتیم ره انجام نگرفت

کنون رفت آنک حرف از خویش خواندیم
که نا پروای کار خویش ماندیم

الحکایه و التمثیل

بر آن پیر زن شد مرد مهجور | که برگو سرگذشتی گفت هین‌دور
سر.کس می‌ندارم این زمان من | که سرگم کرده‌اند این‌ریسمان‌من
ببین چندین طلب کار دگرگون | زفان ببریده و سر داده بیرون
چه گویم چون زفان این ندارم | دلم خون گشت جان این‌ندارم
فلک گرچه بسی بر بوک بشتافت | لباس سوک یافت از دردنایافت
چه گر کوه این حقیقت را کمربست | بریخت آخر که بادش‌بوددردست
چو دریا هرک زینجا قطرهٔ برد | ز رنج تشنگی هم خشک لب‌مرد

اگر خورشید گویم با رخی زرد
شود درکوش هر شب هم بدین درد

اگر ماهست مـی بینی که هر ماه
سپر بندازد از حیرت درین راه

زمین خود خاک برسر داردازغم
فلک سرگشته در افسوس وماتم

دهان آلوده عرش و در شکم هیچ
گرفته لوح لوح از سر قلم هیچ

الحکایه و التمثیل

عزیزی گفـت از عـرش دلفروز
خطاب آید بخاک تیر هر روز

که آخر از خدا آنجا خبر نیست
خبر ده زانکه نتوان بی خبرزیست

همه حیران و سرگردان بماندیم
درین وادی بی پایان بماندیم

که می داند که حال رفتگان چیست
بخاک اندر خیال خفتگان چیست

همه رفتند پر سودا دماغی
فرو مردند چون روشن چراغی

همه چون حلقه بر درماندگانیم
همه در کار خود در ماندگانیم

زهی دردی کـه درمانی ندارد
زهی راهی کـه پایانی ندارد

بیک ره هیچ کس را هیچ ره نیست
که جز درپایه بودن دست گه نیست

که داند تا چه شربتهای پر زهر
بکام ما فرود آمد ازیـن قهـر

* * *

المقاله الثالث عشر

من مسکین بسی بیدار بودم
بعمری در پی این کار بودم

درین دریا بسی کشتی براندم
بآخر رخت در دریا فشاندم

درین اندیشه بودم سالها من
بسی معلوم کردم حالها من

همه گر پس رو و گر پیش وایند
درین حیرت برابر می نمایند

کس اگه نیست از سر الهی
اسیرانیم از مه تا بماهی

چوعلم غیت علم غیب دانست
چنین پنهان بزیر پرده زانست

عجایب قصه و پوشیده کاریست
در این اندیشه‌ام من روزگاریست

کنون بنشستم از چندین تک‌وتاز
که این وادی ندارد هیچ بن باز

بنا خن مدتی این کان بکندم
ندیدم هیچ چندین جان بکندم

بکام دل دمی نغنوده‌ام من
درین غم بوده‌ام تا بوده‌ام من

چو محنت نامهٔ گردون بخواندم
ز یک‌یک مژه جوی خون براندم

دمی دم نازده فرسوده گشتم
شبی نابوده خوش نابوده گشتم

گسسته بیخ این نیلی حصارم
شکسته شاخ دور روزگارم

دلم در روز بازار زمانه
نزد تیر مرادی بر نشانه

اگر یک جام نوش از دهر خوردم
هزاران شربت پر زهر خوردم

بخون دل بسر بردم همه عمر
دمی خوش برنیاوردم همه عمر

همی اندر همه عمرم نشد راست
زمانی آن چنانم دل همی خواست

گر اول رونقی بگرفت حالم
گرفت آخر ولی از جان ملالم

قلم چون رفت از کاغذ چه خیزد
بر آن بنشسته‌ام تا خود چه خیزد

چنان سر گشتهٔ این گوژ پشتم
که خود را هم بدست خود بکشتم

جهانا هر چه بتوانی ز خواری بکن با من زهی نا سازگاری
جهانا مهلتم ده تا زمانی فرو گریم ز دست تو جهانی
کما بیشی من پیداست آخر ز خون من چه خواهد خاست آخر
جهان از مرگ من ماتم نگیرد ز مشتی استخوان عالم نگیرد
اگر درد دل خود سر دهم باز بانجامی نینجامد ز آغاز
چو دردم هیچ درمانی ندارد سرش بر نه که پایانی ندارد
ز خود چندین سخن تا چند رانم چو می‌دانم که چیزی می‌ندانم
کیم من هیچکس و زهیچ کس‌کم گناه افزون و طاعت هر نفس کم
ز دین از پس ز دنیا پیش‌مانده بسان کافر درویش مانده
دماغی پر، دلی ناپای بر جای بگردم هر، نفس آنگه بصدرای
زمانی اشک ریزم در مناجات زمانی درد نوشم در خرابات
نه مرد خرقه‌ام نه‌مرد زنار گهم مسجد بود گاهیم زنار
نه یک‌تن را نه خود رامی‌بشایم نه نیکو را نه بد را می‌بشایم
بچیزی کان نیرزد یک پشیزم فرو دادم همه عمر عزیزم
دریغا در هوس عمرم تلف شد که عمر از ننگ چون من‌ناخلف‌شد
همه دودی ز ایوانم بر آمد همه چیزی ز دیوانم بر آمد
چو شیرم گشت مویم در نظاره هنوز از حرص هستم شیرخواره
بدل سختم ولی در کار سستم بسی رفتم بر آن گام نخستم

الحکایه و التمثیل

خراسی دید روزی پیر خسته که می‌گردید اشتر چشم بسته
بزد یک نعره و در جوش آمد که تا دیری از آن باهوش آمد
بیاران گفت کین سرگشته اشتر زفان حال بگشاد از دلی پر
که رفتم‌از سحرگه تا شبانگاه مگر گفتم ز پس کردم بسی راه
چو بگشادند چشمم شد درستم که چندین رفته بر گام نخستم
بر آن گام نخستینم جمله اسیر رسم و آیینم جمله

بقای ما بلای ماست ما را
که راحت در فنای ماست ما را

اگر شادیست ما گرغم از ماست
که بر ما هرچ می‌آید هم‌ازماست

چه بودی گر وجود ما نبودی
دریغا کز دریغا نیست سودی

وجود جان بمرگ تن نیرزد
که عمری زیستن مردن نیرزد

بلاشک هستی ما پستی ماست
که ما را نیستی از هستی ماست

اگر هستی ما نابوده بودی
ز چندین نیستی آسوده بودی

من حیران کزین محنت حزینم
شبان روزی ز دیری که چنینم

همه کام دلم از خود فنانیست
که در عین فنا عین بقانیست

دلم خوانی ای ساقی تو دانی
مرا فانی مکن باقی تو دانی

زرشک برق جانم دود گیرد
که دیر آمد پدید و زود میرد

در هر پیر زن می‌زد پیمبر
که‌ای زن در دعا با یادم‌آورد

ببین تا خود چه‌کاری سخت افتاد
که خواهد آفتاب از ذره فریاد

یقین می‌دان که شیران شکاری
درین ره خواستند از موریاری

همی درمان تو نابودن تست
بنابودن فرو آسودن تست

چه‌راحت بیش‌ازآن‌دانی‌و چه‌ناز
که فانی گردی و از خودرهی‌باز

فنا بودی فنایی شو ز هستی
که چون از خود فنا گشتی برستی

نه‌گل بی‌خار و نه‌می بی‌خمارست
ترا با تو توی بسیار کارست

بجز تو دشمن تو هیچ کس نیست
که‌دشمن‌هیچ‌کس‌را هم‌نفس‌نیست

ترا با تو چو چیزی در میانست
کناری گیر کاینجا بیم‌جانست

چه‌وادیست‌این‌که‌هرگامیست پرچاه
چه دریاست این‌که‌مارانست‌برراه

درین دریا نه‌تن نه‌جان‌پدیدست
نه‌سرپیدا و نه پایان پدیدست

گر افریدون و گر افراسیابی
درین دریا تو هم یک‌قطره‌آبی

اگر بادی ز خرمن برد کاهی
چرا می‌داری این ماتم بماهی

چو دهقانان‌دین‌را نیز مرگیست
درین دریا چه جای کاه‌برگیست

باستغنا نگر گرمی ندانی
غم کاهی مخور ای کاهدانی

عزیزا بی تو گنجی پادشایی
برای خویشتن بنهاد جایی

اگر رأیش بود بردارد آن گنج
وگرنه هم‌چنان بگذاردآن‌گنج

چرا چندین فضولی می کنی تو ظلومی‌و جهولی می کنی تو
ترا بهر چه می‌باید خبر داشت که‌آن‌گنج‌ازچه‌بنهاداز‌چه‌برداشت
چو تو اندر میان آن نبودی زمانی کاردان آن نبودی
چوشه‌گنجی‌که‌خودبنهادبرداشت چرا پس‌خواجه‌این فریاد برداشت
مزن دم گرچه عمر تو عزیزست که اکنون نوبت یک قوم‌نیزست
جهان سبز گلشن کشت‌زاریست که‌گه دروی خزان‌گه نوبهاریست
چو تخمی‌کشته شد دیگردمیدست چواین‌یک‌بدروندآن‌یک‌رسیدست
چو برسیدند و روزی چندبودند چو تخمی زیر چرخ چرخ سودند
بدین سانست کردار زمانه یکی را باش گر هستی یگانه

* * *

المقاله الرابع عشر

خوش است این کهنه دیرپرفسانه
اگر نه مردنستی در میانه

درین محنت سرا اینست ماتم
که ما را می بنگذارند با هم

خوشستی زندگانی و کیستی
اگر نه مرگ ناخوش درپیستی

نشاط ار هست بی دوران غم نیست
وجود ارهست بی خوف عدم نیست

خوشی جویی ز عالم سرکشی را
ز عالم نیست دورانی خوشی را

شراب خوش گوارش آتشی دان
سراسر خوشی او ناخوشی دان

گلاب ومشک عالم اشک و خونست
خوشی جستن زاشک وخون جنونست

کسی کوبوی عودش خوش شنودست
چه خوش است آنکه خود دراصل دودست

ترا گر اطلس است اینجا گر اکسون
لعاب کرمی است آن این چه افسون

اگرچه انگبین خوش طعم و شیرینست
ولیکن فضلهٔ زنبور مسکینست

ترا اینجا سر بزمی نماند
که سگ در دیده قندزمی نماید

لعاب کرم را دادی بخون رنگ
که آمد اطلس رومیم در چنگ

گرت بادی خوش آید از زمانه
کند پر خاکت آخر چشم خانه

اگر تو زیرکی خواهی زمانی
نیابی زیرکی را بی زیانی

چو جوزی بشکنی بخت آزمایی
نبینی هیچ مغز آنجا چرایی

شوی صد بار در دریا نگو سار
نیابی در و ریگ آری بخروار

زنی صد گونه میتین گران سنگ
که تا یک جو برون آری ازآن سنگ

چو تو از سنگ زرزین سان ستانی
بمشتت خرج باید کرد دانی

گرش گنجی بود هرگز نیابی
که نتوان گشت عمری در خرابی

درین گلشن اگر صد روی از بار
شود چون خارپشتی دستت ازخار

زجوشن دادنش در دست باد دست | که آن جوشن بماهی نیز دادست
چه سود ار آردت صد تیغ در بر | که کبک کوه را تیغ است بر سر
گرت بخشد کمر چه تو چه موری | که هر دو زین کمر هستند عوری
ورت بخشد کله چه تو چه آن باز | که هر دو زین کله هستند جان باز
کله بر فرق زان می‌دارد ت سوک | که بس مرده دلی زنده شوی بوک
برو بفکن کلاه وبرگ ره گیر | چو داری شعر سر ترک کله گیر
اگر تاجت دهد آن هم فسوس است | که یعنی او شریک آن خروس است
چو تو پیکی کنی مانند هدهد | کند صد ریش خندت تاج لابد
مکن چندین عتاب ار تخت یابی | که تختی نیز می‌باید عتابی
ترا هم چون عتابی تخت چندست | عتابی را چه تخت آن تخت بندست
زهی شد در گلویت گر زهت کرد | که آماسی بود گر فربهت کرد
گر ینجا سرخ رویی آیدت خوش | دمیدن بایدت چون زرگر آتش
چو در آن آب از چشمت بریزد | که تا برخیزد آتش یا نخیزد
چو لاله سرخ رویی بایدت زود | سیه دل تر ز لاله بایدت بود
ز سیر و گرسنه جز غم ندیدی | جهان گر سیر دیدی هم ندیدی
ز عالم چشمهٔ حیوان لذیذست | ولی در ظلمت آن هم ناپدیدست
بدین خوبی که می‌بینی تو طاوس | فدای یک دومیویزیست افسوس
همای عالم ار سلطان نشان است | چو سگ باری کنون با استخوانست
نیابی آتشش بی آب خیری | نبینی باد او بی خاک ریزی
اگر تیغ است کان را گوهری هست | گهر در آهنست آن چون دهد دست
یکی خادم که کافورش بود نام | سیه‌تر زو نیفتد زاغ در دام
دگر خادم که عنبر گویی او را | خوشت ناید زناخوش بویی او را
دگر خادم که جوهر اسم دارد | ز خردی نه عرض نه جسم دارد
خوشی این جهان بر تو شمردم | که من در زندگی زین قصه مردم

الحکایه و التمثیل

یکی پرسید از آن مجنون پرغم | که رمزی بازگوی از خلق عالم

چنین گفتا که خلق این خرابه / همه هستند کالوی قرابه
بنادانی چو آن حجام استاد / دمی خوش می‌کشند از خون و زباد
سزد گراز جهان بسیار گویی / که خوش وقتیست کز وی را زجویی
سزد گر سینه پر آتش شوی زو / که در وقت گرستن خوش شوی زو
بروخوشی عالم سر فرو پوش / سخن در پردهٔ دل‌دار خاموش
بشادی از تو گر یک دم برآید / پی یک شادیت صد غم درآید
وصالی بی‌فراقی قسم کس نیست / که گل بی‌خار و شکر بی‌مگس نیست
جهان بی وفا نوری ندارد / دمی بی‌ماتمی سودی ندارد
اگر سیمیت بخشد سنگ باشد / وگر عذریت خواهد لنگ باشد
هزاران حرف ناکامی بخوانیم / که تا در عمر خودکامی برانیم
اگر کامیست در کام بلاییست / وگر گنجیست زیر اژدرهاییست
اگر تختست بس نا استواریست / وگر عمرست بس ناپای داریست
جهان بی‌وفا جای سپنج است / ز مرکز تا محیط اندوه و رنج است
نمیدانم کسی را بی غمی من / که تا دستی درو مالم دهی من
چو هست و نیز می‌آید غم و بار / نه ونیزم همی آید غم کار
اگر آدم نخوردی گندمی را / کجا بودی جوی غم مردمی را
بسیصد سال آدم مانده غم‌ناک / ز بهر گندمی خون ریخت برخاک
پدر او بود واصل او بود ما را / بیک گندم هدف شد صد بلارا
اگر تو لقمه‌ای خواهی بشادی / محالست این که از آدم بزادی
چو او را گندمی بی صد بلانیست / ترا هم لقمهٔ بی‌غم روانیست
برو تن در غم بارگران ده / بسی جان‌کن چوجان‌خواهند جان‌ده
نمی بینم ترا آن مردی و زور / که برگردون روی نارفته باگور
اگر زیر و زبر گردانی افلاک / نمی‌آرد کسی یاد از کفی خاک
چه خیزد از تو ای افتاده دردام / صبوری کن صبوری و بیارام
که گفتت کآتشی در خویشتن زن / مکن خاک‌از سر خود باز تن‌زن
برو گر عاقلی نظارگی باش / وگر دیوانه‌ای یک‌بارگی باش
چو مقصودی نمی بینی ازین تو / چنین تاکی زنی سر برزمین تو

مزن سر بر زمین ای مرد غمناک — که سر بر خشت خواهی بود درخاک
مزن بر روی این گردون ناساز — که هم گردون بروی تو زند باز
چخیدن هم چو آتش کی بود سود — که بیرون آید از هر روزن این دود
نچخ چندین چو ناکام اوفتادی — فرو ده تن چو در دام اوفتادی
جگر خواری دل‌مست جگرخوار — که کس را برنیامد بی جگر کار

الحکایه و التمثیل

شنودم کز سلف درویش حالی — هوای قلیه‌ای بودش بسالی
چو سیمی دست داد آن مرد درویش — سوی قصاب راه آورد در پیش
مگر قصاب ناخوش زندگانی — بدادش گوشتی چو نان که‌دانی
چو پیر آن گوشت الحق نه‌چنان دید — سراسر یا جگر یا استخوان دید
جگر خود بود یکباره دگر خواست — که کار ما نیاید بی‌جگر راست
دل ماغرقهٔ خون شد بیک بار — چه‌می‌خواهند زین‌مشتی‌جگرخوار
نه ما را طاقت بارگران است — نه ما را برگ بی برگی جانست
چنان غم یار ما شد در غم یار — که‌نیست از کار غم ما راغم‌کار
اگر گردون بمرگ ما کند ساز — غم عشقش کفن از ما کند باز

الحکایه و التمثیل

شنودم من که جایی بی‌دلی بود — نه از دل هم‌چوما بی‌حاصلی بود
زدندش کودکان سنگی زهر راه — تگرگی نیز پیدا گشت ناگاه
بسوی آسمان برداست سر را — که‌چون بردی دل این‌بی‌خبر را
تگرگ و سنگ کردی بر تنم بار — شدی تو نیز با این کودکان یار
چه می‌گویم برو ای غافل مست — که یار تو نیالاید بتو دست
نیی تو اهل یار و یار دورست — تودور از کار وز تو کار دورست
یقین می‌دان که خورشید سرافراز — نخواهد شد بسوی کس سرانداز

بپیش آفتاب نام بردار | چه‌سارخک و چه‌پیل‌آید پدیدار
فراغت بین که در بنیاد کارست | مچخ کین کار ساز استادکارست
سخن در پرده گوی از پرده‌سازی | رها کن این خیال و پرده بازی
چو شادی نیست دل درغم‌فروبند | چوهم دم نیست برلب دم‌فروبند
جوامردا سخن در پرده می دار | که با هر دون نشاید گفت‌اسرار
مرا عمریست تا در بند آنم | که تا با هم دمی رمزی برانم
نمی یابم یکی هم دم موافق | فغان زین هم نشینان منافق
اگر این کار ما از هم‌نشین است | عذاب دوزخ از بئس القرینست
دلا خاموش چون محرم نیابی | مزن دم زانک یک هم‌دم‌نیابی
چو مردان‌خوی کن دایم‌سه‌طاعت | خموشی و صبوری و قناعت
طریق مرد عزلت جوی کن ساز | اگر مردی ز مردم خوی کن‌باز
ترا مردان دنیا ره زنانند | مگر مردان نیند ایشان زنانند
ز یک سو باده و ز یک‌سوی شاهد | جیان خلق چون مانی توزاهد
یکی در سور دیگر در مصیبت | زفان و دل پر از تزویروغیبت
جهان از گفت بیهوده بر آمد | همه عالم درای استر آمد
درین‌ره‌صدهزاران‌سرچو گوییست | چه‌جای کاروباروگفت وگوییست
اگرجان‌گویم اندرخون بماندست | وگر تن‌او ز در بیرون‌بماندست
چو جان سر باز نشناسیداز پای | چه‌آید زین تن افتاده‌برجای
چو در خونابه می گردند جانها | چه بر خیزد ز بوده استخوانها
بزرگان را رخی پر اشک خونیست | چه جای خرده‌گیران کنونیست
کسی کز عقل صد کل را کلاه است | ز کوری همچو می‌مغزان راهست
چو موسی هرک کوران راعصا شد | ز فرعونان ره پیرش خطا شد
نه چندانست در ره ره زن تو | که گر گویم بگرید دشمن تو
ضرورت می بباید شد چه پیچی | توکل کن که او داند که هیچی
براه عاشقان بر زن قدم تو | چه باشی از سگی در راه کم تو
که‌آن سگ‌چون‌ازین‌ره شمهٔ یافت | بسنگ و چوب‌زین‌ره‌سرنمی‌تافت
نمی‌خورد و نه‌یک‌دم خواب می‌کرد | نگه بانی آن اصحاب می‌کرد

توگرد مرد رهی در ره فرو شو
قدم در نه فدای راه او شد

گرت گویند سر در راه ما باز
بدین شادی تو دستاراند، انداز

بصد حمله سپر گر بفکنی تو
چو آن دیوانه بس‌تردامنی تو

الحکایه و التمثیل

بدان دیوانه گفت آن مرد مؤمن
که هر کو شد بکعبه‌گشت ایمن

فراوان تن زد آن دیوانه در راه
که تا در مکه آمد پیش درگاه

هنوز از کعبه پای او بدر بود
که بربودند دستارش زسر زود

یکی اعرابی را دید بی نور
که دستارش بتک می‌برد ازدور

زفان بگشادآن مجنون بگفتار
که اینک ایمنی .آمد پدیدار

چو دستارم ز سر بردند بر در
میان خانه خود کی ماندم سر

نشان ایمنی بر سر پدیدست
بخانه‌چون‌روم بر در پدیدست

ولی جایی که صد سرگوی‌راهست
چه جای امن دستار و کلاه‌است

هزاران سر برین‌درذره‌ای نیست
هزاران بحر اینجا قطره‌ای‌نیست

هزاران جان نثار افتد بر آن سر
که بربایند دستارش برآن در

توتا بیرون نیابی از سرو پوست
نیابی ایمنی بر درگه دوست

ز تو تاهست باقی یک سر موی
یقین‌می‌دان‌که‌نبود ایمنی روی

نشان‌امن این ره بی شک اینست
شب معراج‌واترک نفسک اینست

اگر پیدا شوی حیران بمانی
وگر پنهان شوی پنهان بمانی

الحکایه و التمثیل

عزیزی گفت من عمری درین‌کار
بعقد و جد در بودم گرفتار

چو پنهان‌می‌شدم من خود نبودم
چو پیدامی‌شدم بودم چه‌سودم

* * *

المقاله الخامس عشر

نکو باریست در دنیا و برگی
که درخوردست سرباریش مرگی

نکو جاییست گور تنگ و تاریک
که در باید صراطی نیز باریک

پلی نیکوست چون موی صراطی
که دوزخ باید آن پل را رباطی

تو گویی نیست چندین غم تمامت
که در باید غم روز قیامت

درین معنی مجال دم زدن نیست
همه رفتند و کس را آمدن نیست

نه کس از رفتگان دارد نشانی
نه کس دیدست زین وادی کرانی

جهانی جان درین محنت دو نیم است
که داند کین چه گردابی عظیم است

جهانی سر درین ره گوی راهست
که داند کین چه وادی سیاه است

جهانی خلق در غرقاب خونند
که می‌داند که زیر خاک چونند

جهانرا کرده ناکرده ست جمله
که بازیبی پس پرده‌ست جمله

چه مقصودست چندین رنج بردن
که چون شمعی فروخواهیم مردن

جهان بی‌هیچ باقی خوش سراییست
ولی چون نیست باقی این بلاییست

جهان بگذار و بگذر زین سخن زود
چو باقی نیست در باقیش کن زود

تو تا بودی ز دنیا خسته بودی
بهر ره جان کنی پیوسته بودی

نه هرگز لقمه‌ای بی قهر خوردی
نه هرگز شربتی بی‌زهر خوردی

هزاران سیل خونین بردلت بست
که تا بادی ز عالم بردلت جست

تو خود اندیشه کن گر کاردانی
که تا خود مرگ به یا زندگانی

هزاران غم فرو آمد برویت
که تا یک آب آمد در گلویت

همه دنیا بیک جو غم نیرزد
چه یک جو نیم ارزن هم نیرزد

غم دنیا مخور ای دوست بسیار
که در دنیا نخواهد ماند دیار

چه می‌نازی بدین دنیای غدار
که تو گر کس نیی گراوست مردار

همه تخم جهان برداشته گیر
بدست آورده و بگذاشته گیر

الحکایه و التمثیل

مگر بیمار شد آن تنگ دستی
که دایم کونهٔ هیزم شکستی

بپرسش رفت غزالی بر او
نشست از پای اما بر سر او

بدو گفتا که بهتر گردی این بار
مخور غم زین جوابش داد بیمار

که بهتر گشته گیرم ای خردمند
شکسته بار دیگر کونه‌ای چند

چه برهم می‌نهی چون آخر کار
فرو خواهد فتاد از هم بیک‌بار

ز سود خود مشود خشنود دنیا
اگر مردی زیان‌کن سود دنیا

یقین‌می‌دان که مرد راه آنست
که سود این جهان او را زیانست

ز بی هیچی خود پیچش نباشد
نباشد هیچش از هیچش نباشد

بزرگانی که دین مقصود ایشانست
زیان کار دنیا سود ایشانست

بدنیا ملک عقبی زان خریدند
که این صدساله‌سختی سود دیدند

تو نیز ای مانده در دنیای‌فانی
چنین بیع و شری کن گرتوانی

زیان آمد همه سود من و تو
فغان از زاد وز بود من و تو

بزادن جمله در شوریم و آشوب
بمردن جمله در زیر لگدکوب

جهان تا بود ازو جان می‌برآمد
یکی می‌رفت و دیگر می‌درآمد

جهانرا ماه شادی زیر میغ است
همه‌کار جهان درد و دریغ است

جهان با سینهٔ پردرد ما را
خوشی درخواب خواهدکرد مارا

زبیدادی جهان داند جهان‌سوخت
نباید گرگ را دریدن آموخت

چنان می‌جادوی سازد زمانه
که کس دستش نبیند درمیانه

بدست چپ نماید این شگفتی
تو پای راست نه درپیش ورفتی

ترا با جادویی او چه کارست
مقامت نیست دنیا ره گذارست

جهان بر ره‌گذر هنگامه‌کردست
تو بگذر زانک این هنگامه‌سردست

اگر کودک نیی بنگر پس و پیش
بهنگامه مه‌ایست ای دوست زین‌پیش

چه می‌خواهی زخود بیرون‌بمانده — میان خاک دل پرخون بمانده
برو جان گیر و ترک این‌جهان‌کن — کم او گیر و داوش درمیان‌کن
چه خواهی داو زین گردنده‌پرگار — که خواهی شد بداو او گرفتار
چه بخشد چرخ مردم را در آغاز — که در انجام نستاند از اوباز
چو طاوسیست گردون پر گشاده — جهانی خلق را بر پر نهاده
بروز این آسمان دود کبودست — بشب آب سیاه آخر چه‌بودست
بماندی در کبودی و سیاهی — بمردی در میان‌آخر چه‌خواهی
برو زین گرد نای آبنوسی — چه زین درنده درزی‌می‌بیوسی
سخن تا چند گویی آسمان را — که بی‌شک بر زمین اندازد آنرا
زدست‌آسمان هر دل‌که‌جان‌داشت — گرش‌دستست‌هم برآسمان‌داشت
فلک طشتیست پر اخگر ز اختر — تو دل پر تفت زیر طشت‌واخگر
سزد گر پای بر آتش بماندی — که زیر آتشین مفرش بماندی
گر از خورشید فرق تو کله‌داشت — کله نتوانی از گردون‌نگه‌داشت
مرا باری دل از گردون فرومرد — زبس کس کو برآورد و فروبرد
کرا این گنبد گردان بر آرد — که نه در عاقبت ازجان برآرد
جهان خون بی‌حدوبی‌باک‌کردست — بسی‌زین تیغ زیر خاک کردست
فلک هر لحظه دیگر چیزت آرد — بهر ساعت بلایی نیزت آورد
عجب درمانده‌ام چون مبتلایی — که دل چون‌می‌چخد باهربلایی
بگو تا چند گاه اندوه و گه غم — فغان از روز و شب‌وزسال‌ومه‌هم
نگردد هیچ صبحی روز نزدیک — که تا بر ما نگردد روز تاریک
نگردد هیچ شامی شب پدیدار — که نه‌شب خوش کند شادی‌بیک‌بار
نگردد هیچ ماهی نو درین باب — که تا بر ما نپیمایند مهتاب
نگردد هیچ سالی نو ز ایام — که‌نه ده ساله از ماغم کندوام
حدیث ماه‌وسال و روز و شب بین — عجب بازی چرخ بوالعجب بین
چو شب انگشت ریزندش ببردر — بهر روزی ببایندش ز سر در
تنوری تافتست این دیر ناساز — کزو بی‌سوز ناید گردهٔ باز
بتر زین در زمانه فتنه‌ای نیست — کزین‌چنبررسن رارخنه‌ای نیست

اگر خواهی که تو بیرون گریزی — نه پایست و نه چنبر چون گریزی
که گفتنت گرد چرخ چنبری گرد — که قد همچو سروت چنبری کرد
سپهری را که دریاییست پرجوش — شدی چون چنبر دف حلقه درگوش
ترا چون چنبر گردون فرو بست — چرا در گردنش چنبر کنی دست
سپهر چنبری چنبر بسی زد — چو حلقه بر در حق سربسی زد
بسی چنبر بزد چون خاک بیزی — نیامد بر سر غربال چیزی
درین اندوه پشتش چنبری شد — لباس او ز غم نیلوفری شد
تو می‌خواهی که بر خیزی ببازی — ازین چنبر جهی بیرون چو غازی
تو نشناسی الف از چنبری باز — مکن سوی سپهر چنبری ساز
گذر زین چنبر آن ساعت توانی — که جان بر چنبر حلقت رسانی
اگر صد گز رسن باشد بناکام — گذر بر چنبرش باشد سرانجام
زهی افسوس و حیلت سازی ما — زهی دوران چنبر بازی ما
جهانا طبع مردم خوارداری — که چندین خلق در پرورداری
یکایک را میان نعمت و ناز — بپروردی و خوردی عاقبت باز
جهانا کیست کز دور توشادست — همه دور تو با جور تو بادست
جهانا غولی و مردم نمایی — که جو بفروشی و گندم نمایی
جهانا با که خواهی ساخت آخر — بکوری چند خواهی باخت آخر
دلا ترک جهان گیر از جهان چند — ترا هر دم زدور او زیان چند
ز دست نه خم پر پیچ ایام — چه می‌پیچی بخواهی مرد ناکام
جهان چون نیست از کار تو غمناک — چرا بر سر کنی از دست او خاک
چه سود ار خاک برافلاک ریزی — که گر سنگی میان خاک ریزی
جهانرا بر کسی غمخوارگی نیست — کسی را چاره جز بیچارگی نیست
جهان چو تو بسی داماد دارد — بسی عید و عروسی یاد دارد
نه بتواند زمانی شاد دیدت — نه یک دم از غمی آزاد دیدت
بعمری می‌دهد رنج مدامت — که تا کار جهان گیرد نظامت
بعمری جز بلا حاصل نبینی — که تا روزی بکام دل نشینی
چو بنشستی برانگیزد بزورت — بزاری می‌دواند تا بگورت

تو تا بنشستهٔ در دار فانی نشسته رفتهٔ و می ندانی
مثالت راست چون گردست پیوست که گرد آنگه رود بی شک که بنشست
ز دور نه سپهر یک ده آیت چه باید کرد چندینی شکاست
فلک سرگشته تر از تست بسیار چه باید خواست زو یاری بهرکار
فلک عمری دوید اندر تک و تاز که تا سرگشتگی دارد ز خودباز
چو نتواند که از خود باز دارد ترا چون در میان ناز دارد

الحکایه و التمثیل

مگر دیوانهٔ میشد براهی سر خر دید بر پالیز گاهی
بدیشان گفت چون خر شد لگدکوب چراست این استخوانش برسرچوب
چنین گفتند کای پرسندهٔ زار برای آنک دارد چشم بد باز
چو شد دیوانه زان معنی خبردار بدیشان گفت ای مشتی جگرخوار
گر آنستی که این خر زنده بودی بسی زین کار خر را خنده بودی
شما را مغز خر دادست ایام ازآنید این سر خر بسته بردام
نداشت اوزنده چوب ازکون خودباز چگونه مرده دارد چشم بد باز
برو دم درکش و تن زن چه گویی چو چیزی می ندانی می چه جویی
مشو چون سایه در دنبال این کار که ناید شمع را سایه پدیدار
تو خود سایه برین مفکن که خورشید برای تو کند چون سایه جاوید
اگر تو پیش کار خویش آیی ز خود خود را بلایی بیش آیی
وگر تو دم زنی از پرده بیرون میان پردهٔ دل افکنی خون
مکش چندین کمان بر تیر تدبیر که از تو بر تو می آید همان تیر

الحکایه و التمثیل

مگر آن روستایی بود دلتنگ بشهر آمد همی زد مطربی چنگ
خوشش آمد که مطرب چنگ بنواخت کشید او لالکا درمطرب انداخت

سر مطرب شکست او چنگ بفکند / بروت روستایی پاک بر کند
چو سوی ده شد آن بیچاره‌ازقهر / ز نادانی بروتی زد فرا شهر
که نزد من ندارد شهر مقدار / ولیکن بر بروتش بد پدار
جهان پر شیشه بر هم نهادست / اگر سنگی زنی بر تو فتادست
چو در معنی نه اهل راز باشی / بتاریکی چو مشت انداز باشی
اگر اینجای یک دم می زنی تو / هم اینجا بیخ عالم‌می‌زنی تو
چو هفت اندام تو افتاد دردام / چو گویی فارغم از هفت‌اندام
اگر سر کژ کند یک موی بر تو / هزاران درد آرد روی بر تو
اگر گردد یک انگشتت بریده / ز عجز خود شوی پرده‌دریده
درین نه‌طشت‌خوان در گفت‌وگویی / بماندی همچو منجی درسبویی
تو خود در چه حسابی وزکجایی / که تو چون شیشه زیر آسیایی
نمی دانی که در بازار فطرت / بجز حق نیست بازرگان قدرت
تو پنداری که می‌آیی ز جایی / زهی پندار تو ناخوش بلایی
چو خفاشی که از روزن بر آید / ز کنج آستان بیشش در آید
بگردد گرد باغ و راغ لختی / نشیند بر سر هر سر درختی
اگر موری سری یابد ز جایی / چنان داند که‌گشت او پادشایی
بجز خود را نبیند در میانه / بمویی شاد گردد از زمانه
ولی چون آفتاب آتشین روی / نهد از آسمان سوی زمین روی
نماید در دل خفاش دستان / گریزان شیر می‌ریزد ز پستان
الا ای روز و شب مانند خفاش / شده هم‌رغم‌این یک‌مشت‌اوباش
بمویی چند چون خفاش قانع / ز کوری عمر شیرین‌کرده ضایع
چو شب پر روز کوری باز مانده / شبان روزی اسیر آز مانده
نه روی آفتاب از دور دیده / نه چشمت رشته تای نور دیده
نیندیشی که چون خورشید جبار / ز برج وحدتی آید پدیدار
دلت شایستگی نا داده جانرا / چگونه تاب آرد نور آنرا
برو شایستگی خویش کن ساز / چو ذره پیش آن خورشیدشوباز
برا ای ذره زین روزن که داری / که‌نیست‌این‌خانه‌بس‌روشن‌که‌داری

ترا رفتن ازین روزن صوابست
که صحرای جهان پر آفتابست
تو می‌گویی که نور من‌چنانست
که‌کس‌از نور من قدرم‌ندانست
سخن از قدر خود تا چندرانی
اگرخواهی که قدر خود بدانی
کفی خاک سیه بر گیر از راه
نقش‌کن پس ببادش ده هم‌آنگاه
بدان کاغاز و انجام تو در کار
کفی خاکست اگر هستی خبردار
تو مشتی خاک و چندینی تغیر
تفکر کن مکن چندین تکبر
تکبر می‌کنی ای پارهٔ خون
زچندین ره گذر افتاده بیرون
برو از سر بنه کبر و بر اندیش
که تا تو کیستی‌و چیست‌درپیش
خوشی دل بر جهان‌بنهاده‌ای‌تو
ببین تا خود کجا افتاده‌ای تو
چنین چرخی که گردتست گردان
چنین گویی که زیرتست میدان
اگر تو رفع و خفض آن نبینی
میان هر دو ساکن چون نشینی
رهی جویی بفکرت همچومردان
بگردی در مضیق چرخ گردان
بسوی آشیان خود کنی ساز
درین عالم بجای خود رسی‌باز
بگردی گرد این مردار خانه
نترسی از طلسمات زمانه
چه گر، دریا همی‌بینی‌توخاموش
ولی می‌ترس کاید زود در جوش

الحکایه و التمثیل

عزیزی بر لب دریا باستاد
نظر از هر سوی دریا فرستاد
یکی دریا همی دید آرمیده
یکی فطرت بحدش نارسیده
بدریا گفت ای بس بی نهایت
زآرام تو می ترسم بغایت
که گر موجی برآید یک دم ازتو
بسی کشتی که‌افتد بر هم ازتو

* * *

المقاله السادسه عشر

گرت‌ملک جهان زیر نگین است
بآخر جای تو زیر زمین است

نماند کس بدنیا جاودانی
بگورستان نگر گر می ندانی

جهانرا چون‌رباطی با دودردان
کزین در چون درآیی بگذری زان

تو غافل خفته وز هیچت خبرنه
بخواهی مرد، گر خواهی وگرنه

کسی کش مرگ نزدیکی رسیدست
چنین گویند کو رگ برکشیدست

تو هم‌ای سست رگ بگشای‌دیده
کز اول بودهٔ رک بر کشیده

ترا گر تو گدایی گر شهنشاه
سه‌گز کرباس و ده‌خشتست هم‌راه

اگر ملکت ز ماهی تا بماهست
سرانجامت برین دروازه راهست

چو بر بندند ناگاهت زنخدان
همه ملک جهان آنجا ، زنخ‌دان

ز هر چیزی که داری کام و ناکام
جدا می‌بایدت شد در سرانجام

بسی کردست گردون دست‌کاری
نخواهد بود کس را رستگاری

بدین عمری که چندین پیچ دارد
مشو غره که پی بر هیچ دارد

الحکایه و التمثیل

مگر می رفت استاد مهینه
خری می برد بارش آبگینه

یکی گفتش که بس آهسته کاری
بدین آهستگی بر خر چه داری

چه دارم گفت دل پر پیچ دارم
که گر خر می بیفتد هیچ دارم

چو پی بر باد دارد عمر هیچ است
ببین‌کین‌هیچ را صدگونه‌پیچ است

چنین عمری کزو جان تو شادست
چو مرگ آید بجان توکه بادست

اگر سد سکندر پیش گیری ز وقت خود نه پس نه‌پیش میری
ترا این مرگ هم پیشت نهادست ولی روزی دو از پس اوفتادست
چو شاخی را همی بری زدونیم دل شاخ دگر می لرزد از بیم
ترا دور فلک چندی گذارد خوداین مست استخوان چندی ندارد
همه کار جهان از ذره تا شمس چه‌می‌پرسی کان لم تعن بالامس
اگر اسکندی دنیای فانیت کند بر تو کفن اسکندرانیت
وگر روبین تر از اسفندیاری بآخر نیز او را چشم داری
نهٔ کوه و گر کوه بلندی چو کاهی گردی از بس مستمندی
نهٔ دریا و گر دریای آبی بپالایی و بپذیری خرابی
نهٔ شیر و گر شیر ژیانی تو روبه بازی گردون ندانی
نهٔ پیل و گر خود پیل گیری چو نمردی بسارخکی بمیری
نهٔ خورشید و گرهست این کمالت چو در گردی پدید آیدزوالت
نهٔ ماه و گر ماه منیری چو پیش عقده افتادی بگیری
نهٔ سندان و گر سندان و پتکی چو مرگ آید برهواری بلنگی
نهٔ آهن بسختی و بتیزی وگرهستی بیک سستی بریزی
اگر تو شیر طبع و پیل زوری ز بهر طعمهٔ کرمان گوری
همی آن‌دم که از تن‌جان‌برندت میان زیره تا کرمان برندت
چو خفتی در کفن گشتی لگدکوب تو خفته به‌خوری اما بسی‌چوب
تو گر خاکی و گر آتش نژادی درین دولاب سیمابی‌چو بادی
بسا گلبرگ کز تب‌ریخت از بار شد از تب ریزه تا کرمان‌بیک‌بار
چو بزتاچند خواهی برکمر جست که‌خواهی‌کام‌وناکام این‌کمربست
فرو اندیش تا چندین زن ومرد کجا رفتند با دلهای پر درد
همه صحرای عالم جای تا جای سراسر خفته می‌بینم سراپای
همه روی زمین فرسنگ فرسنگ تن سیمینست زلفین سیه رنگ
همه کوه و بیابان گام و ناگام قد چون سرو بینم چشم بادام
همی در هیچ صحرا منزلی نیست که درخاک رهش پرخون دلی نیست
زهر جایی که می روید گیاهی برون می‌آید از هر برگش آهی

همه خاک زمین خاک عزیزانست
عزیزان برگ و عالم برگ ریزانست

الحکایه و التمثیل

یکی پرسید از آن دیوانه در ده
که از کار خدا ما را خبر ده

چنین گفت او که تا گشتم من آگاه
خدا را کاسه‌گردیدم درین راه

بحکمت کاسهٔ سر را چو بربست
بباد‌ش داد و آنگه خرد بشکست

اگر از خاک بر گیری کفی خاک
بپرسی قصهٔ از خاک غمناک

بصد زاری فرو گرید چو میغی
ز یک یک ذره بر خیزد دریغی

ز اول روز این چرخ دل افروز
دریغ خلق می‌ساید شب و روز

تو گویی بر زمین هر ذرهٔ خاک
ز فان حال بگشادند بی‌باک

کما را زیر خاک افکندی آخر
تو هم زود این کمر بربندی آخر

الا یا غافلان تا کی پسندیده
که ما را زیر پای خود فکندید

در اول چون شما بودیم ما هم
چو ما گردید در آخر شما هم

الحکایه و التمثیل

یکی دیوانهٔ را دید شاهی
نهاده کاسهٔ سر پیش راهی

بمجنون گفت با این کاسهٔ دربر
چه سودا می‌پزی در کاسهٔ سر

بشه گفتا که شه اندیشه کردم
ترا با خویشتن هم‌پیشه کردم

ندانم کلهٔ چون من گداییست
و یا خود آن چون تو پادشاییست

بپیمودم بعمری روی عالم
ترا قسمت سه‌گز آمد مرا هم

چه گر داری سپاه و ملک و کشور
دو گرده تو خوری دو من، برابر

چو تو همچون منی چندین تک‌وتاز
چه خواهی کرد از گردن بینداز

همه ار نفکنی از کردنت کل
همه فردا شود در گردنت غل

فکندی همچو سقا آب در پوست
نه‌آ بست این که فردا آتشت اوست

عزیزا غم نگر غم خواریت کو
چو بادی عمر شد بیداریت کو

بیکدم ماندهٔ چون دم نماند نمانی هیچ و هیچت هم نماند
ز راه چشم خون دل بریزان که خواهی گشت خاک خاک بیزان
اگر گردون نبودی نامساعد نکشتی خاک چندین سیم ساعد
مخسب ای دل سخن بپذیر آخر زچندین رفته عبرت گیر آخر
بسی بر رفتگان رفتی بصد ناز بسی بر تو روند آیندگان باز
چه می‌نازی اگر عمرت درازست بجان کندن ترا چندین نیازست
اگر عمر تو صد سالست وگر بیست جزین دم کاندرویی حاصلت چیست
نصیبت گر ترا صد سال دادست دمی حالیست دیگر جمله بادست
همه عمرت غمست و عمر کوتاه بمرگ تلخ شیرین کرد آنگاه
فرو می‌کرد از غم خون برویم ندانم این سخنها چون بگویم
ز بیم مرگ در زندانی فانی بمردم در میان زندگانی
بسا جانا که همچو نیل در تن همی جوشد درین نیلی نهنبن
چو دیگ عمر سربازست پیوست اگر چون گربه می‌یازد بجان دست
چه سازم من که در دنیای ناساز ندارد گربه شرم و دیگ سرباز
برو ای دل چو دیگی چند جوشی نهنبن ساز خود را از خموشی
درین دیگ بلا پختی بصد درد که هستم چون نمک در دیگ درخورد
سیه‌دل‌تر ز دیگی ای گنه کار فرو گیر ای سیه دل دیگت از بار
برون شد دیگت از سر می‌ستیزی که در هر دیگ همچون کفچلیزی
چه گویم طرفه مرغی تو بهر کار که از دیگم برایی سرنگو سار
بتو هر ساعتی جانی دگر نه ز لاف خویش دیگی نیز برنه
زخوان و کاسهٔ خود چند لافی ز سودا کاسهٔ سر دار صافی
همه ملک تو و ملک تو یک سر ز ملکی کم ز گاورسست کمتر
هر آن ملکی که از جان داریش دوست نیرزد هیچ چون مرگ از پی اوست
اگر ملک تو شد صحرای دنیا سرانجامت دو گز خاکست ماوا
چو بهر خاک زادستی ز مادر برین پشتی چه سازی باغ و منظر
کسی کو خانه چندان ساخت کو بود چو شهد شخانه شیرین و نکو بود
چو جانت شیب خواهد بود در خاک سر منظر چه افرازی برافلاک

نهٔ ز آغاز و انجامت خبردار میان خاک و خون ماندی‌گرفتار
نگه‌کن اول و آخر تو در خویش که‌تا ازپس چه‌بودوچیست‌ازپیش
رحم بودست جای خون‌نخستت بخاک‌آیی‌زخون‌چون‌خون‌بشستت
باول می شوی از خون پدیدار بآخر زیر خاک ره گرفتار
میان خاک و خون شادی که‌جوید تراعاقل درین معنی چه گوید
زهی غفلت که باچندین تم‌وتاز میان خاک وخون برساختی کار
تو گر پاکی و گر ناپاک رفتی ز خونی آمدی با خاک رفتی
میان خاک و خون شادی‌چه‌جویی نهٔ جز بنده آزادی چه جویی
میان چون بندگان در بندمحکم که نبود بی غمی فرزند آدم
اگر آکندهٔ از سیم و زر گنج نخواهی خورد یک دم‌آب بی‌رنج
میان دربند کین در برگشادست مکن سستی که سختت اوفتادست
کجا دارد ترا چندین سخن‌سود برو کاری بدست خود بکن‌زود
که‌کاری کان بدست‌خویش کردی یکی را صد هزاران بیش کردی

الحکایه و التمثیل

وصیت کرد مردی مال بسیار که چون مردم برنداین‌پیش‌مختار
که تا این را بدرویشان رساند که‌مهتر مستحق را به بداند
چو بردند آن همه زر پیش مهتر بقدر نیم جو برداشت زان‌زر
چنین گفت او که گر در زندگانی بداری این قدر آن مرد فانی
بدست خود بسی بودیش بهتر که بدهد این همه زر خاصه‌مهتر

* * *

المقاله السابعه عشر

الا یا غافل افتاده از راه — بخواهی مرد غافل وار ناگاه
بغفلت می گذاری زندگانی — دریغا گر چنین غافل بمانی
ببوی زندگی عمری دویدی — ولیک از زندگی بویی ندیدی
بحسرتها چو چشمت راه یابد — نگو ساری خپویش آنگاه یابد
مثال زندهٔ دنیا بماندی — تو بی‌معنی همه دعوی بماندی

الحکایه و التمثیل

یکی چندانک در ره ژنده‌دیدی — جز آن کارش نبودی ژنده‌چیدی
شبی چون پرشدش از ژنده‌خانه — فتادش اخگری اندر میانه
همه ژنده بسوخت او درمیان‌هم — کرا در هر دو عالم بود ازآن‌غم
الا یا ژنده چین ژنده‌چه‌چینی — میان ژنده تا چندی نشستی
چو بهر ژنده داری چشم برراه — بسوزی هم تو و هم ژنده ناگاه
تو پنداری که چون مردی‌برستی — کجا رستی که در سختی نشستی
یقین می‌دان که چون جانت برآید — بیک یک ذره طوفانت بر آید
نباشد از تو یک یک ذره بی‌کار — بود در رنج جان کندن گرفتار
چو از گورت برانگیزند مضطر — برهنه پا و سر در دشت‌محشر
چوخوش آتش‌زدی‌درخرمن‌خویش — ندانی آنچ کردی با تن خویش
تر این پس روی غول تا کی — بدنیا دوستی مشغول تا کی
بدادی رایگانی عمر از دست — اگر برخود بگریی جان‌آن‌هست

دمی کان را بها آید جهانی پی آن دم نمی‌گیری زمانی
گرفتی از سر غفلت کم خویش نمی دانی بهای یک دم‌خویش
گهی معجز گهی برهان‌نمودند گهی توریت و گه قرآن نمودند
ترا از نیک و بد آگاه کردند بسوی حق رهت کوتاه کردند
بگفتندت چه کن چون‌کن‌چراکن هوا را امیل کش کار خدا کن
نه‌زان‌بوداین‌همه‌سختی‌ودرخواست که تا دستار رعنایی کنی‌راست
ببازار تکبر می خرامی نیارد گفت کس با تو چه‌نامی
بپوشی جامهٔ با صد شکن تو نیندیشی ز کرباس و کفن تو
ترا تا نشکند در هم سر و پای نگردی سیرنان وجامه و جای
تو تا سر داری و تا پای داری رگ سود و زیان بر جای‌داری
تو خاکی طبع چندین بادپندار چو سر بنهی ز سر بنهی بیک‌بار
خوشی خود را غروری می‌دهی‌تو سبد از آب زود آری تهی تو
چو درخوابی سخن هیچی‌ندانی چو سر اندر کفن پیچی ندانی
برو جهدی کن ار پیغمبری تو که تا توشه ازین عالم بری تو
تو پنداری بیک طاعت برستی که از غفلت چنین فارغ‌نشستی
ترا این‌سخته‌نیست‌این‌کارای‌دوست برون می‌باید آمد پاک ازپوست
فغان و خامشی سودی ندارد که هستی تو به بودی ندارد

الحکایه و التمثیل

شنودم من که پیری را مقرب بسختی درد دندان‌خاست‌یک‌شب
فغان می‌کرد تا وقت سحر گاه یکی هاتف زفان بگشاد ناگاه
که یک امشب نداری سر ببالین چرا بر حق زنی تشنیع چندین
دگر شب نیز از شرم خداوند بخاموشی زفان آورد در بند
از آن دردش جگرمی سوخت‌دربر ولی افکنده بود از شرم حق‌سر
یکی هاتف دگر ره داد آواز که با یزدان صبوری می‌کنی‌ساز
عجب کاری بیفتادست ما را که چندینی پر استادست ما را

نه بتوان گفت نه خامش توان بود / نه آگه‌مند نه بیهش توان بود
گر ازین‌گونه کاری‌سخت یادست / که فرزندان آدم را فتادست
بگو تا کیست مردم بی نوایی / کفی خاکست و روزی ده بقایی
فراهم کرده مشتی استخوان را / کشیده پوستی در گرد آنرا
بهم گرد آمده مشتی رگ و پی / که می‌ریزد گهی خلط وگهی خوی
بدستی می‌خورد قوتی بصد ناز / بدستی نیز می‌شوید زخود باز
اگر قولی کند بد قول باشد / خوشیش از جایگاه بول باشد
فراغت جایْ او باشد بمبرز / چو فارغ شد بدان‌شیرین‌کندرز
اگر صحبت‌کند باسریت وزن / تو دانی کاب می کوبد بهاون
کفن از کرم مرده می کند باز / که‌من ابریشمین‌می‌پوشم از ناز
بخون دل زر از بیرون در آرد / اجل خود زر ستاند خون‌برآرد
همه بینایی‌یش پیهی نمک سود / همه شنواییش لختی خراندود
اگر خاری شود در پای او را / بدارد مبتلا بر جای او را
اگر یک بار افزون خورده باشد / شکم را چار میخی کرده باشد
وگر خود کم‌خورد ازضعف‌وسستی / ببرد دل امید از تن درستی
بمانده زنده و مرده بیک دم / همه عمرش گرو کرده بیک دم
نه یک دم طاقت سرماش باشد / نه تاب و قوت گرماش باشد
نه صبرش باشد اندر هیچ‌کاری / نه طاقت آورد در انتظاری
چوموری سست وزهراندازدچومار / چوکاهی درسرش کوهی زپندار
بصد سختی درین زندان بزاده / بسی جان‌کنده آخر جان‌بداده

الحکایه و التمثیل

یکی پرسید از آن مجنون معنی / که‌کیست‌این‌خلق‌وچیست‌این‌کاردنیا
چنین‌گفت‌اوکه‌دوغ‌است‌این‌همه‌کار / مگس بر دوغ گرد آمد بیک بار
چه‌وادیست این‌که مادروی‌فتادیم / ز دست خویش از سرپی‌فتادیم
درین وادی همه غولان‌خویشیم / ز اول روز مشغولان خویشیم

چو در مانیم بر داریم فریاد
بلا چون رفت بگذرایمش ازیاد

دریغا رنج برد ما بدنیی
غم بسیار و آنرا حاصل نی

اگر از دیده صد دریا بباری
خدا داند که تو بر هیچ‌کاری

عزیزا گر بدست آری کدویی
پدید آری برو چشمی و رویی

کدو پر یخ کنی و آنگه بداری
که تا اشگی همی ریز بزاری

چو باران گرچه آن اشگست بسیار
بچشم‌کس ندارد هیچ مقدار

همه در جنب قدرت هم‌چنانیم
اگر خندیم وگر اشگی فشانیم

هزاران دل برین آتش کبابست
کرا پروای این یک قطرهٔ آبست

نگردد ز اشگ تو حکم خدایی
چه گویی با که ای و درکجایی

اگر هر دو جهان نابود باشد
خدا را نه زیان نه سود باشد

اگر روزیت بر گیرند از پیش
قیاس حق نگیری نیز از خویش

اگر نالی وگر نه کار رفتست
همه نقشی از آن پرگار رفتست

بنه تن تا نمالد روزگارت
چنین رفتست با دیگرچه کارت

چرا هر حند کاری سخت افتاد
زحیرت برتو افتادست فریاد

همی پرسی که این‌چون‌وآن‌چگونست
چرا این‌راست دیگر پا شکونست

اگر تو چشم داری چشم کن باز
چوکردی چشم بازاندیشه‌کن‌ساز

دمی آرام موجودات بنگر
ثبات نفس یک یک ذات بنگر

ترا گر عقل و تمییزست رفته
چه می پرسی همه چیزست‌رفته

تو ای عطار ره در کوی جان‌گیر
جهان کم گیر گودشمن‌جهان‌گیر

تو کر کس نیستی مردار بگذار
جهان با دیومردم خوار بگذار

سلیمانرا چو شد انگشتری گم
برست از ریش مشتی دیو مردم

قدم در نه ببازار عدم تو
چه می‌جویی ز مشتی نوقدم‌تو

هر آنچ آن باطلست‌ازپیش برگیر
ره حق گیرودل‌ازخویش برگیر

ز حب مال و حب جاه بر خیز
حجاب خود تویی از راه برخیز

چرا جانت ز عالم پر گزندست
که از عالم ترا قوتی بسندست

اگر این نفس فرتوتت نبودی
غم و اندیشهٔ قوتت نبودی

زخود بگذر قدم در راه دین زن
بت اسن این‌نفس‌کافربرزمین‌زن

مکن در راه دین یک ذره سستی — که نستانند در دین جز درستی

الحکایه والتمثیل

شنودم از یکی صاحب کرامات — که شد روزی جهودی درخرابات
درون می‌کده ویرانهٔ بود — که رندان را مقامر خانهٔ بود
گرفته هر دو تن راه قماری — ببرده سیم و زر هر یک کناری
جهود اندر قمار آمد بیک بار — که تا در باخت آپخش‌بود دینار
سرایی داشت‌وباغی هردودرباخت — نماندش هیچ با افلاس درساخت
چو شد دستش ز زر.وسیم خالی — بشد یک دیده را در باخت‌خالی
چنان از هرچ بودش عور شد او — که چشمی را بباخت و کورشداو
بدو گفتند ای مانده چنین باز — مسلمان گرد و دین‌خویش‌درباز
چوبشنیداین‌سخن‌بی دین وپرخشم — مسلمان را بزد یک‌مشت‌برچشم
که‌هرچیزی‌که می‌خواهی بکن تو — مگوی از دین من بامن‌سخن‌تو
جهودی درجهودی این‌چنین‌است — ندانم‌چونست‌اوکو اهل‌دین‌است
هرآپخش بود تا یک‌دیده‌درباخت — ولیکن دل ز دین‌خود نپرداخت
الا یا در مقامر خانهٔ خاک — همه چیزی چنین در باخته پاک
گهی روی چو مه در باختی تو — گهی زلف سیه در باختی تو
جوانی را و آن بالای چون تبر — درین ره باختی و آمدی پیر
دل پر نور خود با چشم روشن — بغفلت باختی در کنج گلخن
بیالودی بشهوت خویشتن را — بیالودی بغفلت جان و تن را
اگر وقت آمد ای مرد خرافات — سری بیرون کن‌از کوی خرابات

* * *

المقاله الثامنه عشر

دریغا دیده ٔ ره بین نداری
بغفلت عمر شیرین می گذاری

بسر بردی بغفلت روزگاری
مگر در گور خواهی کرد کاری

الا ای حرص در کارت کشیده
چو شد قد الف وارت خمیده

اگر طاعت کنی اکنون نه‌زانست
که می‌ترسی که‌مرگت ناگهانست

بسی شادی بکردی کام راندی
کنون چون پیر گشتی‌بازماندی

ز دارو کردنت ای پیر تا کی
بمی باید شدن تدبیر تا کی

نشد یک ذره کم ای پیر آزت
نکردستند گوی از شیر بازت

کنون زشتست حرص از مردم پیر
گنه خود چون‌بود باموی‌چوی‌شیر

چو مویت شیر شد ای پیرخیره
مکن آلوده شیرت را بشیره

بکف در آتشین داری نواله
که در پیری بکف داری پیاله

چو می شویی بآب تلخ تن را
بشوی‌از اشگ شور خود کفن‌را

مکن روباه بازی و بیارام
که پیه گرگ در مالیدت ایام

نمی‌ترسی که از کوی جهانت
تو غافل در ربایند از میانت

تو خوش بنشسته و گردون‌دونده
تو مرغ دانه‌کش عمرت پرنده

تو خفته عمر بر پنجاه آمد
کنون بیدار شو که گاه آمد

چو گر عمری بدنیا خون‌گرستی
نه بس‌کاریست این‌کاکنون‌کرستی

چه کارست این‌که‌در دنیاء فانیست
جهانی کار کار آن جهانیست

غم خود خور که کس‌را از‌تو غم نیست
چه می‌گویم ترا حقا که‌هم نیست

ترا افتاد اگر افتاد کاری
که کس‌را نیست بر دل‌از تو باری

ز مرگت گر کسی دل ریش دارد
ز خود ترسد که آن درپیش دارد

کسی کز مرگ تو بسیـار گرید
زمرگ خود بترسد زار گـرید

زمانی لب ز خنـدیـدن ببندد
بصد لب یک زمان دیگربخندد

ترا افتادکار ای پیرخون خور
بایمان گر توانی جان برون بر

نخواهی بود با کس در میانه
تو خواهی بود با تو جاودانه

نترسی زانک فردا هم درین‌سوز
همه با خود گذارندت چو امروز

کنون من گفتم و رفتم بزودی
بکشتم می ندانم تـا درودی

کنون با گفت افتـادست کارم
که گر طاعت کنم طاقت ندارم

کنون آن بادها از سر برون شد
که‌زیر خاک می‌باید درون شد

کنون‌چون‌زندگانی رخت دربست
بسوی خاک رفتم باد در دست

کنون گر شاد و گر غمناک رفتم
دلی پر آرزو با خاک رفتـم

جهان پر غمم بسیار دم داد
سپهر گوژ پشتم پشت خم داد

غم من چند خواهد کرد بردار
ندارم جز ز فانی هیچ بر کار

بسی در دین و دنیا راز راندم
بدین نرسیدم و زان باز ماندم

دمم شد سردودل‌برخاست‌ازدست
که بر فرقم ز پیری‌برف‌بنشست

چو شد کافور موی مشـگ بارم
کفن باید که من‌کافـور دارم

همه مویم تا سپیدی جایگه کرد
جهان بر من سر پستان سیه‌کرد

چنان افتاده‌ام از پای پیـری
که ازکس می‌نیابم دست گیری

جوانان طعنه خوش مـی زنندم
بطعنه در دل آتش می زنندم

ولیکم هست صبیر آنک ایشـان
چو من بیچاره‌گردند و پریشان

الحکایه و التمثیل

بدید از دور پیری را جـوانی
خمیده پشت او همچون کمانی

ز سودای جوانی گفت ای پیـر
بچندست‌آن‌کمان‌پیش‌آی زر گیر

جوانرا پیر گفت ای زنـدگانی
مرا بخشیده‌اند ایـن رایگانی

نگه می‌دار زر ای تازه بـرنـا
ترا هم رایگان بخشند فردا

چو سالم شست شد نبودزیانی
اگر من شست را سازم کمانـی

مرا در شست افتادست هفتاد
چنین صیدی کرا در شست افتاد

ز شست آن‌کمان تیری شودراست
ز شست من کمان گوژ برخاست

از آن شست وکمان قوت شودبیش
ازین‌شست وکمان دل می‌شودریش

ز پیری گر چه گشتم مبتلایی
نشد جز پشت گوژم هیچ جایی

اگر چه پر شدست اقلیم از من
درستم شد که پر شد نیمی ازمن

نشست اندر برم پیری چنان‌زود
که هرگز برنخاست ازسرچنان‌دود

بسر دیوار ، عمر اندرز دم دست
چه برخیزد ازآن چون‌عمربنشست

چو آمد کوزهٔ عمرم بدردی
نه قوت ماند و نه نیرو نه‌مردی

اگر گه‌گه بشهوت بر دمی دست
چو در پای آمدم با سردلم‌جست

ازین پس نیز ناید کار از من
که آمد مدتی بسیار از من

بسی ناخوردنیها خوردم و رفت
بسی ناکردنیها کردم و رفت

بر آمد ز آتش دل از جگردود
که رفتم زود و بس دیرم‌خبربود

اگر چه عقل بیش اندیش دارم
چه دانم تا چه غم درپیش‌دارم

برفت از دیده و دل خواب‌وآرام
که تا چون‌خواهدم‌بودن‌سرانجام

دلم از بیم مردن در گدازست
که مرکب لنگ‌وراهم‌بس درازست

چو از روز جوانی یاد آرم
چو چنگ از هررگی‌فریاد آرم

اجل دانم‌که‌تنگم در رسیدست
که دور عمر دوری در کشیدست

دریغا من که از اسباب دنیا
فرو رفتم بدین گرداب دنیا

یکی گنجی‌طلب می‌کردم‌ازخویش
چو برخاست آن‌حجاب‌وگنج‌ازپیش

شبی چون دست‌سوی گنج بردم
شدم بی جان دریغا رنج بردم

برون رفتم بصد حسرت ز دنیا
چه خواهد ماند جز حیرت‌زدنیا

زهی سودای بی‌حاصل‌که ماراست
زهی اندیشهٔ مشکل که ماراست

زیان روزگار خویش ماییم
حجاب خویشتن در پیش ماییم

از آن آلودگان کار خویشیم
که جمله عاشق دیدار خویشیم

همه در مهد دنیا سیر خواییم
همه از مستی غفلت خرابیم

خداوندا مرا پیش از قیامت
از آن معنی کنی بویی کرامت

* * *

المقاله التاسعه عشر

ترا در ره بسی ریگست ای‌دوست
زیک‌یک ریگ بیرون آی ازپوست

زیک یک ریگ اگر تو می‌کشی بار
بسی به زانک از کوهی بیک‌بار

هوا و کبر و عجب‌وشهوت و آز
دروغ‌و خشم و بخل و غفلت‌ونار

همه سر در کمینت می شتابند
که تا چون بر تو ناگه‌دست‌یابند

همه ریگیست اگر درهم‌زنددست
شود کوهی و در زیرت کندپست

بپرهیز از دل تو مرد دین است
که کوه آتشین دوزخ اینست

یقین می‌دان که‌هرچ‌آرایش‌است‌آن
همه جان ترا آلایش است آن

چه خواهی آنچ ناپروردهٔ تست
چه جویی آنچ ناگم کردهٔ تست

اگرحق یک درم از دادهٔ خویش
ز تو بستاند ای افتادهٔ خویش

چنان ناحق شناسی تو گیرد
دو گیتی ناسپاسی تو گیرد

تویی اینجا بیک جوزرچنین‌هست
ولی صد ملک‌آنجا دادی‌ازدست

ترا چون جای اصلی‌این‌جهان‌نیست
بدنیا غره بودن جای آن‌نیست

جهان بی‌وفا جز ره گذر نیست
ترا چندین تحمل در سفرنیست

خردمندا تو جانی و تنی آی
چراغی در میانِ گلخنی آی

چو خواهد گشت گلخن‌بوستانت
چراغی گو درین گلخن بمانت

درین نه کاسهٔ جان سوز دل‌گیر
گرت روزی عروسی کرد تقدیر

عروسی گر کنی بردار بانگی
منادی کن که کاسهٔ ده بدانگی

اگر چون یونسی در قعر عالم
چو جانت جوف ماهی شدمزن‌دم

وگر چون یوسفی با روی چون‌ماه
قناعت کن درین بیغولهٔ چاه

قناعت کن بآبی و بنانی
حساب خود چه گیری باز یابی

همه کار جهان ناموس و نام است — اگر نه نیم نان روزی تمام است
برو هر روز ساز نیم نان کن — دگر بنشین و کار آن جهان کن
فراغت در قناعت هرک دارد — ز مهر و مه کلاهش ترک دارد

الحکایه والتمثیل

در آمد آن فقیر از خانقاهی — نهاده بر سر از ژنده کلاهی
یکی گفتش بطیبت ای خردمند — کلاه ار می‌فروشی قیمتش چند
جواب این بود آن درویش دین‌را — بکل کون نفروشم من این را
بسی خلقم خریدار کلاه اند — بکل کون از من می بخواهند
بنفروشم که دانم بهتر ارزد — که یک نخ زو دو گیتی گوهر ارزد
چه دانی تو که من درسرچه‌دارم — چو من خودبی‌سرم افسرچه‌دارم
دلا بیدار شو گر هست دردیت — که ناوردند بهر خواب‌وخوردیت
گرفتم جملهٔ عالم بخوردی — ندانی جستن از مردن بمردی
ترا تاکی ز تو ای آفت خویش — تویی آفت تو هم برخیزازپیش
بگو تا کی ز بی‌شرمی و شوخی — چه‌سنگین‌دل کسی ،کویی‌کلوخی
بکن هرچت همی‌باید کژ و راست — اگر این را نخواهدبودواخواست
اگر چون خاک ره زرخواهدت‌بود — ز خاک راه بستر خواهد بود
ترا چرخ فلک در چرخه‌انداخت — که‌بریک جوزرت‌صدنرخه‌انداخت

الحکایه و التمثیل

بسگ گفتند زر داری سگ از ننگ — گهی فریاد می‌کرد وگهی جنگ
چو سگ از ننگ زر فریاد دارد — بیک جو خواجه‌چون‌دل‌شاددارد
سگ اندر ننگ‌زرد رجنگ وبانگیست — ترا زر می‌کندبانگ‌ارچه‌دانگیست
ز جایی گر ترادانگی در افتد — ترا زان زر سقط بانگی درافتد
اگر صد بدرهٔ زر بر فشانی — بود کم دانکی آن میزبانی

الا ای مرد دنیا دار مستی
چه خواهی دید زین‌دنیاپرستی
چرا در بت‌پرستی‌ای هو جوی
بسان کافران آوردهٔ روی
چرا داری طریق کافران رت
که تو زر می‌پرستی کافران بت
بتی رز نیست صدمن‌پیش کفار
ترا یک جو زرست‌ای‌مرددین‌دار
برو دنیا بدنیا دار بگذار
زر و بت در کف کفار بگذار
نشاید زر بجز بت ساختن را
نشاید بت بجز انداختن را
اگر صد گنج زر در پیش گیری
بروز واپسین درویش میری

الحکایه و التمثیل

سوءالی کرد آن دیوانه شه را
که تو زر دوست‌داری یا گنه‌را
شهش گفتا کسی‌کز زر خبرداشت
شکی نبود که زر رادوسترداشت
بشه گفتا چرا گر عقل داری
گناهت می بری زر می گذاری
گنه با خویشتن در گور بردی
همه زر ها رها کردی و مردی
ترا چون جان بباید کرد تسلیم
چه مقصود از جهانی پرزر و سیم
تو با دنیا نخواهی بود انباز
برو با لقمهٔ و خرقه می ساز
اگر بر خاک و گر بر بوریایی
چو با دنیا نیفتی پادشایی
چو تو بی محنتی نانی نیابی
چو تو بی رنج خلقانی‌نیابی
چرا خود را بسختی در فکندی
بدست تیره بختی درفکندی
ترا چون خرقه و نانی تمامست
فزون‌جستن ز بهر ننگ‌ونامست
چرا در بند خلقی باز مانده
جگر پر خون و دل پر آزمانده
شوی از یک جو زر دل بدونیم
که تا گویند او مردیست باسیم
برای نیم نان ای مرد غمناک
چه ریزی آب‌روی‌خویش برخاک
عزیزا کاه برگی بار منت
گران‌تر آمد از صد کوه محنت

* * *

الحکایه و التمثیل

یکی پرسید از آن شوریده ایام
که تو چه‌دوست داری‌گفت دشنام
که هر چیزی که دیگر می‌دهندم
بجز دشنام منت می نهندم
چرا چندین تو اندر بند خلقی
بدان ماند که حاجتمند خلقی
که گر ناگاه سیمی بر تو بشکست
نگیرد کس بیک جو زر ترادست
اگر از جوع گردی نیم مرده
برای تکیه کردن نیم گرده
اگر روزی بباشی بهر دو، نان
ترا از پای بنشانند دو نان
ببین تا از کرم پروردگارت
نشاند اندر نمازی چند بارت
ترا چون چشم برجانست وجانان
دلت را کی سرجانست وجانان
چو نان‌ازخوان‌ستانی‌خوان‌بودشوم
که‌بی‌شک‌خوان‌بیش‌ازنان‌بودشوم
چه گردی گرد خوان وشاه‌چندین
که‌مشتی عاجزند و خوارومسکین

الحکایه والتمثیل

بر دیوانهٔ بی دل شد آن‌شاه
که ای دیوانه‌از من‌حاجتی‌خواه
چو خورشیدست تا جم‌چرخ‌رخشم
چرا چیزی نخواهی تا ببخشم
بشه دیوانه گفت ای خفته‌درناز
مگس را دار امروزی زمن باز
که‌چندان‌این‌مگس در من‌گزیدند
که‌گویی در جهان‌جزمن‌ندیدند
شهش‌گفتا که‌این‌کارآن من نیست
مگس درحکم‌ودرفرمان‌من‌نیست
بدو دیوانه گفتا رخت بردار
که‌تو عاجزتری از من بصد بار
چو تو بر یک مگس فرمان نداری
برو شرمی بدار از شهریاری
بگرد خواجه و شه چند گردی
گریزی جوی زین خلقان بمردی
چو می‌بینی که دایم خلق بسیار
بماندند از پی دنیا طلب کار
همه بنشسته یک یک دم بغم‌در
همی بندند یک یک جو بهم‌بر
کجا چون طبع‌مردم خوی‌گیرست
زهر کس آدمی عادت‌پذیرست

چو ایشان حال ایشان باز دانی — تو نیز از جهل خود درآزمانی
ترا گرچه توانگر سیم دارست — و یا درویش در صد اضطرارست
ترا از هر دوچون سود و زیان نیست — چراپس درتنت زین غصه جان نیست
ز درویش و توانگر در ره آز — ببین تا خود چه می‌گردد بتوباز
اگر کم گردد از عمر تو ده سال — غمت نبود گر افزونت شودمال
ترا مالت ز عمر و جان فزونست — ندانم کین چه سوداوجنونست
الا ای بی خبر تا کی نشینی — قناعت کن اگر مرد یقینی
چو بالش نیست با خشتی بسربر — چو خوبی نیست با زشتی بسربر
چو دادی نیم‌نان این نیم‌جانرا — فرا سر بر چنان کاید جهانرا

الحکایه و التمثیل

شبی خفت آن گدایی در تنوری — شهی را دید می شد درسموری
زمستان بود و سرما بود بسیار — گدا با شاه گفت ای شاه هشیار
تو گرچه بی‌خبر بودی ز سرما — فرا سرآمد این شب نیز بر ما
عزیزا در بن این دیر گردان — صبوری و قناعت کن چو مردان
بمردی صبر کن بر جای بنشین — بسر می در مدو وز پای بنشین
حکیمی در مثل رمزی نمودست — که صبر اندر همه‌کاری ستودست
همه خذلان مردم از شتابست — خرد را این سخن‌چون‌آفتابست
شتاب از حرص دارد جان مردم — نگه‌کن حرص آدم بین و گندم
اگر نه حرص در دل راه داری — کجا از جنت الماوی فتادی
ز آدم حرص میراثست ما را — درازا محنتا آشفته کارا

الحکایه و التمثیل

بگوش خود شنودستم زهر کس — که موری را بسالی دانهٔ بس
ز حرص خود کند در خاک‌روزن — گهی گندم کشد گه جوگه ارزن

اگر بادی بر آید از زمانه
نه او ماند نه آن روزن‌نه‌دانه
چو او را دانهٔ سالی تمام است
فزون‌از دانهٔ جستن حرام‌است
مثال مردم آمد حال آن مور
که نه تن‌دارد و نه‌عقل و نه‌زور
شده در دست حرص خود گرفتار
بنام و ننگ و نیک و بد گرفتار
همی ناگاه مرگ آید فرازش
کند از هرچ دارد خوی بازش
هر آن چیزی‌که‌آنرادوست‌ترداشت
دلش باید ازو ناکام برداشت
چو بستاند اجل ناگاه جانش
سر آرد جملهٔ کار جهانش
نه‌اوماندنه‌آن حرصش که‌بیش است
کدامین‌خواجه‌صددرویش‌پیش‌است

الحکایه و التمثیل

شنودم من که موشی تیزدیده
ز چنگ گربگان خون ریز دیده
برون آمد ز سوراخی چنان‌تنگ
که با تنگی او بودی جهان‌تنگ
بکنج خانهٔ کورا گمان بود
قضا را خایهٔ مرغی نهان بود
بسوی بیضه آمد پای برداشت
ولی‌دستش نداد ازجای‌برداشت
نه بروی چنگل او را ظفر بود
نه دندانش ببردن کارگر بود
چو بسیاری بگرد بیضه درگشت
عجایب حیلهٔ بر ساخت‌برگشت
بیامد بانگ زد موشی دگر را
بپیش او فرو گفت این خبر را
درآمد موش زیر بیضه در شد
دو دست و پای او گردش‌کمرشد
گرفتش موش دیگر زود دنبال
کشیدش تا بپیش خانه درحال
ز بیرون گربه در پس کمین‌داشت
مگر آن‌شیر دل‌برموش‌کین‌داشت
بجست از پس بسوی موش‌گستاخ
مگر بس تنگ‌بودآن موش‌سوراخ
در آن تنگی ز بیم گربه ناگاه
گرفت آن موش باآن بیضه‌درراه
بچنگل گربه بر کند از همش‌زود
خلاصی داد از حرص و غمش زود
ببین تا چند جان کند آن‌ستم‌کار
که تا شد هم ببند خودگرفتار
موافق گفت با هم مرد رهبر
مثال موش با موش سیه سر
الا ای روز و شب در حرص‌پویان
بحیلت هم‌چو مور وموش‌جویان

حریصی بر سرت کرده فساری — ترا حرص است و اشتر رامهاری
شبان‌روزی چو اختر روز کوری — اسیر حرص روز و شب چو موری
مدان خون خوردن خود را تنعم — فغان از حرص موش و مورمردم
فغان زین عنکبوتان‌مگس خوار — همه چون کرکسان در بندمردار
فغان از حرص موش‌استخوان‌رند — همه سگ سیرتان زشت پیوند
اگر نه معدهٔ خون‌خواره بودی — کجا مردم چنین بیچاره‌بودی
شبان روزی فتاده در تک و تاز — که تا کار شکم را چون‌دهدساز
بمانده در غم آبی و نانی — که تا پر گردد این دوزخ زمانی
زهر رنجی که‌مردم‌رازخویش‌است — تقاضاء شکم از جمله بیش است
شکم از تو بر آورد آتش و دود — ازین دوزخ بدان دوزخ رسی‌زود
اگر صوفی ببیند زلهٔ تو — نشیند بی شکی در پلهٔ تو
همی پر کن‌که گر در تو دلی‌هست — ز تو پهلو تهی کردست‌پیوست
تو گاو نفس در پروار بستی — بسجده کردنش زنار بستی
بمکر آن گاو کز زر سامری کرد — سجود آن‌گاو را خلق ازخری‌کرد
ترا تا گاو نفست سیر نبود — اگر صد کار داری دیر نبود
شکم چون پر شد و در ناز افتاد — قوی باری ز پشتت باز افتاد
ترا در چاه تن افتاد جانی — بدست او ز جایی ریسمانی
بحیلت گرگ نفست را زبون کن — برآی از چاه او را سرنگون کن
اگر در چاه مانی هم چو روباه — بدرد گرگ نفست در بن چاه

الحکایه و التمثیل

براهی بود چاهی بس خجسته — رسن را در دو سر در دلوبسته
چو از بالا تهی دلوی در آمد — ز شیب او یکی پر بر سر آمد
مگر می‌شد یکی سرگشته روباه — درآن چاه اوفتاد از راه ناگاه
چو دید آن دلو شد دردلوتن‌زد — بدستان دست محکم در رسن‌زد
یکی گرگ کهن شد با سر چاه — درون‌چاه دید افتاده روباه

برو به‌گفت اگر مشتاق مایی
فرو آیم بگو یا تو بر آیی
اگر از چه برون‌آیی ترا به
درین‌صحرا چو من گرگ آشنا به
جوابش داد آن روباه دل تنگ
که من لنگم تو به کایی برلنگ
نشست آن گرگ در دلو روان‌زود
روان‌شد دلو چون تیرازکمان‌زود
همی چندان که می‌شد دلودرچاه
ببالا می بر آمد نیز روباه
میان راه چون درهم رسیدند
بره هم روی یک دیگر بدیدند
زبان بگشاد آن گرگ ستم کار
که ای روبه مرا تنها بمگذار
جوابش داد آن روباه قلاش
که تو می‌رو من اینک آمدم باش
امان کی‌یافت‌آن‌گرگ دغل باز
که با روبه کند گرگ آشتی‌ساز
چنان آن دلو او را زودمی‌برد
که گفتی باد صرصر دودمی‌برد
همی تا گرگ را در چه خبربود
نگه می‌کرد روبه بر زبر بود
چه درمان بود آن گرگ کهن‌را
که درمان نیست این سخن را
چو درچاه‌اوفتاد آن گرگ‌بدخوی
رهایی یافت روباه سخن گوی
تنت چاهیست جان در وی‌فتاده
ز گرگ نفس از سر پی فتاده
بگو تا جان بحبل الله زنددست
تواند بوک زین چاه بلا رست
سگیست این‌نفس در گلخن‌بمانده
زبهر استخوان در تن بمانده
اگر با استخوان کیبویی تو
مباش ایمن سگی درپهلویی تو

الحکایه و التمثیل

مگر آن‌گربه در بریانی آویخت
ربود از سفره بریانی‌وبگریخت
یکی شد تا ز پیشش ره بگیرد
مگر آن گربه را ناگه بگیرد
عزیزی آن بدید ازدور ناگاه
که می‌زد گربه را آن مرد در راه
بدو گفت ای ز دل رفته‌قرارت
بیفتادست با این گربه کارت
توآن سگ را زن‌ای‌سگ‌طبع ناساز
که بریانی ستاند گربه را باز
زهی خوش با سگی تازی نشسته
بپیش سگ بدمسازی نشسته
بپیش سگ بسوزن دادن آیند
چوسوزن داده شد تیغ‌آزمایند

بکار سگ بسی گردی تو شیری
هنوز این سگ نیاورد ست سیری

تو سگ را بند کن روزی‌نه‌است
که‌گردن بسته‌ء با سگ گشادست

فرو ماندی همی چون مبتلایی
که چون‌قوتی بدست‌آری‌زجایی

تو بر رزاق ایمن باش آخر
صبوری ورز و ساکن باش آخر

ز کافر می‌نگیرد رزق خود باز
کجا گیرد ز مرد پر خرد باز

الحکایه و التمثیل

حکایت کرد ما را نیک خواهی
که در راه بیابان بود چاهی

از آن چه آب می‌جستم که‌ناگاه
فتاد انگشتری از دست درچاه

فرستادم یکی را زیر چه سار
که‌چندانی که بینی زیرچه‌بار

همه در دلو کن تا برکشم من
بود کانگشتری بر سر، کشم‌من

کشیدم چند دلو بار از چاه
فراوان بار جستم بر سر راه

یکی سنگ سیه دیدم درآن‌خاک
چوگویی شکل او بس‌روشن وپاک

برافکندم که تا سنگی‌گران‌هست
زدستم بر زمین افتادوبشکست

دو نیمه گشت وکرمی ازمیانش
برآمد سبز برگی در دهانش

زهی منعم که در پروردگاری
میان سنگ کرمی را بداری

بچاه تیره در راه بیابان
میان‌سنگ کرمی را نگه بان

حریصا لطف رزاقی او بین
عطا و نعمت باقی او بین

الحکایه و التمثیل

زنی بد پارسا، شویش سفرکرد
نه‌شویی‌ونه‌برگی‌داشت درخورد

یکی گفتش بتنهایی و خواری
نه نانی نه زری چون می‌گذاری

زنش گفتا که تنهانیستم من
که اندر قربت مولیستم من

مرا بی شوی روزی به‌شودراست
که‌روزی‌خواره‌شدروزی‌ده‌اینجاست

توای مرد از زنی کم‌می‌نمایی
چنینی و آی تو در وا چرایی

ز ناشایست و شایست من و تو بلاست این بیش وایست من و تو

الحکایه و التمثیل

من این نکته زدرویشی شنودم که گفت اندر طواف کعبه بودم
یکی سرگشتهٔ بسرشته از نور شده تیرش کمان و مشک کافور
مرا از هر چه باشد بیش یاکم یکی مسواک بود از مال عالم
بدو گفتم که ای پیر کهن‌زاد گزین مسواک می‌خواهی تراباد
جوابم داد آن پیر سخن ساز که من وایست رادرچون‌کنم باز
که گر گردد در بایست بازم نیاید تا ابد دیگر فرازم
فرو بستم من‌این در رابصدسال کنون چون برگشایم آخر حال
تو نامرده نگردد حرص تو کم که درد حرص را خاکست‌مرهم
نشیب حرص شیبی بی‌فرازست درازی امل کاری درازست
بکرم قز نگر کاندر جوانی کند زیر کفن خود را نهانی
زحرص‌خویش‌وسرگردانی‌خویش بسی چپ‌راست برگردد پس و پیش
چو از گشتن نماند درتنش روز نهد خود را بدست‌خویش‌درگور
بهرچیزی که گرد آورد صدبار بیک ره در میان گردد گرفتار
مرا آید ز بوتیمار خنده لب دریا نشسته سر فکنده
فرو افکند سردردرمحنت‌خویش نشسته تشنه و دریاش درپیش
همیشه با دلی تشنه در آن‌غم که گر آبی خورم دریاشود کم
درین معنی تو بو بیمارخویشی کزین محنت ز بوتیمار بیشی
تو بو تیمار با آبی در آتش بخور تو اینچ‌داری‌این‌زمان‌خوش
دمی‌خوش‌باش‌غوغاراکه‌دیدست بخورامروز فردا را که دیدست
ز دنیا رشته تاری را بمگذار که شد از سوزنی عیسی گرفتار
سخاوت کن که سرهای‌بخیلان نمی زیبد مگر در پای پیلان
چنان بندیست برجانشان‌نهاده که‌ابروشان نبیند کس گشاده
بخیلان را ز بخل‌خویش پیوست نه‌دنیا ونه‌دین درهم زنددست

زخر طبعیست این کز چوب بسیار — جوی ندهی و جان بدهی زهی کار

الحکایه والتمثیل

بشهر ما بخیلی گشت بیمار — که نقدش بود پنجه بدره دینار
زمن آزاد مردی کرد درخواست — که او را کرد باید شربتی راست
مرا نزد بخیل آورد آن مرد — یکی صد سالهٔ دیدم درآن درد
ز بیماری درد آز خفته — همه مدهوشی ببستر بازخفته
دلش با مرگ نزدیکی گرفته — همه سوییش تاریکی گرفته
فتاده بر رخش عکس بخیلی — لبش از نا خورایی گشته نیلی
گلابش یافتم یک شیشه در بر — بگل بگرفته محکم شیشه را سر
یکی را گفتم آن گل درفکن زود — گلاب از شیشه بر بیمار زن زود
بزد از بیم بانگی مرد بیمار — که آن گل برمکن ازشیشه زنهار
که گرآن شیشمرا گل برکنی تو — بتر زان کز تنم دل بر کنی تو
چو زین بوی خوشم دل هست ناخوش — مزن از آب گل جانم در آتش
بگفت این وزین عالم برون شد — نمی دانم دگرتا حال چون شد
چوآن بیچاره دل راپاک کردند — بصد زاری بزیر خاک کردند
بیاوردند زان پس شیشه درپیش — گلی کردند ازوسر خاک درویش
چو زاب گل گل آن خاک تر شد — دل آن کور مدبر کور تر شد
نمی دادش گل آن شیشه دل بار — که باشد خاک او زان شیشه گل زار
چو برنامدش ازآن یک قطره ازدل — برآمد زاب گل صدخارش از گل
سرنجام بخیلان باز گفتم — ببین تا خود چه نیکو رازگفتم

* * *

المقاله العشرون

چوخواهد شد دورخ درخاک ریزان — دورخ درخاک مالید ای عزیزان
براندیشید از آن ساعت که درخاک — فرو ریزد دو رخ چون برگ گل پاک
درآن ساعت نه بتوانید نالید — نه رخ در پیش او درخاک مالید
کنون باری شما را قدرتی هست — شبان روزی بدین سان حضرتی هست
چرا در کار حق سستی نمایید — اگر مردید پس چستی نمایید
بمردی آنگه آید افتخارت — که تو کاری کنی کاید بکارت
تو خواهی تا بسی طاعت کنی تو — ولی از جهل یک ساعت کنی تو
نخواهد ماند با تو هیچ هم راه — مگر سوز دل و آه سحرگاه
تو خودهرگزشبی در درداین کار — نداری خویش را تا روز بیمار
مخسب ای دوست تا بیدارگری — مگر شایستهٔ اسرار گردی
چرا خفتی تو چون در عمر بسیار — نخواهی شد زخواب مرگ بیدار
برو با گورت افکن خواب خودرا — مگر بیدار گردانی خرد را
ببین کین آفتاب مانده عاجز — نکرد از خواب چشمی گرم هرگز
گرت چون آفتاب این درد باشد — ز بی خوابیت رویی زرد باشد
الا ای روز و شب درخواب رفته — بر آمد صبح پیری و تو خفته
نمی ترسی که مرگت خفته گیرد — دلت را خفته و آشفته گیرد
تو در خوابی و بیداران برفتند — عزیزان وفاداران برفتند
تویی در کیسهٔ این دهرخودرای — بمانده هم چو سیم قلب برجای
زغفلت بر سر غوغا بماندی — سری پر لاف و پر سودا بمانده
گرفتم شب نخفتی صبح گاهان — خراخفتی چو خفتی دیر گاهان

مکن در وقت صبح ای دوست سستی — که داری ایمنی و تن درستی
چو پیدا شد نسیم صبح گاهی — درآن ساعت بیابی هرچ خواهی
هرآن خلعت کزان درگاه پوشند — چوآید صبح دم آنگاه پوشند
چو شب از صبح گردد حلقه در گوش — در آید ذرهای خاک درجوش
دلی کو از حقیقت بوی دارد — ببیداری آن دم خوی دارد
ترا گر سوی آن درگاه راهیست — بوقت صبح خون آلود آهیست
دلا آن دم دمی از خواب دم زن — بآهی حلقهٔ را بر حرم زن
بر آر از سینهٔ پرخون دمی پاک — که بسیاری دمد صبح و تو در خاک
بگیر آن حلقه را در وقت شبگیر — دل شوریده را در کش بزنجیر
و یا بنداز دل دیوانه بر گیر — خوشی فریاد مشتاقانه بر گیر
زفان بگشای با حق رازی می گوی — غم دیرینهٔ دل باز می گوی
خوشی بگری چو باران درعتابی — مگر بر خیزدت از دل حجابی
درآن دم گر شود آهی میسر — ز دنیا و آنچ در دنیاست خوشتر
عزیزا عمر شد در یاب آخر — شبان روزی مشو در خواب آخر
بشب خواب و بروزت خواب غفلت — که شرمت باد ای غرقاب غفلت
مخسب ای خفته آخر از گنه بس — چراخفتی که گورت خوابگه بس
هزاران جان پر نور عزیزان — فدای سجده گاه صبح خیزان
رهی لذت که در شبهای تاری — نیاز خویش بر حق عرضه داری
خوشی در خاک می مالی رخ خویش — بزاری می گزاری پاسخ خویش
همه آفاق آرامی گرفته — ره تو با حق انجامی گرفته
گشاده پیش او دست نیازی — گهی در گریهٔ گه در نمازی
بنه پایی که در پیش چنان کس — خلایق خفته و تو باشی وبس
ببستر غافلان باز اوفتاده — تو و حق هر دو همراز اوفتاده
چنین شب گر کند یزدان کرامت — نیاری گفت شکرش تا قیامت
خوشا با حق شب تاریک بودن — زخود دور و بدو نزدیک بودن
ازین بهتر چه کار و بار داری — که یک شب او بیدار داری
چو صد شب از هوا بیدار بودی — بشهوت ریزهٔ در کار بودی

شبی بیدار دار آخر خدا را
چو صد شب داشتی نفس و هوا ر

الحکایه و التمثیل

شنودم من که پیری بود کامل
نه چون پیران دیگر مانده غافل
نه شب خفتی و نه روز آرمیدی
بروز و شب کسش خفته ندیدی
کسی پرسید کای پیر دل افروز
چرا هرگز نه شب خفتی و نه روز
بدو گفتا نخسبد مرد دانا
بهشت و دوزخش در شیب و بالا
یکی پیوسته می تابند در شیب
دگر را می دهند آرایش و زیب
میان خلد و دوزخ در زمانه
چگونه خوابم آید در میانه
نیاوردست کس خطی بنامم
که تا من زین دوجا اهل کدامم
دلی پر تفت و جانی پرتب و تاب
چگونه یابد آخر چشم من خواب
چو دل پر تفت و جان پرتاب باشد
نگو ساری من در خواب باشد
هزاران جان پاک نامداران
فدای خلوت بیداردار ان
عزیزا چند خسبی چشم کن باز
پس زانوی خود خلوت کن آغاز
مباش آخر از آن مستی پریشان
که شب مهتاب بنماید بدیشان
چرا خفتی شب مهتاب آخر
چه خواهد آمدن زین خواب آخر
نیندیشی که چون عمرت سر آید
بسی مهتاب در گورت در آید
ترا زیر کفن بگرفته خوابی
فرو آید بگورت ماهتابی
براندیشد کسی چون خواب یابد
که در گورش بسی مهتاب تابد
شب مهتاب چون می آیدت خواب
که عاشق خواب کم یابد بمهتاب
نکو نبود چه گوید مرد هشیار
بخفته عاشق و معشوق بیدار
چه معشوق و چه عاشق این چه لافست
بخاکی کی رسد پاکی گزافست
تو مرد گلخن نفس و هوایی
کجا مردان عشق پادشایی

* * *

الحکایه والتمثیل

شنودم من که وقتی پادشاهی — که‌رویی داشت در خوبی چوماهی
ز بهر گوی بازی رفت بیرون — وزو هرلحظه صد دل خفت درخون
چو گوی حسن در میدان بیفکند — فلک از گوی او چوگان بیفکند
رخش لاف جهان آرای می زد — جهانرا حسن او سر پای می‌زد
خرد بر خاک راه او نشسته — عرق بر گرد ماه او نشسته
غم عشقش زهی سودای بی‌سود — لب لعلش زهی حلوای بی‌دود
چوسرمستی‌درآن‌میدان‌همی‌گشت — وزو نظارگی‌حیران همی گشت
مگر سرگشتهٔ چون شمع با سوز — که گلخن تافتی بیچاره تا روز
بدید از دور روی آن نکو را — که داند تا چه کار افتاد او را
ز عشقش آتشی در جانش افتاد — که‌دردی سخت بی درمانش افتاد
دلش‌درعشق‌معجون‌جنون‌ساخت — رخش‌ازاشگ‌صدهنگامه‌خون‌ساخت
دم سرد از جگر می‌زد چو کافور — فرو می‌برد آب گرم از دور
بمانده در عجب حالی مشوش — ز دست دل دلی دردست‌آتش
نفس‌ازجان چون دوزخ بینداخت — ز مستی جامه را نخ نخ بینداخت
همی بدرید جان آن عاشق‌مست — بجای جانش‌آمد جامه دردست
جهان برچشم او زیر و زبر شد — بیفتاد و ز مستی بی خبر شد
چگونه پر زند درخون ودرگل — میان راه مرغ نیم بسمل
بدان‌سان پر زدآن‌مسکین‌بی‌بار — زهی عشق و زهی دردوزهی کار
بآخر هم‌چنان تا ده‌شبان روز — میان خاک بود افتاده تا روز
برون آمد بمیدان یوسف عهد — بزیر چتر چون خورشیددرمهد
بتک استاد گلخن تاب درحال — دل وجان پرسخن‌لیکن‌زفان‌لال
چو شاه‌گوی زن چوگان برآورد — دل درویش را از جان برآورد
چو از چوگان زلفش یافت‌بویی — بسر می‌شدزخودبی‌خودچوگویی
وزیرش‌وقت دید و جای خالی — زگلخن تاب رمزی گفت‌حالی

که او ده سال از عشقت شب و روز　　نه‌خفت و نه چو شمع آسود ازسوز
چو هستت این گدا از نیک‌خواهان　　مراعاتیش کن چون پادشاهان
اگرچه نیست رنگش راز گویی　　بسوی او فرو انداز گویی
اگرچه ننگ باشد از چنین بار　　غریبی نبود از شاهان چنین‌کار
شه از لطفی که او را بود در تاخت　　بسوی آن گدا گویی بینداخت
بعاشق گفت گویم ده بمن باز　　چرا ماندی چنین آخر دهن باز
چو از شاه این سخن بشنید درویش　　بخاک افتاد و می‌افتاد درخویش
زچشمش اشک‌ریزان شد چو باران　　همی لرزید چون برگ چناران
زجان صد جام خون برجامه کرده　　جهانی گرد او هنگامه کرده
برآوردی بدردی باد سردی　　که تا هنگامه حالی سرد کردی
بآخر در میان خاک و خواری　　بگلخن باز بردندش بزاری
دلش مستغرق دریای اندوه　　زچشم اوزمین چون چشم درکوه
هوا از راه او سردی گرفته　　ملک از روی او زردی گرفته
چو لختی با جهان هستی آمد　　دگر ره خروش مستی آمد
فغان می‌کرد وزهرسوی می‌رفت　　چو باران اشگ او برروی می‌رفت
چو برقی چون درآن صحرا بمانده　　چو باران اشگ بر صحرا بمانده
دلش ازصحن این صحرا برون بود　　تنش را بسته باصحرای خون بود
بآب چشم صحرا کرده پر گل　　جهانی درد صحرا کرده بردل
نه یک محرم که با او راز گوید　　نه یک هم دل که رمزی باز گوید
اگرچه خوردن و خفتن نبودش　　ولیکن زهرهٔ گفتن نبودش
بدل می‌گفت شاهی عالم‌افروز　　که عالم جمله ملک اوست امروز
اگر فرمان دهد در پادشاهی　　سپه گیرد ز ماهش تا بماهی
و گر یک مردش آرد روی برمن　　ز نامردی نجنبد موی بر من
برون می‌آید از گلخن گدایی　　ببوی وصل زین سان پادشایی
اگر بر گویم این راز آشکاره　　بیک ساعت کنندم پاره‌پاره
چه سازم چون کنم چون کارم افتاد　　خرم درگل بخفت و بارم افتاد
بآخر مدت ده سال پیوست　　زعشق پادشاه از پای ننشست

همه شب تا بروز و روز تا شب ستاده بر درش می‌گفت یارب
قرار و خواب و آرامش برفته ببد نامی خود نامش برفته
زهی دولت که خورشید سرافراز بپیش ذرهٔ خود می‌شود باز
چو شاه آورد سوی گلخن آهنگ خبر آمد بگلخن تاب دل تنگ
چو چشمش بر جمال شاه افتاد بلرزید و میان راه افتاد
چو شه در روی آن دلداده نگریست سر او در کنار آورد و بگریست
دل پر جوش او را مرهمی کرد خودش می‌کشت و خود ماتم همی‌کرد
چو سوی هستی خود راه یابند سر خود در کنار شاه یابند
چگونه آورد پروانه آن تاب که بنشیند بر شمع جهان تاب
نبودش طاقت وصل چنان شاه برآورد از زمین تا آسمان آه
گلاب از دیده‌ها برخویشتن زد بزد یک نعره و جان داد و تن زد
دو دم از خلق آن حیران برآمد یکی بی‌جان دگر باجان برآمد
برو ای هم چو گلخن تاب عاجز که تاب وصل شاهت نیست هرگز
برو سودا میز ای پارهٔ خاک که مستغنیست از تو حضرت پاک
هرآن طاعت که چندان پاک کردند فدای راه مشتی خاک کردند
خطاب آمد که ای پاکان درگاه سجود آرید آدم را بیک راه
که افشاندیم چندین سجدهٔ پاک ز استغنای خود بر پارهٔ خاک
که ذات ما ازینها بی‌نیازست چه جای سجده و جای نمازست
برو ای گلخنی گلخن همی‌تاب درین آتش بصد شیون همی‌تاب
برو تا چند ازین تزویر و دستان که بیهوده بسی گویند مستان
اگر سلطان بسوی تو کند رای چه سازی چون نه جان داری و نه جای
نه جان آنک حالی پیش آوری نه جای آنکه نزد خویش آری

الحکایه و التمثیل

شنودم من که موشی در بیابان مگر دید اشتری را بی نگه‌بان
مهارش سخت بگرفت و دوان شد که تا اشتر بآسانی روان شد

چو آوردش بسوراخی که بودش
نبودش جای آن اشتر چه سودش

بدو گفت اشتر ای گم کرده راهت
من اینک آمدم کو جایگاهت

ترا چون نیست از سستی سر خویش
بدین عدت مرا آری بر خویش

کجا آید برون تنگ روزن
چو من اشتر بدین سوراخ سوزن

برو از جان خود برگیر این بار
که اشتر گربه افتادست این کار

برو دم در کش ای موش سیه سر
که نتوانی شد استر را سیه گر

برو ای مور خود را خانهٔ جوی
سخن در خورد خود از دانهٔ گوی

ترا ای مور از آن دل خوش فتادست
که کیک تو عماری کش فتادست

* * *

المقاله الحادیه والعشرون ،

مشو مغرور ملک و گنج و دینار — که دنیا یاد دارد چون توبسیار

خدا را زان پرست از جان پرنور — که استحقاق دارد وز طمع دور

بهر کاری خدا را یاد می‌دار — خدا را تا توی از یاد مگذار

بکاری گر مدد خواهی ازوخواه — که به زین در نیابی هیچ درگاه

اگر از خویش خشنودی توای دوست — یقین می دان که آن خشنودی اوست

بطاعت خوی کن وز معصیت دور — که ندهد طاعتت با معصیت نور

ز بس تندی مشو بس زود درخشم — که ناری هیچ کس را نیز در چشم

مکن از کینهٔ کس سینه پرسوز — که خود درسوختن مانی شب و روز

حریصی را مکن بر خویشتن چیز — که جان پاک تو گردد زتن سیر

دروغ و کژ مگو از هیچ راهی — که نبود زین بتر هرگز گناهی

حسد گر بر نهادت چیر گردد — دلت از زندگانی سیر گردد

چو کاری را بخواهی کرد ناکام — ببین تا بر چه سان دارد سرانجام

زبی صبری دلت گر سخت خستست — صبوری کن مگر در وقت بستست

اگر خواهی که یک هم دم گزینی — خردمندی گزین تا غم نبینی

بصد نا اهل در شو درزمانه — که تا اهلی بیابی در میانه

کسی را امتحان ناکرده صد بار — مگردانش بر خود صاحب اسرار

مگردان هیچ احمق را گرامی — که احمق در غلط افتد ز خامی

مگو هرگز بپیش ابلهان راز — مده هرگز جواب احمقان باز

مکن کس را ز عام و روستا چیر — که خلقی را بظلم از جان کند سیر

بسنگ و هنگ باش وهیچ مشتاب — بسر می در مدو مانند سیماب

بمعیار خرد گر سخته گردی چو نیل خام حالی پخته‌گردی
مریز از پشت خود این آب پاره که در پشت توگردد پشت واره
بهر کاری که اندر شهوت آیی چوخویشی را دهی ازخودجدایی
زفانرا خوی کم ده بر سخن تو ز سی دانش درسی بند کن تو
نخست اندیشه‌کن آنگه سخن‌گو بسی پرسیدن و گفتن مکن‌خو
سخن خوش گوی‌چندانی که‌گویی که‌خوش گوییست اصل هرنکویی
مگوی از هیچ نوعی پیش زن راز که زن رازت بگوید جمله سر باز
بدین فرزند را دل دار زنده که‌آن نقشی بود در سنگ‌کرده
پسر را از قرین بد نگه دار که مردم از قرین گردد گنه‌کار
گرامی دار پیران کهن را که در پیری بدانی این سخن‌را
سخن کم گوی‌چون‌گویی نکوگوی نه‌نیک و بد چنانک‌آید فرو گوی
سخنهای بزرگان یاد می گیر ز هر یک نکته صد استاد می‌گیر
کسی کو در هنر بردست رنجی بخر یک نکتهٔ آنکس بگنجی
کسی را کز تو عزت یافت یک‌بار بنادانی مکن خوارش فلک وار
کسی با تو سخن گوید براندیش مگو کین را شنودستم ازاین‌پیش
کسی را کازمودی چند وچونش مکن زنهار دیگر آزمونش
مکن بد گوی را نزدیک‌خودرام که بد گویدتراهم در سرانجام
مبادت هیچ با نادان سر و کار که تا زو ناردت جان کاستن‌یار
کسی کو کار بد گوید که چون‌کن مده بازش ز پیش خود برون‌کن
سخن‌چین را مده نزدیک‌خودجای که هر روزت بگرداند بصدرای
همی عیب کسی کان ناپدیدست که‌حق داند که‌چونش آفریدست
سوی هر کس چنان‌گردان نظر را که بهتر بینی از خود هربترا
گمان بد مبر بر کس نکو بر حلیمی کن ز کمتر کس فرو بر
برغبت بر همه کس مهربان باش همه‌کس‌را چو خورشیدجهان‌باش
اگر خواهی که گردد کعبه آباد دل اهل دلی از خویش کن شاد
نظر از روی‌نامحرم نگه دار مشو از یک نظر در زیر صدبار
مکن غیبت مده بیهوده دشنام که در حسرت فرومانی‌سرنجام

بطیبت کردن ار شمعی فروزی — ازآن طیبت چو شمعی هم توسوزی
مده بر باد عمر را رایگانی — که کس نشناخت قدر زندگانی
بپاسخ زیر دستان را نکو دار — مگر بپسنددت مرد نکوکار
میفکن در سخن کس‌را بخواری — خود افکن باش گراستاد کاری
بچشم خرد منگر سوی کس‌هم — که چون طاوس می‌باید مگس‌هم
مگو بیهوده کس را ناسزاوار — بهرزه هم مرنجان هم میازار
اگر پیش تو آید احمقی باز — تکبر کن بپیش احمق آغاز
وگر پیش تو آید مرد یزدان — فروتن باش خود راخاک گردان
اگر گرد کسی بسیار گردی — اگرچه بس عزیزی‌خوار گردی
اگر بسیار کس راسر دهی باز — ز دردسر فراوان سر نهی باز
بپیران کن تقرب تا توانی — که ایشانند آگاه از جوانی
بدرویشان رسان از مال بهری — که تا مالت نگردد مار و زهری
توانگر چون برت آید بخدمت — مدار او را برای سیم حرمت
ورآید پیش تو درویش خسته — بپرسش تا نگردد دل شکسته
کسی کو بر تو حق داردبآبی — فراموشش مکن در هیچ بابی
مجوی‌از عیب بر موری فزونی — که درقدرت تو چون‌موری‌زبونی
نکو بین باش گرعقلت‌بجایست — که‌گر بی‌عیب می‌جویی‌خدایست
مکن در هیچ کاری ناسپاسی — رضا ده در قضا گر حق شناسی
اگر قبضیت باشد ناگهانی — بگورستان شو و بگری زمانی
مخند و تا توبی اندوهگین‌باش — بکنجی در شو و تنها نشین‌باش
چو خواهی کز بلا یابی رهایی — اسیرانرا ز زندان ده جدایی
زمانی در سیاست کن توقف — که تا از پس نمانی در تاسف
مچخ با هیچ‌کس در گفت‌بسیار — که‌نبود سر سگی کردن‌بسی‌کار
مکن گستاخ کودک را برخویش — که‌ در گل‌کرده باشی‌گوهرخویش
مکن در وقت پاسخ پیش دستی — که‌شرطست‌آن‌که‌یک‌ساعت‌باستی
سخاوت‌کن که هرکس‌کوسخی‌بود — روا نبود که گویم دوزخی بود
دلت خرسند کن تا جان‌نپوسد — که‌خرسندیست گنجی‌کان‌نپوسد

مگو از خویش بسیاری بپاکی بدان خود را که‌مشتی‌آب‌وخاکی
مکن ز اندیشهٔ بیهوده دل‌ریش که‌خود اندیشه‌داری ازعددبیش
مخور حسرت ز غمهای کهن‌بار که‌نبود این سخنها را بن وبار
چو عیسی باشد خندان‌وشکفته که‌خر باشد ترش‌روی و گرفته
بخوبی و بزشتی تا توانی مده اقرار بر کس تا ندانی
اگر دل زندهٔ در پردهٔ راز ز مرده جز بنیکویی مگو باز
سخن‌گرمست‌گویدچون‌نگو گفت بجان بپذیروآن‌منگرکه‌او گفت
اگرخصمی شود برتو بداندیش بنیکویی زفان بندش کن‌ازخویش
مدان زنهار خصم خرد راخوار که‌شهری شعله سوزد بیک باز
ز بهر خلق نیکویی رها کن نکویی خاص از بهر خدا کن
بترک هرچ گفتی تا توانی دگر مندیش از آن گر کاردانی
چو در ره‌می‌روی سرپیش می‌دار مبین درخلق ودل باخویش‌می‌دار
طعام افزون مخور ناگاه و ناساز که‌آن‌افزون‌ترا بی‌شک خوردباز
چوشب درخواب‌خواهی‌شدبعادت بگو از صدق دل قوی شهادت
بوقت صبح سر از خواب بردار که‌آن دم بهترست‌ازخفته‌مردار
چو هنگام نماز آید فرازت مکن زندیشها باطل نمازت
ز کار عاقبت اندیش پیوست که‌هرکو عاقبت‌اندیش‌شدرست
همیشه حافظ اوقات خود باش بفکرت درحضور ذات خودباش
برون را پاک می‌دار از شریعت بپرهیز از پلیدی طبیعت
درون را نیز درمعنی چنان‌دار که‌خجلت ناردت گر شد پدیدار
چنان‌وقتی بدست آرد زمانه که گر گویند رو گردی روانه
اگر زر داری و گر پادشاهی بکن‌چیزی که باز آن کردخواهی
زفانت‌چون‌شود در نزع‌خاموش همه اندیشها را کن فراموش
مترس‌آن ساعت و امید می‌دار چراغی را فرا خورشید می‌دار
که هرکوجان دهد برشادمانی بسی لذات یابد جاودانی
بکارست این مثل اینجا که‌گویی بجان کندن بباید تازه رویی
مداراز غافلی پند مرا خوار یکایک کار بند و بهره بردار

ترا گر در ره اسـرار کارسـت　　مدان کس را که به‌زین یادگارست
بدان این جمله و خاموش‌بنشین　　زفان در کام‌کش وز جوش بنشین
صبوری پیشه کن اینک طریقـت　　خموشی پیشه گیر اینک حقیقت

الحکایه و التمثیل

بچین شد پیش پیری مردهوشیار　　که ما را از حقیقت کن خبردار
جوابش داد آن پیر طریقت　　که ده جزوست در معنی حقیقت
بگویم با تو گر نیکـو نپوشی　　یکی کم گفتنست و نه خموشی
زخاموشیست بر دست شهان‌باز　　که بلبل در قفس ماند ز آواز
اگر در تن زدن جانت کند خوی　　شود هر ذرهٔ با تو سخن گوی
چوچشمه تا بکی در جوش‌باشی　　که دریا گردی ارخاموش باشی
درین دریا بگوهر هرکه ره‌داشت　　بغواصیش باید دم نگه داشت

* * *

المقاله الثانیه والعشرون

زهی عطار از بحر معانی — بالماس زفان در می چکانی
ترا زبید بعالم بار نامه — که بر تو ختم شد اسرار نامه
میان چار طان گوژ رفتار — برین منوال کسی رانیست گفتار
چنانم قوت طبع است کز فکر — چو یک معنی بخواهم صد دهد بکر
در اندیشه چنان مست خرابم — که دیگر می‌نیاید نیز خوابم
نیابم‌خواب شب بسیار و اندک — ازین پهلو همی گردم بدان یک
همی رانم معانی را ز خاطر — که یک دم خواب یابم بوک آخر
یکی را چون برانم ده درآید — بتر را گر برانم به در آید
ز بس معنی که دارم در ضمیرم — خدا داند که در گفتن اسیرم
بصنعت سحر مطلق می نمایم — درین‌شک نیست الحق می‌نمایم
بحکمت لوح گردون می نگارم — که من حکمت‌زیوٴ تی‌الحکمه‌دارم
بمعنی موی از هم می شکافم — ببین گر پای داری دست بافم
جواهر بین که از دریای جانم — همی ریزد پیاپی بر زفانم
ببین این لطف لفظ وکشف اسرار — نگه کن معنی ترکیب و گفتار
اگر ما یک سخن گوئیم صد سال — همی‌دوشیزه ماند هم بیک‌حال
ز ما چندانکه گویی ذکر ماند — ولیکن اصل معنی بکر ماند
خردمندا بیا باری سخن بین — که می‌گوید سخنهای کهن بین
هرآنچ آن کهنه‌می‌گرددقدیدست — که لذت از جهان قسم‌جدیدست
چو من تا رو زعالم باز بودست — ندانم تا سخن پرداز بودست
سخن را طبع عیسی فکر باید — چو مریم گر بزاید بکر ماند

زتحسین درگذشتست این سخنها | که شوری دارد این شیرین سخنها
کسی را کارزوی این ضعیف است | نمودار منش شعر لطیف است
ز شعر خود نمودارش نمودم | ز هر در در و اسرارش نمودم
اگر تو اهل رازی چشم کن باز | بغواصی برون گیر از سخن راز
بساط مفسلی گسترده ام من | بسی دیوانگیها کرده‌ام من
کجاست اهل دلی در گوشهٔ فرد | که بنشیند دمی با من درین درد
تو ای عطار اکنون چند ازین گفت | کنی آن گفت را پیوند ازین گفت
چنان خواهم که هم چون خاک گردی | مگر در زیر پای پاک گردی
چو خاک راه خواهی شد ازین پس | چو خاک راه شو در پای هرکس
فروتن شو خموشی گیر پیشه | درین هر دو صبوری کن همیشه
ترا می صبر باید کرد حاصل | که گفت الصبر مفتاح قلایل
صبوری کن ز حق اندیش پیوست | که باحق باشی و باخویش پیوست
گرت باید بهر دم تازه جانی | فرو مگذار یاد او زمانی
همی هر دم زدن در بیم و امید | بحق سرمایهٔ ملکیست جاوید
چو هر دم می‌توانی یافت نوری | چرا دایم نباشی در حضوری
گر ازصد چیز می‌یابی شرف تو | چه بهتر گر حضور آری بکف تو

الحکایه و التمثیل

مگرمی‌رفت آن دیوانه دل‌شاد | فتادش چشم بر بقال استاد
بدو گفتا که ای مرد نکو نام | شکر داری سپید و مغز بادام
چنین گفتا که دارم هردو بسیار | ولیکن تا پدید آید خریدار
بدو دیوانه گفت آخر کجایی | چرا آن هردوخوش راخوش نخایی
اگر این هر دو بفروشی بصدناز | ازین هردوچه‌خوشترمی‌خری باز
بیک یک دم که درزیر دل و جانست | که می‌داند که‌چه‌اسرارپنهانست
هزاران بحر پر اسرار کامل | بیک دم می‌توانی کرد حاصل
ترا این پند بس در هر دوعالم | که بر ناید زجانت بی‌خدادم

اگر تو باز داری پاس انفاس بسلطانی رسانندت ازین پاس
خدا را یاد کن تا کی ز اشعار خموشی پیشه کن تا کی زگفتار
اگرچه شعر در حد کمالست چونیکو بنگری حیض الرجالست
یقین‌می‌دان که‌هرحرف‌ازکتابت بتست و بت بود بی‌شک‌حجابت
کنون بیدار شو از خواب‌مستی رهاکن بعد از ین‌این بت پرستی
دریغافوت شد عمری که یک‌دم اگر گویی به ارزد هر دو عالم
مرا گر عمر بایستی خریدن نبودی یک زمانم آرمیدن
همه عمرم اگر یک دم بماندست همی دانم که صدعالم بماندست
چراچندین سخن می بایدم‌راند چو می‌دانم که می بربایدم‌خواند
بگوچندین سخن کی رانمی‌من اگر یک حرف بر خودخوانمی‌من
اگر بودی از آنجا رنگ و بویم نبودی رنگ و بوی گفت‌وگویم
دریغا کانچ دانستم نکردم غم خود وقت کار خود نخوردم
اگر صد سال پویم راه دین‌را ندانم کرد استغفار این را
گر استغفار یک یک‌دم کنم من ندانم تا بعمری هم کنم من
ولیکن چون خداوند کریم‌است ببخشد گرچه‌این‌جرمی عظیم‌است
عجب نیست ار بفضل‌جاودانی بیک بیتم ببخشد رایگانی

الحکایه و التمثیل

شنودم من که فردوسی طوسی که‌کرد او در حکایت‌بی‌فسوسی
ببیست‌وپنج سال از نوک خامه بسر می برد نقش شاهنامه
بآخرچون شدآن عمرش بآخر ابوالقاسم که بد شیخ اکابر
اگر چه بود پیری پر نیاز او نکرد از راه دین بروی نماز او
چنین گفت‌او که‌فردوسی بسی‌گفت همه در مدح گبری ناکسی گفت
بمدح گبر کان عمری بسر برد چو وقت رفتن آمد بی‌خبر مرد
مرا در کار او برگ ریا نیست نمازم بر چنین شاعر روا نیست
چو فردوسی مسکین را ببردند بزیر خاک تاریکش سپردند

درآن شب شیخ او را دیدخواب که پیش شیخ آمد دیده پر آب
زمرد رنگ تاجی سبز بر سر لباسی سبزتر از سبزه در بر
بپیش شیخ بنشست وچنین گفت که ای جان تو با نور یقین جفت
نکردی آن نماز از بی نیازی کمی ننگ آمدت زین نا نمازی
خدای تو جهانی پر فرشته همه از فیض روحانی سرشته
فرستاد اینت لطف کار سازی که تا کردند بر خاکم نمازی
خطم دادند بر فردوس اعلی که فردوسی بفردوس است اولی
خطاب آمد کهای فردوسی پیر اگر راندت زپیش آن طوسی پیر
پذیرفتم منت تا خوش بخفتی بدان یک بیت توحیدم که گفتی
مشو نومید از فضل الهی مده بر فضل ما بخل گواهی
یقین میدان چو هستی مرداسرار که عاصی اندکست و فضل بسیار
گر آمرزم بیک ره خلق را پاک نیامرزیده باشم جز کفی درخاک
خداوندا تو میدانی که عطار همه توحید تو گوید در اشعار
ز نور تو شعاعی می نماید چو فردوسی فقاعی میگشاید
چو فردوسی ببخشش رایگان تو بفضل خود بفردوسش رسان تو
بفردوسی که علیینش خوانند مقام صدق و قصر دینش خوانند

الحکایه و التمثیل

بپرسیدم ز پیری سال فرسود درآن ساعت که وقت رفتنش بود
کههم راه تو چیست ایمرد غمناک چه داری زاد راه منزل خاک
جوابم داد کز بی آگهی من دلی پر میبرم دستی تهی من
خدایا من درین دیر تحیر چوآن پیرم تهی دست و دلی پر
تهی دستم ز زاد راه جاوید بفضل تو دلی دارم پر امید
خداوندا امید من وفا کن دلم را از کرم حاجت روا کن
منور دار جانم را بنوری دلم را زنده گردان از حضوری
حضوری ده زچندین ترهانم یقینی ده میان مشکلاتم

مرا از من نجاتی ده بتوفیق
ز نور خود براتی ده بتحقیق

دلم را محرم اسرار گردان
زخواب غفلتم بیدار گردان

بر افروز از خداوندی دلم را
توانگر کن بخرسندی دلم را

نفس چون برکشندم هم‌نفس باش
درآن درماندگی فریادرس باش

چو جانرا منقطع شد ازجهان‌دم
مرا با نور ایمان دار آن دم

چو با ایمان فرو بردی بخاکم
نیاید از جهانی جرم باکم

خداوندا همه بیچارگانیم
درین هنگامه چون نظارگانیم

همه گر دوزخی‌ایم از بهشتی
تو می‌دانی و تو تاچون‌سرشتی

که داند تا بمعنی متقی کیست
سعید از ما کدامست و شقی‌کیست

الحکایه و التمثیل

بوقت نزع پیری زار بگریست
بدو گفتند پیرا گریه از چیست

چنین‌گفت‌اوکه اندر قرب‌صدسال
دری می‌کوفتم من در همه حال

کنون خواهد گشاد آن دربیک‌بار
ازآن می‌گریم از حسرت‌چنین‌زار

که آگه نیستم کین در بعادت
شقاوت می‌گشاید یا سعادت

فرو می‌افتم از چرخ برین من
کجا آیم ندانم بر زمین من

مثالم کعبتین شش سو آید
که تا خود بر کدامین پهلوآید

درآن ساعت‌که‌جان ازتن رها شد
دو عالم آن زمان از هم‌جداشد

ازین‌سو تن ببیهوشی فرو رفت
وزان سوجان بخاموشی‌فرورفت

که‌داند‌کین دورا کز هم‌جداشد
کجا بودو کجا آمد کجا شد

جوامردا ازین نبود زیانت
که‌گویی خواب‌خوش‌بادای‌جوانت

اگر بیتی خوشت آید ز جایی
من بیچاره را گویی دعایی

مرا کاری بر آید روزگاری
ترا بزبان نیاید هیچ کاری

دعایی زود روچون‌گشت نزدیک
مرا نوری بود در خاک تاریک

مرا راحت ترا باشد ثوابی
خلاصم باشدار باشد عقابی

توخوش بنشسته در دنیای‌فانی
که‌من درخاک چون باشم‌نهانی

زهی ناخوش‌رهی در پیش ما را زهی بی شفقتی بر خویش ما را

الحکایه و التمثیل

نکو گفتست آن درویش حالی که‌می‌خواهم سه‌چیز از حق‌تعالی
یکی در خواب مرگی با سلامت دوم در مرگ خوابی تا قیامت
سیم چیزی که گفتن را نشاید چه گویم زانک در گفتن نیاید
خداوندا بفضلت دل قوی باد کسی کز ما کند بر نیکویی یاد
قرین نور باد آن پاک رایی که این گوینده را گوید دعایی
گرت درجام‌خود خونیست برخیز ز چشم خون فشان برخاک‌ماریز
که بعد از ما عزیزان وفا دار بخاک ما فرو گویند بسیار
کنند از دل بسوی ما خطایی ولی از گور ما ناید جوابی
بسی خونها بخوردند و برفتند بدرد و غصه زیر خاک خفتند
کنون ما نیز خون‌خوردیم‌و رفتیم بدرد و غصه زیر خاک خفتیم
بسی گفتیم و خاموشی گزیدیم ز گویایی بخاموشی رسیدیم
خموشانند زیر خاک بسیار نبینم من ازیشان کس خبردار
هزاران جان پاک از قالب‌پاک فدای این همه روهای پر خاک
چرا چندین سخن بایست گفتن چو زیر خاک می‌بایست خفتن

الحکایه و التمثیل

شنودم‌من از آن داننده استاد که‌چون عبادی اندر نزع‌افتاد
در آمد پیش او عباسه ناگاه ز پای‌افتاده دیدش بر سر راه
ز سیلاب اجل مدهوش گشته ز پاسخ بلبلش خاموش گشته
بدو گفت ای لطیف نغز گفتار زفانت در سخن گفتن شکر بار
تو تا پیش سخن گویان‌نشستی همه دست سخن گویان ببستی
چرا گشتی چنین خاموش بیکار چو بود آن حرص بسیارت بگفتار

الحکایه و التمثیل

بپرسیدم درآن دم از پدرمن — که چونی گفت چونم ای پسر من
زحیرت پای از سر می ندانم — دلم گم گشت دیگر می‌ندانم
نگردد این کمان کار دیده — ببازی چو من پیری کشیده
چنین دریا که عالم می‌کند نوش — زچون من قطرهٔ برناورد جوش
بدو گفتم که چیزی گوی آخر — که سرگردان شدم چون گوی آخر
جوابم داد کای داننده فرزند — بفضل حق بهر بابی هنرمند
زغفلت خود نمابیدم همه عمر — چه گویم ژاژ خاییدم همه عمر
بآخر دم چنین گفت آن نکوکار — خداوند محمد را نکو داد
پدر این گفت و مادر گفت آمین — وزان پس زو جدا شدجان‌شیرین
خدایا گفت این هر دو گرامی — بفضلت مهر بر نه بر تمامی
اگرچه گردنم زیر گناه است — دعای این دو پیرم حرز راهست
ببین یا رب دو پیر ناتوان را — بدیشان بخش‌جان این جوان را
توآن پیر نکو دل را نکو دار — فروغ نور ایمان شمع او دار
درایمان یافت موی او سپیدی — مدارش در سواد نا امیدی
بدرگاه تو باز افتاده کارش — بفضل خویشتن ده زینهارش
در آن‌تنگی گورش همنفس باش — در آن زیرزمینش دست‌رس باش
کفن را حله گردان در بر او — بباران ابر رحمت بر سر او
چو با خاکی شدآنشخص ضعیفش — بپاکی باد بر جان شریفش
ز جان مصطفی نور علی نور — بجانش میرسان تا نفخهٔ سور
گناهش عفو کن جانش قوی‌دار — بنور دین دلش را مستوی دار
خدایا پیش شاهان مرد مضطر — شود با تیغ و با کرباس هم‌بر
چومن دیدم که خلقانی که‌رفتند — همه یک تیغ در کرباس خفتند
تن من از کفن کرباس آورد — زفانم تیغ چون الماس آورد
کنون کرباس و تیغ آورده‌ام من — بسی داغ و دریغ آورده‌ام من
توخواهی‌خوان‌وخواهی‌ران‌تودانی — که گر رانی و گرخوانی‌توانی
سخن بادردترزین کس‌ندیدست — کزین‌هر بیت خونی می چکیدست

* * *

پندنامه

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد آن خدای پاک را / آنکه ایمان داد مشتی خاک را

آنکه در آدم دمید او روح را / داد از طوفان نجات او نوح را

آنکه فرمان کرد قهرش باد را / تا سزای داد قوم عاد را

آنکه لطف خویش را اظهارکرد / بر خلیلش نار را گلزار کرد

آن خداوندی که هنگام سحر / کرد قوم لوط را زیر و زبر

سوی او خصمی که تیرانداخته / پشه کارش کفایت ساخته

آنکه اعدا را بدریا درکشید / ناقه را از سنگ خارا بر کشید

چون عنایت قادر و قیوم کرد / در کف داود آهن موم کرد

با سلیمان داد ملک و سروری / شد مطیع خاتمش دیو و پری

از تن صابر بکژمان قوت داد / هم زیونس لقمهٔ با حوت داد

بنده را اره بر سر می نهد / دیگریرا تاج بر سر می نهد

اوست سلطان هرچه خواهد آن کند / عالمی را در دمی ویران کند

هست سلطانی مسلم مرورا / نیست کس را زهرهٔ چون‌وچرا

آن یکی را گنج و نعمت می‌دهد / وان دگر را رنج و زحمت می‌دهد

آن یکی را زر دوصد همیان دهد / دیگری در حسرت نان جان دهد

آن یکی بر تخت با صد عزوناز / وآن دگر کرده دهان از فاقه باز

آن یکی پوشیده سنجاب وسمور / دیگری خفته برهنه در تنور

آن یکی بر بستر کمخا و نخ / وان دگر بر خاک‌خواری بسته‌یخ

طرفه العین جهان بر هم‌زند / کس نمی‌بارد که آنجا دم‌زند

آنکه با مرغ هوا ماهی دهد / بندگانرا دولت شاهی دهد

بی پدر فرزند پیدا اوکند طفل را در مهد گویا او کند
مردهٔ صد ساله را حی می‌کند این بجزحق دیگری کی می کند
صانعی کزطین سلاطین می‌کند نجم را رجم شیاطین می کند
از زمین خشک رویاند گیاه آسمانرا نیز او دارد نگاه
هیچ کس در ملک او انبازنی قول او را لحن نی آواز نی

در نعمت سید المرسلین

سید الکونین ختم المرسلین آخر آمد بود فخر الاولین
آنکه آمد نه فلک معراج او انبیاء و اولیاء محتاج او
شد وجودش رحمه للعالمین مسجد اوشد همه روی زمین
آنکه یارش بد ابوبکر و عمر از سر انگشت او شق شد قمر
آن یکی را او رفیق غار بود و آن دگر لشکرزش ابرار بود
صاحبش بودند عثمان و علی بهر آن گشتند در عالم ولی
آن یکی کان حیا و حلم بود وان دگر باب مدینه علم بود
آن رسول حق که خیر الناس بود عم پاکش حمزه و عباس بود
هردم ازما صد درودوصد سلام بررسول و آل و اصحابش تمام

در فضیلت ائمهٔ دین

آن امامانی که کردند اجتهاد رحمت حق بر روان جمله باد
بو حنیفه بود امام با صفا آن سراج امتان مصطفا
باد فضل حق قرین جان او شاد باد ارواح شاگردان او
صاحبش بویوسف القاضی شده وز محمد ذوالمنن راضی شده
شافعی ادریس و مالک با زفر یافت زیشان دین احمدزیب وفر
روح‌شان در صدر جنت شادباد قصر دین از علم‌شان آبادباد

در مناجات

پادشاها جرم ما را در گذار / ما گنه کاریم و تو آمرزگار
تو نکوکاری و ما بد کرده‌ایم / جرم بی‌پایان و بیحد کرده‌ایم
سالها در فسق و عصیان گشته‌ایم / آخر از کرده پشیمان گشته‌ایم
روز و شب اندر معاصی بوده‌ایم / غافل از یوٴخذ نواصی بوده‌ایم
دایما در بند عصیان بوده‌ایم / هم قرین نفس و شیطان بوده‌ایم
بی‌گنه نگذشته بر ما ساعتی / با حضور دل نکرده طاعتی
بر در آمد بندهٔ بگریخته / آب روی خود بعصیان ریخته
مغفرت دارد امید از لطف تو / زانکه خود فرمودهٔ لاتقنطوا
بحر الطاف تو بی پایان بود / ناامید از رحمتت شیطان بود
نفس و شیطان زد کریما راه من / رحمتت باشد شفاعت خواه من
چشم دارم کز گنه پاکم کنی / پیش از آن کاندرجهان خاکم کنی
اندر آن دم کز بدن جانم بری / از جهان با نور ایمانم بری

در بیان مخالفت نفس اماره

عاقل آن باشد که او شاکر بود / وآنگهی برنفس خود قادربود
هر که خشم خود فروخورد ای جوان / باشد او از رستگاران جهان
آن بود ابلهترین مردمان / کز پی نفس و هوا باشد دوان
وانگهی پندارد آن تاریک رای / خواهد آمرزیدنش آخر خدای
گرچه درویشی بود سخت ای پسر / هم زدرویشی نباشد خوبتر
هم که او را نفس سرکش رام شد / از خرمندان نیکو نام شد
در ریاضت نفس بد را گوشمال / تا نیندازد ترا اندر وبال
هر که خواهد تا سلامت ماند او / از جمیع خلق رو گرداند او
مردمانرا سربسر در خواب دان / گشت بیدار آنکه او رفت ازجهان

آنکه رنجاند ترا عذرش پذیر | تا بیابی مغفرت بر وی مگیر
حق ندارد دوست خلق آزار را | نیست این خصلت یکی دیندار را
از ستم هر کو دلی را ریش کرد | آن جراحت بر وجود خویش کرد
هر که در بند دل آزاری بود | در عقوبت کار او زاری بود
ای پسر قصد دل آزاری مکن | وز خدای خویش بیزاری مکن
خاطر کس را مرنجان ای پسر | ورنه خوردی زخم برجان ای پسر
گر همی خواهی که گردی معتبر | نام مردم جز به نیکویی مبر
قوت نیکی نداری بد مکن | بر وجود خود ستم بیحد مکن
رو زبان از غیبت مردم ببند | تا نه بینی دست و پای خود ببند
هرکه از غیبت زبانش بسته نیست | آنچنان کس از عقوبت رسته نیست

در بیان فواید خاموشی

ای برادر گر توهستی حق طلب | جز بفرمان خدا مگشای لب
گر خبر داری زحی لایموت | بر دهان خود بنه مهر سکوت
ای پسر پند و نصیحت گوش کن | گر نجاتی بایدت خاموش کن
هرکرا گفتار بسیارش بود | دل درون سینه بیمارش بود
عاقلانرا پیشه خاموشی بود | پیشهٔ جاهل فراموشی بود
خامشی ازکذب وغیبت واجبست | ابلهست آن کوبگفتن راغبست
ای برادر جز ثنای حق مگو | قول حق را از برای دق مگو
هر که در بند عبارت می‌شود | هرچه دارد جمله غارت می‌شود
دل ز پر گفتن بمیرد در بدن | گرچه گفتارش بود در عدن
وانکه سعی اندر فصاحت می‌کند | چهرهٔ دل را جراحت می‌کند
رو زبانرا در دهان محبوس دار | وز خلایق خویشرا مایوس دار
هرکه او بر عیب خود بینا شود | روح او را قوتی پیدا شود

در بیان صفت اهل ایمان و در عمل خالص

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز — پاک دارد چار چیز از چارچیز
از حسد اول تو دل را پاک‌دار — خویشتن را بعد از آن مومن‌شمار
پاک دار از کذب و از غیبت زبان — تا که ایمانت نیفتد در زیان
پاک اگر داری عمل را از ریا — شمع ایمان ترا باشد ضیا
چون شکم را پاک داری ازحرام — مرد ایمان دار باشی والسلام
هرکه‌دارد این‌صفت‌باشد شریف — ورنه دارد دارد ایمان ضعیف
هرکه‌باطن از حرامش پاک‌نیست — روح او را ره سوی افلاک نیست
چون نباشد پاک اعمال از ریا — است بی‌حاصل چو نقش بوریا
هرکرا اندر عمل اخلاص نیست — در جهان ازبندگان‌خاص نیست
هر که کارش از برای حق بود — کار او پیوسته با رونق بود

در بیان اصل ایمان

اصل‌ایمان‌هست‌شش‌چیزای‌وحید — باتوگویم گر بدل خواهی‌شنید
سه‌ازآن‌شش‌بایقین‌خوف‌ورجاست — پس توکل با محبت با حیاست
هر کرا نور یقین حاصل بود — صاحب ایمان و روشن‌دل بود
هر که خوفی نبود اندرجان او — ای پسر باشد ضعیف ایمان او
نامهٔ اعمال اگر نبود سپید — رو مباش‌از رحمت حق نا امید
هر کرا نبود توکل با خدای — شایدت بروی بگریبی های های
آنکه حب حق نباشد دردلش — از عمل جز باد نبود حاصلش
باش‌ای بنده‌خدا را دوست‌دار — تا شوی تو از عذابش درکنار
ای برادر شرمی از ایمان بود — بی حیا از زمرهٔ شیطان بود
گر تو هستی مومن و پرهیزگار — از خدای و از خلایق شرم‌دار

در سیرت ملوک

چار خصلت ای برادر درجهان — پادشاهانرا همی دارد زیان
پادشه چون درملا خندان بود — بی‌گمان‌در هیبتش نقصان بود
باز صحبت داشتن با هر فقیر — پادشاهانرا همی دارد حقیر
با زنان بسیار اگر خلوت کند — خویشتن را شاه بی‌هیبت کند
هر کرا فر جهانداری بود — میل او سوی کم‌آزاری بود
عدل باید پادشاه را و داد — تا ز عدلش عالمی گردندشاد
گر کند آهنگ ظلمی پادشاه — سود نکند مرورا خیل و سپاه
چونکه عادل باشد و فرخ لقا — باشد اندر مملکت شه را بقا
چون کند سلطان کرم بالشگری — بهر او بازند صد جان برسری

در صفت علامتهای بزرگی

چار چیز آمد بزرگی رادلیل — هر که آن دارد بود مردجلیل
علم را اعزاز کردن بی حساب — خلق را دادن جواب با صواب
دیگرآن باشدکه‌جویدوصل‌اوست — وانکه‌از دشمن حذرکردن‌نکوست
هر که دارد دانش وعقل و تمیز — اهل عقل وعلم را دارد عزیز
ای برادر گر خرد داری تمام — نرم و شیرین گوی با مردم کلام
هر که باشد ترش روی تلخ گوی — دوستان از وی بگردانند روی
هرکه از دشمن نباشد برحذر — عاقبت بیند ازو رنج و ضرر
در جوار خود عدو را ره مده — از برای آنکه دشمن دور به
در میان دوستان مسرور باش — گر خرد داری ز دشمن دورباش
با محبان باش دایم همنشین — تا توانی روی اعدا را مبین
ای پسر تدبیر راه توشه کن — پس حدیث این وآن‌یک‌گوشه کن

در بیان چار چیز که اندر خطر بود

چار چیزست ای برادر با خطر — تا توانی باش ازینها بر حذر
قربت سلطان و الفت با بدان — رغبت دنیا و صحبت با زنان
قرب سلطان آتش سوزان بود — با بدان الفت هلاک جان بود
زهر دارد دردرون دنیا چومار — گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار
می‌نماید خوب و زیبا در نظر — لیک از زهرش بود جان را خطر
زهر این مار منقش قاتلست — باشد از وی دور هر کو عاقلست
همچو طفلان منگر اندرسرخ و زرد — چون زنان مغرور رنگ و بو مگرد
زال دنیا چون عروس آراسته‌است — هر زمانی شوی دیگر خواسته‌است
مقبل آن مردی که شد زین جفت طاق — پشت بر وی کرد و دادش سه طلاق
لب به‌پیش شوی خندان می‌کند — پس هلاک از زخم دندان می‌کند

در بیان نیک بختی

شد دلیل نیک بختی چار چیز — هر که این چارش بود باشد عزیز
اصل پاک آمد دلیل نیک‌بخت — نیست بی‌اصل سزای تاج و تخت
یک دلیل دیگر آمد قلب پاک — گر دلت پاکست نبود هیچ باک
نیک بختانرا بود رای صواب — آنکه بد رایست باشد درعذاب
هرکه ایمن از عذاب حق بود — نیست مؤمن کافر مطلق بود
عمر دنیا پنج روزی بیش نیست — غافلست آنکس که پیش اندیش نیست
ترک لذات جهان باید گرفت — دامن صاحب دلان باید گرفت
در پی لذات نفسانی مباش — دوست دار عالم فانی مباش
نیست حاصل رنج دنیا بردنت — عاقبت چون می‌بباید مردنت
ازتنت چون جان روان خواهد شدن — خاکت اندر استخوان خواهد شدن
مرا ترا از دادن جان چاره نیست — ره‌زنت جز نفسک اماره نیست

در بیان سبب عافیت

عافیت را گر بجویی ای عزیز میتوانش یافتن در چار چیز
ایمنیو نعمت اندر خاندان تندرستی و فراغت بعد از آن
چونکه با نعمت امانی باشدت عافیت را زان نشانی باشدت
با دل فارغ چو باشی تندرست دیگر از دنیا نبایدهیچ جست
بر میآور تا توانی کام نفس تا نیفتی ای پسر در دام‌نفس
زیر پای آور هوای نفس را کم بدو ده بهر های نفس را
نفس و شیطان می‌برند از ره ترا تا بیندازند اندر چه ترا
نفس را سرکوب و دایم‌خواردار تا توانی دورش از مردار دار
نفس بد را هرکه سیرش می‌کند در گنه کردن دلیرش می‌کند
خلق خود را دور دار از هرمزه تا نیفتی در وبال و در بزه
زآب‌ونان‌تالب شکم‌را پر مساز همچو حیوان‌بهر خودآخورمساز
روز کم خور گرچه صایم نیستی پر مخور آخر بهایم نیستی
ای که درخوابی همه‌شب تا بروز بهر کور خود چراغی بر فروز
خواب‌وخورجزپیشهٔ انعام‌نیست خفتگانرا بهره زین انعام‌نیست
ای پسر بسیار خواهی خفت‌خیز گر خبرداری ز خود بی‌گفت‌خیز
دل‌درین‌دنیای‌دون‌بستن‌خطاست دامن از وی‌گر تودرچینی‌رواست
از چه بندی دل بدنیای دنی چون نه جاوید در وی بودنی
ظاهر خود را میارای ای فقیر تا چو بدری باطنت گرددمنیر
طالب هر صورت زیبا مباش در هوای اطلس و دیبا مباش
از هوا بگذر خدا را بنده‌باش زندگی می‌بایدت در ژنده‌باش
خرقهٔ پشمینه را بر دوش کن شربتی از نا مرادی نوش‌کن
ای که در بر می کشی‌پشمینه را پاک سازاز کبر اول سینه را
گر همی خواهی نصیب از آخرت رو بدر کن جامهای فاخرت
بی‌تکلف باش وآرایش مجوی ترک راحت گیر وآسایش مجوی

دربرت گو کسوت‌نیکو مباش
زیر پهلو جامه خوابت گو مباش
همچو صوفی در پلاس وصوف باش
با صفتهای خدا موصوف باش
مرد ره را بوریا قالین بود
زانکه خشتش عاقبت بالین بود

در تواضع و صحبت درویشان

گر ترا عقلست با دانش قرین
باش درویش و بدرویشان‌نشین
همنشینی جز بدرویشان مکن
تا توانی غیبت ایشان مکن
حب درویشان کلید جنت است
دشمن ایشان سزای لعنت است
پوشش‌درویش غیر ازدلق‌نیست
در پی کام و هوای خلق نیست
مرد تا ننهد بفرق نفس پای
ره کجا باید بدرگاه خدای
مرد ره در بند قصر و باغ نیست
بر دل او غیر درد وداغ‌نیست
گر عمارت را بری بر آسمان
عاقبت زیر زمین گردی نهان
گر چو رستم شوکت و زورت‌بود
جای چون بهرام درگورت بود
ای پسر از آخرت غافل مباش
با متاع این‌جهان خوش‌مباش
در بلیات جهان صبار باش
گاه نعمت شاکر جبار باش

در صفت بدبختی

چار چیز آثار بدبختی بود
جاهلی و کاهلی سختی بود
بی‌کسی و ناکسی هرچار باشد
بخت بد را این همه آثار شد
هر که در بند عبادت می‌شود
بی‌شک از اهل سعادت می‌شود
آنکه در بند عبارت می شود
بی‌شک از اهل خسارت می‌شود
بر هوای خود قدم هرکو نهاد
می‌تواند کرد با نفسک جهاد
هرکه‌سازد‌درجهان‌باخواب‌وخور
در قیامت نبودش زآتش گذر
روی گردان از مراد و آرزو
پس بدرگاه خدا آور تو رو
کامرانی سر بناکامی کشد
مرد ره خط در نکو نامی کشد

امرونهی وحق چوداری ای وحید / پس مرو بروایهٔ نفس پلید
امر و نهی حق زقرآن گوش دار / جای شادی نیست دنیاهوش دار
هر که ترک کامرانی می‌کند / بر خلافش زندگانی می‌کند

در صفت ریاضت نفس و ترک دنیا

گر همی‌خواهی‌که گردی سر بلند / ای پسر برخود در راحت ببند
هر که بربست او در راحت‌تمام / باز شد بر وی در دار السلام
غیر حق را هرکه خواهد ای‌پسر / کیست در عالم ازو گمراه تر
ای برادر ترک عز و جاه کن / خویش را شایسته درگاه کن
خوار گردد هر که‌گردد جته‌جوی / ای برادر قرب این درگاه‌جوی
عز و جاهت‌سوی پستی می‌کشد / مرا ترا بر تن پرستی می‌کشد
نفس در ترک هوا مسکین بود / گوشمال نفس نادان این بود
چون دلت بر یاد حق ایمن‌بود / نفسک اماره هم ساکن بود
هر که او را تکیه بر صانع بود / در جهان با لقمهٔ قانع بود
اکتفا بر روزی هر روزه کن / گر نداری از خدا دریوزه کن

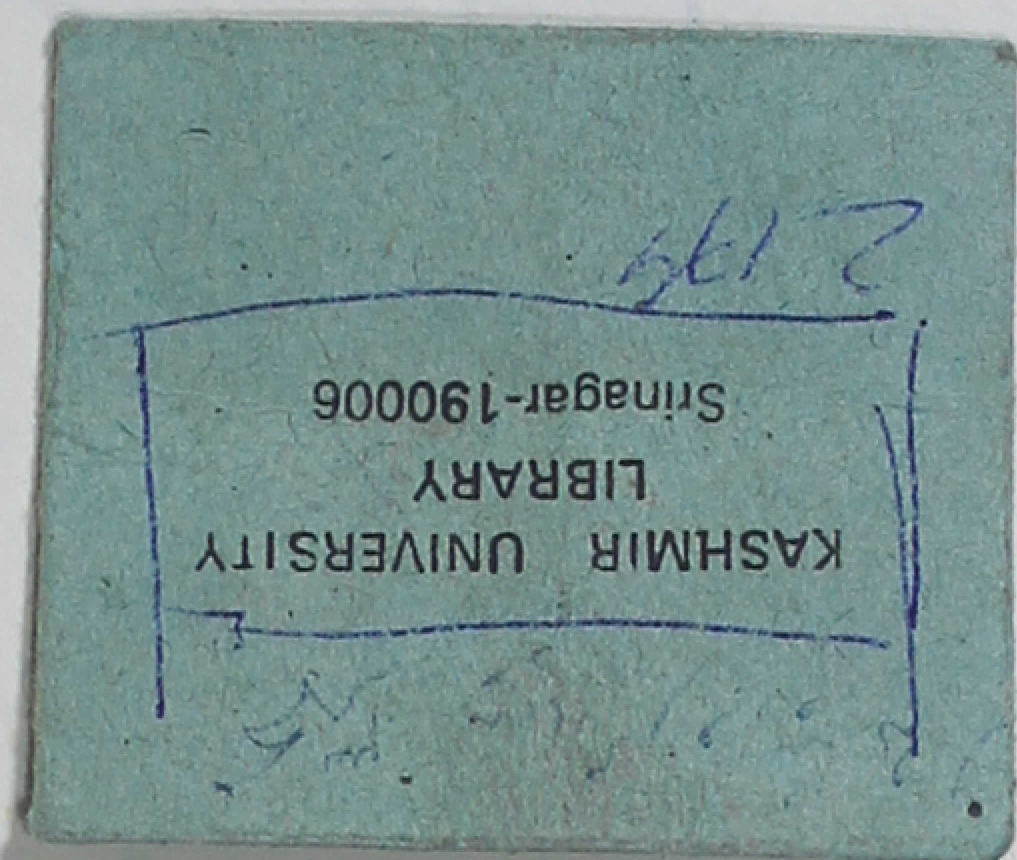
در صفت مجاهد نفس

نفس نتوان گشت الا با سه‌چیز / چون بگویم یادگیرش ای عزیز
خنجر خاموشی‌و شمشیر جوع / نیزهٔ تنهایی و ترک هجوع
هرکه را نبود مرتب این سلاح / نفس او هرگز نمی یابد فلاح
چونکه دل بی یاد اللهت بود / دیو ملعون یار همراهت بود
اهل دنیا را چودیوار آیدش / لقمهای چرب و شیرین بایدش
هر که او دربند سیم‌وزر شود / در عقوبت عاقبت مضطر شود
آنکه بهر آخرت کارش بود / از خدا تشریف بسیارش بود
مال دنیا خاکسارانرا دهند / آخرت پرهیزکارانرا دهند

هست شیطان ای برادردشمنت — غل آتش خواهد اندر گردنت
مدبری کور و بدنیا آورد — بهره کی از عالم عقبی برد
ای پسر با یاد حق مشغول باش — وز خلایق دور همچو غول‌باش

در صفت فقر و صبر

فقر خود را پیش کس پیدامکن — محنت امروز را فردا مکن
مرترا آنکس که فردا جان دهد — غم مخورآخر ترا یک نان‌دهد
تا بکی چون مور باشی دانه‌کش — گر تو مردی فاقه را مردانه کش
بر توکل گر بود فیروزیت — حق دهد مانند مرغان روزیت
از خدا شاکر بود مرد فقیر — گر دهد قوتش لب نان فطیر
خم مشو پیش توانگر همچوطاق — تا نگردی یار با اهل نفاق
مرد ره را نام‌ونتگ‌ازخلق‌نیست — نفرتش‌از جامهای دلق نیست
هرکرا ذوق نکونامی بود — خاص مشمار که او عامی بود
گر ترا دل فارغ از زینت بود — کی هوای مرکب و زینت بود
روی دل چون از هوا بر تافتی — بعد ازآن‌می‌دان که حق‌رایافتی
هرکه او از حرص دنیادار شد — بی‌گمان از وی خدا بیزار شد
چون شترمرغی شناس‌این‌نفس را — نه کشد بار و نه‌پرد در هوا
گر بپر گوییش گوید اشترم — ور نهی بارش بگوید طایرم
چون‌درخت‌زهر رنگش‌دلکش‌است — لیک‌طعمش‌تلخ‌وبویش‌ناخوش‌است
گر بطاعت خوانیش سستی‌کند — لیک اندر معصیت چستی کند
نفس‌راآن به که در زندان‌کنی — هر چه فرماید خلاف آن کنی
نیست درمانش‌بجز جوع و عطش — تا که سازی رام اندر طاعتش
چون شتر در ره درآی‌وبارکش — بار طاعت بر در جبار کش
بار این در را بجان باید کشید — ورنه‌همچون‌سگ زبان بایدکشید
هرکه او گردن کشد زین بارها — باشد از نفرین برو انبازها
کردهٔ بار امانت را قبول — از کشیدن پس نباید شد ملول



در بیان علامتهای ابلهی

چار چیز آمد نشان ابلهی / با تو گویم تا بیابی آگهی
عیب خود را ابله نه بیند در جهان / باشد اندر جستن عیب کسان
تخم بخل اندر دل خود کاشتن / وانگه امید سخاوت داشتن
هرکه خلق از خلق او خشنود نیست / هیچ قدرش بر در معبود نیست
هرکه او را پیشه بدخویی بود / کار او پیوسته بدرویی بود
خوی بد بر تن بلای جان بود / مردم بدخو نه از انسان بود
بخل شاخی از درخت دوزخست / وان بخیلک از سگان مسلخست
روی جنت را کجا بیند بخیل / پشه افتاده اندر پای پیل
باش از بخل بخیلان برکران / تا نباشی از شمار ابلهان

در بیان عاقبت اندیشی

از بلا نارُسته گردی ای عزیز / باز باید داشتن دست از دو چیز
رو تو دست از نفس و دنیا بازدار / تا بلاها را نباشد با تو کار
ور بحرص و آز گردی مبتلا / با تو روی آرد ز هر سو صد بلا
آنکه نبود هیچ نقدش درمیان / هرکجا باشد بود اندر امان
نفس و دنیا را رها کن ای پسر / باز رستی از بلا و از خطر
ای بسا کس کز برای نفس زار / در بلا افتاد وگشت از غم نزار
از برای نفس مرغ نامراد / آمد و در دام صیاد اوفتاد
تا دلت آرام یابد ای پسر / بود و نابود جهان یکسان شمر
از عذاب و قهر حق ایمن مباش / در پی آزار هر مؤمن مباش
در بلا یاری مخواه از هیچ‌کس / زانکه نبود جز خدا فریادرس
هرکرا رنجانده عذرش بخواه / تا نباشد خصم تو در عرصه‌گاه
گر غنا خواهد کسی از ذوالمنن / در قناعت می‌توانش یافتن

در بیان چار چیز که صاحب عقل و دانش را ازینها دور باید بود

هرکرا عقلست و دانش ای‌عزیز — دور باید بودنش از چار چیز
کار خود با ناسزا نکند رها — مردمی نکند بجای ناسزا
عقل داری میل بد کاری مکن — زین چوبگذشتی‌سبکساری مکن
تا شوی پیش از همه در روزگار — دست بر نان و نمک بگشاده‌دار
تا تو باشی در زمانه دادگر — زیردستانرا نکو دار ای پسر
هر که در پند خود آمداستوار — پند او را دیگران بندند کار
هر که از گفتار خود باشد ملول — قول او را دیگران نکنند قبول
هرچه باشد در شریعت‌ناپسند — گرد او و هرگز مگرد ای هوشمند
تا صواب کار بینی سر بسر — بر مراد خود مکن کار ای پسر

در صنعت رستگاری

هست بی‌شک‌رستگاری درسه‌چیز — با تو گویم یادگیرش ای عزیز
زان یکی ترسیدنست‌از ذوالجلال — دوم آمد جستن قوت حلال
سیومین رفتن بود بر راه راست — رستگارست‌آنکه‌این‌خصلت‌رواست
گر تواضع پیشه گیری ای جوان — دوست دارندت همه خلق جهان
سر مکن در پیش دنیادارپست — ور کنی بی‌شک رود دینت‌زدست
بهر زر مستای دنیا دار را — تا چه‌خواهی کرد این مردار را
مرده‌گانند اغنیای روزگار — ای پسر با مردگان صحبت‌مدار
مال و زر بی‌حد بدست‌آورده‌گیر — بعدازآن در کورحسرت‌برده‌گیر

در صفت ذکر الله تعالی

باش دایم ای پسر با یاد حق — گر خبر داری زعدل و داد حق

زنده دار از ذکر صبح و شام را | در تغافل مگذران ایام را
یاد حق آمد غذا این روح را | مرهم آمد این دل مجروح را
یاد حق گر مونس جانت بود | کی هوای کاخ و ایوانت بود
گر زمانی غافل از رحمن شوی | اندر آن‌دم همدم شیطان‌شوی
مومنا ذکر خدا بسیار گوی | تا بیابی در دو عالم آب‌روی
ذکر را اخلاص می‌باید نخست | ذکر بی‌اخلاص کی‌باشد درست
ذکر بر سه وجه باشد بی‌خلاف | تو ندانی این سخن را از گذاف
عام را نبود بجز ذکر لسان | ذکرخاصان‌باشد از دل بی گمان
ذکر خاص الخاص ذکر سر بود | هرکه ذاکر نیست او خاسر بود
ذکر بی تعظیم گفتن بدعتست | واندرآن یک شرط دیگرحرمتست
هست بر هر عضو را ذکر دگر | هفت اعضا راست ذکری ای‌پسر
یاری هر عاجز آمد ذکر دست | ذکر پا خویشان زیارت کردنست
ذکر چشم از خوف حق بگریستن | باز در آیات او نگریستن
استماع قول حق دان ذکرگوش | تا توانی روز و شب در ذکر کوش
اشتیاق حق بود ذکر دلت | کوش تا این ذکر گردد حاصلت
آنکه از جهلست دایم در گناه | کی حلاوت یابد از ذکر الله
خواندن قرآن بود ذکر لسان | هرکرا این نیست‌هست‌ازمفلسان
شکر نعمتهای حق می‌گو مدام | تا کند حق بر تو نعمتها تمام
حمد حق را بر زبان بسیاردار | تا شوی از نار حرمان رستگار
لب مجنبان جز بذکر کردگار | زانکه پاکانرا همین بودست‌کار

در بیان چار خصلت که مردمرا نیکوست

بر همه کس نیک باشد چار چیز | با تو گویم یادگیرش ای عزیز
اول آن باشد که باشی دادگر | هم ز عقل خویش باشی باخبر
باشکیبائی تقرب کردنست | حرمت مردم بجای آوردنست

در صفت اخلاق ذمیمه

چار چیز دیگر ای نیکوسرشت — هست از جمله‌خلایق نیک‌زشت
زان چهار اول حسد کینی بود — زان‌گذشتی عجب و خودبینی‌بود
خشم خود دیگر فروناخوردنست — خصلت چارم بخیلی کردنست
ای پسر کم گرد گرد این‌خصال — از برای زانکه زشتست این‌فعال
غل و غش بگذارچون زر پاک‌شود — پیش‌ازآن که خاک گردی‌خاک‌شو
حرص بگذار و قناعت‌پیشه کن — آخر از مردن یکی اندیشه کن

در علامات مدبر

چار چیز آمد نشان مدبری — یادگیرش گر تو روشن خاطری
مدبری باشد بابله مشورت — هم بجاهل دان سیم و زرت
هر که پند دوستان نکند قبول — درحقیقت مدبرست آن‌بوالفضول
هرکه از دنیا نگیرد عبرتی — هست ازآن مدبر جهانرانفرتی
مشورت هرکس که با ابله کند — دیو ملعونش سگ گمره کند
آنکه مال خود دهد با جاهلان — آنچنان کس کی شود از مقبلان
زر چو ابله را همی آید بکف — می‌کند اسراف و می سازد تلف
نشنود از دوست ابله پند را — از جهالت بگسلد پیوند را
عبرتی گیر از زمانه ای جوان — تا نباشی از شمار ابلهان
هرکرا از عقل آگاهی بود — نزد او ادبار گمراهی بود

در بیان آنکه حقیر داشتن نباید

چار چیز آمد بزرگ و معتبر — می نماید خرد لیکن در نظر
زان یکی خصمت و دیگرآتشست — باز بیماری کزو دل ناخوشست

چارمین دانش که آراید ترا
این همه تا خرد ننماید ترا
هر که در چشمش عدو باشد حقیر
از بلای او کند روزی نفیر
ذرهٔ آتش چو شد افروخته
بینی از وی عالمی را سوخته
علم اگر اندک بود خوارش مدار
زانکه دارد علم قدری بی‌شمار
رنج اندک را بکن غم‌خواره‌گی
ورنه بینی عجز در بیچاره‌گی
دردسر را گر نجوید کس علاج
خوف آن باشد که بدگردد مزاج
باش از قول مخالف بر حذر
پیش از آن کز پا درآیی ای‌پسر
آتش اندک توان کشتن بآب
وای آن ساعت که گیرد التهاب

در بیان چار چیز که چار چیز دیگر را می‌زاید

ای پسر هرکس که دارد چار چیز
چار دیگر هم شود موجود نیز
عاقبت رسوای آید از لجاج
خشمرا نکند پشیمانی علاج
بی‌گمان از کبر خیزد دشمنی
حاصل آید خواری از کاهل‌تنی
چون لجوجی در میان پیدا شود
بنده از شومی او رسوا شود
خشم خود را چونکه راند جاهلی
جز پشیمانیش نبود حاصلی
هر که کرد از کبر بالا گردنش
دوستان گردند آخر دشمنش
کاهلی را هر که سازد پیشهٔ
آید از خواری بپایش تیشهٔ
خشم خود را گر فرو نخورد کسی
عاقبت بیند پشیمانی بسی
هر که او از تنبلی باشد بلید
بر قفایش شاید ار سیلی رسید
هرکه او افتادهٔ تن پرورست
نیست انسان کمتر از گاو و خرست

در چار چیز که کم بقا دارد

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا
گوش دار ای مومن نیکو لقا
جور سلطان را بقا کمتر بود
پس عتاب دوستان خوشتر بود

دیگر آن مهری که باشد از زنان — بی‌بقا چون صحبت ناجنس دان
با رعیت چون کند سلطان‌ستم — مرورا باشد بقا در ملک کم
گر ترا از دوستان آید عتاب — کم بقا دارد چوخط بر روی‌آب
گرچه باشد زن زمانی مهربان — چون کم آید بهرهٔ بگشایدزبان
چون بناجنسان نشیند آدمی — کمترک بیند از ایشان همدمی
زاغ چون فارغ زبوی گل شود — نفرتش از صحبت بلبل شود
صحبت ناجنس جانگاهی بود — جمله را زین حال آگاهی بود
چون ترا ناجنس آید در نظر — ای پسر چون باد از وی درگذر

در بیان چار چیز که از چار چیز دیگر تمام باشد

چار چیز از چار دیگر شد تمام — چون شنیدی یاد می‌دارای‌غلام
دانش مرد از خرد گیرد کمال — از عمل نیت همی یابد جمال
دینت از پرهیز کامل می‌شود — نعمتت از شکر شامل می شود
هست دانش را کمالات از خرد — نیتت را بی عمل کس ننگرد
شکر نعمت را کمالی می دهد — غافلانرا گوشمالی می دهد
شکر ناکردن زوال نعمتست — بهرهٔ شاکر کمال نعمتست
علم را بی‌عقل نتوان کاربست — پیش بی‌عقلان نمی‌باید نشست
بی‌خرددانش وبالست ای پسر — علم.مرغ و عقل بالست ای‌پسر
هر که علمی دارد و نبود برآن — از طریق عقل باشد بر کران

در بیان چار چیز که بازگردانیدن آنها محالست:

چار چیز است آنکه‌بعداز رفتنش — از محالاتست باز آوردنش
چون حدیثی رفت ناگه بر زبان — یاکه تیری جست بیرون از کمان
باز چون آری حدیث گفته را — کس نگرداند قضای رفته را

باز کی گردد چو تیرانداختی همچنین عمری که ضایع ساختی
هر که بی‌اندیشه گفتارش بود پس ندامتهای بسیارش بود
تا نگفتی می‌توانی گفتنش چون بگفتی کی‌توان بنهفتنش
عمر را می‌دان غنیمت هرنفس چون رود دیگر نباید باز پس
هیچ کس از خود قضا را رد نکرد هر که راضی از قضا شد بد نکرد
هر که می‌خواهد که باشد درامان مهر می باید نهادن بر دهان
می‌سزد گر عمر را داری عزیز چون رود پیشش نخواهی دید نیز

در صفت چار چیز که از چار چیز دیگر می آید

حاصل آید چارچیز از چارچیز یاد دار از این نکته از من ای عزیز
خامشی را هر که سازد پیشهٔ در جهان نبود ز کس اندیشهٔ
از سخاوت مرد یابد سروری شکر نعمت را دهد افزون‌تری
گر سلامت بایدت خاموش باش گشت ایمن هر که نیکی کرد فاش
هر که او ساکت شد و خاموش کرد از سلامت کسوتی بر دوش کرد
گر همی خواهی که باشی درامان رو نکویی کن تو با خلق جهان
هرکرا عادت شود جود و کرم در میان خلق گردد محترم
هر که کار نیک یا بد می کند آن همه می‌دان که با خود می‌کند
ای برادر بندهٔ معبود باش تا توانی با سخا و جود باش
باش از بخل بخیلان بر حذر تا نسوزد مرا ترا نار سقر

در بیان حاصل شدن چار چیز از چارچیز

چار چیزت بردهد از چارچیز نشنود این نکته جز اهل تمیز
هرکه زو صادر شود این چارکار بیند آن چار دگر بی اختیار
هرکه در پایان کاری ننگرد عاقبت روزی پشیمانی خورد

هر که نکند احتیاط کارها — بر دلش آخر نشیند بارها
هر که او استیزه با سلطان کند — کار خود را سربسر ویران کند
هر که او یاغی شود با پادشاه — روز او چون تیره شب گردد سیاه
هر که گشت از خوی بد ناسازگار — دوستان از وی کنند بی‌شک فرار

در بیان چار چیز که آدمی را شکست آرد

آدمی را چار چیز آرد شکست — با تو گویم گوش دارای حق‌پرست
دشمن بسیار و وام بی شمار — شغل بی حد و عیال با قطار
وای مسکین که غرق وام شد — هر دمی از غصه خون‌آشام شد
هر کرا بسیار باشد دشمنش — خیره گردد هر دو چشم روشنش
هرکرا اشغال بسیارش بود — در زمانه زار بیکارش بود

در بیان چار چیز که از خطاهاست

چار چیز است از خطاهای پسر — گوش دارش با تو گویم سربسر
اول از زن داشتن چشم وفا — ساده دل را بس خطا باشد خطا
ایمنی از بد خطای دیگرست — صحبت صبیان ازینها بدترست

در بیان چار چیز که از عطاهای خداست

چار چیز است از عطاهای کریم — با تو گویم یادگیرش ای سلیم
فرض حق اول بجای آوردنست — والدین از خویش راضی کردنست
حکم دیگر چیست با شیطان جهاد — چارمش نیکی بخلق نا مراد

در بیان چار چیز که عمر را زیاد کند

می فزاید عمر مرد از چارچیز — این نصیحت بشنو ای جان عزیز

اول آوردن بگوش آواز خوش — وانگهی دیدن جمال ماه وش
سیوم آمد ایمنی بر مال و جان — می‌فزاید عمر مردم را از آن
آنکه کارش بر مراد دل شود — در بقا افزونیش حاصل بود

در بیان پنج چیز که عمر از او بکاهد

عمر مردم را بکاهد پنج چیز — یاد دارش چون شنیدی ای عزیز
شد یکی زان پنج در پیری نیاز — پس غریبی وانگهی رنج دراز
هرکه او بر مرده اندازد نظر — عمر او بی‌شک بکاهد ای پسر
پنجم آمد ترس و بیم از دشمنان — عمر را اینها همی دارد زیان
هر که او از دشمنان ترسان بود — کار او هر لحظه دیگرسان بود
از خداترس و مترس از دشمنان — کز همه دارد خدایت درامان

در بیان پنج چیز که آبروی را بریزد

دور شو از پنج خصلت ای‌پسر — تا نریزد آب رویت در نظر
اولا کم گوی با مردم دروغ — زانکه گردی از دروغت بی‌فروغ
هر که استیزه کند با مهتران — آب روی خود بریزد بی گمان
پیش مردم هر کرا نبود ادب — گر بریزد آب رو نبود عجب
از سبکساران مباش ای نیک خوی — کز سبکساری بریزد آب روی
ای پسر با مهتران کمتر ستیز — وز حماقت آب روی خود مریز
گر بعالم آب روی بایدت — دایما خلق نکو می بایدت
هر که آهنگ سبکساری کند — از وی آب روی بیزاری کند
جز حدیث راست با مردم مگوی — تا نگردد آب رویت آب جوی
از خلاف و از خیانت باش دور — تا بود پیوسته در روی تو نور
گر همی خواهی که گویندت نکو — ای برادر هیچ کس را بد مگو
تانباشی در جهان اندوه گین — از حسد در روزگار کس مبین

در بیان پنج چیز که آب روی از آن می‌افزاید

می فزاید آب روی از پنج‌چیز / با تو گویم بشنو ای اهل تمیز
چون بکار خویش حاضر بوده‌ٔ / آب روی خویش را افزوده‌ٔ
از سخاوت آب روی افزون‌شود / وز بخیلی بی‌خرد ملعون شود
در سخاوت کوش اگر داری غنا / تا فزاید آب رویت در سخا
هر کرا بر خلق بخشایش بود / آب روی او در افزایش بود
باش دایم بردبار و باوفا / تا بروی خویش بینی صد صفا
تا بماند رازت از دشمن نهان / سر خود با دوستان کمتر رسان
تا نگردی پیش مردم شرمسار / آنکه خود ننهاده باشی برمدار
ای برادر پرده مردم مدر / تا ندرد پرده ات شخص دگر
بر هوای دل مکن زینهار کار / تا نیارد پس پشیمانیت بار
قدر مردم را شناس ای محترم / تا شناسند دیگران قدر تو هم
تا زبانت باشد ای خواجه دراز / دست کوته دار و هرجانب متاز
هر کرا قدری نباشد در جهان / زنده مشمارش که هشت از مردگان
از قناعت هر کرا نبود نشان / کی توانگر سازدش ملک جهان
بر عدوی خویش چون یابی ظفر / عفو پیش آور زجر مش درگذر
دایما می‌باش از حق ترسکار / باش نیز از رحمتش امیدوار
با تواضع باش و خوکن باادب / صحبت پرهیزکاران می طلب
بردباری جوی وبی آزار باش / تا که گردد در هنر نام توفاش
همچو تریاقند دانایان دهر / قاتلانند جملهٔ نادان چو زهر
مردم از تریاق می یابد نجات / خودکسی از زهر کی یابدحیات
صبر وحلم و علم تریاق دلند / حرص و بغض و کینه زهر قاتلند
فخر جمله کارها نان دادنست / در بروی دوستان بگشادنست
گرچه دانا باشی و اهل هنر / خویشتن را کمتر از نادان شمر

نصایح

شد دو خصلت مرد ابله رانشان — صحبت صبیان و رغبت با زنان
ناخوشی در زندگانی ای ولید — مرد را از خوی بد گردد پدید
آنکه نبود مرد را خوی نکو — مرده می‌دانش که زنده نبود او
هرکه گوید عیب تو اندر حضور — می نماید راهت ازظلمت بنور
مر ترا هر کس که باشد رهنمای — شکر او می باید آوردن بجای
هر خردمندان علم را لباس — خلق نیکو شرم نیکوتر شناس
حال خود را از دوکس پنهان‌مدار — از طبیب حاذق و از یار غار
تا توانی با زنان صحبت مجوی — رازخود را نیز با ایشان مگوی
آنچه اندر شرع باشد ناپسند — گرد او هرگزمگرد ای هوشمند
هر چه را کردست بر توحق حرام — دورباش از وی‌که‌باشی نیک نام
چونکه بگشاید در روزی خدای — دل گشاده دار تنگی کم نمای
تازه روی‌و خوب سخن باش‌ای‌اخی — تا بود نام تو در عالم سخی
پر مخور اندوه مرگ ای‌بوالهوس — چونکه وقت آید نگرددپیش‌وپس
دل زغل و غش همیشه پاک‌دار — تا توانی در درون کینه مدار
تکیه‌کم‌کن‌خواجه برکردارخویش — دل بنه بر رحمت جبار خویش
بهترین چیزها خلق نکوست — خلق خلق نیک را دارند دوست
رو فروتر شو همیشه ای خلف — کین بود آرایش اهل شرف
آنکه باشد د رکف شهوت اسیر — گرچه آزادست او را بنده گیر
گر تو بینی ناکسی را بارگاه — حاجت خود را ازو هرگز مخواه
بر در ناکس قدم هرگز مبر — ور به‌بینی هم مپرس‌از وی خبر
تا توانی کار ابله را مساز — کار فرمایش ولی کمتر نواز

* * *

در بیان آن که از دو کس احتراز می‌باید کرد

ازدو کس پرهیز کن ای هوشیار — تا نه‌بینی نکبتی در روزگار
اول‌از دشمن که او استیزه روست — انگهی از صحبت نادان دوست
خویش‌را از نود دشمن دوردار — یار نادان را ز خود مهجوردار
ای پسرکم گوی با مردم درشت — ور بگویی از تو گردانند پشت
بهترین خلق‌می‌دانی کراست — آنکه‌دادانصاف‌وانصافش‌نخواست
چون حدیث خوب گویی بافقیر — به بود زآتش که پوشانی حریر
خشم خوردن‌پیشهٔ هر سروروست — تلخ باشد از شکر شیرین ترست
هرکه با مردم‌نسازد در جهان — زندگانی تلخ دارد بی‌گمان
آنکه شوخست و ندارد شرم نیز — دان که ناپاک زاده‌است ای‌عزیز
از ملامت تا بمانی در امان — باش دایم همنشین صالحان

در بیان آنکه خواری آورد

چند خصلت آورد خواری بروی — با تو گویم گرهمی گویی بگوی
اول آن باشد که مانند مگس — مرد ناخوانده شود مهمان کس
هرکه‌مهمان‌با کسی‌ناخوانده شد — نزد مردم خوار و زار و رانده شد
دیگرآن باشد که نادانی رود — کتخدای خانهٔ مردی شود
کارکردن بر حدیث آن دو مرد — کز پی چهلند دایم در نبرد
هر که بنشیند زبر دست صدور — گر رسد خواری برویش‌نیست‌دور
نیست جمعی‌راچو برقول‌توگوش — صد سخن گر باشدت یکرا مکوش
حاجت خود را مخواه ازدشمنان — زین بتر خواری نباشد درجهان
از فرومایه مرادخود مجوی — تا نیاید مر ترا خواری بروی
با زن و کودک مکن بازی هلا — تا نگردی خوار و زار و مبتلا

در بیان شش چیز که بکار آید

درجهان شش چیز می‌آیدبکار / اولا باری طعام خوشگوار
خوش بود یار موافق درجهان / باز مخدومی که باشد مهربان
هرسخن کان راست گویی ودرست / به ز دنیا زانکه در وی‌نفع تست
آنکه ارزانست عالم در بهاش / عقل کامل دان وزان خرسندباش
دشمن‌حق را نبایدداشت‌دوست / بازگشت جمله چون آخربدوست
عیب کس با او نمی باید نمود / زانکه‌نبودهیچ لحمی بی غدود
ازخداخواه‌هرچه خواهی‌ای‌پسر / نیست در دست خلایق نفع‌وضرر
بندگانرا نیست ناصر جز اله / یاری‌ازحق‌خواه‌وا زغیرش مخواه
آنکه از قهر خدا ترسد بسی / بی‌گمان می‌ترسد از وی هرکسی
از بدی گفتن زبانرا هرکه‌بست / کرد شیطان لعین را زیر دست

در صفت پنج کس که پنج چیز از ایشان‌نیاید

کس‌نیاید پنج چیز از پنج کس / یاد گیر از ناصح خود این نفس
نیست اول دوستی اندر ملوک / این سخن باورکن از اهل سلوک
سفلهٔ را با مروت ننگری / هیچ بد خوی نیابد مهتری
هرکه برمال کسان دارد حسد / بوی رحمت بر دماغش کی‌رسد
آنکه کذابست می گوید دروغ / نیست او را در وفاداری فروغ

در بیان اهل سعادت

هر کرا سه کار عادت باشدش / درجهان بخت‌وسعادت‌باشدش
تا تواند خیر بی منت کند / خویشرا مستوجب رحمت کند
دائما گر بیند او عیب کسان / در ملامت هیچ نگشاید زبان

هر کرا بینی براه نا صواب سر براهش آر تا یابی ثواب
زحمت خود را ز مردم دور دار بارخود بر کس میفکن زینهار

در بیان رستگاری

گر همی خواهی که باشی رستگار رخ مگردان ای برادر از سه‌کار
اولت دیدن بود حکم قضاش بعد ازآن جستن بجان ودل رضاش
چیست سیوم دوربودن از جفا هرکه این دارد بود اهل صفا
هر که دارد دانش وعقل وتمیز جز براه حق نبخشد هیچ چیز
صدقهٔ کالوده گردد از ریا کی بود آن خیر مقبول خدا
گر عمل خالص نگردد همچو زر قلب را ناقد نیارد در نظر
تا توانگر باشی اندر روزگار نفسرا از آرزوها دور دار

در بیان چهار چیز که از کرامات حق‌است

چار چیزست از کرامتهای حق یاد دارش چون زمن گیری سبق
اولا صدق زبانست در سخن بعدازآن حفظ امانت فهم کن
پس سخا هست از کرامات الله فضل حق دان گر نظر داری نگاه
تا توانی دور باش از سودخوار زانکه هستند دشمنان کردگار
هرکرا حق داده باشد این چهار باشد آن کس مؤمن پرهیزکار
پیش مردم هرکه رازت کردفاش همدم آن ابله باطل مباش
هر که باشد مانع عشر و زکات وانکه غافل وار بگذارد صلات
برحذر باش ازچنان کس زینهار تا نباشی در جهان بسیار راز

در چار خصلت که ترک کردن می‌باید

درگذر از چار خصلت زینهار تا نسوزد مر ترا بسیار نار

لذت عمرت اگر باید بدهر — باش دایم برحذر از خشم و قهر
چون نگردد خلق باخوی توراست — گر بخوی مردمان سازی رواست
ای برادر تکیه بر دولت مکن — یاد دار از ناصح خود این سخن
سود نکند گر گریزی از قضا — هر چه می آید بدان می ده رضا
زانکه حاصل نیست دل خرسند دار — گوش دل را جانب این پند دار
هرکه با دوستان یک دل بود — جمله مقصود دلش حاصل بود

در بیان بی وفای جهان

در جهان دانی که گردد معتبر — آنکه او را باک نبود از خطر
کم کند باکس وفا این روزگار — جور دار نیست اش با مهر کار
آنکه باتو روز غم می بست کار — روز شادی هم بپرس اش زینهار
روز نعمت گر تو پردازی بکس — روز محنت باشدت فریاد رس
چون بیابی دولتی از مستعان — اندر آن دولت مبر ازدوستان
مر ترا هر کس که او درغم بود — چو رسد شادی همان همدم بود

در بیان معرفت الله

معرفت حاصل کن ای جان پدر — تا بیابی از خدای خود خبر
هرکه عارف شد خدای خویش را — در فنا بیند بقای خویش را
هرکه اوعارف نشد او زنده نیست — قرب حق را لایق و ارزنده نیست
هرکه او را معرفت حاصل نشد — هیچ با مقصود خود واصل نشد
نفس خود را چون شناسی باهوا — حق تعالی را بدانی با عطا
عارف آن باشد که باشد حق شناس — هرکه عارف نیست نبود جنس ناس
هست عارف را بدل مهر و وفا — کار عارف جمله باشد با صفا
هر که اورا معرفت بخشد خدای — غیرحق را در دل او نیست جای
نزد عارف نیست دنیا را خطر — بلکه برخود نیست اش هرگز نظر

معرفت فانی شدن در وی بود | هر که فانی نیست عارف کی بود
عارف از دنیا و عقبی فارغست | زانچه باشد غیر مولی فارغست
همت عارف لقای حق بود | زانکه در خود فانی مطلق بود
با چه ماند این جهان گویم جواب | آنکه بیند آدمی چیزی بخواب
چون شود از خواب بیدار ای عزیز | حاصل خواب نباشد هیچ چیز
همچنین چون زندهٔ افتاد و مرد | هیچ چیزی از جهان باخود نبرد
هرکرا بودست کردار نکو | در ره عقبی بود همراه او
این جهانرا چون زنی دان خوب روی | خویشتن آراید اندر چشم شوی
مرد را می پرورد اندر کنار | مکر و شیوه می نماید بی‌شمار
چون بباید خفته شویش ناگهان | بی‌گمان سازد هلاکش آن زمان
بر تو بادا ای عزیز پر هنر | کز چنین مکاره باشی بر حذر

در بیان ورع

در ورع ثابت قدم باش ای پسر | گر همی خواهی که گردی معتبر
خانهٔ دین گردد آباد از ورع | لیک می‌گیرد خرابی از طمع
هر که از علم ورع گیرد سبق | دور باید بودنش از غیر حق
ترسکاری از ورع پیدا شود | هر که باشد بی ورع رسوا شود
باورع هر کس که خود را کرد راست | جنبش و آرامش از بهر خداست
آنکه از حق دوستی دارد طمع | در محبت کاذبش دان بی‌ورع
چیست تقوی ترک شهوت و حرام | از لباس و از شراب و از طعام
هر چه افزونست اگر باشد حلال | نزد ارباب ورع باشد وبال
چون ورع شد یار با علم و عمل | حسن اخلاصت بباید بی خلل
ناگهان ای بنده گر کردی گناه | توبه کن در حال و عذر آن بخواه
چون گناهت نقد آید در وجود | توبهٔ نسیه ندارد هیچ سود
در انابت کاهلی کردن خطاست | بر امید زندگی کان بی‌وفاست

در بیان فواید خدمت

تا توانی ای پسر خدمت گزین / تا رود اسب مـرادت زیر زین
بندهٔ چون خدمت یزدان کند / خدمت او گنبد گردان کنـد
بهر خدمت هرکه بربندد میان / باشد از آفات دنیادر امـان
هر که پیش‌ مقبلان خدمت‌کند / ایزدش با دولت و حرمت کند
خادمانرا هست در جنت مآب / روز محشر بی‌حساب و بی‌عذاب
خادمان بـاشند اخوانرا شفیع / جای‌ایشان در جهان باشد رفیع
گرچه خادم عاصی و مفسد بود / بهتر از صد عابد ممسک بود
می‌دهد هر خادمی را مستعان / اجر و مزد صـایمان قایمان
بهر خدمت هر که بربندد کمر / از درخت معرفت یابد ثمـر
هرکه‌خادم شد جنانش‌می‌دهند / مر ثواب غازیانش مـی دهند

در بیان تعظیم مهمان

ای برادر دار مهمان را عزیز / تا بیابی رحمت از رحمن‌تونیز
مؤمنی کو داشت مهمانرا نکو / حق‌گشاید باب رحمت را برو
هرکرا شد طبع از مهمان ملول / از وی آزارد خدا و هم رسول
بندهٔ کو خدمت مهمان کنـد / خویشرا شایستهٔ رحمن کنـد
هر که مهمانرا بر وی تازه دید / از خدا الطاف بی اندازه دید
از تکلف دور باش ای میزبان / تا گرانی نبـودت از میهمـان
میهمان هست از عطاهای کریم / هرکه زو پنهان شودباشدلییم
خیره برخوان کسی مهمان مشو / چون رسد مهمان ازو پنهان‌مشو
هرکه مهمانت شود ازخاص‌و‌عام / پیش او می‌باید آوردن طعام
زانکه داری اندک و بیش‌ای‌پسر / برد باید پیش درویش ای‌پسر
نان بده با جایعان بهر خدای / تا دهندت در بهشت‌عدن‌جای

هر که ثوبی بر تن عاری دهد | در دو عالم ایزدش یاری دهد
گر بر آری حاجت محتاج را | بر سر از اقبال یابی تاج را
هر که باشد او ز دولت بخت‌یار | خیر ورزد درنهان و آشکار
ای پسر هرگز مخور نان بخیل | کم نشین در عمر برخوان‌بخیل
نان ممسک جمله رنجست و عنا | می شود نـان سخی جمله ضیا
تا نخوانندت بخوان کس مرو | وز پی مردار چون کرکس مرو
چشم نیکی ازخسیس دون مدار | سقف او را هم توبی‌استون‌شمار
گر کنی خیری‌توآن‌ازخود مبین | هرچه بینی نیک‌ببین‌وبدمبین

در بیان علامتهای احمق

سه علامت دان که در احمق بود | اولا غـافل زیاد حق بود
گفتن بسیار عادت باشدش | گاهلی اندر عبادت باشدش
ای پسر چون احمق‌وجاهل‌مباش | یکدم از یادخدا غافل مباش
هر که او از یاد حق غافل‌بود | از حمـاقت در ره باطل بود
هیچ از فرمان حق گردن متاب | بهر وام آزاده را دامن متاب
بـاطلی را ای پسر گردن منه | نقد مردان را بهر کودن مده
در قضای آسمانی دم مـزن | هرکس را بیش بین و کم مزن
دست خود را سوی نامحرم‌مدار | جانب مال یتیمان هم مدار
تا توانی راز با همدم مگوی | گر توباشی نیز با خودهم‌مگوی
تا شوی مقبل و آزاد ای عزیز | بی‌طمع می‌باش اگر داری تمیز

در صفت علامتهای فاسق

هست فاسق را سه‌خصلت درنهاد | باشد اول در دلش حب فساد
حرفه‌اش آزردن خلق خداست | دور دارد خویشرا از راه‌راست

در بیان علامات شقی

هست ظاهر سه علامت درشقی — میخورد دایم حرام از احمقی
بی‌طهارت باشد و بی‌گاه خیز — هم از اهل علم باشد درگریز
ای پسر مگریز از اهل علوم — تا نسوزد مر ترا نار سموم
تا توانی هیچ کسرا بد مگوی — پیش مردم هم زباب خودمگوی
معرفت داری کره بر زر مبند — چون‌رسد مهمان برویش درمبند
با طهارت باش و پاکی پیشه کن — وز عذاب کور نیز اندیشه کن

در بیان علامتهای بخیل

سه علامت ظاهر آمد دربخیل — با توگویم یاد گیرش ای خلیل
اولا از سایلان ترسان بود — وز بلای جوع هم لرزان بود
چون رسد در ره‌بخویش وآشنا — بگذرد چون باد و گوید مرحبا
نبود از مالش کسی را فایده — کم رسد با کس زخوانش‌م ایده

در بیان حاجت خواستن

حاجت خود را مجوی از زشت‌روی — آنکه دارد روی‌خوب‌از وی بجوی
مؤمنی را با تو چون افتاده‌کار — تا توانی حاجت او را بر آر
حاجت خود را جز از سلطان‌مخواه — چون بخواهی یافت‌ازدربان‌مخواه
از وفات دشمنان شادی مکن — از کسی پیش، کسی دادی مکن

در بیان قناعت

با قناعت ساز دایم ای پسر — گرچه هیچ از فقرنبود تلخ‌تر

هر سحر بر خیز و استغفار کن — فرصتی اکنون که داری کار کن
همنشین خویش را غیبت مکن — غیر شیطان بر کسی لعنت مکن
چون‌شود هر روز در عالم‌جدید — از گناهان تو به می‌باید گزید
هر کرا ترسی نباشد از خدا — حق بترساند ز هر چیزی ورا
تا توانی حاجت مسکین بر آر — تا برآرد حاجتت‌را کردگار
هست مالت جمله در کف عاریت — گر بماند از تو باشد زاریت
عاریت را باز می باید سپرد — هیچ‌کس‌دیدی‌که‌زر با خود ببرد
حاصل از دنیا چه باشدای‌امین — نه‌گزی کرباس و دوسه‌گز زمین
هرچه‌دادی در ره‌حق‌آن‌تست — هر که با اندک ز حق راضی‌شود
هر که با اندک زحق‌راضی‌شود — حاجت او را خدا قاضی شود
هست دنیا بر مثال جیفهٔ — بگذر از وی گرتو خو مردانهٔ
هست دنیا بر مثال قطرهٔ — بگذر از وی زانکه داری بهرهٔ
هر که سازد بر سر پل خانهٔ — نیست عاقل او بود دیوانهٔ
از خدا نبود روا جستن غنا — هست مؤمن را غنا رنج و عنا
فقر و درویشی‌شفای‌مؤمن‌است — زانکه اندر وی صفای مؤمن است
مال و اولادت بمعنی دشمنند — گرچه نزدیک تو چشم روشنند
انما اولادکم را یاد گیر — مال و ملک این جهان‌رایادگیر
مرده را بود دنیا سود نیست — هرگزش اندیشهٔ نابود نیست
هر کرا ازصدق دل صافی بود — خرقهٔ و لقمهٔ کافی بود
آنکه در بند زیادت می شود — دور از اهل سعادت می شود
بندگان حق چو جانرا باختند — اسب همت تا ثریا تاختند
تا نبازی در ره حق آنچه‌هست — آنچه می‌باید کجا آید بدست

در بیان سخاوت

در سخا کوش ای برادر در سخا — تا بیابی از پی شدت رخا
باش پیوسته جوانمرد ای اخی — زانکه نبود دوزخی مرد سخی

در رخ مرد سخی نور و صفاست | زانکه در جنت قرینش مصطفی است
اسخیا را با جهنم کار نیست | جای ممسک جز میان نار نیست
حق‌تعالی بر در جنت نوشت | این که جای اسخیا باشد بهشت
کار اهل بخل را تلبیس دان | در حجیمش همدم ابلیس دان
هیچ ممسک نگذرد سوی بهشت | بلکه‌او را کی رسد بوی بهشت
آنچه می‌خوانند مر وی را سقر | اهل کبر و بخل را باشد مقر
ای پسر در مردمی مشهورباش | از بخیلی و تکبر دور باش
با سخا باش و تواضع پیشه‌گیر | تا شود روی دلت بذر منیر

در بیان چار خصلت که کارهای شیطان است

چار خصلت فعل شیطانی بود | داند اینها هر که رحمانی بود
عطسه مردم چو بگذشت از یکی | باشد آن از فعل شیطان بی‌شکی
خون بینی نیز از شیطان بود | آنکه ظاهر دشمن انسان بود
خامیازه فعل شیطان است وقی | ای پسر ایمن مباش از مکر وی

در علامتهای سخت دل

سخت دل را سه علامت یافتم | چون بدیدم روی ازو برتافتم
بر ضعیفان باشدش جور و ستم | هم قناعت نبودش با بیش وکم
موعظت هر چند گویی بیشتر | در دل سختش نباشد کارگر

در بیان علامتهای منافق

دور باش ای خواجه از اهل نفاق | در جهنم دان منافق را وثاق
سه علامت در منافق ظاهرست | زان سبب مقهور قهر قاهرست
وعده‌های او همه باشد خلاف | قول او نبود بغیر از کذب و لاف

مؤمنانرا کم رعایت می‌کند هم امانت راخیانت می‌کند
نیست در وعده منافق را وفا زان نباشد در رخش نور و صفا
تا نپنداری منافق را امین نیست بادا تخمش از روی زمین
از منافق ای پسر پرهیز کن تیغ را از بهر قتلش تیز کن
با منافق هر که همره می‌شود منزل او در تک چه می شود

در بیان علامتهای متقی

سه علامت باشد اندر متقی کی شود نسبت تقی را با شقی
بر حذر باش ای تقی از یاربد تا نیندازد ترا در کار بد
کم رود ذکر دروغش بر زبان از طریق کذب باشد بر کران
از حلال پاک کم گیرند کام تا نیفتند اهل تقوی در حرام

در علامتهای اهل جنت

هرکرا باشد سه خصلت در سرشت باشد آن کس بی شک از اهل بهشت
شکر در نعما و صبر اندر بلا می دهد آیینهٔ دل را جلا
هر که مستغفر بود اندر گناه حق زنار دوزخش دارد نگاه
هر که ترسد از آله خویشتن خواهد او عذر گناه خویشتن
معصیت را هر که پی‌درپی کند ایزدش از اهل رحمت کی کند
ای پسر دایم باستغفار باش وز بدان و مفسدان بیزار باش

در بیان صدقه دادن

گر کنی خیری بدست خویش‌کن خیر خود را وقف هردرویش‌کن
یک درم کانرا بدست خود دهند به بود زان کز پی او صد دهند
گر ببخشی خود یکی خرمای تر بهتر از بعد تو صد مثقال زر

هر چه بخشیدی مکن با او رجوع — گر ز پا افتادهٔ از دست رجوع
این بدان ماند که شخصی قی کند — باز میل خوردن آن کی کند
با پسر گر چیزکی بخشد پدر — می رسد گر باز گیرد از پسر
ای پسر با مال و زرشادی مجوی — آنچه کسرا دادهٔ دیگر مگوی
شادی دنیا سراسر غم بود — سور او را در عقب ماتم بود
امر لا تفرح ز دنیا گوش دار — جای شادی نیست دنیا هوش‌دار
شادمانرا ندارد دوست حق — این سخن دارم زاستادان‌سبق
کر فرح داری زفضل حق رواست — لیک از دنیا فرح جستن خطاست
ای پسر با محنت وغم خوی‌کن — روی دل را جانب دلجوی کن

در نصایح

خوف واندوهست قوت بندگان — غم شود بار فرح جویندگان
هرکرا نبود بدل اندیشهٔ — عاقبت بر پای بیند تیشهٔ
از چه موجودی بیندیش ای‌پسر — هر کسی دارد غم خویش ای پسر
کرد ایزد مرترا از نیست هست — از برای آنکه باشی حق پرست
تا تو باشی بندهٔ معبود باش — با حیا و با سخا و جود باش
مگذران در خواب‌وخور ایام را — زنده دار از ذکر صبح و شام‌را
خواب کم کن اول روز ای‌پسر — نفس را خوردن میاموز ای‌پسر
آخر روزت نکو نبود منام — پیشتر از شام خواب آمدحرام
اهل حکمت را نمی آید صواب — در میان آفتاب و سایه خواب
ای پسر هرگز مرو تنها سفر — باشدت رفتن سفر تنها خطر
دست‌رادررخ زدن‌شوم‌است‌شوم — استماع علم کن از اهل علوم
شب درآیینه نظرکردن‌خطاست — روز اگر بینی تو روی خودرواست
خانه گر تاریک و تنهایت بود — مونسی باید که نزدیکت بود
دست را کم زن تو در زیر زنخ — نزد اهل عقل سرد آمد چو یخ
چارپا را چون به‌بینی در قطار — در میان‌شان نیابی زینهار

تا فزاید قدر و جاهت را خدا — روز و شب می‌باش دایم در دعا
تا شود عمرت زیاده درجهان — رو نکویی کن نکویی در نهان
تا نکاهد روزیت در روزگار — معصیت کم کن بعالم زینهار
هر که رود رفسق و درعصیان کند — ایزد اندر رزق او نقصان کند
کم شود روزی ز گفتار دروغ — در سخن کذاب را نبود فروغ
هرکرا عادت بود سوگندراست — تا بود زنده فقیر و بی نواست
ور بود سوگند او جمله دروغ — آتش دوزخ ازو گیرد فروغ
فاقه آرد خواب بسیار ای‌پسر — خواب کم کن باش بیدارای‌پسر
هر که‌درشب‌خواب‌عریان‌می‌کند — در نصیب خویش نقصان‌می‌کند
بول عریان هم فقیری آورد — انده بسیار پیری آورد
درجنابت بد بود خوردن‌طعام — ناپسندست این به‌نزدخاص‌وعام
ریزهٔ نان را میفکن زیر پای — گرهمی‌خواهی تو نعمت‌ازخدای
شب مزن جاروب هرگز خانه‌در — خاک روبه هم منه در زیر در
گربخوانی باب و مامت را بنام — نعمت حق بر تو می‌گردد حرام
گربهرچوبی کنی دندان‌خلال — بی‌نوا گردی و افتی در وبال
دست خود هرگز بخاک‌وگل‌مشوی — از برای دست‌شستن آب جوی
ای پسر بر آستان در مشین — کم شود روزی زکردار چنین
در خلا جا گر طهارت می‌کنی — وقت خود را دان‌که‌غارت‌می‌کنی
تکیه کم کن نیز بر پهلوی در — باش‌دایم از چنین خصلت‌بدر
جامه را در تن نشاید دوختن — باید از مردان ادب آموختن
گربدامن پاک‌سازی روی خویش — روزیت کم گردد ای درویش‌بیش
دیر رو بازار و بیرون آی زود — زانکه رفتن را نیابی هیچ سود
نیک‌نبود گرکشی از دم چراغ — ره‌مده دود چراغ اندر دماغ
کم زن اندر ریش شانه مشترک — آنکه‌خاص‌آن تو باشدخوشترک
از گدایان پاره‌های نان مخر — زانکه می‌آرد فقیری ای پسر
دور کن از خانه تار عنکبوت — باشداندرماندنش نقصان قوت
خرج را بیرون ز اندازه مکن — ریش خشک خویش را تازه‌مکن

دست‌رس گر باشدت تنگی مکن چونکه رهواری بره لنگی مکن

در بیان صبر

تا شوی در روزگار از صابران رو مکن از دیدن سختی گران
روی خود گر ترش سازی از بلا خویش را از صابران مشمار هلا
در بلا وقتی که صابر نیستی نزد اهل صدق شاکر نیستی
بی شکایت صبر تو باشد جمیل با کسی کم کن شکایت ای خلیل
گر نباشد فخر از درویشیت کی باهل فقر باشد خویشیت
گر همه جنبش بفرمان باشدت حرمت از خدمت فراوان باشدت
بنده از خدمت بعقبی می‌رسد لیکن از حرمت بمولی می‌رسد
حرمتت در خدمت آرام دلست هر که خدمت کرد مرد مقبلست
گر نگردی ای پسر گرد خلاف انگهی زیبد ترا در صبر لاف
گر همی داری فرح را انتظار در بلا نبود بصیرت هیچ کار

در بیان تجرید و تفرید

گر صفا می‌بایدت تجرید شو گر خرد داری ز اهل دید شو
ترک دعوی هست تجرید ای پسر فهم کن معنی تفرید ای پسر
اصل تجریدت وداع شهوتست بلکه کلی انقطاع لذتست
گر دهی یکبار شهوت را طلاق آن زمان گردی تو در تفرید طلاق
گر تو ببریدی ز موجودات امید آنگه از تجرید گردی مستفید
اعتمادت چون همه بر حق بود آن دمت تفرید جان مطلق بود
ترک دنیا کن برای آخرت وز بدن برکش لباس فاخرت
گر بیابی از سعادت این مقام صاحب تجرید باشی والسلام
گر ز عقبی دست شویی بهر حق دان که از تفرید گیرندت سبق
رو مجرد باش دایم فرد باش تا بهر فرقی نشینی گرد باش

گرد کبر و عجب و خودرایی مگرد / قدر خود بشناس و هر جایی مگرد
هر که گرد کورهٔ انگشت گشت / جامه از دودش سیاه و زشت گشت
وانکه باعطار میگردد قریب / او همی یابد ز بوی خوش نصیب

در فواید صحبت صالحان و اجتناب اهل ظلم

همنشین صالحان باش ای پسر / هم‌جدا از فاسقان باش ای‌پسر
جانب ظالم مکن میل ای‌عزیز / ورکنی گردی از آن‌خیل‌ای‌عزیز
رو ز اهل ظلم بگریز ای فقیر / تانسوزی ز آتش تیز ای فقیر
صحبت ظالم بسان آتشست / زانکه‌خلق‌آزار وتند و سرکشست
از حضور صالحان صالح شوی / ور نشینی با بدان طالح شوی
هر که اوبا صالحان همدم‌شود / در حریم خاص حق محرم‌شود
ای پسر مگذار راه شرع را / اصل یابی گر بگیری فرع را
از شریعت گر نهی بیرون قدم / در ضلالت افتی و رنج و الم
هر که در راه ضلالت می رود / از جهالت با بطالت می رود
حق‌طلب و زکار باطل‌دورباش / در سخا و مردمی مشهور باش
هر که نگزیند صراط مستقیم / در عذاب آخرت ماند مقیم
در ره شیطان منه گام ای اخی / تا نگردی خوار و بدنام ای اخی
هر که در راه حقیقت سالک است / روز وشب خایف ز قهر مالک‌است
بر خلاف نفس کن کار ای پسر / تا نیفتی خوار در نار سقر

در بیان آن کس که دوستی را نشاید

دوست گر باشد زیانکار ای پسر / رو طمع زان‌دوست‌بردار ای پسر
هر که می‌گوید بدیهای تو فاش / دوست مشمارش بدو همدم مباش
دوستی هرگز مکن با باده خوار / از چنان‌کس خویشتن را دوردار
منعمی گر می کند منع زکات / دور از وی باش تا داری حیات

ای پسر از سود خواران دورباش — خصم ایشان شد خدای نورپاش
دورشو زان کس که خواهد از تو سود — گر سر خود بر قدمهای تو سود
آنکه از مردم همی گیرد ربا — زینها او را نکویی مرحبا

در بیان رعایت یتیم و نصایح دیگر

بر سر بالین بیماران گذر — زانکه هست این سنت خیرالبشر
تا توانی تشنه را سیراب کن — در مجالس خدمت اصحاب کن
خاطر ایتام را دریاب نیز — تا ترا پیوسته حق دارد عزیز
چون شود گریان یتیمی ناگهان — عرش حق در جنبش آید آن زمان
چون یتیمی را کسی گریان کند — مالک اندر دوزخش بریان کند
آنکه خنداند یتیمی خسته را — باز یابد جنت در بسته را
هر که اسرارت کند فاش ای پسر — از چنان کس دور می باش ای پسر
در جوانی دار پیرانرا عزیز — تا عزیز دیگران باشی تو نیز
بر ضعیفان گر ببخشای رواست — کین ز سیرتهای خوب اولیاست
بر سر سیری مخور هرگز طعام — تا نمیرد در برت دل ای غلام
علت مردم ز پر خواری بود — خوردن پر تخم بیماری بود
راحتی نبود حسود شوم را — کاذب بدبخت را نبود وفا
هر منافق را تو دشمن دارباش — از وی و از فعل او بیزار باش
توبهٔ بد خو کجا محکم بود — مر بخیلان را مروت کم بود
تا شود دین تو صافی چون زلال — باش دایم طالب قوت حلال
آنکه باشد در پی قوت حرام — در تن او دل همی میرد

در بیان صلهٔ رحم و زیارت خویشاوندان

رو بپرسیدن بر خویشان خویش — تا که گردد مدت عمر تو بیش
هر که گرداند ز خویشاوند رو — بی‌گمان نقصان پذیرد عمر او

هر که او ترک اقارب می کند / جسم خود قوت عقارب می‌کند
گرچه خویشان تو باشند ازبدان / بدتر از قطع رحم چیزی مدان
هر که او از خویش‌خود بیگانه‌شد / نامش از روی بدی فسانه شد

در بیان فتوت

چیست مردی ای پسرنیکوبدان / اولا ترسیدن از حق در نهان
عذر خواهان مرد پیش ازمعصیت / باشدش طاعات بیش‌از معصیت
آنکه کار نیک مردان می کند / با ضعیفان لطف و احسان‌می‌کند
هر که او باشد ز مردان خدا / باشد اندر تنگ دستی با سخا
ای پسر در صحبت‌مردان‌درآی / تانظرهایابی از فضل خدای
هر که ازمردان حق داردنشان / نگذراند عیب دشمن بر زبان
چون‌نخواهدمردحق‌خصمان‌هلاک / از غم مردم شود اندوه ناک
می‌نجوید مرد انصاف از کسی / گر رسد ظلم و جفا با وی بسی
هر که پا اندر ره مردان نهاد / کی رود هرگز بدنبال مراد
ای پسر ترک مراد خویش گیر / وانگهی راه سلامت پیش گیر

در بیان فقر و صحبت درویشان

فقر می‌دانی چه باشد ای پسر / با تو گویم گر نداری زان‌خبر
گرچه باشد بی‌نوا در زیردلق / خویش را منعم نمایدپیش خلق
گرسنه باشد ز سیری دم زند / دوستی با دشمنان خود کند
گرچه باشد لاغر و خوار و ضعیف / وقت طاعت کم نباشد از حریف
چون دل پر دارد ودست‌تهی / می‌نماید در ترازو فربهی
ای پسر خود را بدرویشان‌سپار / تا نگه دارد ترا پروردگار
با فقیران هر که همدم می‌شود / در سرای خلد محرم می شود

در بیان انتباه از غفلت

از خدای خویشتن غافل مباش
غافلانه در ره باطل مباش

جای گریه است این جهان در وی مخند
چشم عبرت برگشای و لب به بند

همچو مور از حرص هر سوی مرو
پند ناصح را بگوش جان شنو

ای پسر کودک نهٔ بازی مکن
کار با شیطان بانبازی مکن

نفس بد را در گنه یاری مده
عمر بر باد از تبه کاری مده

هر کجا تهمت بود آنجا مرو
راه حق را همچو نابینا مرو

دشمنی داری از او ایمن مباش
زیر سقف بی‌ستون ساکن مباش

در ره فسق و هوا مرکب متاز
خویشتن را سخرهٔ شیطان مساز

چون سفر در پیش داری زاد گیر
عمر خود را سر بسر هم باد گیر

ای پسر اندیشه از اغلال کن
نفس بد را با لگد پا مال کن

تا نه سوزی سازکاری پیشه کن
از عذاب و قهر حق اندیشه کن

جمله را چون هست بر دوزخ گذر
جای شادی نیست با چندین خطر

آتشی در پیش داری ای فقیر
هیچ خوفت نیست از نار سقیر

عقبه در راهست و بارت بس گران
نگذرد بارت بسعی دیگران

داری اندر پیش روز رستخیز
از خدایت نیست امکان گریز

ای پسر راه شریعت پیش گیر
ره روی ترک هوای خویش گیر

ای برادر باش با فرمان حق
تا بیابی جنت و رضوان حق

گردن از حکم خدای خود متاب
تا نمانی روز محشر در عذاب

تا بیابی در بهشت عدن جای
شفقتی بنمای با خلق خدای

تا دهندت جای در دارالسلام
با فقیران روز و شب می‌ده طعام

شاد اگر سازی درون خسته را
باز یابی جنت در بسته را

* * *

خاتمه الکتاب

هرکه آرد این‌نصیحتها بجای   در دو عالم رحمتش بخشدخدای
ور نیارد این وصیت را بجا   دور ماند بی شکی او از خدا
یا الهی رحم کن بر ما همه   عفو کن جمله گناه ما هـه
عاجزیم و جرمها کرده بسی   نیست ما را غیر تو دیگر کسی
گر بخوانی ور برانی بنده‌ایم   هرچه‌حکم تست ازآن‌خرسنده‌ایم
رحمت حق باد بر روح آن‌کسی   کین نصایح را بخوانداو بسی

* * *

زبدهٔ غزلیّات عرفانی

زبدهٔ غزلیات

(۱)

چون نیست هیچ مردی در عشق ، یار ما را
سجاده زاهدان را درد و قمار ما را
جایی که جان مردان باشد چو گوی گردان
آن‌نیست جای رندان ، با آن چه کار مارا ؟
گر ساقیان معنی با شاهدان نشینند
می زاهدان ره را ، درد و خمار ما را
درمانش مخلصان را ، دردش شکستگان را
شادیش مصلحان را ، غم یادگار ما را
ای مدعی کجایی ، تا ملک ما ببینی ؟
کز هرچه بود در ما برداشت یار ما را
آمد خطاب ذوقی از هاتف حقیقت
کای خسته چون بیایی اندوه آر ما را
عطار اندرین ره اندوهگین فرو شد
زیرا که او تمامست انده‌گسار ما را

(۲)

ز زلفت زنده می دارد صبا انفاس عیسی را
ز رویت میکند روشن خیالت چشم‌موسی را
سحرگه عزم‌بستان کن صبوحی در گلستان‌کن
به بلبل می‌برد از گل صبا صد گونه بشری‌را

کسی با شوق روحانی نخواهـد ذوق جسمانی
برای گلبن وصلشرها کن من و سلـــوی را
گر از پرده برون آئـی و ما را روی بنمائـی
بسوزی خرقـهٔ دعوی بیابـی نـور معنی را
دل از ما می‌کند دعـوی سر زلفت بصد معنی
چو دلها درشکن داردچه محتاجست دعوی‌را
بیکدم زهد سی ساله بیک‌دم باده بفـروشم
اگر در باده اندازد رخت عکـس تجلـی را
نگارینی که مـن دارم اگـر برقـع براندازد
نماید زینت و رونـق نگـارسـتـان مانـی را
دلارامـی که من دانم گر از پـرده برون آید
نبینـی جز به میخانـه از این‌پس اهل‌تقوی‌را
شود در گلخن دوزخ طلب کاری چو عطارت
اگر در روضه بنمایی بمـا نـور تجلی‌را

(۳)

خدایا ،رحم‌بخش آن‌یارمارا — نگار دلبـر عیـار مـا را
دلارامی‌که‌همچون‌زلف‌مشکین — پریشان کرد ناگه کـار مـا را
گهی‌درصلح‌باشم ،گاه‌درجنگ — نداند هیچ کس اسرار مـا را
دریغا ! هجر او ناگاه‌بشکست — ببوی وصل او بـازار مـا را
کسی‌خواهد که‌رنگ‌عشق‌بیند — بیا و گو ببین رخسار مـا را
خداوندا ، وصال یار بخشی
غلام عاشق عطـار مـا را

(۴)

ای بعـالم کرده پیـدا راز پنهـان مـرا
من کیـم کز چون تویی بویی رسد جان مرا ؟
جان و دل پر درد دارم ، هم‌تو درمن‌می نگر
چون تو پیدا کرده‌ای این راز پنهـان مـرا

زآرزوی روی تو در خون گرفتم روی ، از آنک
نیست جز روی تو درمان ، چشم گریان مرا

گرچه از سر پای کردم ، چون قلم در راه‌عشق
پا و سر پیدا نیامد این بیابان مرا

گر امید وصل تو در پی نباشد رهبرم
تا ابد ره درکشد وادی هجران مرا

چون تو میدانی که درمان من سرگشته چیست
دردم از حد شد ، چه می‌سازی تو درمان مرا ؟

جان عطار از پریشانیست همچون زلف تو
جمع کن بر روی خود جان پریشان مرا

(۵)

گفتم :اندرمحنت و خواری مرا — چون ببینی نیز نگذاری مرا
بعدازآن‌معلوم‌من‌شدکان‌حدیث — دست ندهد جز بدشواری‌مرا
ازمی‌عشقت‌چنان‌مستم،که‌نیست — یک زمان پروای هشیاری مرا
گر زمن دل می‌بری ،ای‌جان من — دل ترا باد وجگر خواری مرا
از تو نتوانم که فریاد آورم — زانک در فریاد می‌آری مرا
گر بنالم زیر بار عشق تو — بار بفزایی بسر یاری مرا
گر زمن بیزار گردد هرچه‌هست — نیست از روی تو بیزاری‌مرا
از من بیچاره بی‌زاری مکن — چون‌همی بینی بدین زاری‌مرا
گفته بودی : آخرت یاری دهم — چون بمردم‌کی‌دهی‌یاری‌مرا ؟
پرده بردار ودل من شاد کن — درغم خود تا بکی داری مرا ؟
چبود از بهرسگان کوی خویش — خاک‌کوی خویش‌انگاری مرا ؟
مدتی خون‌خوردم و راهم‌نبود — نیست استعداد ، پنداری مرا
نی ،خطاگفتم که‌دل‌خاکی‌شدی — گر نبودی از تو دلداری مرا

مانع خود هم منم در راه خویش
تا کی از عطار و عطاری مرا ؟

(۶)

بار دگر شور آورید این پیر دردم آشام ما
صد جام بر هم نوش کرد از خون دل بر جام ما
چون راست کاندر کار شد وزکعبه در خمار شد
در کفر خود دین‌دار شد بیزار شد ز اسلام ما
پس گفت تا کی زین هوس ماییم و درد یک نفس
دایم یکی گوییم وبس‌تا شد دو عالم رام ما
بس کم زنی استاد شد بی خانه و بیناد شد
از نام و ننگ آزاد شد نیکست این بدنام‌ما
پس شد چو مردان مرداو و زهردو عالم فرد او
وز درد درد درد او شد مست، هفت اندام‌ما
دل گشت چو دلداده‌ای جان شد ز کار افتاده‌ای
تا ریخت پر هر باده‌ای جام دل در جام ما
جانرا چو آن می نوش‌شداز بی‌خودی بیهوش شد
عقل از جهان خاموش شد وزدل برفت‌آرام‌ما
عطار در دیر مغان خون میکشید اندر نهان
فریاد برخاست از جهان کای‌رنددردآشام ما

(۷)

چون شدستی ز من جدا ،صنما	ملتقی لم نزلت فی ندما
حق میان من و تو آگاهست	هو یکفی من الذی ظلما
ور بدست تو آمدست اجلم	قد رضیت بماجری قلما

گشت فانی زخویش چون عطار
گفت: غیر از وجود حق عدما

(۸)

گرسیر نشد ترا دل از ما	یک لحظه مباش غافل از ما
در آتش دل بسر همی کرد	مانندهٔ مرغ بسمل از ما
ترمی‌گردان به خون دیده	هر روز هزار منزل از ما

چون ابر بهار، می‌گری زار — تا خاک، زخون کنی، گل‌از ما
آخربچه‌وجه همچو خامان — گه گاه بگیردت دل از ما؟
یا درغم ما تمام پیوند — یا رشتهٔ عشق بسگل از ما
مگریز زما، اگر چه نامد — جز رنج و بلات حاصل ازما
کز هر رنجی گشاده گردد — صد گنج طلسم مشکل از ما
عطار درین مقام چونست؟
ددیوانهٔ عشق و عاقل از ما

(۹)

در دلم افتاده آتش، ساقیا — ساقیا آخر کجائی؟ هین! بیا
هین! بیا کز آرزوی روی تو — بر سر آتش بماندم، ساقیا
پر گیاه شد نفس شد آب حیات — چند ورزم نفس را هم چون گیا؟
چون سگ نفسم نمکساری نیافت — پاک شد تا همچون جان شد پر ضیا
نفس‌رفت‌وجان‌نماند ودل بسوخت — ذره‌ای نه روی ماند و نه ریا
نفس ما همرنگ جان شد گوییا — نفس چون‌مس بود و جان چون کیمیا
زآن بیمرانند ما را، تا کنند — خاک ما در چشم انجم توتیا
روز روز ماست، می در جام ریز — من می و آن جام جان اولیا
آسیا برخون بران از آب چشم — چند گردی‌گرد خون چون آسیا؟
خویشتن ایثار کن، عطاروار
چند گویی لا علی و اولاولیا

(۱۰)

بس عجب دردیست‌دلرابس‌عجب! — مانده در اندیشهٔ آن روز و شب
اوفتاده در رهی بی پا و سر — همچو مرغی نیم بسمل زین سبب
چند خواهم گشت در وادی عشق؟ — در میان خاک و خون درتاب و تب
پرده برگیرند زود از پیش کار — هر که دارد از نسیم او نسب
ای دل شوریده، عهدی کرده‌ای — تازه گردان چند باشی در تعب؟
پر سخن دارم دلی، لیکن‌چه‌سود؟ — چون زبانم کارگر نی، ای عجب!
آشکارا آی و پنهانی نگر — دوست با ما، ما فتاده در طلب

زین عجب‌تر کار نبود در جهان — بر لب دریا بمانده خشک لب
برگشادی جان من اسرار عشق — گر نبودی در میان ترک ادب
اینت کاری مشکل و کاری دراز — وینت رنجی سخت و کاری بوالعجب

دایم ، ای عطار، با اندوه‌ساز
تا ز حضرت امر آید کالطرب

(۱۱)

روز و شب چون غافلی از روز و شب — کی کنی از روز و شب طرب
روی او چون پرتو افکندست روز — زلف او چون سایه اندازد بشب
گه کند از پرتوش سایه نهان — گه کند این زلف سایه زو طلب
صد هزاران محو در اثبات‌هست — صدهزار اثبات ومحوست ،ای‌عجب!
چون‌تو در اثبات اول مانده‌ای — مانده‌ای از ننگ خود سر درکنب
تا نمیری نگردی زنده باز — صد هزاران بار هستی بی‌ادب
هرکه او جایی فرود آید به غیر — هست او را مرد دون همت لقب
چون زره باز او فتادی می شتاب — تا ابد هرگز مزن دم بی طلب
طالب آن باشد که جانش هر نفس — تشنه‌تر باشد و لیکن بی سبب
نه سبب ، نه علتش باشد پدید — نه بود از خود ، نه از غیرش نسب
چون نباشد او صفت چون باشدش؟ — خود همه اوست ، اینت کاری بوالعجب
گر ترا باید که این سر پی بری — خویش را از سیل خود سازی سلب
بر کنار گنج ماندی خاک بیز — در میان بحر ماندی خشک لب
چون رطب آمد غرض ازاستخوان — استخوان تا چند خایی بی رطب؟
این شراب صرف در کش مردوار — پس دو عالم پرکن از شور و شغب
مست جاویدان شو و فانی بباش — تا شوی جاوید آزاد ازتعب
از دم آن کس که این می نوش کرد — دوزخ سوزنده را بگرفت تب
چون تو آزاد آیی از ننگ‌وجود — راستت آن وقت گیرد حکم چپ

همچو عطار این شراب صاف عشق
نوش کن از دست ساقی عرب

(۱۲)

ای زرشک روی خوبت چهره چون زر آفتاب
چون لبت هرگز نپرورده است گوهر آفتاب
چون زهم بر می‌گشاید طوطی خط تو پر
می‌رود در سایه آن پر بصد پر آفتاب
آفتاب از ذرهٔ خورشید رویت نیستی
نیستی چون روی تو هرگز منور آفتاب
سرخی روی تو چون دید آفتاب، از رشک تو
زرد رویی گشت پیدا لاجرم بر آفتاب
ابر از آن پیدا شود کز رشک خورشید رخت
آستین بر رخ نهد با دامن تر آفتاب
روی را در حلقه زلفت مپوش ای ماه، از آنک
حلقه در گوشست رویت را بصد در آفتاب
گر نبودی غیرت رویت که شمع آتشست
کی کشیدی بر همه آفاق خنجر آفتاب؟

(۱۳)

برقع از ماه برانداز امشب — ابرش حسن برون تاز امشب
دیده بر راه نهادم همه روز — تا در آیی تو با عزاز امشب
من و تو هر دو تمامیم بهم — هیچ کس را مده آواز امشب
کارم انجام نگیرد، که چو دوش — سرکشی می‌کند آغاز امشب
عمر من بیش شبی نیست چو شمع — عمر شد، چند کنی ناز امشب
گرچه کار تو همه پرده دریست — پرده زین کار مکن باز امشب
تو چو شمعی و جهان از تو چو روز — من چو پروانهٔ جانباز امشب
مرغ دل از قفس سینه ز شوق — می‌کند قصد به پرواز امشب
دل عطار نگر شیشه صفت
سنگ بر شیشه مینداز امشب

(۱۴)

چه شاهدیست که با ماست درمیان امشب؟
که روشنست ز رویش همه جهان امشب

نه شمع راست شعاعی، نه ماه را تابی
نه زهره راست فروغی در آسمان امشب

میان مجلس ما صورتی همی تابد
که آفتاب شد از شرم او نهان امشب

بسی سعادت ازین شب پدید خواهد شد
که هست مشتری و زهره را قران امشب

شبی خوشست و ز اغیار نیست کس بر ما
غنیمتست ملاقات دوستان امشب

دمی خوشست، مکن صبح دم دمی سردی
که همدمست مرا یار مهربان امشب

میان ما و تو امشب کسی نمی‌گنجد
که خلوتیست مرا با تو در نهان امشب

بساز، مطرب از آن پرده‌های شور انگیز
نوای تهنیت بزم و عاشقان امشب

همه حکایت مطبوع درد عطارست
ترانهٔ خوش شیرین مطربان امشب

(۱۵)

چان اگرمی ندهی، صحبت جانان مطلب
گرنه‌ای خضر، بروچشمهٔ حیوان مطلب

چون ترا دیوهوی نیست بفرمان باری
طمع خام مبر، ملک سلیمان مطلب

دعوی عشق کنی و سرو سامان طلب
لایق عشق نباشد سروسامان، مطلب

شادی دل زغم عشق پراکنده مجوی
راحت جان زخم جعد پریشان مطلب

جور او می برو زوچشم وفا هیچ مدار
دردا ومیکش و زو دارو ودرمان مطلب

(۱۶)

سحرگاهی شدم سوی خرابات
که رندان را کنم دعوت بطامات

عصا اندر کف و سجاده بردوش
که هستم زاهدی صاحب کرامات

خراباتی مرا گفتا: که ای شیخ،
بیاور تا چه داری از مهمات؟

بدو گفتم که: کارم توبهٔ تست — وگر توبه کنی یابی مکافات
مرا گفتا: برو، ای زاهد خشک — که تر گردی ز دردی خرابات
اگر یک قطره دردی بر تو ریزند — ز مسجد باز مانی وز مناجات
برو، مفروش زهد و خود نمایی — که نه زرقت خرند اینجا، نه طاعات
کسی راکی فتد بر روی، این رنگ — که درکعبه کند بت را مراعات؟
بگفت این ویکی دردی بمن داد — خرف شد عقلم ورست از خرافات
برآمد آفتابی از درونم — درون من برون شد از سماوات
چو من فانی شدم زان جام کهنه — مرا افتاد با جانان ملاقات
چو از فرعون هستی باز رستم — چو موسی میشدم هردم بمیقات
چو خود را یافتم بالای کونین — بدیدم خویشتن را آن مقامات
بدو گفتم که: ای دانندهٔ راز — بگو تا کی رسم در قرب آن ذات؟
مرا گفتا که: ای مغرور غافل، — کسی هرگز رسد؟ هیهات! هیهات!
بسی بازی ببینی از پس و پیش — ولی آخر فرو مانی بشهمات
درآن موضع که تابد نورخورشید — نه موجود و نه معدوم و نه ذرات
هم ذرات عالم مست عشقند — فرو مانده میان نفی واثبات

چه میگویی، تو ای عطار، آخر؟
که داند این رموز و این اشارات؟

(۱۷)

تا بعمداز رخ نقاب انداخت — خاک درچشم آفتاب انداخت
سر زلفش چو شیرپنچه گشاد — آهوان را بمشک تاب انداخت
تیرچشمش، که عالمی خون داشت — اشتری را بیک کباب انداخت
لب شیرینش، چون تبسم کرد — شوردرلؤ لؤ خوشاب انداخت
تاب در زلفت داد وهرمویش — دردلم صدهزارتاب انداخت
غنچهٔ عنبرینت، ای مهوش — درهمه حلقها طناب انداخت
شوق روی چوآفتاب تو بود — کاسمان را درانقلاب انداخت
شکری از لبت بسرکه رسید — سرکه را باز در شراب انداخت

عرقی کرد عارض چو گلت نظرم برگل و گلاب انداخت
روی ناشسته‌خوشتری ،بنشین کاتشی‌روی تو درآب‌انداخت
از بب تو فرید آبی خواست
در دلش آتش‌عذاب انداخت

(۱۸)

آههای آتشینم پرده‌های شب بسوخت
برلب آمد وزتف دل هم‌زبان ، هم‌لب بسوخت
دوش در وقت سحر آهی بر آوردم ز دل
در زمین‌آتش فتاد و بر فلک‌کوکب‌بسوخت
جان پر خونم که مشتی خاک دامن‌گیراوست
گاه اندر تاب ماند وگاه اندرتب بسوخت
پردهٔ پندار ، کان چو سد اسکندرقویست
آه خون آلود من هرشب‌بیک یارب‌بسوخت
روز دیگر پردهٔ دیگر برون آمد .ز زیر
پردهٔ دیگر ببازیهای دیگر شب بسوخت
هرکه او خامست‌گو: در مذهب ما نه قدم
زانکه دعوی‌سوزشد هرکودراین‌مذهب‌بسوخت
باز عشقش چون دل عطار در مخلب گرفت
از دل گرمش عجب نبود اگر مخلب بسوخت

(۱۹)

عشق جانان‌همچوشمعم ازقدم تا سر بسوخت
مرغ جان را نیز چون پروانه‌بال وپر بسوخت
عشق آتش بود ، کردم این دل مجمر چو عود
آتشش سوزنده بد ،هم عود و هم مجمربسوخت
ز آتش رویش چو یک اخگر به صحرا او فتاد
هر دو عالم همچوسارخگی ز آن‌اخگر بسوخت

خواستم تا پیش جانان پیشکش سازم زجـان
پیشدستی کرد عشقش،جان من‌در بر بسوخت
نیست از خشک و ترم در دست‌جز خاکستری
کاتش غیرت درآمد ،خشک و تریکسر بسوخت
دادم آن خاکستر آخر بر سر کـویـش ببـاد
برق استغنا بجست‌از غیب و خاکستر بسوخت

گفتم: اکنون ذره‌ای دیگر بمانم و گفت باش
ذره‌ای دیگر چه باشد؟ ذره‌ای دیگر بسوخت
چون رسید این جایگه عطار نه‌هست و نه نیست
کفر و ایمانش نماند و مومن و کـافـر بسوخـت

(۲۵)

تا درین زندان فانی زندگانـی بـاشـدت
کنج عـزلـت گیر، تا گنج معانی باشدت
این‌جهان را ترک‌کن ،تاچون‌گذشتی‌زین‌جهان
این جهانت گر نباشد، آن جهانی باشدت
کام و ناکام این زمان درکام‌خوددرهم شکن
تا بکام خویش فردا کامـرانی بـاشـدت
روز کی چندی چومردان صبرکن‌در رنج‌وغم
تا که بعد از رنج گنج شایگانی بـاشـدت
روی خود را زعفرانی کن، به بیداری شب
تا بروز حشـر روی ارغوانـی بـاشـدت
گر بترک عالم فانی بگـویـی مـردوار
عـالم باقی و ذوق جاودانی باشدت
صبحدم درهای دولتخانـه‌ها بگشاده‌انـد
عرضـه کن گر آن زمان راز نهانی باشدت

تاکی از بی‌حاصلی ، ای پیرمرد بچه‌طبع
در هوای نفس مستی و گرانی باشدت ؟
از تن تو کی شود این نفس سگ سیرت برون ؟
تا بصورت خانهٔ تن استخوانی باشدت
گر توانی کشت این سگ رابشمشیرادب
زان پس ار تو دولتی‌جویی نشانی باشدت
گر بمیری در میان زندگی عطاروار
چون درآید مرگ‌عین‌زندگانی باشدت

(۲۱)

زهی ماه در مهر سرو بلندت شکر در گدازد ز تشویرقندت
جهان‌فتنه‌بگرفت‌وپرمشک‌شدهم چوبگذشت بادی‌بمشکین‌کمندت
برآر از سرکبر ،گردی زعالم که‌گوگرد سرخست‌گرد سمندت
سرزلف پربند تو تا بدیدم بیک دم‌شدم‌عاشق‌بند بندت
گزند تراقدر و قیمت‌که داند؟ بیا تا بجانم‌رسانی گزندت
بچه آلتی‌عشق روی تو بازم ؟ چوجان‌مست‌هست‌خردمستمندت
چنان ماهرویی ، کهٔ‌آیینهٔ تو برخ‌با قمر در غلط‌او فکندت
چووجه سپندی‌ندارم‌چه‌سازم جگر به که سوزم‌بجای‌سپندت
مزن‌بانگ‌برمن ،که‌اینست‌جرمم که‌خورشیدگفتم‌ببانگ بلندت
غلط‌گفتمت‌زانکه‌خورشیددایم رخی‌همچو زرمی‌رود دردمندت
چه سازم ؟ که عطار اگر جان بزاری
بسوزد ز عشقت ، نیاید پسندت

(۲۲)

بعد جوی از نفس سگ‌گر قرب‌جان می‌بایدت
ترک کن این چاه و زندان‌گرجهان‌میبایدت
باز عرشی گر سر جبریل داری پر برآر
ورنه درگلخن نشین گر استخوان میبایدت
نفس را چون جعفر طیار برکن بال و پر
گر ببالا پر و بال مرغ جان میبایدت

در جهان قدس اگر داری سبک روحی طمع
برجهان جسم دایم سرگران می‌بایدت
عمر در سود و زیان بردی به آخر بی‌خبر
می‌ندارد سود با تو پس زیان میبایدت
چند گردی در زمین بی‌پا وسر چون آسمان
از زمین بگسل اگر بر آسمان می‌بایدت
روز و شب مشغول کار و بار دنیا مانده‌ای
دین بسر باری دنیا رایگان می‌بایدت
هرچه گوئی چون ترا زوزین‌زبان‌گریک‌جوست
گنگ شو از ماسوی الله گر زبان می‌بایدت
جو کشی و نیم جو همچون ترازوی دو سر
ازخری جو می مکش گر کهکشان‌میبایدت
ای عجب نمرود نفس وآنگهی همچون‌خلیل
زحمت جبرئیل رفته از میان میبایدت
در هوا استفاده و از منجنیق انداخته
بر سر آتش به خلوت همچنان می‌بایدت
چون تو از آذر مزاجی دوستی با زر چرا
پس چو ابراهیم آتش گلستان می‌بایدت
ای خر مرده سگ نفست بگلخن در کشید
پس چو عیسی‌بر فلک دامن کشان میبایدت
در جهان خوفناک ایمن نشینی ای فرید
امن تو از چیست‌چون خط امان میبایدت

(۲۳)

دم‌مزن ،گر همدمی میبایدت	خسته‌شو گرمرهمی میبایدت
تا در اثباتی توبس نامحرمی	محو شو گر محرمی میبایدت
همچو غواصان‌اندر سینه کش	گرچو دریا همدمی میبایدت

از عبادت غم کشی و صد شفیع — پیشوای هر غمی میبایدت
اشک لایق‌تر شفیع تو، از آنک — هر غباری را نمی میبایدت
تنگدل ماندی که دل یکقطره خونست — عالمی درعالمی می بایدت
تاکه این یکقطره صد دریا شود — صبر صد عالم همی‌میبایدت
هردو عالم گر نباشد گومباش — در حضور او دمی میبایدت
درغم هردم که‌نبود درحضور — تا قیامت ماتمی میبایدت

در حضورش عهد کردی، ای فرید
عهد خود مستحکمی می بایدت

(۲۴)

تا که در تنگ دیده‌ام شکرت — گفته‌ام: تنگ برکشم ببرت
نیستی غم درین جهان فراخ — گر چنین تنگ نیستی شکرت
ندهی بوسه، زآن سبب ندهم — بتقاضای سرد در دسرت
چون زخویشت سه بوسه‌میباید — بوسه نرسد بهیچ‌کس دگرت
بوسه‌نادادن و جگر خوردن — هست کارتو، پیشهٔ پدرت
دانهٔ اشک ریختم برروی — بو که در دام آورم دگرت
گر ببینی کنار پر خونم — آخر از حال من شود خبرت
چون نبینی کنارخودرا هیچ — کی فتد بر کنار من‌نظرت ؟
از تو با هیچ باشم آگاهی — گر کنم دست بامیان کمرت
بسته‌داری ز بخل درج گهر — بوسه‌ای بس بود کلید درت

جوهری جهان شود عطار
گر کند باز درج پر گهرت

(۲۵)

ای شکرخوشه چین گفتارت — سرو آزاد کرد رفتارت
بسکه طوطی جان‌بزد پر و بال — ز اشتیاق لب شکر بارت
خار در پای گل شکست هزار — ز آرزوی رخ چو گلنارت

هر شبی با هزار دیده سپهر ‌ ‌ ‌ ‌ ماندە در انتظار دیدارت
لعل‌از جان بشسته‌دست‌بخون ‌ ‌ ‌ ‌ شده مبهوت جزع خونخوارت
نرگس تر، که ساقی چمنست ‌ ‌ ‌ ‌ حلقه در گوش چشم مکارت
هرکرا، از هزار گونه جفا ‌ ‌ ‌ ‌ دل ببردی، بجان گرفتارت
بحراز‌آن‌جوش‌میزند‌لب‌خشک ‌ ‌ ‌ ‌ که بدیدست در شهوارت
آسمان میکند زمین بوست ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه سرگشته گشت در کارت
گشت دندان عاشقان همه‌کند ‌ ‌ ‌ ‌ تا که بس تیز گشت بازارت
بردل‌وجانت عاشقم، مفروش ‌ ‌ ‌ ‌ که بجان و دلم خریدارت

بر بنا گوش تست حلقهٔ زلف
حلقه در گوش ماند عطارت

(۲۶)

خراباتیست پر رندان مست ‌ ‌ ‌ ‌ زسرمستی‌همه‌نه‌نیست‌ونه‌هست
فرو رفته همه در آب تاریک ‌ ‌ ‌ ‌ برآورده همه در کافری دست
همه فارغ ز امروز و ز فردا ‌ ‌ ‌ ‌ همه‌آزاد، چه هشیاروچه‌مست
مگر افتاد پیر مابدین قوم ‌ ‌ ‌ ‌ مرقع چاک زد، زناردربست
یقنش گشت کاروبی گمان شد ‌ ‌ ‌ ‌ درستش‌گشت‌فقروتوبه‌بشکست
سیاهیی، که‌درهردوجهان‌بود ‌ ‌ ‌ ‌ فرود آمد بجان او و بنشست
نقاب جان او شد آن سیاهی ‌ ‌ ‌ ‌ سیاهی آمد و در فقر پیوست
چوآب خضر، درتاریکی‌افتاد ‌ ‌ ‌ ‌ کنون‌هم‌اوزخود، هم‌خلق‌ازورست

دل عطار خون گشت و حق اوست
که تیری آن چنانه ناگه ازو جست

(۲۷)

در دلم تا برق عشق او بجست ‌ ‌ ‌ ‌ رونق بازار زهد من شکست
چون مرا میدید، دل برخاسته ‌ ‌ ‌ ‌ دل ز من بربود و درجانم‌نشست
خنجر خون‌ریز او خونم بریخت ‌ ‌ ‌ ‌ ناوک مژگان او جانم بخست
آتش عشقش ز غیرت در دلم ‌ ‌ ‌ ‌ تاختن آورد همچون شیر مست
بانگ برمن‌زد که: ای ناخودشناس ‌ ‌ ‌ ‌ دل بما ده، چند باشی بت‌پرست؟

گر سر هستی ما داری تمام — در ره ما نیست گردان هرچه هست
هرکه او در هستی ما نیست شد — دایم از ننگ وجود خویش رست
می ندانی کز چه ماندی درحجاب — پردهٔ هستی تو ره بر تو بست
مرغ دل، چون واقف اسرار شد — می‌تپید از شوق چون‌ماهی زشست
بر امید آن گهر در بحر عشق — غرقه شد و آن گوهرش نامد بدست
آخر این نومیدی، ای عطار، چیست؟
تو نه‌ای مرد و نه همتای تو هست

(۲۸)

شادی بروزگار شناسندگان مست — جانها فدای مرتبهٔ نیستان هست
از نازبر کشیده کله گوشهٔ بلی — در گوش کرده حلقهٔ معشوقهٔ الست
گاهی ز فقر فخر تاج سر عالمی بلند — گاهی ز فقر فخر ره‌این جهان‌پست
دستار عقلشان کف طرار عشق برد — بازار توبه‌شان شکن زلف لاشکست
برخاستند از سر اسرارهر دوکون — چون شاه عشق بردل ایشان‌فرونشست
زنجیر در میان و نمد دربرندازو — مردی‌که راه‌فقر بسر بردحیدرست
آنجا که پای جای نداردفشرده‌پای — وآنجاکه دست جای‌نداردفشرده‌دست
درقعر بحر نور فرو خورده غوطها — وز شوق ذوق ملک‌عدم نیستی به‌هست
عطار جام دولت ایشان بکف گرفت
جاوید از آن شراب معطربماندمست

(۲۹)

عزم آن دارم که: امشب‌نیم‌مست — پای کوبان کوزهٔ دردی بدست
سر به بازار قلندر بر نهم — پس بیک ساعت ببازم هرچه‌هست
تا کی از تزویر باشم ره نمای؟ — تا کی از پندار باشم خود پرست
پردهٔ پندار می‌باید درید — توبهٔ تزویر می‌باید شکست
وقت آن آمد که: دستی بر زنم — چند خواهم بود آخرپای بست ؟
ساقیا، در ده شرابی دلگشای — هین! که دل‌برخاست‌غم‌برسرنشست

تو مگردان دور، تا ما مردوار دور گردون زیر پا آریم پست
مشتری را خرقه از سر بر کشیم زهره را تا حشر گردانیم مست
همچو عطار ازجهت بیرون شویم
بی‌جهت در رقص آییم از الست

(۳۰)

مفشان سر زلف خویش‌سرمست دستی درنه، که رفتم از دست
تا نرگس مست تو بدیدم از نرگس مست تو شدم مست
دریاب مرا، که طاقتم نیست انصاف بده، که جای آن هست
ای ساقی ماهروی، برخیز کان آتش تیز توبه بنشست
در بتکده رفت و دست بگشاد زنار چهار کرد وبر بست
در ده می‌کهنه، ای مسلمان کاین کافر تازه توبه بشکست
دردی بسته، بخورد و افتاد وز ننگ وجود خویشتن رست
عطار درو نظاره می‌کرد
تا زین قفس فنابرون چست

(۳۱)

لعل گلرنگت شکر بار آمدست قسم من زان گل همه خارآمدست
گو لبت برمن‌جهان‌بفروش‌ازآنک صد جهان جانش خریدارآمدست
پاره دل زانم که در دل دوختن نرگس تو پاره بی کار آمدست
دل نمی‌بینم مگر چون هر دلی در خم زلف گرفتار آمدست
پستهٔ شورت نمک دارد بسی زین سبب گویی جگر خوارآمدست
نی خطا گفتم زشیرینی‌که‌هست پستهٔ شورت شکربار آمدست
چشمهٔ نورست روی او ولیک آن‌دولب‌یک‌دانهٔ نار آمدست
زان شکر لب، شور در عالم‌فتاد کان شکر لب تلخ گفتار آمدست
چشمهٔ نوشش که چشم نور نیست درج لعل در شهوار آمدست
عاشقا روی چو ماه او نگر کافتابش عاشق زار آمدست
دست بر سر پیش رویش آفتاب پای کوبان ذره کردار آمدست
بر همه عالم ستم کردست او با چنان رویی ببازار آمدست
آری‌آری روشنست این همچو روز کان سیه گر چون ستمکار آمدست
خون جان ماست‌آن‌خون‌نی‌شفق گر سوی مغرب پدیدار آمدست

آنچه در صد سال قسم خلق نیست
بی رخ او قسم عطار آمدست

(۳۲)

ندای غیب بجان تو می‌رسد پیوست — که: پای درنه و کوتاه‌کن‌زدنیا دست
هزار بادیه‌در پیش‌بیش‌هست وهنوز — توهم چنان زشراب غرورماندی‌مست
جهان‌پلیست‌ازآن‌سورود بهرساعت — پدیدآید ازین‌پل‌هزار جای شکست
بپل‌برون‌نشود ، تا چنین‌بود کارت — برون‌بجه،که‌چنین‌پل‌کجاست‌جای‌نشست
چوسیل پل‌شکن از کوه سر فرودآرد — بیوفتد پل و در زیر پل بمانی‌پست
تو غافلی وبهفتاد پشت‌شدچوکمان — توخوش‌بخته‌ورفتست‌تیرعمرازشست
اگر تو زار بگریی بصدهزاران چشم — زکار بیهدهٔ خویش‌جای آنت هست
فرشته‌ای‌توودیوی، سرشته هردوبهم — گهی‌فرشته‌صفت،گه‌بمانده دیوپرست
هزار بار بنامرده طوطی جانت — چگونه‌زین‌قفس‌آهنین‌تواند جست ؟
تو گرچه زنده‌ای امروز لیک‌درگوری — چوتن‌بگورفرورفت جان زگوربرست
چوجان بمرد ،ازین زندگانی‌ناخوش — ز خود برید ومیان‌خوشی بحق‌پیوست
میان‌جشن‌بقا کردنوش، نوشش باد — ز دست ساقی جان ساغرشراب‌الست
دل‌آن‌دلست‌که‌چون‌ازنهادخویش‌گست — زکبریای حق اندیشه میکند پیوست
بحکم‌بندقبای فلک زهم بگشاد — دلی‌که از کمر معرفت میان دربست

بزیر خاک بسی خواب داری ، ای عطار
مخسب نیز، چوعمرآمدت بنیمهٔ شست

(۳۳)

نیم شبی سیم برم نیم مست — نعره زنان آمد و در، را شکست
هوش بشد از دل من کو رسید — جوش بخاست از جگرم کو نشست
جام می آورد مرا پیش و گفت: — نوش کن این‌جام و مشوهیچ مست
چون دل من بوی می‌عشق یافت — عقل زبون گشت و خرد زیر دست
نعره برآورد و به میخانه شد — خرقه بخم در زد و زنار بست

کم زن و اوباش شد و مهره دزد | رهزن اصحاب شد و بت پرست
نیک و بد خلق بیک سو نهاد | نیست شد وهست شدونیست هست
چون خودی خویش بکلی بسوخت | از خودی خویش بکلی برست

در سر راه عطار بلندی بدید
خاک شد و در ره او گشت پست

(۳۴)

و شاقی اعجمی با دشنه دردست | بخون آلوده دست و زلف چون شست
کمر بسته ، کلاه کج نهاده | گره بر ابرو و پرخشم و سرمست
درآمد در میان خرقه پوشان | بکس در ننگرست ازپای ننشست
بزد آن دشنه در دل پیر ما را | دلش بگشاد و زناریش در بست
چوکرد این‌کار ،ناپیدا شد از چشم | چو آتش پاره‌ای آن پیر در جست
در آشامید دریاهای اسرار | ز جام نیستی در صورت هست
خودی او بکلی زو فرو ریخت | ز ننگ خویشتن بینی برون رست
جهان گم بد دور اما هنوز او | بدان مطلوب خود عور و تهی‌دست
چو مرغ همتش دانه فرو ریخت | قفس از بس که پرزد خرد بشکست
بپرید و نشان و نام ازو رفت | قفس از بس که پرزد خرد بشکست
بپرید و نشان و نام ازو رفت | ندانم تا کجا شد ،درچه پیوست
ازین دریا که کس با سر نیامد | اگر خونین شود جان‌جای آن‌هست
دلی پرخون‌درین هیبت بماندست | فلک پشت دو تا در سوک بنشست

دریغا جان پر اسرار عطار
که شد در پای سرگشتگی پست

(۳۵)

راه عشق او که اکسیر بلاست | محو در محو و فنا اندر فناست
فانی مطلق شود از خویشتن | هر دلی کو طالب این کیمیاست
گر بقا خواهی فنا شو، کز فنا | کمترین چیزی که میزاید بقاست
گم شود در نقطهٔ فای فنا | هرچه‌درهردوجهان‌شداز تو راست
در چنین دریا که عالم ذره‌ایست | ذره‌ای هست آمدن یار اکراست ؟

گر ازین دریا بگیری قطره‌ای — زیر او پوشیده صد دریا بلاست
برنیاری جان و ایمان گم کنی — گردرین دریا برت یک‌ذره خواست
گرد این دریا مگر دو لب‌بدوز — کاین نه کار ما و نه کار شماست
از خودی خود قدم برگیر زود — تا ازیشان بانگ آید کان ماست
گر گدایی را رسد بویی ازین — تا ابد بر هر که باشد پادشاست
دم نیارد زد ازین سد شگرف — هرکرا یک دم سر این ماجراست
زهد و علم و زیرکی بسیار هست — آن نمیخواهند کاین معنی‌جداست
آنچه من گفتم زبور پارسیست — فهم آن نه کار مرد پارساست
سلطنت باید که گردد آشکار — تا بدانی تو که این معنی کجاست
در دل عشاق از تعظیم او — کبریای خلق از کبر و ریاست

محو کن عطار را زین جایگاه
کاین نه کسب‌اوست‌بل عین عطاست

(۳۶)

تاکی از صومعه، خمار کجاست ؟ — خرقه بفکندم، زنار کجاست ؟
سیرم از زرق فروشی و نفاق — عاشقی محرم اسرار کجاست ؟
چون من از بادهٔ غفلت مستم — آن بت دلبر هشیار کجاست ؟
همه عالم می عشقست و لیک — مفلسی مست پدیدار کجاست ؟
همه در درد بماندیم تمام — اثر گرد ره یار کجاست ؟
همه در کار شدیم، ازپی‌خویش — کاملی درخور این کار کجاست ؟

گشت عطار درین واقعه گم
اندرین واقعه عطار کجاست؟

چون ز مرغ سحر فغان برخاست — ناله از طاق آسمان برخاست
صبح چون در دمید از پس کوه — آتشی از همه جهان برخاست
عنبر شب چو سوخت زآتش صبح — بوی عنبر زگلستان برخاست
سپر آفتاب تیغ کشید — قلم عافیت زجان برخاست
ساقی از در درآمد و بنشست — صد قیامت بیک زمان برخاست

کس چه داند که چون شراب بخورد | شور چون از شکرستان‌برخاست؟
ز آرزوی سماع و شاهد و می | ازهمه عاشقان فغان برخاست
باده ناخورده مست شد عطار
سوی مدح خدایگان برخاست

(۳۷)

دوش کان شمع نیکوان‌برخاست | ناله از پیر و از جوان برخاست
گل سرخ رخش چو عکس انداخت | جوش آتش ز ارغوان برخاست
آفتابی که خواجه تاش مهست | بغلامیش مدح خوان برخاست
از غم جام خسروی لبش | شور از جان خسروان برخاست
روی بگشاد تا زهر مویم | صد نگبهان و دیده‌بان برخاست
فتنه‌ای‌کان نشسته بود و تمام | باز از آن یار مهربان برخاست
آتش روی او بدید و بسوخت | بتجلی چو آن‌شبان برخاست
یارب از عشق زلف هندوی او | چه قیامت ز هندوان برخاست
مشک از چین زلف می‌افشاند | آه از ناف آهوان برخاست
چشم جادوش آتشی در زد | دود از مغز جاودان برخاست
پیش من آمد و زبان بگشاد | گفت: یوسف ز کاروان برخاست
دل بمن ده، اگر بحق گویی | در غم ما زجان توان برخاست
دل چو رویش بدید دزدیده | بگریخت از من و دوان برخاست
او چو سلطان بزیر پرده بخفت | دل تنها چون پاسبان برخاست
چون همه عمر خویش یک مژه زد | همه مغزش ز استخوان برخاست
نتوان داد شرح کز چه صفت
دل عطار ناتوان برخاست

(۳۸)

اینت گم گشته دهانی‌که تراست | وینت نابوده میانی که تراست
از دو چشم تو جهان‌پرشورست | اینت شوریده جهانی که تراست

جاودان را بسخن خشک کنی خه! زهی چرب زبانی که تراست
آخر این ناز تو هم در گذرد چه ماندست زمانی که تراست
گفتی از من شکری باید خواست اینت آشفته دهانی که تراست
چون بهای شکرت صد جانست چه کنم نیمهٔ جانی که تراست؟
مده ای ماه کسی را شکری که شکر هست زبانی که تراست
خط معزولی حسن تو دمید سست از آن‌گشت عنانی‌که‌تراست
قیر شد گرد رخت غالیه گون خطت از غالیه دانی که تراست

چون خط او بدمد ای عطار
کم شود آه و فغانی که تراست

(۳۹)

این چه سود است‌کزتودرسرماست وین‌چه غوغاست کزتودربرماست
از تو در ما فتاده شور و شری این‌همه شور وشرنه درخور ماست
تا تو کردی بسوی ما نظری ملک هر دو جهان مسخر ماست
تا کنار آمدیم از دو جهان دل نهاد شریف گوهر ماست
آتشی کز تو در نهاد دلست تا ابد رهنما و رهبر ماست
دیده‌ای کو که دید روی ترا؟ دیده تیره است ویار دربرماست
مادرین ره حجاب خویشتنیم ورنه روی تو در برابر ماست

تا که عطار عاشق غم تست
دل اصحاب ذوق غمخوار ماست

(۴۰)

عاشقی و بی‌وفایی کار ماست کار کار ماست چون او یار ماست
تا بود عشقش درون جان ما جان ما در پیش ما ایثار ماست
جان ما زانست کو جانست جان جان ما بی‌فخر عشقش عارماست
عشق او آسان همی پنداشتم سد ما در راه ما پندار ماست
کار ما چون شد زدست ما کنون هیچ دردی نیست‌کان‌درکار ماست
بوده عمری در میان اهل دل این زمان تسبیح ما زنار ماست
چون بمسجد یکزمان حاضر نمایم مسجد ما این زمان خمار ماست

کیست چون عطار در خمار عشق؟
کاین زمان دردی و دردی‌خوار ماست

(۴۱)

ای دوست، اینجهان که علی‌الحق جهان ماست
آنست بارگاه حقیقی، از آن ماست

تو سر بهرچه در نظر آید فرو میار
کاین هرچه هست از جهت امتحان ماست

هر برگ و هر گیاه که از خاک میدمد
هریک ز درد و حسرت ما ترجمان ماست

یک ذره‌نیست جمله بروی زمین مگر
این ذره‌ایکه هست تن ناتوان ماست

یک شربت آب می‌نتوان خورد در جهان
کاین کوزه‌های خاک تن ناتوان ماست

عطار راه یافته از نور رهنمای
در راه راست راهبر کاروان ماست

(۴۲)

طرقوا یا عاشقان کاین منزل جانان ماست
زانچه وصل و هجر او هم درد و هم درمان ماست

راه ده ما را، اگرچه مفلسان حضرتیم
آیت قل یا عبادی آمده در شان ماست

نیستیم اینجا مقیم، ای دوستان، بر رهگذر
یک دو روزه روح غیبی آمده مهمان ماست

عزم ره داریم و نتوان بیش ازاین کردن درنگ
زانکه جلاد اجل در انتظار جان ماست

یا غیاث المستغیثین یا اله العالمین
جملهٔ شب تا سحر بردرگهش افغان ماست

آن چنان خلوت که ما از جان و دل بودیم دوش
جبرئیل آید نگنجد درمیان، گر جان ماست

گر شما را طاعتست و زهد و تقوی و ورع
باک نی چون دوست اندر عهدودرپیمان ماست

تحفهٔ جنت که از بهر شما آراستند
با غم هجران او دوزخ سرا بستان ماست

غم مخور عطار چندین از برای جسم خود
زآنکه بحر رحمتش در انتظار جان ماست

(۴۳)

چون مرا مجروح کردی گر نهی مرهم رواست
چون بمردم زاشتیاقت مرده را ماتم رواست

من کیم یک شبنم از دریای بی‌پایان تو
گر رسد بویی از آن دریا بیک شبنم رواست

گر رسانی ذره‌ای شادی بجانم بی جگر
هم روا باشد چو بردل بی‌تو چندین غم رواست

چون نمی‌آیی میان حلقه با من چون نگین
حلقه‌ای بر در بزن گر در نیایی هم رواست

تا درون عالمم دم با تو نتوانم زدن
چون برون آیم ز عالم باتو هم آن دم رواست

چون در اصل کار عالم هیچ کس آن دم نیافت
آن چنان دم کی توان گفتن که در عالم رواست

درصفت رو، تا بدان دم بو که یک دم پی بری
کان دم پاکست و پاک از صورت آدم رواست

گر سر مویی جنب را تر نشد نامحرمست
ظن مبر کانجا سر یک موی نامحرم رواست

موی چون در می‌نگنجد کرده‌ای سر رشته گم
گر تو گویی سوزنی با عیسی مریم رواست

اره چون بر فرق خواهد داشت جم پایان کار
گر فرو خواهد فتاد از دست جام جم رواست

چون تواند دیو بر تخت سلیمانی نشست
گر سلیمان گم کند در ملک خود خاتم رواست

فقر دارد اصل محکم وان دگرها هیچ نیست
گر قدم در فقر چون مردان کند محکم رواست

بیش از زنبیل بافی سلیمان نیست مالک
هر که آن زنبیل بفروشد بچیزی کم رواست
مذهب اعطار اینجا چیست از خود گم شدن
زانکه اینجا نه جراحت هیچ و نه مرهم رواست

(۴۴)

دلبرم در حسن طاق افتاده است
قسم من زو اشتیاق افتاده است
بر سرپایم چو کرسی ز انتظار
کوچوعرش سیم ساق افتاده است
گر رسد یک شب خیال وصل او؟
برق در زیرش براق افتاده است
لیک اندر تیه هجرش گرد من
سد اسکندر یتاق افتاده است
کی فتد در دوزخ این آتش کزو
در خراسان و عراق افتاده است
برهم افتاده چو زلفت هرطرف
کشتهٔ تو در فراق افتاده است
می ندانم تا بعمدا" می کشد
یا چنین خود اتفاق افتاده است
تاکه روی همچو ماهش دیده ام
ماه بختم در محاق افتاده است
ابروی او جز کمان چرخ نیست
زانکه همچون چرخ طاق افتاده است
چون ندارد ترک سیمینم میان
پس چرا زرین نطاق افتاده است؟
این همه باریک بینی فرید
از میان آن و شاق افتاده است

(۴۵)

بت ترسای من مست شبانه است
چه شورست این کز آن بت در زمانه است
سر زلفش نگر کاندر دو عالم
زهر موییش جویی خون روانه است
دل من صاف دین در راه او باخت
کماین دل مست دردی مغانه است
چو عقلم مات شد بر نطع عشقش
چه بازم چون نه بازی و نه خانه است؟
دل بیمار را در عشق آن بت
شفا از نعره های عاشقانه است
درآمد دوش و گفت ای غرهٔ خود
دلت غمگین و نفست شادمانه است
ببوی دانه مرغت ماند در دام
چه مرغی؟ آنکه عرشش آشیانه است

بدو گفتم که چون در دام ماندی؟ بخور دانه که غم‌خوردن فسانه است
بزاری مرغ گفتا ای عزیزان بدام اندر، کرا پروای دانه است؟
ازآن وقتی که خوردآن دانه آدم بدام افتادو سر بر آستانه است
عزیزا کار تو بس مشکل افتاد چه گویم؟ چون زبانم بی‌زبانه‌است
ببین کایینهٔ کونین کلی جمال بی‌نشانی را نشانه است
نگاهی می‌کند در آینه یار که او خود عاشق خود جاودانه‌است
بخود می‌بازد از خود عشق باخود خیال آب و گل در ره بهانه است
اگر احول نباشی زود ببینی که کلی هر دو عالم یک یگانه است
تو هر جایی از آن بی‌یار مانی که راهی دور و بحری بیکرانه است
برآن ایوان کزاینجا رفت اینحرف دو عالم همچو نقش آسمانه است
دل عطار از روز ازل باز
زصاف عشق مخمور شبانه است

(۴۶)

ترا در ره خراباتی خرابست گر آنجا خانه‌ای گیری صوابست
بیگر آن خانه، تا ظاهر به بینی که خلق عالم و عالم سرابست
در آن خانه ترا یکسان نمایم جهانی گر پر آتش گر پر آبست
خراباتیست بیرون از دو عالم دو عالم در برآن همچو خوابست
ببین کز بوی آن درد خرابات فلک را روز و شب چندین‌شتابست
بآسانی بیابی سر این کار که کاری سخت وسری تنگیا بست
بعقل این راه مسپر،کاندرین راه جهانی عقل چون خر درخلابست
مثال تو درین کنج خرابات مثال سایه‌ای در آفتابست
چگونه شرح این گویم؟ که جانم زعشق این‌سخن مست و خرابست
اگر پرسی ز سر این سئوالی چه گویم من؟که خاموشی جوابست
برای جست و جوی این حقیقت هزاران حلق را سر در طنابست
ز درد این سخن پیران ره را محاسن‌ها بخون دل خضابست
جوانمردان ره را زین مصیبت چگرها تشنه و دلها کبابست

ز شرح این سخن در حصلت خویش
دل عطار در صد اضطرابست

(۴۷)

تا آفتاب روی‌تومشکین نقاب بست
جان‌راشب اندرآمدودل درعذاب بست

تسید زلف‌تو که‌کند چشم‌بد اثر
خورشید را زپردهٔ مشکین‌نقاب بست

ناگاه آفتاب رخت تیغ بر کشید
پس تیغ تیز در تتق‌مشک ناب بست

گر چهرهٔ تو رخ بگشادی فتوح را
میخواست طرهٔ تو ره فتح‌باب بست

عالم که بود تیره‌تر از زلف توبسی
روی تو کرد روشن و بر آفتاب بست

تا هست‌روی‌تو ،که‌سرآفتاب داشت؟
تاهست‌آب‌خضر ،که‌دل درسراب بست؟

یک شعله آتش رخ تو برجهان فتاد
سیلاب عشق بر دل مشتی‌خراب بست

بس در شگفت آمده‌ام تامرا بحکم
چشمت‌چگونه‌چست‌بیک غمزه‌خواب بست

درخط شدم چولعل لبت تادهان‌تو
از قفل لعل چون‌دردرخوشاب بست

جادو شنیده‌ام که ببندد بحکم‌آب
زآن‌بود نرگس‌تو که بر رویم‌آب بست

نقاش صنع را همه لطف توبودقصد
برگل نبشت نقش‌تو وبر گلاب بست

چون خیمهٔ جمال ترا پیش برفکند
از زلف عنبرین تو دروی‌طناب‌بست

جایی که گشت جای‌نشین‌خیال تو
یک بارگی درو هوس جاه‌وآب بست

مسکین فرید در همه‌عالم دلی که داشت؟
بگسست‌پاک و در توبصد اضطراب بست

(۴۸)

بیا که قبلهٔ ما گوشهٔ خراباتست
بیاردرد ،که‌عاشق نه مرد طاماتست

پیاله‌ای‌دوبمن‌ده ،که‌صبح‌پرده‌درید
پیاله‌ای دوفروکن ،که‌جای‌شهماتست

درآن‌مقام‌که‌جانهای‌عاشقان‌خون‌شد
چه جای درد فروشان دیر آفاتست

کسی‌که دیرنشین مغان بود پیوست
چه‌مرددین‌وچه شایستهٔ عباداتست

مگو زخرقه‌وتسبیح از آنکه‌این‌دل‌ما
میان ببسته بزنار و در مناجاتست

زکفر و دین‌وزنیک‌وبدوز علم وعمل
برون‌گذر ،که‌برون‌زین‌بسی‌مقاماتست

اگر دمی بمقامات عاشقـان بـرسی | شود یقین که جز از عاشقی خرافاتست
چه داند آنکه نداند که چیست لذت عشق | از آنکه لذت عاشق ورای لذاتست
مخنداز پی مستی که بر زمین افتد | که آن سجود وی از جملهٔ مناجاتست
بکوی نفی فرو شو چنانکـه برنایـی | که گرد دایرهٔ نفی عیـن اثباتست
مقام عاشق و معشوق او دو کون برون | که حلقهٔ در معشوق مـا سماواتست
نگه مکن بدو عالم ، از آنکه در ره دوست | هر آنچه هست بجز دوست عزی ولاتست
بنوش درد فنا گر بقا همی خواهی | که زاد راه فناد دردی خـراباتست
اگر چه شاه شدی مات هر گدای شوی | که شاه نطع یقین آن بود که شهماتست
بیا ز هر دو جهان و ممان که سود کنی | از آنک در ره او ماندنـت مباهاتست

ز هر دو کون فنا شو درین ره ، ای عطـار
که باقی ره عشـاق فانـی الذاتسـت

(۴۹)

آنکه چندین نقش ازو برخاستسـت | یارب او در پرده چون آراستست
چون ز پرده دم بدم می تافتسـت | هر دو عالم دم بدم می کاستست
چون شود یک ره ز پـردهٔ آشکـار | تو یقین دان کان قیامـت خاستست
محو گردد در قیامت ز آن جمـال | هر که نقشی در جهان پیراستسـت
ذره‌ای معشوق کـی آیـد پـدیـد ؟ | چون دو عالم پر زر و پر خواستست
در قیامت سوی خـود کس ننگـرد | چون جمال آن چنـان آراستست
ذره‌ای گشت ظاهـر ز آن جمـال | شور از هر دو جهـان برخاستسـت

ای فرید اینجا چه خواهی کار و بـار؟
راه تـو نادانی و نـاخواستسـت

(۵۰)

چون باصل اصل در پیوسته بی تو جان تست
پس تویی بی تو ، که از تو آن تویی پنهان نیست
این تویی جز وی بنفس و آن تویی کلی بـدل
لیک تو نه این نه آنی بلکه هردو آن تست

تو درین و تو درآن، تو کی رسی هرگز بتو؟
زآنک اصل تو برون نفس تست و جان تست
بود تو اینجا حجاب افتاد و نابودت حجاب
بود و نابودت چه خواهی کرد چون نقصان تست
چون ز نابود و ز بود خویش بگذشتی تمام
می ندانم تا بجز تو کیست کان سلطان تست ؟
هرچه بود و هست و خواهد بود جمله ذره‌ایست
ذره بفکن، تا چه خورشیدست کو پیشان تست
تو مبین و تو مدان گر دین و دانش بایدت
کانچ تو بینی و تو دانی همه زندان تست
بی سر و تن گر ازین میدان برون آیی چو گوی
تا ابد گر هست گویی در خم چوگان تست
عین عینت چون بغیب الغیب تو پوشیده‌اند
پس یقین می دان که غیب العین جاویدان تست
صدر غیب الغیب را سلطان جاویدان تویی
جز تو گر چیزست درهردوجهان دربان تست
هم زجسم و جان توخاست این جهان و آنجهان
هم بهشت و دوزخ از کفر تو و ایمان تست
هم خداوندت سرشت و هم ملایک سجده کرد
پس تویی معشوق خاص و چرخ سرگردان تست
ای عجب تو کور خویشی ذره ذره در دو کون
خود هزاران دیده دانم تا ابد حیران تست
بر دل عطار روشن گشت همچون آفتاب
کاسمان نیلگون فیروزه‌ای از کان تست

(۵۱)

عزیزا هر دو عالم سایهٔ تست — بهشت و دوزخ از پیرایهٔ تست

تویی از روی ذات آیینهٔ شاه — شه از روی صفاتی آیهٔ تست
که داند تا تو اندر پردهٔ غیب — چه چیزی و چه اصلی سایهٔ تست
تو طفلی وانک بر گهوارهٔ تو — ترا کج می‌کند، هم دایهٔ تست
اگر بالغ شوی ظاهر ببینی — که صد عالم فزون‌تر پایهٔ تست
برآی از پرده و بیع و شری کن — که هر دو کون یک سرمایهٔ تست
تو اندر پردهٔ غیبی و آن چیز — که می‌بینی تو، آن‌خود سایهٔ تست
تو از عطار بشنو کان چه اصلست
برون نیست از تو و همسایهٔ تست

(۵۲)

عقل مست لعل جان افزای تست — دل غلام نرگس رعنای تست
نیکویی را در همه روی زمین — گر قبایی هست بر بالای تست
چون کسی را نیست حسن روی‌تو — سیر مهر و مه بحسن رای تست
نور بخش ذره ذره در دو کون — آفتاب طلعت زیبای تست
در جهان هرجا که هست آرایشی — پرتو از روی جهان آرای تست
تا رخت شد ملک بخش هردوکون — مالک الملک جهان مولای تست
خون اگردر آهوی چین مشک‌بست — هم ز چین زلف عنبرسای تست
گرچه آب خضر جام جم بشد — تشنهٔ جام جهان افزای تست
خلق عالم در رهت سر باختند — ورکسی راهست سرهم پای تست
آسمان سر بر زمین بر جای تو — در طواف عشق یک‌یک جای‌تست
آفتاب بی‌سر و بن ذره‌وار — این چنین سرگشته در سودای‌تست
این جهان وآنجهان‌وهرچه هست — شبنمی لب تشنه از دریای تست
چون بجز تو دردوعالم نیست‌کس — در دو عالم کیست‌کوهمتای‌تست؟
هر کرا هر ذره‌ای چشمی شود — هم گر انصافست نابینای تست
گر فرید امروز چون شوریده‌ایست
غافل خلقست چون شیدای تست

(۵۳)

قبلهٔ ذرات عالم روی تست — کعبهٔ اولاد آدم کوی تست
میل خلق هر دو عالم تا ابد — گر شناسند وگرنه سوی تست
پهلوانان درت بس بی دلند — دل ندارد هر که در پهلوی تست
نیست پنهان آنکه از من دل ربود — هست همچون آفتاب آن روی تست
جز ترا چون دوست نتوان داشتن — دوستی دیگران بر بوی تست
هر پریشانی که در هر دو جهان — هست و خواهد بود از یک موی تست
هر کجا در هر دو گیتی فتنه ایست — ترکتاز طرهٔ هندوی تست
عقل چون طفل ره عشق تو بود — شیرخوار از لعل چون لولوی تست
تیرباران که چشمت می‌کند — بردلم پیوسته چون ابروی تست
گفتم ابرو یگ اگر طاقم فکند — این گناه نرگس جادوی تست
گفتی ای عاقل برو چون تیر راست — کاین کمان هرگز نه بر بازوی تست

این همه عطار دور از روی تو
درد از آن دارد که بی داروی تست

(۵۴)

این گره کز تو بر دل افتادست — کی گشاید که مشکل افتادست
ناگشاده هنوز یک گرهم — صد گره نیز حاصل افتادست
چون نهد گام آنکه هر روزیش — سیصد و شصت منزل افتادست ؟
چون رود راه آنکه هر میلش — ینزل الله مقابل افتادست ؟
چون کم از خوف اینچنین شب و روز — عرش را رخت در گل افتادست
من که باشم که دم زنم آنجا ؟ — ور زنم زهر قاتل افتادست
هست دیوانه‌ای علی الأطلاق — هر که زین قصه غافل افتادست
عقل چبود؟ که صد جهان آتش — نقد در جان و در دل افتادست
فلک آبستنست این سر را — زان بدین سیر مایل افتادست
همچو آبستنان فقط بر روی — می‌رود گرچه حامل افتادست
حاصل الامر چیست پرتو حق — برسر خلق باطل افتادست
نیست آگاه کس از ین سر از آنک — بیشتر خلق غافل افتادست

قعر دریا چگونه داند باز — آن کسی کو بساحل افتادست
گررجوعی کند سوی قعرش — گوهری سخت قابل افتادست
ورکند حبس ساحلش محبوس — در مضیق مشاغل افتادست
هست در معرض‌بسی‌گرداب — هرکرا این مسایل افتادست
خاک آنم که او درین دریا — ترک‌جان گفته کامل‌افتادست
هرکه صد بحر یافت‌بس تنها — قطره‌ای‌خرد مدخل افتادست
وانکه او قطره‌ای بخوردولیک — بحربخشید موصل افتادست

جان عطار را درین دریا
نفس تاریک حایل افتادست

تاکه عشق تو حاصل افتادست — کار ما سخت مشکل افتادست
آب از دیده‌ها از آن باریم — کاتش عشق دردل‌افتادست
در ازل پیش‌از آفرینش جسم — جان بعشق تو مایل‌افتادست
جان نه تنهاست عاشق‌رویت — پای دل نیز در گل افتادست
سالکان یقین روی ترا — بارگاه تو منزل افتادست
من رسیدم بوصل بی‌وصفت — عقل را رای باطل افتادست
کس‌نگوید که‌این‌چراوزچیست؟ — زانک این سر مشکل‌افتادست
فتنه‌ها روت در جهان افکند — چاه ماروت بابل افتادست

دل عطار بر دلت مثلی
مرغکی‌نیم بسمل‌افتادست

(۵۵)

ندانم تا چه کارم اوفتادست — که جانی بی‌قرارم اوفتادست
چنان‌کاری‌که آن‌کس رانیفتاد — بیک ساعت هزارم‌اوفتادست
همان آتش که در حلاج‌افتاد — همان در روزگارم اوفتادست
دلم را اختیاری می نبینم — خلل در اختیارم اوفتادست
مگر با حلقهای زلف معشوق — شماری بی‌شمارم اوفتادست
مرا در عشق‌او ،نادیده‌رویش — دلی پر انتظارم اوفتادست

شبی بوی می او ناشنیده نصیب از وی خمارم اوفتادست
هزاران شب چو شمع غرقه در اشک سر خود در کنارم اوفتادست
هزاران روز تنهاییم و بی‌کس مصیبت‌های زارم اوفتادست
اگر تردامن افتادم عجب نیست که چشمی اشکبارم اوفتادست
کجا مردیست در عالم که او را نظر بر و بارم اوفتادست
نیفتاد آنچه از عطار افتاد
که تا او هست کارم اوفتادست

(۵۶)

مرا در عشق او کاری فتادست که هر مویم بتیماری فتادست
اگر گویم: که میداند که در عشق چگونه مشکلم کاری فتادست؟
مرا گوید: مرا زین هیچ غم نیست همه غمها ترا آری فتادست
مرا جانا زعشقت بود صد بار بسرباری کنون باری فتادست
چو خونم می بریزی زود بشتاب که الحق تیز بازاری فتادست
مرا چون خون بریزی زود بفروش که بس نیکم خریداری فتادست
دل مستم چو مرغ نیم بسمل بدام چون تو دلداری فتادست
از آن دل دست باید شست دایم که در دست تو چون یاری فتادست
کجا یابد گل وصل تو عطار
که هردم در رهش خاری فتادست

(۵۷)

پی او گیر کو این راه بر دست که راه عاشقی بردن نه خردست
عدوی جان خویش و خصم تن گشت در اول گام هر کوه ره سپردست
کس داند فراز و نشیب این راه که سرگردانی این راه بر دست
گهی از چشم خود خونی فشاندست گهی از روی خود خونی ستردست
گرش هر روز صد جان می‌رسیدست صد دیگر بجانان می‌سپردست
دلش را صد حیات تازه بودست اگر یک ساعت از خود می‌بمردست
چو سندانی که بر سر می‌زنندش قدم در عشق محکم‌تر فشردست
کسی چون ذره گردد این هوا را که دم اندر هوای خود شمردست

بسا آتش که‌چون‌اینجا رسیده‌است — شدست آبی و چون یخ برفسردست
بسا دریای ناپاکیزه گوهر — که اینجا قطره‌ای آبش ببردست
مشو پیش صفت ای نه مردونه‌زن — که خفتان تو اطلس نیست، بردست
مده خود را برای این تهی باد — که‌درجام تو صافی‌نیست، دردست
درین وادی دل وحشی عطار
زحیرت ژرف تر زان‌مرد گردست

(۵۸)

چون کنم معشوقه عیار آمدست — دشنه‌ای بر کف ببازار آمدست
دشنهٔ او تشنهٔ خون دلست — لاجرم خونریز و خونخوار آمدست
هم چنان کان پسته می‌بارد شکر — هم‌چنان آن پسته خونبارآمدست
هست ترک و من بجان هندوی‌او — لاجرم با تیغ در کار آمدست
صبحدم هر روز با کرباس و تیغ — پیش تیغ او بزنهار آمدست
آینه بر روی خود می‌داشتست — تا بخود بر عاشقی زار آمدست
ازوصال او کسی کی برخورد؟ — کو بعشق خود گرفتار آمدست
او ز جمله فارغست و هرکسی — اندرین دعوی پدیدارآمدست
لیک چون تو بنگری از راه‌عشق — قسم هر کس محض پندار آمدست
عاشق و معشوقه و عشقست او — کیستی تو چون همه یار آمدست؟
جز فنایی نیست چون می بنگرم
آنچه از وی قسم عطار آمدست

(۵۹)

دلی کز عشق جانان دردمندست — همو داند که قدر عشق چندست
دلا گر عاشقی ازعشق بگذر — که تا مشغول عشقی عشق بندست
وگر درعشقی ازعشقت‌خبرنیست — ترا این عشق، عشق‌سودمندست
ز شاخ عشق برخوردار گردی — اگرعشق از بن و بیخت بکندست
هرآن‌مستی که بشناسد سر ازپا — ازو دعوی مستی ناپسند ست

حقیقت دان که دایم مذهب عشق ورای مذهب هفتاد و اندست
سرافرازی مکن، رو پست شو پست که تاج پاکبازان تخت بندست
چو تو در غایت پستی فتادی ز پستی بگذری، کارت بلندست
خرابی دیده‌ای در هیچ گلخن؟ که خود را در خرابی او فکندست
مرا نزدیک او بر خاک بنشان که میل من به مستی مستمندست
بخند، ای زاهد خشک ارنه‌ای سنگ چه جای گریه و چه جای پندست؟
مرا با عاشقان مست باید چه جای زهدان پر گزندست؟
نگارا، روز روز ماست امروز که در کف باده و درکام قندست
می و معشوق و وصل جاودان هست کنون تدبیر ما لختی سپندست
بیا، گو، نفس اندر حلقهٔ ما که حلق نفس ما اندر کمندست
حریفی نیست، ای عطار، امروز
وگر هست از وجود خود نژندست

(۶۰)

زآن پیش که بودها نبودست بود تو ز ما جدا نبودست
چون بود تو بود بود ما بود کی بود که بود ما نبودست؟
گر بود تو بود بود مانی موقوف تو بد، چرانبودست؟
ما بر در تو چو خاک بودیم نه آب و نه گل، هوا نبودست
در صدر محبتت نشاندیم زان پیش که حرف لا نبودست
دریای تو جوش سر بر آورد پر شد همه جا و جا نبودست
عطار ضعیف را دل ریش
جز درد تو به،دوانبودست

(۶۱)

ره عشاق راهی بی‌کنار است از این ره دور، اگر جانت بکارست
و گر سیری ز جان در باز جانرا یکی جان را عوض آنجا هزارست
و گر در یک قدم صدجان دهندت نثارش کن که جانها بی‌شمارست
بهر وقتی که جانی برفشانی هزاران جان تو بر تو نثارست
چه خواهی کرد خود رانیم جانی؟ چون دایم زندگی تو بیارست
کسی کز جان بود زنده درین راه ز جرم خود همیشه شرمسارست
درآمد دوش در دل عشق جانان خطابم کرد: کامشب روز بارست

کنون بی‌خود بیا تا بار یابی — که شاخ وصل بی‌باران ببار است
چو شد فانی دلت اندرره‌عشق — قرار عشق جانان بی‌قرارست
ترا اول قدم در وادی عشق — بزاری کشتنست آنگاه دارست
وزان پس سوختن تا همه تو بینی — که نور عاشقان در مغز نارست
چو خاکستر شوی و ذره گردی — برقص آیی که خورشید آشکارست
ترا از کشتن و از سوختن هم — چه غم؟ چون آفتابت غمگسارست
کسی سازدرسن از نور خورشید — که اندر هستی خود ذره وارست
کسی کاندر وجود خویشتن‌ماند — مده پندش که پندش استوارست
درین مجلسی کسی بایدکه‌چون‌شمع — سر ببریدهٔ او در کنارست
شبانروزی درین اندیشه عطار — چوگل درخون وچون نرگس‌ترارست

خردمندا مکن عطار را عیب
اگر زین‌شوق جانش بی‌قرارست

(۶۲)

هرآن عاشق ،که اوراجان بکارست — شب دوشینم او را اعتبارست
تو گفتی: هر سر مویی تن من — ز دردوداغ غیرت تیغ و خارست
گمان بردم کز آه سر به مهرم — جهان یکسر پر از مشک تتارست
هنوز از طعن‌های دشمنانم — دو چشم خون فشان گوهرنگارست

هنوز از زخمهای دوستانم
دل پر دردم از غم‌پارپارست

(۶۳)

آتش‌عشق تو در جان خوشترست — دل زعشقت آتش‌افشان‌خوشترست
هرکه خورد از جام‌عشقت‌قطره‌ای — تا قیامت مست‌و حیران‌خوشترست
تا تو پیدا آمدی پنهان شدم — زانکه با معشوق پنهان خوشترست
درد عشق‌تو که جان می‌سوزدم — گر همه زهرست ازجان خوشترست
درد بر من‌ریز و درمانم مکن — زانکه درد تو ز درمان خوشترست

می نسازی تا نمی‌سوزی مرا — سوختن درعشق تو زان خوشترست
چون وصالت هیچکش راروی‌نیست — روی در دیوار هجران خوشترست
خشک سال وصل تو بینم مدام — لاجرم در دیده طوفان خوشترست
همچو شمعی در فراقت هر شبی
تا سحر عطار گریان‌خوشترست

(۶۴)

لعلت از شهد و شکر نیکوتراست — رویت از شمس و قمر نیکوترست
خادم زلف تو عنبر لایقست — هندوی رویت بصر نیکوترست
حلقهای زلف سرگردانت را — سر زپا و پا ز سر نیکوترست
از مفرح ها دل بیمار را — از لب تو گلشکر نیکوترست
بوسه‌ای را می‌دهم جانی بتو — کار با تو سر بسر نیکوترست
رشتهٔ دندانت در بازار حسن — استخوانی از گهر نیکوترست
هیچ بازاری چنان رسته ندید — زآنکه هریک زان دگر نیکوترست
عارضت، کازرده گردد از نظر — هر زمانی در نظر نیکوترست
چون کسی را بر میانت دست‌نیست — دست با تو در کمر نیکوترست
چون لب لعلت نمک دارد بسی — گر خوردم چندی جگر نیکوترست
کار رویم تا بتو آورده‌ام — دور از رویت ز زر نیکوترست
گر دل عطار شد زیر و زبر
دل ز تو زیر و زبر نیکوترست

(۶۵)

عشق را گوهر ز کانی دیگرست — مرغ عشق از آشیانی دیگرست
هرکه ازجان عشق‌می‌ورزدخطاست — عشق ورزیدن به جانی دیگرست
عاشقی را خوش جهانیست ،ای‌پسر — وآن‌جهان را آسمانی دیگرست
گرچه‌عاشق باتو باشد در میان — جای دیگر در میانی دیگرست
کی کند عاشق نگاهی در جهان؟ — زانک عاشق را جهانی دیگرست

در نیابد کس زبان عاشقان زانک عاشق را زبانی دیگرست
کس نداند مرد عاشق را ولیک هر گروهی را گمانی دیگرست
نیست عاشق را بیک موضع قرار هرزمانی در مکانی دیگرست
نی خطا گفتم ، برونست از مکان لامکان او را نشانی دیگرست
جوهر عطار در سودای عشق
گویی آن از بحروکانی دیگرست

(۶۶)

اگر تو عاشقی معشوق دورست وگر تو طالبی مطلوب حورست
ره عاشق خرابی در خرابست ره زاهد غرور اندر غرورست
دل زاهد همیشه درخیالست دل عاشق همیشه در حضورست
نصیب زاهدان اظهار راهست نصیب عاشقان دایم حضورست
جهانی کان جهان عاشقانست جهانی ماورای نار و نورست
درون عاشقان صحرای عشقست که آن صحرا نه نزدیک ونه‌دورست
در آن صحرا نهاده‌تخت معشوق بگرد تخت دایم جشن و سورست
همه دلها چون گلهای شکفتست همه جانها چو صفهای طیورست
سراینده همه مرغان به صحرا که در هر لحن صد سور و سرورست
ازآن کم میرسد هرجان بدین جشن که ره بس دور و جانان بس غیورست
طریقی تو اگر زین جشن خواهی ز حس و عقل وجان و دل عبورست
اگر اینجا رسی بینی و گرنه دلت دلت دایم کزین پاسخ نفورست
خردمندا مکن عطار را عیب
اگر زین شوق جانت ناصبورست

(۶۷)

مرکب لنگست و راه دورست دل را چکنم که‌ناصبورست
این راه بریدنم خیالست وین شیوه گرفتنم غرورست
صد قرن چو باد اگر بپویم هم باد بود که یار دورست
با این همه گردمی برآرم بی او همه فسق یافجورست
دانی توکه سر کافری چیست؟ آن دم که همی نه‌درحضورست

بی‌او نفسی مزن که ناگاه | تیغت زند او که بس غیورست
بگذر ز رجا و خوف کاینجا | چه‌جای خیال نار ونورست؟
جاییست که‌صدجهان اگرنیست | ورهست نه ماتم ونه‌سورست
مردی که‌بدین صفت رسیدست | دایم هم ازاین صفت نفورست
همچون دریا بود که پیوست | لب خشک بمانده ازقصورست
این حرف ز بی‌نهایتی رفت | چون زین بگذشت زرق و زورست

یک ذره‌گی فرید اینجا
بالای هزار خلد و حورست

(۶۸)

چه‌رخساره که‌از بدر منیرست؟ | لبش شکر فروش‌جوی شیرست
سر هر موی زلفش از درازی | جهان سرنگون را دستگیرست
قمر ماند از خط اوپای‌درقیر | که‌درگرد خطش‌هم‌جوی قیرست
خطا گفتم مگر مشک‌ختاست او | که‌در پیرامن بدر منیرست
خط نوخیزش‌ازسبزی‌جوانست | که‌کمتر خط پیشش‌عقل پیرست
نیاید درضمیر کس که آن خط | چگونه نوبهار در ضمیرست
جهان‌جان‌سزای‌وصل‌اوهست | که‌اودرجنب وصل‌اوحقیرست
کجا زو برتواند خورد عاشق؟ | کزونازست و ازعاشق نفیرست
مرا ازجان‌گریزست ار بگویم | که‌یک‌ساعت‌ازآن‌دلبرگریزست
مکن‌ای‌شمع خوبان‌نازچندین | که‌شمع حسن‌خوبان‌زود میرست

فرید یک دلت را یک شکر ده
که درصاحب‌نصابی‌اوحقیرست

(۶۹)

هرکرا ذره‌ای ازین سوزست | دی و فرداش نقدامروزست
هست مرد حقیقت ابن‌الوقت | لاجرم بر دو کون پیروزست
چون همه‌چیزنیست جزیکچیز | پس بسی سال‌وماه‌یکروزست
صدهزاران هزار قرن‌گذشت | لیک‌،دراصل جمله‌یک‌روزست
چون پی‌یار شد چنان سوزی | شب و روزش چوعید نوروزست

ذره‌ای سوز اصل می‌بینم / که همه کون را جگردوزست
نیست آن سوز از کس دیگر / بل همان سوز آتش‌افروزست
سوز معشوق از پس پرده / عاشقان را طریقت آموزست
هرکه اوشاهباز این‌سرنیست / زین‌طریقت جهنده‌چون‌یوزست
تو اگر مردی این سخن‌پی بر
که فرید آنچه‌گفت‌مرموزست

(۷۰)

روی تو شمع آفتاب بسست / بوی تو رشک عطرناب بسست
روی چون‌روز در نقاب‌مپوش / زلف شبرنگ تو نقاب‌بسست
بخطا گر کشیدمت سر زلف / چین ابروی تو جواب‌بسست
گر همه عمر این خطا کردم / درهمه‌عمرم این‌صواب‌بسست
تاب در زلف‌دلستان‌چه‌دهی / دل من‌بی‌تو جای‌تاب‌بسست
چه قرارم دهی که‌خواب‌ازمن / بردآن‌چشم‌نیم‌خواب‌بسست
چه زنی در من آتشی که مرا / در گذشته ز فرق آب بسست
گر زماهی طلب کنی سی‌روز / ازتوام سی‌درخوشاب بسست
تا ابد بیهشان روی ترا / عرق روی تو گلاب بسست
زحمت آفتاب‌چند کشم ؟ / قبلهٔ رویت آفتاب بسست
مجلس انس تشنگان ترا / لب میگون تو شراب‌بسست
نالهای من اندرآن مجلس / همچو زیر و بم‌رباب بسست
گر نمکدان تو شکر ریزد / دل پر سوز من کباب‌بسست
دل عطار تا که جان دارد
گنج عشق تواش‌خراب‌بسست

(۷۱)

دوش ناگه آمد و در جان نشست / خانه ویران کردودرپیشان نشست
عالمی پر منظر معمور بود / او چرا در خانهٔ ویران نشست

گنج در جای خراب اولی ترست | گنج بود او درخرابی زان نشست
هیچ یوسف دیده‌ای کز تخت وتاج | چون دلش بگرفت در زندان نشست
گرچه پیدا برددل از دست من | آمد و بر جان من پنهان نشست
چون مرا تنها بدید آن ماهروی | گفت تنها بیش ازین نتوان نشست
جان بده وانگه نشست ما طلب | کی توان با جان برجانان نشست ؟
از سر جان چون تو برخیزی تمام | من کنم آن ساعتت درجان نشست
چون ز جانان این سخن بشنود جان | خویش را درباخت وسرگردان نشست
خویشتن را خویشتن آن وقت دید | کو چو گویی درخم چوگان نشست

دایما" در نیستی سرگشته بود
زان چنین عطار زان حیران نشست

(۷۲)

درسرم از عشق تو سودا خوشست | در دلم از شوقت این غوغا خوشست
من درون پرده جان می‌پرورم | گر برون جان می‌کند اعدا خوشست
چون جمالت در نیابد هیچ چشم | جملهٔ آفاق نابینا خوشست
همچو چرخ از شوق تو در هردوکون | هرکه در خون می‌نگردد ناخوشست
بندگی را پیش یک بند قبات | مه کمر بر بسته بر جوزا خوشست
جان فشان از خندهٔ جان پرورت | زاهد خلوت‌نشین رسوا خوشست
گر زبانم گنگ شد در وصف تو | اشک خون‌آلود من گویا خوشست
چون تو خونی می‌کنی دل دربرم | گرچه دل می‌سوزدم اما خوشست
این جهان فانیست اگرآن هم شود | نو بسی مه این مه یکتا خوشست
گر نباشد هر دو عالم گو مباش | تو تمامی تا بود تنها خوشست
ماهرویا سیرم اینجا از وجود | بی‌وجودم گر بری آنجا خوشست
پرده از رخ برفکن تا گم شویم | کان تماشایی وجود ما خوشست
الحق آنجا کافتاب روی تست | صد هزاران بی‌سر و بی‌پا خوشست
صد جهان بر جان وبردل تاابد | واله آن طلعت زیبا خوشست
پرتو خورشید چون صحرا شود | ذرهٔ سرگشته ناپروا خوشست

چون تو پیدا آمدی چون آفتاب گر شوم چون ذره ناپیداخوشست
از درون چاه حبسم دل گرفت قصد صحرا می‌کنم صحرا خوشست
دی اگر چون قطره‌ای بودم‌ضعیف این‌زمان دریا شدم دریا خوشست
وین عجب تا غرق این‌دریا شدم بانگ می‌دارم که استسقا خوشست
غرق دریا تشنه می‌میرم مقیم این‌چه‌سوداییست؟این‌سوداخوشست
ز اشتیاقت روز و شب عطار را
دیده پرخون ودلی شیداخوشست

(۷۳)

چشم خوشش‌مست‌نیست‌لیک‌چومستان‌خوشست
چشم از آنست خوش‌کان‌همه دستان‌خوشست
نرگس دستان گرش چشم دل از جمله بست
هرچه کند چشم او گر ببرد جان خوشست
زلف پریشانش را حلقه بگوشم از آنک
بر رخ چون ماه او زلف پریشان خوشست
خندهٔ شیرین او گریهٔ من تلخ کرد
گریهٔ شیرین من ز آن لب خندان خوشست
پستهٔ شیرین او شور دل عاشقان
شور دل عاشقان زان شکرستان خوشست
چون سخنش را گذر بر لب شیرین اوست
آن سخن تلخ او همچو شکر زان خوشست
عقل لبش را مرید از بن دندان شدست
نیست درآن‌هیچ‌شک کان‌لب‌ودندان‌خوشست
سبزهٔ خطش دمید از لب آب حیات
با خط سرسبز او چشمهٔ حیوان خوشست
بحر صفت شد بنطق خاطر عطار ازو
درصفت‌حسن اوبحر در افشان خوشست

(۷۴)

عشق روی تو پشت جان بشکست حسن تو رونق جهان بشکست
هر سپاهی که عقل من آراست غمزهٔ تو بیک زمان بشکست
ناوک انداز آسمان چو بدید طاق ابروی تو کمان بشکست
عکس ماهت به آفتاب رسید منصب آفتای از آن بشکست
پسته راپهن باز مانده دهان دانی از چیست؟ زان دهان بشکست
همچو شمعی شکر چرا بگداخت که دلش زان شکرستان بشکست
حیلهٔ جاودان بابل را آن دو جادوی دل‌ستان بشکست
چون بوصلت نمی‌رسد هرگز
دل عطار ناتوان بشکست

(۷۵)

سر عشقت مشکلی بس مشکلست حیرت جانست و سودای دلست
عقل تا بوی می عشق تو یافت دایما" دیوانه‌ای لایعقلست
در امید رویت اندر کوی تو پای عاشق تا به زانو درگلست
منزل اندر هر دو عالم کی کند هرکرا در کوی عشقت منزلست
هست عاشق لیک هم برخویشتن هرکه از عشق‌تو یک دم غافلست
گفته‌ای حاصل چه داری از غمم؟ می بنتوان گفت آن چم‌حاصلست
تا دلم در کوی عشقت اوفتاد در میانش همچو مرغی بسملست
معطی مطلق تویی‌در ملک عشق هر دو عالم دستهای سایلست
تا گشادی بر دل عطار دست
بر دل عطار دستی مشکلست

(۷۶)

تا در توخیال‌خاص‌وعامست از عشق نفس زدن حرامست
تا هیچ و همه یکی نگردی دعوی یگانگیت عامست
تا پاک نگردی از وجودت هر پختگیی که‌هست خامست
چون‌اصل‌همه بقطع‌هیچست این از همه هیچ ناتمامست
تو اصل طلب، ز فرع بگذر کاین‌یک گذرنده‌وآن‌مدامست

چون او همه را ندیدمی گفت — اکنون جز ازین همه کدامست
هر مرد که مرد هیچ آمد — او راهمه چیز یک مقامست
تا تو بوجود مانده‌ای باز — در گردن تو هزار دامست
کانجا که وجود دم بدم نیست — اصلت عدم علی الداومست
شرمت نامد از آن وجودی — کان را بنفس نفس قیامست؟
بگذر ز وجود و با عدم ساز — زیرا که عدم عدم به نامست
می دان بیقین که با عدم خاست — هرجا که وجود را نظامست
آری چو عدم وجود بخشست — موجوداتش بجان غلامست
چون قعر عدم برای خاصست — کفرست کزو نصیب عامست
گر تو سر هیچ هیچ داری — در هر گامت هزار کامست
وامانده بذره‌ای، تو کم باز — هرگز نه ترا جم و نه جامست

عطار ز هیچ هیچ دل یافت
آن دل که برون دال ولامست

(۷۷)

ره می خانه و مسجد کدامست؟ — که هر دو بر من مسکین حرامست
نه در مسجد گذراندم که: رندست — نه در می خانه، کاین خمار خامست
میان مسجد و می خانه راهیست — بجویید، ای عزیزان، کاین کدامست
مرا کعبه خراباتیست امروز — حریفم قاضی و ساقی امامست
بمی خانه امامی مست خفتست — نمی دانم که آن بت را چه نامست

برو، عطار، کو خود می شناسد
که سرورکیست سرگردان کدامست

(۷۸)

درج لعلت دلگشای مردمست — عکس ماهت رهنمای انجمست
مردم چشم تو با من گوی باخت — راستی نه مردمی نامردمست
روی تو در زلف همچون عقربت — تا ندیدم چون قمر در کژدمست
برنیارد خورد کس از روی تو — زانکه زلفت همچو عقرب در دمست
روی چون ماهیت بهشتی دیگرست — لیک زلف تو درخت گندمست
ای دل آنکس را که میجویی بجان — از تو دور و با توهم در طارمست
نور خورشیدست آفاق جهان — لیک او بر آسمان چارمست

جمله جانها بسان قطره‌هاست عالم عشقش مثال قلزمست
قطره‌ای را چون بری بر بحر از آنک نه نشان نعل و نه‌نقش‌سمست
هیچ‌کس اندر دو عالم جان ندید زانک جاویدان عالم جان گمست
گم شود در ذره‌ای اندوه عشق گر ز مشرق تا به‌مغرب رستمست
همچو مستان غلغلی در بسته‌ای مست گشتی می هنوز اندر خمست
گم شو از خود، دست از مستی بدار زانکه ره باریک‌تر از ابریشمست
این ره انجام کس را میدهند کز تواضع خار پشتش قاقمست
هیزم عطار عودست از سخن
وز عمل در بند چوب هیزمست

(۷۹)

غم بسی دارم چه‌جای‌صد غمست؟ زانکه هر موئیم در صد ماتمست
غم نباشد کانچه پیشانست و پس کم ز کم نبود نصیبم را کمست
عالمست اشراق نور آفتاب کور را ز آنچه اگر صد عالمست
عالمی‌ دردست بر جانم ولیک چون از وست این درد، جانم خرمست
گر بسی عمرم بود تاوان بود آن من گر هست عمری یک دمست
درد زخم‌او کشیدن خوش بود گر پس از صد زخم اویک‌مرهمست
گر کسی را این‌دم آنجا دست داد او خلیفه زاده‌ای از آدمست
ورکسی زآن دم ندارد آگهی مرده‌ای زاده است اگر از مریمست
بی‌خیال و صورت و هم و قیاس چیست‌آن دم؟ شیر و روغن باهمست
نی، که دایم روغنست و شیرینی زانکه گر شیرست بس نامحرمست
گر فرید این جایگه با خویش نیست
آن دمش در پردهٔ جان‌همدمست

(۸۰)

تا چشم برندوزی از هرچه در جهانست در چشم دل نیاید چیزی که‌مغز جانست
در عشق درد خود را هرگز کران نبینی زیرا که عشق جانان دریای بیکرانست
تا چند جویی از جان آخر نشان جانان؟ در باز جان و دل را کاین راه‌بی نشانست
هرجان که‌در ره آمد لاف یقین بسی زد لیکن نصیب جانان پندار یا گمانست

تا کی زهستی تو؟ کزهستی توباقی — گرنیست بیش مویی، صدکوه درمیانست

اندیشه‌کن توباخودکاندر دوکون هرگز — یک‌قطره‌آب دریا، دریا کجا بدانست؟

رند شراب‌خواره‌گر مست‌مست گردد — گویدکه‌هردوعالم درحکم من‌روانست

لیکن‌چوباهش‌آید درخودکندنگاهی — حالی‌خجل‌بماند داندکه‌نه‌چنانست

عطار مست عشقی، از عشق‌چند لافی؟

گر طالبی فنا شو، مطلوب بس‌عیانست

(۸۱)

تاعشق‌تو درمیان‌جانست — جان برهمه چیز کامرانست

یارب چه‌کسی؟که دردوعالم — کس قیمت‌عشق توندانست

عشقت بهمه جهان‌دریغست — زآنست که‌ازجهان نهانست

اندوه توکوه بی‌قرارست — سودای تو بحربی کرانست

شادی دل کسی که دایم — با درد غم تو شادمانست

با تو نفسی نشسته بودم — دیریست کم آرزوی آنست

گر دست دهد دمی وصالت — پیش از اجل، آرزوی آنست

جانا تو چو از جهان‌فزونی — خودجان‌زچه بسته‌جهانست

بی صبر و قرار جان عطار

بر بوی وصال جاودانست

(۸۲)

جهانی‌جان‌چو‌پروانه از آن است — که آن ترسا بچه شمع جهانست

بترسابی در افتادم که پیوست — مرا زنار زلفش بر میانست

در آمد دوش ترسابچه‌ای مست — مرا گفتا که دین من عیانست

درین دین گر بقا خواهی، فناشو — که گر سودی کنی‌اینجا زیانست

بدو گفتم نشانی ده درین راه — جوابم داد کاین ره بی‌نشانست

ز پیدایی هویدا در هویداست — ز پنهانی نهان اندر نهانست

چو پیدا و نهان‌دانستی اینراه — یقین می‌دان کهنی این‌ونه آنست

بدین ما درآ، گر مرد کفری — که‌عاشق غیر این دین‌کفردانست

یقین می‌دان که کفر وعاشقی را — بنا بر کافری جاودان است

اگر داری سر این، پای درنه — بترک جان بگو، چه‌جای جانست؟

وگرنه با سلامت رو، که باتو — سخن گفتن ز دلق طیلسانست

برو، عطار ترک این سخن گیر
که این را مستمع در لامکانست

(۸۳)

چون دلبر من سبز خط و پسته دهانست
دل در خط حکمش چو قلم بسته میانست

خوش رنگی خطت همه سرسبزی عقلست
شور لب لعلت همه شیرینی جانست

نقاش که بنگاشت رخ او به تعجب
وز غایت حسن رخش انگشت گزانست

جانا نبرم جان زتو، زیرا که تو ترکی
وابروی تو در تیر زدن سخت کمانست

از غالیه دانت شکری نیست امیدم
کان خال سیه مشرف آن غالیه دانست

از بس دل پرتاب که زلف تو ربودست
زلف تو چنین تافته پیوسته از آنست

قربان کندم چشم تو از تیر که پیوست
خون ریختن و تیر از آن کیش روانست

خورشید که رویش بجهان پشت سیاهست
بر پشتی روی تو دل افروز جهانست

تا روی چو خورشید تو عطار بدیدست
حقا که چنان کش دل و جان خواست چنانست

(۸۴)

خاصیت عشقت که برون از دو جهانست
آنست که هرچیز که گویند نه آنست

بیرون ز صفات خرد و دانش و عقلست
برتر ز ضمیر دل و اندیشهٔ جانست

از وصف تو هر شرح که دادند محالست
وز عشق تو هر سود که کردند زیانست

بینندهٔ انوار تو بس دوخته چشمست
گویندهٔ اسرار تو بس گنگ زبانست

چون عقل یقینست که در عشق عقیله است
بی شک بتو دانست ترا هرکه بدانست

در پردهٔ پندار چو بازی و خیالست
جز عشق تو هر چیز که در هر دو جهانست

در راه تو هر کس بگمانی قدمی زد
وین شیوه گمانی نه ببازوی گمانست

چه سود که نقاش کشد صورت سیمرغ
چون در نفس باز پس انگشت گزانست

گرچه بود آن صورت سیمرغ ولیکن
چون جوهر سیمرغ بعینه نه همانست

گر عشق نشان داد ز خورشید جمالت
یک ذره ز خورشید فلک مژده رسانست

فی الجمله چه زارم، چه کنم، قصه، چه گویم،
کان اصل که جانست هم از خویش نهانست

یک ذرهٔ حیران شد مرا عقل چه داند؟
کز جملهٔ خورشید فلک جند نشانست

عطار که پی برد ببس بینش و دانش
(۸۵) اندر پی آنست که بالای عیانست

رهی کان ره نهان‌اندر نهانست / چو پیدا شد، عیان‌اندر عیانست
چه می‌گویم؟ چه پیدا وچه پنهان / که این بالای پیدا و نهانست
چه می‌گویم؟ چه‌بالا وچه پستی؟ / که این بیرون ازینست و از آنست
چه می‌گویم؟ نه بیرون ودرونست / که بیرون و درون گفتن زبانست
چه گویم؟ آنکه هرگز کس نگفتست / چه دانم؟ آنچه هرگز کس ندانست
گمانی چون‌برم؟ چون کس نبردست / نشانی چون دهم؟ چون بی‌نشانست
مکن روباه بازی، شیر مردا / خموشی پیشه کن کاین ره عیانست
برو، از پوست بیرون آی، کاین کار / نه کار تست، کار مغز و جانست
فنا اندر فناء ست و عجب این / که اندر وی بقای جاودانست

برو، عطار، تن زن، زانک این شرح
(۸۶) نه کار تست، کار رهبرانست

عشق تو قلاوز جهانست / سودای تو رهنمای جانست
وصل تو خلاصه وجودست / درد تو دریچهٔ عیانست
هاروت، تو چاه‌سازسحرست / یاقوت تو مایه‌بخش جانست
کس راز دهان‌توسخن‌نیست / ز آنروی که نقطهٔ گمانست
تا بر دهنت نهاده‌ام دل / این تنگ دلی من از آنست
لعلت شکرست، تنگ‌برتنگ / یعنی دل من بر آن‌دهانست
کس در کمرت‌میان‌ندیدست / گرچه کمر تو در میانست
تا ابروی تست چون کمانی / چندین زهم از چه‌درزبانست
دندان تو مغز پستهٔ تست / مغزی دیدی که استخوانست
گفتی که: دلت بسوزدرعشق / یعنی که سپند عاشقانست
از دست تو دل چگونه‌سوزم؟ / چون پای غم تودرمیانست
یک ذره غم تو خوشترآید / از هر شادی که‌درجهانست
این درد که دردل‌من‌ازتست / هر وصف که گویمت‌نه‌آنست
در روی من شکسته‌دل خند / گر موجب خنده زعفرانست

در کار محبت تو عطار
چون ممتحنان در امتحانست

(۸۷)

هرکه درین دیر خانه‌مرد یگانست — تا بدم صور مست درد مغانست
وربدم صور باهش آید ازآن‌درد — نیست مبارز که محنت تن‌وجانست
بر محک دیر خانه ناسره آید — هر که گمان می‌برد که شیرژیانست
دربن این دیر درس‌عشق‌که‌گوید؟ — آنک ز کونین بی‌نشان و نشانست
هرکه دلی‌شاخ شاخ یافت چوشانه — سالک آن زلف شاخ‌شاخ‌چوشانه‌ست
بر سر جمعی‌که بحر تشنه آنهاست — هرچه‌رود جز حدیث عشق‌فسانه‌ست
عاشق ره را هزار گونه جنیبت — درپس و در پیش آن‌طریق روانست
عشق که اندرخزینهٔ دوجهان نیست — در بن صندوق سینه گنج نهانست
چون رخ‌معشوق را نه‌شبه‌ونه‌مثلست — سلطنت عشق را نه سر نه‌کرانست
چشمه‌وکاریزوبحر وجوی‌یک آبست — عاشق ومعشوق وعشق‌جمله‌بهانه‌ست
ذره اگر بی عدد براه بر آید — ذره که باشد؟ چو آفتاب‌عیانست
هر دوجهان‌دام ودانه‌است‌ولیکن — دیده‌ودل را وجود دام‌چودانست

تا که زبانم بنطق عشق در آید
در دل عطار صد هزار زبانست

(۸۸)

همه‌عالم خروش و جوش آنست — که‌چیزی این‌چنین پیدا نهانست
زهریک ذره خورشیدی هویداست — ز هریک قطره دریایی روانست
اگر یک ذره را دل بر شکافی — ببینی‌تا که اندر وی چه جانست
از آن اجسام پیوستست درهم — که این ذره بدان یک مهربانست
نه توحیدست آنجا و نه تشبیه — نه‌کفرست و نه دین ،نی‌هردوانست
اگر جمله بدانی هیچ دانی — که این جمله نشان ازبی‌نشانست
دلی را کش از آنجا نیست‌قوتی — میان اهل دل دستار خوانست

دل عطار باشد غرق این راه
همه پنهان او عین عیانست

(۸۹)

گم شدن در گم شدن دین‌منست — نیستی‌در هستی آئین منست
حال من چون در نمی‌آید بگفت — شرح حالم اشک خونین منست
کار من با عشق آمد پشت‌وروی — کافرین خلق نفرین منست
تا پیاده می‌روم درکوی دوست — سبز خنگ چرخ در زین منست
از درش گردی که آرد بادصبح — سرمهٔ چشم جهان بین منست
چون بیک دم‌صدجهان‌از پس کنم — بنگرم گام نخستین منست
من چرا گرد جهان‌گردم چودوست — در میان جان شیرین منست
ماهرویا عشق تو گر کافریست — این چنین صد کافری دین‌منست
گر بسوزم ز آتش‌عشقت رواست — کاتش عشق تو تسکین منست

تا دل عطار پر خون شد ز عشق
خاک بستر، خشت بالین منست

(۹۰)

عشق تو ز اختیار بیرونست — وصل تو زانتظار بیرونست
چون با تو نهم‌قراروصلت‌را ؟ — چون‌کار تو از قراربیرونست
مرغی‌که در اوفتد بدامت — هرلحظه‌زصد هزاربیرونست
جانهای عزیز رادرین درد — سرگشتگی از شمار بیرونست
زان برد غم تو روزگارم — کز گردش روزگار بیرونست
آنجا که حساب کار عشقست — از پردهٔ پرده‌دار بیرونست
بی‌کار مباد هیچ کس لیک — کارتو ز وسع کار بیرونست
هرچ آن تو نهی بحیله برهم — جمله زحساب یار بیرونست
ای دل، ره‌یارگیر، کاین‌راه — اززحمت تخت وداربیرونست

در عالم عشق کار عطار
از شیوهٔ فخر وعاربیرونست

(۹۱)

شیر در راه عشق مسکینست — عشق‌رابین که‌باچه‌تمکینست

نکشد کس کمان عشق به زور — عشق بر هر دلی سلاطینست
دلم از دلبران بتی بگزید — کو برخ همچو ماه وپروینست
از لطیفی که هست آن دلبر — فخر خوبان چین وماچینست
وصف خوبی او چه دانم گفت ؟ — هرچه گویم هزار چندینست
خوبرویی شگرف گفتاری — که بصورت فرشته آیینست
آن نگاری که روی او قمرست — زلف او پر ز عنبر آگینست
من چو فرهاد از غمش نالم — کو بحسن و جمال شیرینست
صفتش در زمانه ممتازست — دیدنش روح را جهان بینست

آنچ با دلبران کند عطار
بی گمان آفت دل و دینست

(۹۲)

عشق جمال جانان دریای آتشینست — گر عاشقی ، بسوزی ، زیرا که راهش اینست
جایی که شمع رخشان ناگاه برفروزد — پروانه چون نسوزد؟ چون سوختن یقینست
عاشق چودر ره آمد اندر مقام اول — چون سایه ای بخواری افتادو برزمینست
چون مدتی برآمد سایه نماند اصلا " — کز دور جایگاهی خورشید درگمینست
گر سر عشق خواهی ازکفرودین گذرکن — جایی که عشق آمد چه جای کفرودینست ؟
چندین هزار رهرو دعوی عشق کردند — برخاتم طریقت منصور چون نگینست
کاریست سخت مشکل کاندرره طریقت — از هر هزار سالی یک مرد راه بینست
تومرد ره چه دانی ؟زیراکه مردرهرا — اول قدم درین ره برچرخ هفتمینست
آن کس که درمعنی زین بحرباز جوید — پیوسته در دو عالم جاوید نازنیست

عطار اندرین ره جایی رسید ، کانجا
برتر زجسم وجان دید بیرون ز مهر وکینست

(۹۳)

نور ایمان از بیاض روی اوست — ظلمت کفر ازسر یک موی اوست
ذره ذره در دو عالم هرچه هست — پرده ای در آفتاب روی اوست

هرکرا در هر دو عالم قبله‌ایست | گرچه نیست آگاه آن‌کس سوی اوست
هر دو عالم هیچ‌میدانی که‌چیست | هر دو عکس طاق دو ابروی اوست
چون کمان ابروی او در کشم | کان کمان پیوسته بر بازوی اوست
آن همه غوغای روز رستخیز | از مصاف غمزهٔ جادوی اوست
رستخیز آری کلمح بالبصر | از خدنگ چشم چون آهوی اوست
هم زمین از راه او گردست بس | هم فلک سرگشته‌ای در کوی اوست
زان سیه گردد قیامت آفتاب | تا شود روشن که او هندوی اوست
آسمان را از درش بویی رسد | تا قیامت سرنگون بر بوی اوست
خلق هر دو کون را درد گناه | بر امید ذره‌ای داروی اوست

تا که بویی یافت عطار از درش
دل نمی‌داند که در پهلوی اوست

(۹۴)

بی‌تو از صد شادیم یک‌غم بهست | با تو یک زخمم زصدمرهم بهست
گر ز مشرق تا به مغرب دعوتست | چون نمی‌بینم ترا ماتم بهست
از میان جان ز سوز عشق تو | گر کنم آهی زدو عالم بهست
می نگویم از بتر بودن‌سخن | می چه پرسی حال من‌هردم بهست
گرمی می‌باید و عشقت مدام | زانکه نفت عشق تو از نم بهست
هست آب چشم کروبی بسی | آتش جان بنی آدم بهست
چون بشست افتاد دست آویز را | زلف تو پر حلقه و پر خم بهست
چون توبی محرم مرا درهردوکون | خلق عالم جمله نامحرم بهست
شادی وصلت چو بر بالای تست | پس نصیب خلق مشتی‌غم بهست
توسن عشق تو رام تست و بس | زانکه رخش تند را رستم بهست
رنگ بسیارست در عالم ولیک | بر رکوی عیسی مریم بهست
پشه‌ای را دیده‌ای هرگز که گفت | همنشینم گنبد اعظم بهست
نی که تو سلطانی و ما گلخنی | عز تو با ذل ما بر هم بهست

چون فرید از ناله همچون چنگ شد
هر رگ او همچو زیر و بم بهست

(۹۵)

ای بوصفت گم شده‌هرجان‌که‌هست | جان نه تنها وخردچندان‌که هست

ای کمال آفتاب روی تو — تا ابد فارغ ز هر نقصان‌که هست
گر سکندر چشمهٔ حیوان نیافت — نیست عیب چشمهٔ حیوان‌که‌هست
کور مادرزادم آید کل خلق — در بر آن حسن جاویدان که‌هست
صد هزاران قرن چرخ تیز رو — بودهم زین شیوه سرگردان‌که‌هست
ازشفق در خون بسی گشت‌ونیافت — چون‌تو خورشیدی دراین‌دوران‌که‌هست
آفتاب از شرم رویت هر شبی — در سیاهی‌شدچنین پنهان که هست
باز چون زلفت کمند او شود — بی سروبن می‌رود زان‌سان‌که‌هست
نی ، چه می‌گویم ؟فلک‌گویست‌وبس — درخم آن زلف چون‌چوگان‌که‌هست
هیچ سر برتن نخواهدماندازآنک — گوی‌خواهد شد درین‌میدان‌که‌هست
ز اشتیاق روی‌چون خورشید تست — ابر را هر دیدهٔ گریان که هست
وین عجب‌در جنب اشک‌عاشقان — شبنمست این جملهٔ باران‌که‌هست
ابر چب‌ودز آنکه صد دریای خون — ازدل هریک درین طوفان‌که‌هست
هرکه از ما می‌رود آن‌هیچ نیست — کار تا چون رفت‌آن‌پیشان که‌هست
کار نی‌تنها مرا افتاد ، از آنک — بس‌که‌چون من‌بی‌سروسامان‌که‌هست
گرد نعلین گدای کوی تو — بیشتر از ملک هر سلطان‌که هست
تو چنین در پرده‌ای وورروتست — درد و عالم‌این همه‌حیران‌که‌هست
جملهٔ ذرات عالم گوش شد — تا بفرمایی تو هر فرمان که هست
دوست‌تر دارن من آشفته دل — ذره‌ای دردت ز هر درمان‌که‌هست

همدم عیسی شود بی‌شک فرید
گر دمی برهد ازین زندان‌که‌هست

(۹۶)

شمع رویت را دلم پروانه ایست — لیک عقل از عشق چون‌بیگانه‌ایست
پر زنان در پیش شمع روی تو — جان ناپروای من پروانه ایست
بر سر موییست دل از دیرگاه — یک سر موی توام در شانه‌ایست
زلف تو زنار خواهم کرد ازآنک — هر شکن از زلف تو بتخانه‌ایست
وندرین‌بتخانه درد عشق را — جان خون آلود من پیمانه‌ایست

در خرابات خرابی می روم — زانک گرگنجیست در ویرانه‌ایست
مرغ آدم دانهٔ وصل تو جست — لاجرم در بند دام ازدانه‌ایست
خفته‌ای کز وصل تو گوید سخن — خواب خوش بادش که خوش افسانه‌ایست
وصل تو گنجیست هم پنهان زخود — هرکه گوید یافتم دیوانه‌ایست
وصلت آن کس یافت کزخود شدفنا — هرکه فانی شد زخودمردانه‌ایست
گر مرا از وصل خود فانی کنی — باقیت بر جان من شکرانه‌ایست

بیدقی عطار در عشق تو راند
گر بفرزینی رسد فرزانه‌ایست

(۹۷)

گر جمله تویی همه‌جهان چیست؟ — ور هیچ نیم من ، این فغان چیست؟
چون هست یقین که نیست جز تو — آوازهٔ این همه گمان چیست؟
هم جمله تویی و هم همه تو — وآن کیست که غیرتست وآن چیست؟
چون نیست غلط کننده پیدا — چندین غلط یکان یکان چیست؟
چون کار جهان فنای محضست — چندین غم و درد بی‌کران چیست؟
برما چو وجود نیست ما را — چندین تک و پوی درجهان چیست؟
جان در تو ز خویشتن فنا شد — زآن بیخبرست جان که جان چیست؟
چون زنده بجان نیم به عشقم — پس زحمت جان درین میان چیست؟

عطار ضعیف را از بین سر
جز گفت میان تهی نشان چیست

(۹۸)

در عشق قرار بی‌قراریست — بد نامی عشق نامداریست
چون نیست شمار عشق پیدا — مشمر که نشان بی‌شماریست
در عشق ز اختیار بگذر — عاشق بودن نه اختیاریست
گر دل داری ترا سزد عشق — ورنه همه زهد وسوگواریست
دل چیست؟ شکار خاص شاهست — شاه ازپی اوزدوست داریست
زاری می‌کن چو دل نداری — تا دل ندهند کار زاریست
شاهی که همه‌جهانش ملکست — در دشت برای یک شکاریست

جانا ، بر تو قرار آنراست کز عشق تو عین بی‌قراریست
آنرا که گرفت عشق تو تب در معرض صد گریفتاریست
آنست عزیز هر دو عالم کز عشق‌تو در هزارخواریست
هر بی‌خبری که قدر عشقت می‌نشناسد ، ز خاکساریست
وآن‌کس‌که‌شناخت‌خردهٔ عشق هر خردهٔ او بزرگواریست
پروانهٔ تست جان عطار
زآنست که‌غرق جانسپاریست

(۹۹)

ای‌دلشده ، دلرای‌من‌کیست ؟ ازجای‌شدم‌بجای من‌کیست ؟
بیگانه شدم زهر دو عالم و آگه نه‌که‌آشنای من‌کیست ؟
ره گم کردم درین بیابان کو رهرو و رهنمای‌من‌کیست ؟
صد راه بریختند خونم درعهدهٔ‌خونبهای‌من‌کیست ؟
هر دم گرهی عظیم افتاد درپرده‌گره‌گشای من کیست ؟
جان میکاهم درین بیابان پیک ره‌جان فزای من‌کیست ؟
صد کار فتاد هر کسی را غمخوارهٔ من برای‌من‌کیست ؟
محرومم ازین طلب که دارم مطلوب حرم سرای من‌کیست ؟
گر من سجلی‌کنم درین‌کار جززردی رخ گوای من‌کیست ؟
بر گفت فرید ماجرایی
بشنودهٔ ماجرای من کیست ؟

(۱۰۰)

صلای عشق جانان بی‌بلا نیست زمانی بی‌بلا بودن روا نیست
اگر صد تیر بر جان تو آید چو تیر از شست اوآید خطانیست
از آنجاهرچه آید راست آید تو کژ منگر که کژ دیدن روانیست
سر مویی نمی‌دانی از این سر مبین خود را در آنجا ورضانیست
بلاکش تا لقای دوست بینی که مرد بی‌بلا مرد لقا نیست

میان صد بلا خوش باش با او — که در آن جایگه هرگز بلا نیست
کسی راکوشبش خوش نیست با او — شبش‌خوش‌باد ،کان‌کس‌مردمانیست
که باشی تو که خون تو بریزند — وگر ریزد جز اینت خون‌بهانیست
دوای جان مجو و تن فرو ده — که‌درد عشق را هرگز دوانیست
درین دریای بی‌پایان کسی را — سر مویی امید آشنا نیست
تو از دریا جدایی وعجب آنک — زتو یک لحظه این دریا جدانیست
تو او را حاصلی و او ترا گم — تواو را هستی ، اما او ترا نیست
خیال کژ میز اینجا و بشناس — که‌هرکودر خدا گم‌شدخدا نیست
چو تو در وی فنا گردی بکلی — ترا دانم ورای این بقا نیست
که تو روی بقا هرگز نبینی — که تا زاول نگردی در فنا نیست

ز حیرت چون دل عطار امروز
درین گرداب‌خون یک‌مبتلا نیست

(۱۰۱)

سخن عشق جز اشارت نیست — عشق در بند استعارت نیست
دل شناسد که چیست‌جوهر عشق — عقل را زهرهٔ بصارت نیست
عشق را بو حنیفه درس نگفت — شافعی را درو روایت نیست
در عبارت همی نگنجد عشق — عشق از عالم عبارت نیست
بوالعجب سوره ایست‌سورهٔ عشق — چارمصحف درود و آیت نیست
هرکرا دل ز عشق گشت خراب — بعد از آن هرگزش عمارت نیست
عشق بستان و خویشتن بفروش — که نکوتر از این تجارب نیست
گر شود فوت لحظه‌ای بی‌عشق — هرگز آن لحظه راکفارت نیست
دل خود را ز گور نفس برآر — که دلت را جز این زیارت نیست
تن خود را بخون دیده بشوی — که‌تنت را جز این طهارت نیست
پر شد از دوست هر دو کون‌ولیک — سوی او زهرهٔ اشارت نیست
دل شوریدگان چو غارت کرد — بانگ بر زد که جای غارت‌نیست

تن درین کار درده، ای عطار

(۱۰۲) زانکه این کار باحقارت نیست

با تو کار من چو زر بایست‌نیست — وز وصال تو خبر بایست نیست

تا کی آخر از فراقت کار من — با وصالت نه‌بتر بایست نیست

تا بگریم در فراقت زارزار — عالمی خون جگر بایست نیست

چون بدادم دل بتو بر یک‌نظر — در منت به‌زین نظر بایست نیست

چون شکر دادی‌بسی بر عاشقان — یک سخن همچون‌شکربایست‌نیست

جان بداده، دل شده، عطار را

بر کف پای تو سر بایست نیست

(۱۰۳)

ای دل زجان برآی که جانان پدیدنیست

با درد او بساز که درمان پدید نیست

حد تو صبر کردن و خون خوردنست وبس

زیرا که حد وادی هجران پدید نیست

در زیر خاک چون دگران ناپدید شو

اینست چارهٔ تو چو جانان پدید نیست

ای مرد کم‌برو چه روی پیش‌ازین زپیش؟

چندین مرو ز پیش که پیشان پدید نیست

با پاسبان درگه اوهای و هوی زن

چون طمطراق دولت سلطان پدید نیست

ای دل یقین شناس که‌یک ذره سر عشق

در ضیق کفر و وسعت ایمان پدید نیست

فانی شو از وجود و امید از عدم ببر

کان چیز کان همی طلبی آن پدید نیست

از اصل‌کار جان تو کی با خبر شود؟

کانجا که اصل‌کار بود جان پدید نیست

جان ناپدید آمد و در آرزوی جان

از بسکه سوخت این دل‌حیران‌پدید نیست
عطار را اگر دل و جان ناپدید شد
نبود عجب که چشمهٔ‌حیوان‌پدید نیست

(۱۰۴)

از قوت مستیم ز هستیم خبر نیست
مستم زغم عشق و چو من‌مست دگرنیست
درجشن می عشق که خون جگرم ریخت
نقل من دل سوخته جز خون جگر نیست
مستان می عشق درین بادیه رفتند
من ماندم و از رفتن من هیچ اثر نیست
در بادیهٔ عشق، چه نقصان چه کمالست؟
چون من دو جهان خلق اگر هست واگرنیست
گفتند برو، تا بدرش بگذری آخر
هیهات اگر باد شوم روی دگر نیست
زین پیش دلی بود مرا عاشق و امروز
جز بی‌خبری از دل خود هیچ خبر نیست
جانا، اگرم در سر کار تو شود جان
از دادن صد جان دگرم هیچ خطر نیست
در دامن تو دست کسی می‌زند، ای‌دوست
کو در ره سودای تو با دامن تر نیست
دانی که چه خواهم من دل سوخته‌از تو؟
خواهم که نخواهم، دگرم هیچ نظرنیست
عطار چنان غرق‌غمت شد که دلش را
یک دم دل دل نیست زمانی‌سرسرنیست

(۱۰۵)

دل‌خون‌شد وازتوام‌خبرنیست — هر روزمرا دلی دگر نیست
گفتم که دلم به غمزه بردی — گفتی‌که‌مرا ازاین خبرنیست

زر می‌خواهی که دل دهی باز — جان هست مرا ولیک زر نیست
می نتوانم سر از تو پیچید — گر هست سر منت وگر نیست
در غنچهٔ آفرینش امروز — از روی تو گل شکفته‌تر نیست
پر پرتو روی تست عالم — لیکن چه کنم؟ مرا نظر نیست
دین آوردم که نور دین را — بی روی تو ذره‌ای اثر نیست
کفر آوردم که کافری را — از حلقهٔ زلف تو گذر نیست
کفرست قلاوز ره عشق — در عشق تو کفر مختصر نیست
جز کافری و سیاه رویی — در عالم عشق معتبر نیست

خاکش بر سر که همچو عطار
در کوی تو همچو خاک در نیست

(۱۰۶)

دل بگسل از جهان، که جهان پایدار نیست — واثق مشو باو، که بعهد استوار نیست
در طبع روزگار وفا و کرم مجوی — کاین هر دو مدتیست که در روزگار نیست
رو یار خویش باش و مجور یاری از کسی — کاندر دیار خویش بدیدیم یار نیست
نومید شو زهر چه توانی و هر چه هست — کامیدهای باطل ما را شمار نیست

عطاروار از همهٔ ما سوی ببر
کاندر زمانه بهتر ازین هیچ کار نیست

(۱۰۷)

عشق را اندر دو عالم هیچ پذرفتار نیست
چون گذشتی از دو عالم هیچ کس را بار نیست
هر دو عالم چیست رو نعلین بیرون کن زپای
تا رسی آنجا که آنجا نام و نور و نار نیست
چون رسی آنجا نه تو مانی ونه غیر تو هم
پس چه ماند؟ هیچ، کانجا هیچ غیر از یار نیست
چون نمانی تو تو مانی جمله واین فهم را
درخیال آفرینش هیچ استظهار نیست

چون رسیدی تو بتو هم هیچ باشی هم همه
چه همه‌چه هیچ‌باشی چون‌سخن‌بر کارنیست

آنچه گم کردی تویی و آنچه میجویی تویی
پس ز تو تا آنچه گم کردی ره‌بسیارنیست

کل کل چون جان تو آمد اگردرهردو کون
هیچکس را هست صاعی جز ترادربارنیست

چون بجان فانی شدی آسان بجانان‌ره‌بری
زانکه از جان تا بجانان راه بس‌دشوار نیست

جان چودرجانان‌فروشد جمله‌جانان‌ماندوبس
خود بجز جانان کسی را زهرهٔ اظهار نیست

جمله اینجا روی بر دیوار جان خواهند داد
گر علاجی هست دیگر جز سرو دیوار نیست

گر گمان خلق زین بیشست ، سوداییست بس
ور خیالی در رهت هم هست‌جزپندار نیست

هرچه آمد هیچ آمد ، هرچه‌شد هم‌هیچ شد
هم ازین‌وهم ازآن در هر دو کون آثارنیست

هیچ چون بیند همه یا هیچ چون داند همه
چون همه باشد همه پس هیچ را مقدار نیست

راه وصلش چون روم چون نیست منزلگه‌پدید
حلقه‌بر در چون‌زنم ؟چون‌دردرون‌دیارنیست

هست گنجی از دو عالم مانده پنهان تا ابد
جای او جز گنج خلوت خانهٔ اسرار نیست

در زمین و آسمان آن گنج کی‌یابی تو باز؟
زانکه این جز در درون مرد معنی دار نیست

در درون مردپنهان وین‌عجب مردان مرد
جمله‌کور از وی ،که‌آنجا دیده ودیدار نیست

تا تو برجای طلسمی ، گنج برپایست نیز
چون تو گم گشتی ، کسی ازگنج برخوردار نیست
گر تو باشی گنج نی و گر نباشی گنج هست
بشنو این ، مشنو که این اقرار با انکار نیست
چون دل عطار بیخود شد در آن مستی فتاد
بیخود از خود نیست شد ، عطار با عطار نیست

(۱۰۸)

هرکه درین درد گرفتار نیست
یک نفسش در دو جهان کار نیست
هرکه دلش دیدهٔ بینا نیافت
دیدهٔ او محرم دیدار نیست
هرکه ازین واقعه بویی نبرد
جز بصفت صورت دیوار نیست
خوار شود در ره او همچو خاک
آنکه درین واقعه خونخوار نیست
پردهٔ این راز که در جان ماست
جز قدح دردی خمار نیست
ای دل ، اگر دم زنی از سر عشق
جای تو جز آتش وجز دار نیست
آنکه سزاوار در گلخنست
در حرم شاه سزاوار نیست
گلخنی مفلس ناشسته روی
مرد سراپردهٔ اسرار نیست
وصلت جانان اگرت آرزوست
درگذر از خود ره بسیار نیست
گرچه حجاب تو برون از حدست
هیچ حجاب بیت چو پندار نیست
پردهٔ پندار بسوز و بدانک
در دو جهانت به ازین کار نیست
چند کنی از سر هستی خروش
نیست شو اندر طلب یار نیست
از طمع خام درین واقعه
سوخته تر از دل عطار نیست

(۱۰۹)

عاشقان را با خود و با هیچ کس تدبیر نیست
عین و شین و قاف را اندر کتب تفسیر نیست
لاف خود کم زن ، که اندر قلب لشکرهای عشق
رایت ناموس و طول و عرض و داروگیر نیست

عشق را با هرکه آمد نامد الا عشـــق را
شاه‌و شنگولی و هندو و گـدا و میر نیست

گر قدم در عشق می‌یاری زد اندر کوی‌دوست
پس ترا اندر ارادت مهلت و تاخیرنیست

عـاشقان‌خود طفل‌راهند ،کس نیامددربلوغ
زانکه در پستان‌عشق‌اندر ،نشان‌شیر نیست

این سخن منکر نماید هرخسی تـر دامنـی
عاشقان را مقتدا و قبلـه و تکبیر نیسـت

ای فریـد این لطف ایـزد دستگیرتست لیک
هرکسی از جهـل خود گویند وی راپیرنیست

(۱۱۰)

در ره عشاق نام‌وننگ‌نیست — عاشقان را آشتی وجنگ‌نیست
عاشق تردامنی گر تا ابـد — دامن معشوق اندرچنگ‌نیست
تنگ‌بادت‌هردوعالم جاویدان — گردوعالم برتوبی‌اوتنگ‌نیست
پیک راه عاشقان دوست را — در زمین وآسمان‌فرسنگ‌نیست
مرغ‌دل را آشیانی‌دیگرست — عقل‌وجانرا سوی‌اوآهنگ‌نیست
ساقیا خون‌جگردرجام ریز — تاشودپرخون‌دلی‌کزسنگ‌نیست
آتش‌عشق و محبت برفـروز — تا بسوزد هرکه اویکرنگ‌نیست
راست‌نایدنام‌وننگ عاشقـی — دردکو؟کاین‌جای‌نام‌وننگ‌نیست
کارما بگذشت‌ازفرهنگ‌وهنگ — بیـدلان‌عشق‌رافرهنگ نیست
نیست‌منصورحقیقت‌چون‌حسین — هرکه اوازدارعشق‌آونگ‌نیست

شد چنان عطـار فـارغ از جهـان
کاسمان با همتش هم سنـگ نیسـت

(۱۱۱)

طمع وصل تومجالم نیسـت — حصه زین‌قصه‌جزخیالم نیست
در فراق تو تشنـه‌می‌میرم — کزلبت قطرهٔ زلالم نیسـت
توچو شمعی‌ومن چو پروانـه — با تو بودن بهم‌مجالم نیست

دور میباشم ازجمال‌تو ،زانک | طاقت آن چنان‌جمالم نیست
می‌زیم با فراق و می‌گویم | که‌تمنای آن‌وصالم نیست
که اگر وصل تو نخواهد بود | سر هیچی بهیچ حالم نیست
گر بسوزیم بند بند چو شمع | دمی از سوختن ملالم نیست
گرچه وصل تو هست‌کارمحال | کاربیرون ازین محالم نیست
بیخودم‌کن‌که‌خود بخودتوبسی | زانک‌من باخودم کمالم نیست
من ببال و پر تو می‌پرم | که‌دمی بی‌تو پر و بالم نیست
گر مرا بی‌تو پر وبالی هست | آن پروبال جز و بالم نیست
تاجگر گوشهٔ خودت خواندم | گرجگر می‌خورم حلالم نیست

شرح درد تو چون دهد عطار
زانک یارای این مقالم نیست

(۱۱۲)

آفتاب رخ تو پنهان‌نیست | لیک‌هر دیده محرم آن‌نیست
هرکه در راه عشق ذره نشد | پیش‌خورشیدپای کوبان‌نیست
ذره می‌شو هوای جانان را | که بجانان‌رسیدن‌آسان‌نیست
مردجانان‌نه‌ای ، مکن دعوی | زانکه نامرد ،مردجانان‌نیست
شاد با وصل او کسی گردد | که درین‌وادیش‌غم‌جان‌نیست
تا که‌دردی نیایدت پیدا | هرچه‌دیگرکنی‌تودرمان‌نیست
سردرین‌راه باز و پا در نه | زانک ره را امید پایان‌نیست

پیش ازین چند گویی ، ای عطار
هرکسی مرد این بیابان نیست

(۱۱۳)

سرو چون قد خرامان تو نیست | غنچه چون پستهٔ خندان تونیست
نیست یک کس که بلب‌آمده جان | ز آرزوی لب و دندان تو نیست
هیچ جمعیت اگر یافت کسی | آن جز از زلف پریشان تونیست

غرقه باد آنکه بصد سوختگی
تشنهٔ چاه زنخدان تو نیست

به ز جان عاشق دیدار ترا
سپر ناوک مژگان تو نیست

دیده یک عاقل هشیار ندید
که چون من واله و حیران تونیست

می وصلم ده آخر، که مرا
بیش ازین طاقت هجران تو نیست

ای دل سوخته از درد بسوز
زانک همدرد تو درمان تو نیست

چند باشی تو از آن‌خود، ازآنک
تا توزان خودی از آن تو نیست

گر بدو نیست رهت جان درباز
زحمت جان تو جز جان تو نیست

چون دهی شرح فتن ای عطار؟
شرح آن لایق دیوان تو نیست

(۱۱۴)

هر دلی کز عشق او آگاه نیست
گو: برو، کو مرد این درگاه‌نیست

هرکرا خوش نیست با اندوه‌او
جان او از ذوق عشق آگاه نیست

عاشقان چون حلقه بر درمانده‌اند
زانکه نزدیک تو کس را راه نیست

گرد بر گرد دلم از درد تو
خون گرفت و زهرهٔ یک آه نیست

ای دل، از مرد رهی مردانه‌باش
زانک اندر عاشقی اکراه نیست

بر سرآی از قعر چاه نفس، ازآنک
یوسف مصری سزای چاه نیست

چند جویی آب و جاه ازعاشقی؟
عاشق اندر بند آب وجاه نیست

زادراه مرد عاشق نیستیست
نیست شو در راه آن دلخواه‌نیست

در ده ای عطار تن در نیستی
زانک آنجا مردهستی‌شاه‌نیست

(۱۱۵)

کیست که از عشق‌تو پردهٔ او پاره نیست
و ز قفص قالبش مرغ دل آواره نیست

وزن‌کجا آورد خاصه به میزان عشق
گر زر عشاق را سکه ز رخسار نیست

هر نفسم همچو شمع زار بکش پیش‌خویش
گر دل پر خون من گشته بصد پاره‌نیست

هرکه درین راه یافت بوی می عشق تو
مست شود تا ابد گر دلش از خاره نیست

در ره ما درد دیر هست محک مرد را
دلق بیفکن ، که زرق لایق‌میخواره‌نیست

گر تو ز من فارغی من ز تو فارغ نیم
چارهٔ کارم بکن کز تو مرا چاره نیست

هست همه گفت وگو با می عشقش چکار
هر دراین میکده مفلس و این کاره‌نیست

دربن این دیگر اگر هست میبت آرزو
دردخور اینجا که دیر لایق نظاره نیست

گشت هویدا چو روز بر دل عطار ازآنک
عهد ندارد درست هرکه‌درین‌باره نیست

(۱۱۶)

در ره‌خبری ده، که از مردم خبری نیست
وین واقعه را همچو فلک پا و سری نیست

عقلم که جهان زیر و زبر کرد بحکمت
بی‌خویش‌از آن شد که‌زخویشتن‌خبری‌نیست

جان سوخته زان شد که ازآنها که برفتند
بسیار اثر جست زیک تن اثری نیست

دل بر سر ره ماند که می‌دیدکه هستش
مشکل سفری بیش که چون هرسفری نیست

این کار برون نیست ز دو نوع به‌تحقیق
یا هیچ نیم یا بجز از من دگری نیست

در ماتم این درد که دورند از آن خلق
آغشته و سرگشته چو من نوحه گری نیست

زان مغز شودخشک وترم هر شب و هر روز
کز چرخ مرا جز لب ورخ خشک وتری‌نیست
جانم که ز بستان فلک نیشکری خواست
گفتابمن آخر که مرا نیشکری نیست
از خان فلک دل مطلب گر جگرت خورد
زیرا که اگر دل دهدت بی‌جگری نیست
عطار چو کس را خطری نیست از این‌راه
تو نیز فرو شو که ترا خود خطری‌نیست

(۱۱۷)

عشق‌جزبخشش‌خدایی‌نیست — این بسلطانی وگدایی نیست
هرکه‌او برنخیزد از سرسر — عشق را با وی آشنایی‌نیست
عشق وقفست بر دل پردرد — وقف درشرع ما بهایی‌نیست
هر کرا باز عشق صید کند — بازش‌از چنگ اورهایی‌نیست
کار آن کس که عاشقی ورزد — بجزاز عین بی‌نوایی‌نیست
چون رسیدم بنزد آن‌معشوق — کارجز عیش ودلگشایی‌نیست
هرچه عطار گوید از سر عشق
بیقین‌دان که جزعطایی نیست

(۱۱۸)

آیینهٔ تو سیاه رویست — او را چه خبر که ماه‌رویست ؟
آن آینه می‌زدای پیوست — کو را که پشت وگاه رویست
آن پشت زعشق روی گردان — گر کرده ترا براه رویست
کز عشق چو آفتاب گردد — هرذره اگر سیاه رویست
نه چرخ کلاه فرق عشقست — پس‌درخور آن کلاه رویست
تا این رویش نگردد آن روی — او را همه در گناه رویست
هر ذره که هست دردو عالم — او را سوی پیشگاه رویست
نتواند یافت هرگز این روی — آنرا که بعز و جاه رویست
هرگز نرسد بذوره عرش — آنرا که بقعر چاه رویست

روی از همه شیوه بست باید — آنرا که بپادشاه رویست
زین شوق فرید را همه عمر
آورده به بارگاه رویست

(۱۱۹)

زهی بیا جمالی ، آن‌چه رویست ؟ — زهی مشکین کمندی ، آن‌چه مویست
ز شوق روی و موی تو به یک بار — همه کون و مکان پر گفت و گویست
از آن بر خاک کویت سر نهادم — که زلفت را سری بر خاک کویست
چو زلفت چوگانست گویی — که اینجا صد هزاران‌سرچو گویست
برو ای عاشق دستار، بگریز — که اینجا رستخیز از چارسویست
تو مرد نازکی آگه نه کاینجا — هزاران مرد را زه در گلویست
نبینی روی او یک ذره هرگز — ترایک ذره گر در خلق رویست
دلا: کی آید او درجست‌وجویت؟ — که او دایم ورای جست و جویست
اگر چه ذره‌ای جوینده باشد — نه‌چون خورشید رنگش بر رکویست
گرت او در کشد کاری بود این — که‌گر داری تو کاری شست‌وشویست
بسی گر تو بجویی آب ندهد — که‌هرچه‌آن ازتو آید آب‌جویست
ز کار تو چه آید یا چه خیزد؟ — که اینجا بی‌نیازی خلق‌وخویست
تو کار خویش میکن ، لیک‌میدان — که‌کار او برون از رنگ و بویست
بخود هرگز کجا داند رسیدن
اگر عطار را عزم علویست

(۱۲۰)

هر دیده که بر تو یک‌نظرداشت — از عمر تمام بهره برداشت
سرمایهٔ عمر دیدن تست — و آن دیده ترا که یک‌نظر داشت
کورست کسی که هر زمانی — دردید تو دیدهٔ دگر داشت
جاوید ز خویش بی‌خبر شد — هر دل که ز عشق تو خبر داشت
در شوق رخ تو بیشتر سوخت — هرکو بتو قرب بیشتر داشت

دل بی‌رخ تو دمی سرکس / سوگند بجان تو اگر داشت
در عشق رخ تو یک سر موی / ننهاد قدم کسی که سر داشت
بس مرده که زنده کرد درخاک / بادی که بکوی تو گذر داشت
با چشم تو کارگر نیامد / هر حیله که چرخ پاک برداشت
خوارم کردی، چنان که عشقت / بر خاک درم چو خاک در داشت
خوار از چه سبب کنی کسی را / کز جان خودت عزیزتر داشت
با بوالعجبی ز غمزهٔ تو / نه دل قیمت نه جان خطرداشت
در پیش نظر ز شرم بگذشت / هر شیرینی که آن شکر داشت
در جنب لب تو آب حیوان / هر شیوه که داشت مختصر داشت
در نقرهٔ عارضت فرو شد / هر تازگیی که آب زر داشت
در گرد میان تو کمر گشت / آن حرف که در میان کمر داشت
شکل دهن تو طرفه ترخاست / زآن نقطه که طرفه بود برداشت
چون روی تو زیر پردهٔ زلف / چه صد که هزار پرده در داشت

در هر بن موی، بی رخ تو
عطار هزار نوحه گر داشت

(۱۲۱)

تاب روی تو آفتاب نداشت / بوی زلف تو مشک ناب نداشت
خازن خلد هشت خلد بگشت / در خور جام تو شراب نداشت
ذره‌ای پیش لعل سیرابت / چشمهٔ آفتاب آب نداشت
لعلت از آفتاب کرد سئوال / کانچه او داشت آفتاب نداشت
گفت: تا سرگشاد چشمهٔ من / آب حیوان چو من گلاب نداشت
همچو من آب خضر و کوثرهم / زیر سی لؤلؤ خوشاب نداشت
چشمه بی‌آب کی بکار آید؟ / زین سخن آفتاب تاب نداشت
همه دعوی او زوال آمد / زرد ازآن شد که یک‌جواب‌نداشت
دور از روی همچو خورشیدت / چشم من نیم ذره خواب نداشت
کیست کزدست چشم پرخوابت / باده ناخورده دل خراب نداشت

کیست کز دست فرق مشکینت — دست بر فرق چون رباب نداشت
کیست کز عشق لالهٔ رخ تو — رخ چو لاله بخون خضاب نداشت
گرچه صیدم ، مرا مکش بعذاب — کس چو من صید در عذاب نداشت
من چنان لاغرم که پهلوی من — جز دل از لاغری کباب نداشت
کس بخون ریزی چنین لاغر — تا که فربه شود شتاب نداشت

تا که صید تو شد دل عطار
سینه خالی ز اضطراب نداشت

(۱۲۲)

درد دل من از حد و اندوه درگذشت — وزبس که اشک ریختم آبم زسر گذشت
پایم ز دست واقعه در قیر غم گرفت — کارم زجور حادثه از دست ، درگذشت
بر روی من چو بر جگر من نماند آب — بس سیلهای خون که زخون جگر گذشت
هرشب ز دور چرخ بلای دگر رسید — هردم ز روز عمر بدردی دگر گذشت
خواب و خورم نماند و گر قصه گویمت — زان غصه‌ها که برمن بیخواب و خور گذشت
اشکم بقعر سینهٔ ماهی فرو رسید — آهم ز روی آینهٔ ماه در گذشت
در برگرفت جان مرا تیر غم چنانک — پیکان بجان رسید و زجان تا بپر گذشت
برجان من که رنج و بلایی ندیده بود — چندین بلا و رنج زدردم بدر گذشت
بر عمر من اجل چو سحرگاه شام خورد — زان شام آفتاب من اندر سحر گذشت

عطار چونکه سایهٔ عزت برو نماند
چون سایه ای زخواری خورد در بدر گذشت

(۱۲۳)

درعشق تو عقل سرنگون گشت — جان نیز خلاصهٔ جنون گشت
خود حال دلم چگونه گویم ؟ — کان کار بجان رسیده چون گشت
خون دل ماست یا دل ماست ؟ — خونی که زدیدگان برون گشت
بر خاک درت بزاری زار — ازبسکه بخون بگشت خون گشت
تا قوت عشق تو بدیدم — سرگشتگیم بسی فزون گشت
درمان چه طلب کنم ؟ که عشقت — ما را سوی درد رهنمون گشت
آن مرغ که بود زیرکش نام — در دام بلای تو زبون گشت

لختی پروبال‌زد به آخر — از پای فتاد و سرنگون‌گشت
تا دور شدم من از در تو — از ناله دلم‌چه‌ارغنون‌گشت
تا درد ترا خرید عطار — قد الفش بسان نون گشت
عطار که بود کشتهٔ تو
دریاب‌که کشته‌تر کنون‌گشت

(۱۲۴)

ای‌دلم مست چشمهٔ نوشت — درخطم ازخط سیه پوشت
همه‌سرسبزی خطت که بلطف — سر برون زدز چشمهٔ نوشت
حلقه در گوش کرد خلقی را — حلقهٔ زلف بر بنا گوشت
همچو من صد هزار سرگشته — حلقه در گوش حلقهٔ گوشت
گشت معلوم‌من که جان نبرد — دلم از طرهٔ سیه پوشت
تو بجان و دلی جفا کوشم — من بجان ودلم وفا کوشت
عشوه‌مفروش‌زانکه‌من‌پس‌ازین — نخرم نیز خواب خرگوشت
یادکن‌از کسی که در همه‌عمر — نکند لحظه‌ای فراموشت
مست‌ازآنم‌چنین‌که‌دربرخویش — مست‌درخواب‌دیده‌ام‌دوشت
بوکه تعبیرخوابم آن باشد — تاشوم امشبی هم آغوشت
دل عطار باده ناخورده
تا قیامت بمانده‌مدهوشت

(۱۲۵)

تا دل من راه جانان باز یافت — گوهری در پردهٔ جان باز یافت
دل که ره می‌جست‌دروادی عشق — خویش را گم کرد ره زان باز یافت
هرکه از دشواری هستی برست — آنچ مقصودست آسان باز یافت
یک شبی در تاخت دل‌مست‌خراب — راه از آن زلف‌پریشان باز یافت
چون بتاریکی زلفش راه برد — زنده‌گشت وآب حیوان باز یافت
آفتاب هر دو عالم آشکار — زیر زلف دوست پنهان باز یافت
آنچ خلق از دامن آفاق جست — او نهان سر درگریبان باز یافت
می‌ندانم که تا زجان‌برخورد نیز — هرکه روی زلف جانان باز یافت

هرکه زلفش دید کافر شد بحکم — وآنک رویش دید ایمان باز یافت
طالب در دست عطار این زمان
کز میان درد درمان باز یافت

(۱۲۶)

تا دل ز کمال تو نشان یافت — جان عشق تو از میان جان یافت
پروانه شمع عشق شد جان — چون سوخته شد ز تو نشان یافت
جان را بدرت گذاری افتاد — صد حلقه برو چو آسمان یافت
جان بود نشان عشق و مهرت — چون نقش نگین درآن میان یافت
جان بارگه ترا طلب کرد — در مغز جهان لامکان یافت
هر جان که بکوی تو فرو شد — از بوی تو جان جاودان یافت
از درد تو جان ما نناليد — درمان ز تو درد بی‌کران یافت
چون درد تو یافت زیر هر درد — درمان همه جهان نهان یافت
فریاد و فغان عاشقانت — در کون و مکان نمی‌توان یافت
هر چیز که جان ما همی جست — چون در تو نگاه کردآن یافت
هر مقصودی که علم را بود — در شعلهٔ روی تو عیان یافت
عطار چو این سخن بیان کرد
بیرون ز جهان بسی‌جهان‌یافت

(۱۲۷)

تا گل از ابر آب حیوان یافت — گرد خود صد هزار دستان یافت
زره ابر گشت پیکان باز — جوشن آب زخم پیکان یافت
گل خندان چو بر فکند نقاب — ابر را زار زار گریان یافت
چون صبا چاک کرد دامن گل — نافهٔ مشک در گریبان یافت
ای نگاری که هر که دید رخت — از رخ جان‌فزای تو جان یافت
بدل و جان ترا، که جان ودلی — هرکه فرمان ببرد فرمان یافت
می گل رنگ خور، به موسم گل — که گل تازه روی باران یافت

می خور و شاد زی که خوشترازین — یک نفس در دو کون نتوان یافت

می بعطار ده، بسرخی لعل

که زمی‌جان‌چو در درخشان یافت

(۱۲۸)

خاک کویت هر دو عالم‌درنیافت — گرد راهت فرق آدم در نیافت

دولت تو هیچ بی‌دولت ندید — شادی تو لشکر غم در نیافت

گنج عشقت در جهان جد وجهد — هم موءخر، هم مقدم در نیافت

صد هزاران راهزن در ره فتاد — جز فضیل این عهد محکم‌درنیافت

صد هزاران زن به نامردی بمرد — این سخن جز جان مریم درنیافت

من چگونه‌از تو دریابم به‌حکم؟ — آنچه‌از تو هر دو عالم در نیافت

نیست غم گر چون سلیمان ای فرید

هر گدا ملکی بخاتم در نیافت

(۱۲۹)

بس که دل تشنه سوخت و زلبت آبی‌نیافت

مست می عشق شد و زتو شرابی نیافت

داشتم امید آنک بو که در آیی بخواب

عمر شد و دل زهجر خون‌شد و خوابی‌نیافت

تشنهٔ وصل تو دل، چون بدرت کرد روی

ماند بدر حلقموار وز درت آبی نیافت

دل ز تو بی‌هوش شد، دیده بر اوزدگلاب

زانک به از آب چشم دیده گلابی نیافت

چند زند بر نمک یار، دلم؟ گوییا

به زدل عاشقان هیچ کبابی نیافت

دل چو ز نومیدیت زود فرو شد به خود

خود ز میان پر گرفت هیچ نقابی نیافت

گفتمش. آخر چه شد کاین دل من روز و شب

سوی تو آواز داد وزتو خطابی نیافت؟

گفت. مرا خوانده‌ای، لیک نه‌از جان ودل
هرکه ز جانم نخواهد هیچ جوابی نیافت
در ره ما هر کرا سایهٔ او پیش اوست
از تف خورشید عشق تابش و تابی نیافت
گر تو خرابی ز عشق جان تو آباد شد
زآنکه کسی گنج عشق جز بخرابی نیافت
تا دل عطار دید هستی خود را حجاب
رهزن خود شد مقیم ،تاکه حجابی‌نیافت

(۱۳۰)

دل کمال از لعل میگون تو یافت جان حیات از نطق موزون‌تویافت
گر ز چشمت خسته‌ای آمد بتیر زنده شد چون در مکنون تو یافت
تا فسونت کرد چشم ساحرت جامه پر کژدم ز افسون تو یافت
سخت‌تر از سنگ نتوان آمدن لعل بین ، یعنی دلش‌خون تویافت
تا فشاندی زلف و بگشادی دهن عقل‌خود را مست و مجنون تویافت
ملک کسری در سر زلف تو دید جام‌جم در لعل میگون تو یافت
قاف تا قاف جهان یکسر بگشت کاف کفر از زلف چون نون تو یافت
جمله را صد باره فی الجمله‌بدید هیچش آمد هرچه بیرون تو یافت
تا دل عطار عالم کم گرفت
رونق از حسن درافزون‌تویافت

(۱۳۱)

پیشگاه عشق را پیشان که یافت؟ پایگاه فقر را پایان که یافت ؟
در میان این دو ششدر کل خلق جمله مردند و اثر زیشان‌که یافت؟
رخنه میجویی خلاص خویشتن رخنه‌ای جزمرگ‌ازین‌زندان‌که‌یافت ؟
ذره‌ای وصلش چوکس طاقت‌نداشت قسم موجودات‌جزهجران‌که یافت ؟
ذره‌ای این درد عالم سوز را در زمین و آسمان درمان که یافت ؟

آفتاب آسمان غیب را — در فروغش کفر باایمان که‌یافت؟
چون بتفت آن آفتاب آواز داد — کان هزاران ذره سرگردان‌که یافت؟
ابر بر دریا بسی بگریست زار — لیک دریا گشت‌وآن‌باران که‌یافت؟
گشت مستهلک درین‌دریا دو کون — گر کفی گل بود و طوفان که یافت؟
چون دو عالم هست فرزند عدم — پس وجودی بی‌سرو سامان که‌یافت؟
چون دو عالم‌نیست جزیک‌آفتاب — ذره‌ای در سایه‌ای پنهان‌که یافت؟
چون همه مردند و می‌میرند نیز — آب حیوان زین همه‌حیوان که یافت؟
بر فلک رو این دم ازعیسی‌بپرس — تاخری رهوار بی‌پالان که یافت؟
صد هزاران چشم صدیقان راه — گشت خون‌باران همه باران که‌یافت؟
صد هزاران جان صدیقان راه — غرقهٔ این راه شد، جانان‌که یافت؟

ای فرید از فرش تا عرش مجید
ذره‌ای‌هستی درین دیوان که یافت؟

(۱۳۲)

دوش جان دزدیده ازدل راه جانان‌برگرفت
دل چو واقف‌شد بتک‌رفت‌ودل‌ازجان‌برگرفت

جان‌چوشد نزدیک‌جانان دید دل را پیش او
غصه‌ها کردش، ز پشت دست دندان برگرفت

ناگهان بادی برآمد مشکبار از پیش وپس
برقع صورت ز پیش روی جانان بر گرفت

جان ز خود فانی شد و دل در عدم‌معدوم‌شد
عقل حیلت‌گر بکلی دل ازیشان بر گرفت

بی‌نشان جانی‌کدامین‌جان؟کآ نچه‌داشت‌آن
گاه پیش او نهاد و گاه پنهان بر گرفت

فرخا اقبال یاری کاندرین دریای ژرف
ترک‌جان‌گفت‌و سر این نفس‌حیوان برگرفت

شکر ایزد را که گنج دین‌دراین‌کنج خراب
بی‌غم و رنجی دل عطار آسان بر گرفت

(۱۳۳)

آتش سودای تو عالم جان درگرفت / سوز دل عاشقان جمله جهان درگرفت
جان که فروشد بعشق زنده جاوید گشت / دل چو ندانست حال، ماتم جان درگرفت
از پس چندین هزار پرده که در پیش تست / روی تو یک شعله زد کون و مکان در گرفت
چون تو برانداختی برقع عزت ز روی / جان متحیر بماند عقل فغان در گرفت
بر سر کوی تو عشق آتش غم برفروخت / شمع دل عاشقانت جمله از آن درگرفت
جرعهٔ اندوه تو تا دل من نوش کرد / ز آتش آه دلم کام و زبان در گرفت
تا که ز رنگ رخت یافت دل من نشان / روی من از خون دل رنگ و نشان درگرفت
جان و دل عاشقان خرقه شد اندر میان / ز آنکه سماع غمت برهمگان درگرفت

راست که عطار داد حسن جمال تو شرح
سینه بر آورد جوش، دل خفقان درگرفت

(۱۳۴)

هر دل که ز عشق بی نشان رفت / در پردهٔ نیستی نهان رفت
از هستی خویش پاک بگریز / کاین راه بنیستی توان رفت
تا تو نکنی ز خود کناره / کی بتوانی از این میان رفت
صد گنج میان جان کسی یافت / کاین بادیه از میان جان رفت
راهی که بعمرها توان رفت / مرد ره او بیک زمان رفت
هان! ای دل خفته، عمر بگذشت / تا کی خسبی؟ که کاروان رفت
ای جان جهان چه می نشینی؟ / برخیز که جان شد و جهان رفت
از جملهٔ نیستان این راه / آن برد سبق که بی نشان رفت
چون نیستی از زمین توان برد / کی هست توان بر آسمان رفت
محتاج بدانهٔ زمین نیست / مرغی که ز شاخ لامکان رفت

عطار چو ذوق نیستی یافت
از هستی خویش بر کران رفت

(۱۳۵)

گر نبودی در جهان امکان گفت / کی توانستی گل معنی شکفت؟
جان ما را تا بحق شد چشم باز / بس که گفت و بس گل معنی که رفت

بی‌قراری پیشه کرد و روز و شب — یک نفس ننشست ویک ساعت نخفت
بس گهر کز قعر دریـای ضمیر — بر سر آورد و بخون دل بسفت
پاک رو داند که در اسرار عشق — بهتر از ما راهبـر نتوان گرفت
آنچه ما دیدیم در عالم که دید؟ — وانچه ما گفتیم در عالم که گفت
آنچه بعد از ما بگویند آن‌ماست — زانکه راز گفت نیست از ما نهفت
تربیت ما را ز خوان مصطفاست — لاجرم خود را نمی‌یابیم جفت
تا تویی عطار در بـازی عشق — گرد نان را زیر بار تست سفت
صورت جانست شعـرت لاجـرم
عقل را نظم تو می‌آید شگفت

(۱۳۶)

ای آفتاب‌طفلی در سایهٔ جمالت — شیر و شکر مزیده از چشمهٔ زلالت
هم هردو کون برقی از آفتاب‌رویت — هم‌نه‌سپهر مرغی در دام زلف‌وخالت
برباد داده دل را آوازهٔ فراقت — در خواب کرده جانرا افسانه‌وصالت
عقلی‌که درحقیقت‌بیدارمطلق آمد — تاحشر مست خفته درخلوت‌خیالت
خورشیدکاسمانرا سررزمه میگشاید — یک تار می‌نسنجد در رزمهٔ جمالت
ترک فلک که‌هست‌اودرهندوی‌توگمره — سرپا برهنه گردان در وادی‌کمالت
سیمرغ‌مطلقی تودر کوه قاف‌قربت — پرورده هردو گیتی درزیرپروبالت
صف قتال مردان صفهای‌مژهٔ تو — صدقلب بر شکسته‌در هرصفت‌قتالت
عطار شد چو مویی بیروی همچو روزت
تا بو که راه یابددر زلف شب مثالت

(۱۳۷)

ای زلف تو دام‌ودانه خالت — هر صید که می‌کنی حلالت
خورشید در او فتاده پیوست — در حلقه دام شب مثالت
همچون نقطی سیه پدیـدار — بر چهرهٔ آفتاب خـالـت
دل فتنه طرهٔ سیـاهـت — جان تشنهٔ چشمهٔ زلالت

از عالم حسن دایهٔ لطف　　آورده بصد هزار سالت
چون‌درتو توان‌رسید‌چون‌کس　　هرگز نرسید در خیالت
پی گم‌کردی چنانکه هرگز　　کس پی نبرد بهیچ حالت
رخ زرد وکبود جامه خورشید　　سرگشتهٔ ذره وصالت
تو خفته و اختران همه شب　　مبهوت بمانده در جمالت
تو ماه جتمامی و عجب آن　　کانگشت نمای شد هلالت
مرغی عجبی که می‌نگنجد　　در صحن سپهر پر و بالت
خواهد که بسی بگوید از تو
عطار ولی شود ملالت

(۱۳۸)

ای بی‌نشان‌محض‌نشان‌ازکه‌جویمت ؟　　گم‌گشت‌درتوهردوجهان‌ازکه‌جویمت ؟
دربحربی‌نهایت‌عشقت‌چو قطره‌ای　　گم‌شدنشان‌من بنشان‌ازکه جویمت ؟
تا بوکه‌بویی‌از توبیابد دلم بجان　　بیرون‌شد ازمکان‌وزمان‌ازکه‌جویمت ؟
درجست‌وجوی‌تودلم‌ازپرده‌درفتاد　　ای دردرون‌پردهٔ جان‌ازکه‌جویمت ؟
پیدا بسی بجستمت از کس نیافتم　　اکنون‌مرا بگوکه نهان‌از که جویمت ؟
دل‌درفنای‌وحدت‌وجان‌دربقای‌صرف　　من‌گم‌شده‌درین‌دومیان‌ازکه‌جویمت ؟
چون‌در رهت‌یقین‌و گمانی‌همی‌رود　　ای برتر ازیقین و گمان‌ازکه‌جویمت ؟
عطار تا که یافت بعین الیقین ترا
ای بس عیان‌بعین‌عیان‌ازکه جویمت ؟

(۱۳۹)

ای طوطی خط دلستانت　　پربال زن شکر ستانت
چون‌تو زبرای سرخط آری　　یک جو سند هزار جانت
در حلق فتاده مرغ دل را　　صد حلقه ز زلف دلستانت
چون هم جانی وهم‌جهانی　　جان افشاند همه جهانت
هم پیش رخ‌تو برزمین ماه　　صد بوسه دهد زآسمانت
هم سرو چو بیندآن‌قدت‌را　　صد سجده کند بیک‌زمانت
گفتم خونم بریختی پاک　　گفتی نشنیده‌ام فسانت

سر بیرون کن ز در، که‌نبود گر سود کنی زهی‌زیانت
تا من یکدم ترا ببینم در خون دلم بر آستانت؟
گفتی ز رقیب می بترسم
عطار بود نگاهبانت

(۱۴۰)

ای مشک ختا خط سیاهت خورشید درم‌خرید ماهت
هرگز بخطا خطی نیفتاد سرسبزتر از خط سیاهت
چون بنده شدند پادشاهان می بتوان خواندپادشاهت
گردان گردان سپهر سرکش جویان جویان زدیرگاهت
برخاک ازآن فتاد خورشید تا ذره بود ز خاک راهت
چون چین‌قبا بهم درافتند عشاق چو کژ نهی کلاهت
در عشق توزهدچون‌توان‌کرد؟ چون کس نرسد بیک‌گناهت
بس آه که عاشقانت کردند دل نرم نشد به هیچ آهت
آن دم که زپرده رخ نمایی صد فتنه نشسته‌درپناهت
وانگه که بخنده لب‌گشایی صد خوزستان زکوه خواهت
گر تو شکری دهی به عطار
این صدقه فتدبجایگاهت

(۱۴۱)

ای آفتاب سرکش‌یک ذره‌خاک‌پایت آب‌حیات رشحی ازجام‌جانفزایت
هم‌خواجگی گردون‌دل بروفاغلامت هم‌پادشاه گیتی‌جان‌برمیان گدایت
هم چرخ‌خرقه‌پوشی درخانقاه‌عشقت هم‌جبرئیل‌مرغی‌در دام‌دل ربایت
در سر گرفته عالم اندیشه وصالت درچشم‌کرده کوثر خاک در سرایت
کوثر کهآب‌حیوان‌یک شبنمست‌از وی دربسته‌تابجان‌دل درلعل‌دلگشایت
سری‌که هردوعالم‌یک ذره‌می‌نیابند جاوید کف گرفته‌جام‌جهان نمایت
نوباوهٔ جمالت ماه نواست نه مه بند کله ز خجلت در دامن قبایت
تو مرکب نکویی‌می‌تازی و مه و مهر چون‌سایه‌دررکابت‌چون‌ذره درهوایت

تا بوی زلف مشکت پربوی کرد جانم
عطار مشک ریزم از زلف مشک سایت

(۱۴۲)

ای پرتو وجودت درحسن بی‌نهایت هستی‌کاملت را نه ابتدا نه غایت
هستی‌هردوعالم‌درهستی‌توگم‌گشت ای هستی تو کامل نه از ره ولایت
ای‌صدهزارتشنه‌لب‌خشک‌جان‌پرآتش افتاده پست گشته موقوف‌یک‌عنایت
غیرتو درحقیقت یک ذره‌می نبینم بیرون تو حیاتی کرده بتو سرایت
چندان‌که‌سالکانت‌ره‌پیش‌پیش‌بردند ره‌پیش‌بیش‌دیدند بودند‌دربدایت
چون‌این‌ره‌عنایت‌بس‌بی‌نهایت‌افتاد آخر آخرکه باز یابد این‌راه بی‌نهایت

عطار در دل و جان اسرار دارد از تو
چون مستمع نیابد پس‌چون‌کندروایت؟

(۱۴۳)

رطل گران ده صبوح زانکه رسیدست‌صبح
تا سرشب بشکند تیغ کشیدست صبح
روی نهفتست تیر، روی نهادست مهر
پشت بدادست ماه، هین که‌رسیدست‌صبح
بر سر زنگی شب هم چو کلاهست ماه
بر در قفل سحر همچو کلیدست صبح
ای بت بربط، نواز، پردهٔ مستان بساز
کز رخ هندوی شب پرده دریدست صبح
صبح برآمد زکوه، وقت صبوحست خیز
کز جهت غافلان صور دمیدست صبح
سوخته گردد شرار، کز نفس سوخته
گنبد فیروزه را فرق بریدست صبح
بوی خوش باد صبح مشک دمد گوییا
کز دم آهوی چین مشک مزیدست‌صبح

نی که از آنست صبح مشک‌فشان کز هوا
نافهٔ عطار را بوی شنیدست صبح

(۱۴۴)

صبحدم شد ساقیا ، هین‌الصبوح — خفتگان را در قدح کن قوت روح
در قدح ریز آب خضرازجام جم — باز نتوان گشت ازین ره‌بی‌فتوح
توبه بشکن تادرست آید بکار — پردهٔ آهی برآور در صبوح
مطربا قولی بگو از راهوی — راه راه راهویست اندر صبوح
دل ز مستی قول کس می‌نشنود — تا که بشنیدست قول بوالفتوح
چون سرانجام تو طوفان بلاست — بشنو از مرغ سحر صوت جروح
گر ز عطار این سخن می نشنوی
بشنو از مرغ سحر و صور صلوح

(۱۴۵)

کشتي عمر ما کنار افتاد — رخت درآب‌رفت و کارافتاد
موی همرنگ کفک دریاشد — وز دهان در شاهوار افتاد
روز عمری که بیخ بربادست — شورشی سخت‌درحصارافتاد
سربره درنهادسیل اجل — شورشی سخت درحصارافتاد
مستیی بود عهد برنایی — این زمان کار با خمار افتاد
چون بمقصدرسم ؟که‌برسرراه — سرنگونسار گشت و بارافتاد
گل‌چه گویم‌زگلستان‌جهان ؟ — که بیک گل هزار خار افتاد
هرکه در گلستان‌دنیاخفت — پای او در دهان مار افتاد
هرکه یک دم شمرددرشادی — در غم و رنج بیشمار افتاد
بی‌قراری چرا کنی‌چندین ؟ — چه کنی چون‌چنین‌قرارافتاد
چه توان کرد اگر زسکهٔ حکم — نقد عمر تو کم عیار افتاد ؟
تو مزن دم‌خموش‌باش‌خموش — که نه این کار اختیارافتاد
گر نبودی امید، وای دلم
لیک عطار امیدوار افتاد

(۱۴۶)

عکس روی تو بر نگین افتاد حلقه بشکست و بر زمین افتاد
شد جهان همچو حلقه‌ای برمن تا که چشمم بر آن نگین افتاد
دور از رویت آتشم در دل زان لب همچون انگبین افتاد
آبرویم مبر، که بی رویت قسم من آه آتشین افتاد
تا که خورشید چهرهٔ تو بتافت شور در چرخ چارمین افتاد
خوشهٔ عنبرین زلف ترا ماه و خورشید چین افتاد
روی بگشای و زلف برمفشان که خروشی در اهل دین افتاد
مشک از چین طلب، که نیم شبی چینی از زلف تو بچین افتاد
در ز چشمم طلب، که از چشمم بحقیقت دری ثمین افتاد
دست شست از وجود هر که دمی درغم چون تو نازنین افتاد
دل ندارم، ملامتم چه کنی بیدل افتاده‌ام، چنین افتاد
می ندانم ترا بدین سختی با من مهربان چه کین افتاد؟

دل عطار چون نه مرغ تو بود
این چنین مخلبش ازین افتاد

(۱۴۷)

گرهندوی زلفت زدرازی براه افتاد زنگی بچهٔ خال تو بر جایگه افتاد
در آرزوی زلف چو زنجیر تو عقلم دیوانگی آورد وبیک ره زره افتاد
چون باد بسی داشت سر زلف تو در سر از فرق همه تخت نشینان کله افتاد
سرسبزی گلگون رخت تا که بدیدم چون طرهٔ شبرنگ تو روزم سیه افتاد
حقا که اگر تا که جهان بود ز خوبیت بر جملهٔ خوبان جهان پادشه افتاد
که کرد ز عشق رخ تو توبه زمانی کز شومی آن توبه نه در صد گنه افتاد؟
تا پادشه جملهٔ خوبان شده‌ای تو بس آتش سوزان که ز تو در سپه افتاد
چون بوسه بخواهم ز لبت چون مترصد با تیر و کمان چشم تو در پیشگه افتاد
عمدا سر آن چاه زنخدانت بپوشید تا یوسف دل بسته درآمد بچه افتاد
شهباز دلم زان، چه سیمین نرهد زانک در خانهٔ ماتست که این بار شه افتاد

حال دل عطار، که دور از تو فتادست
هرگز کـه بداند که چگونه تبـه افتـاد

(۱۴۸)

چون‌لعل توام‌هزارجان داد | بر لعل تو نیم‌جان‌توان‌داد
جان درغم عشق‌تومیان‌بست | دل‌درغمت ازمیان جان‌داد
جانم که فلک زدست اوبرد | ازدست توتن‌درامتحان‌داد
برنام تو شدجهان واز تـو | می‌نتواند کسی نشان داد
ای بس که رخ چوآتش تـو | ما را بخیال تو زیان داد
پنهان ز رقیب غمزه دوشـم | لعل تو بیک شکر زمان داد
امروز چو غمزه‌ات بدانست | تاب از سر زلف‌تودرآن‌داد
ازغمزهٔ تو کنـون نترسم | چون لعل‌توام بجان‌امان‌داد
دندان‌تو گرچه آبدانسـت | هرلقمه‌که‌دادم‌استخوان‌داد
ابروی تو پشت‌من کمان‌کرد | ای ترک ترا که این‌کمان‌دا د

عطار چو مرغ تست او را
سرنتوانی ز آشیـــان‌داد

(۱۴۹)

شرح لب لعلت بزبان‌می‌نتوان‌داد | وزمیم دهان تونشان‌می‌نتوان داد
میمیست دهان تو و موییست میـانـت | کس‌را خبراز موی میان‌می‌نتوان داد
دل خواسته بد تا رقم کفرکشم من | برهرکه گمان‌برد که‌جان‌می‌نتوان‌داد
گرپیش‌رخت‌جان‌ندهم‌آن‌نه‌بخیلیست | درخوردرخت‌نیست، ازآن‌می‌نتوان‌داد
یک‌جان‌چه‌بود؟کافرم‌اربیش‌توصدجان | انگشت‌زنان‌رقص‌کنان می نتوان‌داد
سگ به بودازمن‌اگرازبهرسگت جان | آزاد بیک پارهٔ نان می‌نتوان داد
داده ره‌عشق‌تو چنان‌کارزویم‌هست | عمرم‌شدویک‌لحظه‌چنان‌می‌نتوان‌داد
جانا چو بلای تو بیرزد به جهانی | خودرا زبلای توامان می‌نتوان‌داد
گفتم که من‌زجان‌بستان‌یک‌شکرم‌ده | گفتی، شکرمن بزبان می نتوان‌داد

خود طالع عطار چه چیزست که او را
یک بوسه پیدا و نهان‌می‌نتوان داد

(۱۵۰)

پیرما را بار دگر روی به خمار نهاد
خط بدین برزد و سر بر خط کفار نهاد

خرقهٔ آتش زد و در حلقهٔ دین‌از سرجمع
خرقهٔ سوخته در حلقهٔ زنار نهاد

دربن دیر مغان در بر مشتی اوباش
سر فرو برد و سر اندر سر این کارنهاد

درد خمار بنوشید و دل از دست بداد
می خوران، نعره‌زنان روی به بازار نهاد

گفتم: ای پیر، چه بود این چه توکردی آخر؟
گفت: این داغ مرا بر دل وجان یار نهاد

من چه کردم ؟که‌چنین‌خواست ،چنین‌بایدبود
گل همانست که او در ره من خار نهاد

باز گفتم: چه انا الحق زده‌ای بر سر دار
گفت: آری زده‌ام، روی سوی دار نهاد

دل چو بشناخت که عطار در این‌راه بسوخت
از پی پیر، قدم بر پی عطار نهاد

(۱۵۰) *

عشق تو پرده صد هزار نهاد
پرده در پرده بی شمار نهاد

پس هر پرده عالمی پر درد
گر نهان و گر آشکار نهاد

صد جهان خون‌وصد جهان آتش
پیش هر پرده استوار نهاد

پرده بازی چنان عجایب کرد
که یکی در یکی هزار نهاد

پردهٔ دل بیک زمان بگرفت
پرده بر روی اختیار نهاد

کرد با دل ز جور آنچه مپرس
جرم بر جان بی‌قرار نهاد

جان مضطر چو خاک راهش‌گشت
روی بر خاک اضطرار نهاد

شیر مرد همه جهان بودم
عشق بر دست من شکارنهاد

دوش آمد خیال تو سحری
تا مرا در هزار کار نهاد

که بداند که دور از رویت — گل روی توام چه خار نهاد
همچو لاله فکند در خونم — در دلم داغ انتظار نهاد
سر من همچو شمع باز برید — پس بیاورد و در کنار نهاد
چون همی بازگشت از درمن — درد هجرم به یادگار نهاد
هر زمان غصه‌ای ز درد فراق
پیش عطار دل فکار نهاد

(۱۵۱)

هرچه دارم درمیان خواهم نهاد — بی‌خبر سر در جهان خواهم نهاد
آب حیوان چون بتاریکی دراست — جام‌جم در دست جان‌خواهم‌نهاد
زین همت در ره سودای عشق — بر براق لامکان خواهم نهاد
گر بجنبد کاروان عاشقان — پای پیش کاروان خواهم نهاد
جان‌چوصبحی برجهان‌خواهم فشاند — سرچو شمعی در میان خواهم‌نهاد
گر قدم از خویش برخواهم گرفت — از زمین بر آسمان خواهم نهاد
سود ممکن نیست در بازار عشق — پس اساسی بر زیان خواهم‌نهاد
مُرغ عیشم ، سیر گشتم ازقفس — روی سوی آشیان خواهم نهاد
تا نیاید سر جانم در زبان — مهر مطلق بر زبان خواهم نهاد
زهر خواهد شد ز عیش تلخ من — صد شکرگر در دهان‌خواهم نهاد
آستین پرخون به امید وصال — سربسی بر آستان خواهم نهاد
دست چون می نرسدم بر زلف‌دوست — سر بزیر پای ازآن‌خواهم نهاد
در زبان گوهر افشان فرید
طرفه گنجی‌جاودان خواهم نهاد

(۱۵۲)

دلم در عشق توجان بر نتابد — که دل جز عشق جانان برنتابد
چوعشقت‌هست‌دل را ،جان‌نخواهم — که یک دل بیش یک جان‌برنتابد
دلم در درد تو درمان نخواهد — که درد عشق درمان بر نتابد

مرا با عشق تو چندان حسابست — که روز حشر میزان بر نتابد
ز عشقت قصهٔ گفتار ما را — یقین دارم که دوجهان برنتابد
اگر با من نمی‌سازی، مسوزم — که یک شبنم دو طوفان برنتابد
چو پروانه دلم در وصل‌خودسوز — که این دل بوی هجران برنتابد
دل عطار بر بوی وصالت
ز هجران یک سخن زان برنتابد

(۱۵۳)

دلم قوت کار می برنتابد — تنم این همه بار می‌برنتابد
دل من زانبارغم آن‌چنانست — که این‌بار آن‌بارمی‌برنتابد
چگونه‌کشد نفس کافرغم تو؟ — چه‌دانم که‌دیندارمی برنتابد
پس پرده‌پندارمیسوزم اکنون — که این‌پرده‌پندارمی برنتابد
دل‌چون‌گلم‌رامنه‌خارچندین — گلی این همه‌خارمی‌برنتابد
چنان شددل من‌که‌بارفراقت — نه اندک نه‌بسیارمی‌برنتابد
سزدگرنهی مرهمی ازوصالش — که زین‌بیش تیمارمی‌برنتابد
جهانست‌عشقت‌جهانی‌عجایب — که‌تسبیح و زنار می‌برنتابد
نه درکفرمی‌آید ونه‌درایمان — که اقرار و انکار می‌برنتابد
دلم‌مست‌اسرارعشقت‌چنان‌شد — که بویی ز اسرار می‌برنتابد
مرادیده‌ای‌بخش، دیدارخودرا — که این‌دیده‌دیدارمی‌برنتابد
چگونه‌جمال‌تراچشم دارم؟ — که این‌چشم‌اغیارمی‌برنتابد
گرفتارعشقست سودای‌رویت — دلی جز گرفتارمی‌بر نتابد
خلاصی ده‌از من مرا ،این‌چه‌عارست؟
که عطار این عار می برنتابد

(۱۵۴)

بهردردی که‌دلدارم فرستد — شفای جان بیمارم فرستد
چودرمانست درد او دلم‌را — سزد گر درد بسیارم‌فرستد
وگر در عشق‌او ازجان‌برآیم — هزاران جان بایثارم فرستد
وگربی اودمی از دل برآرم — که داندکو چه‌تیمارم‌فرستد؟

وگر درجویم از دریای وصلش | بدریا در نگونسارم فرستد
وگر از راز او رمزی بگویم | ز غیرت بر سردارم فرستد
چو دردیرم دمی حاضر نبیند | ز مسجد سوی خمارم فرستد
وگر در مسجدم حاضر نبیند | بآتشگاه کفـــارم فرستـد
چودارم زرق بیند در برم دلق | بسوزد دلق وزنارم فرستد
چو گبر نفس ببند درنهادم | ز کعبه سوی اغیارم فرستد
چو بی‌کارم کند از کار عالم | پس آنگه از پی کارم فرستد
بدیرم درکشد تامست گردم | ز دیر آنگه ببازارم فرستد

چو درخلوت چنان گردم که باید
بخلوت پیش عطارم فرستد

(۱۵۵)

هرشب دل پر خونم بر خاک درت افتـد
تا بو که چو روزآید بر وی نظرت افتـد
کـار دو جهان من جاویـد نکو گـردد
گر بر مـن سرگردان یک ره گذرت افتـد
دانم که بدت افتد، زیرا که دلـم بردی
ور در تو رسد آهم از بـد بتـرت افتد
خون جگرم خوردی و ز خویش نترسیـدی
آخر چه کنی جـانا گر بر جگـرت افتد
گـر عاشق رویت را سرگشته همی خواهـی
حقا که اگر از من سرگشتـه‌تـرت افتد
گر تـو همه سیمرغی از آه دلم می‌تـرس
کاتش ز دلم ناگه بر بال و پـرت افتد
پا بر سر درویشان از کبـر منه، یـــارا
در تشت فنـا روزی بی‌تیغ سـرت افتـد
اکنـون من بیچـاره در دست تو چون‌مومم
بیچـاره تو گـر روزی مردی بسرت افتد

اینست گناه من کت دوست همی دارم
خطی بگناه من درکش اگرت افتد
هشدار، که این ساعت طوطی خط سبزش
می‌آید و می‌جوشد تا در شکرت افتد
گفتی شکری بخشم عطار سبک دل را
آن بر تو گران افتد، رایی دگرت افتد

(۱۵۶)
گر پرده ز خورشید جمال تو برافتد
گل جمله قبا کرده ز پرده بدرافتد
چون چشم چمن چهرهٔ گلرنگ تو بیند
خون از دهن غنچه ز تشویر بر افتد
بشکافت تنم در غم تو، گرچه چو موییست
یک تیر ندیدم که چنین کارگر افتد
گر بر جگرم آب نماندست عجب نیست
کاتش ز رخت هر نفس اندر جگر افتد
گرچه دل من مرغ بلندست چو سیمرغ
لیکن چو دمت خورد بدام تو در افتد
گر گلشکری هست که بیمار کند راست
آتش ز لب و روی تو در گلشکر افتد
بر چشم و لبم ز آتش عشق تو بترسم
کاین آتش از آنست که در خشک و تر افتد
من خاک توام، بر سر افلاک نهم پای
چون باد گرت بر من خاکی گذر افتد
بی یاد تو عطار اگر جان بلب آورد
جانش همه خون گردد و دل در خطر افتد

(۱۵۷)
نه بگویم گذرت می‌افتد
نه برویم نظرت می‌افتد

آفتابی‌که‌جهان‌روشن‌ازوست ذرهٔ خاک درت می افتد
در طلسمات عجب موی شکاف زلف زیر و زبرت می‌افتد
در جگر سوزی و جان سوزی ما چشم پر شور وشرت می‌افتد
درعمت بسته کمر بر هیچی دل من چون کمرت می‌افتد
آب گرمم بدهان می‌آید چشم چون برشکرت می‌افتد
شکری از تو طمع می‌دارم تو بیندیش اگرت می‌افتد
شکرت بی‌خطری نیست دلم بخطا در خطرت می‌افتد
بیشتر میل‌تو، جانا بجفاست یا جفا بیشترت می‌افتد
گر جفایی کنی و گر نکنی نه بقصدست، درت می‌افتد

دل عطار پس از این تو مسوز
که ازین بد بترت می‌افتد

(۱۵۸)

در زیر بار عشقت هر تو سنی چه سنجد؟
با خدمت در تو هر کم زنی چه سنجد؟
چون پنجه‌های شیران عشق تو خرد بشکست
در زیر زور عشقت تر دامنی چه سنجد؟
جانهای پاکبازان خون شد درین بیابان
یک مشت گندم آخر در خرمنی چه سنجد؟
جایی که کوهها را یک ذره زور نبود
هیهات می ندانی تا ارزنی چه سنجد؟
جایی که صد هزاران سلطان بسر در آید
اندر چنان مقامی چوبک زنی چه سنجد؟
چون پر دلان عالم پیشت سپر فکندند
با زخم ناوک تو هر جوشنی چه سنجد؟
جان و دلم ز عشقت مستغرقند دایم
در پیش چون تو شاهی جان و تنی چه‌سنجد؟

چون ساکنان گلشن در پای تو فتـادند
عطار سر نهاده در گلخنی چه سنجـد ؟

(۱۵۹)

حدیث فقر در دفتر نگنجد — حساب عشق درمحشر نگنجد
عجب می آیدم کاین آتش عشق — چه سودا ییست کاندر سر نگنجد
برون نه پای جان ازپیکرخاک — که جان پاک در پیکـر نگنجد
شرابی کان شراب عاشقانست — ندارد جام ودر ساغر نگنجد
برو مجمر بسوزار عودخواهی — که عود عشق در مجمر نگنجد
دلی کزدست شدزاندیشه عشق — درو اندیشهٔ دیگـر نگنجد
هرآن دل کاتش عشقش برافروخت — چنان گردد که اندربر نگنجد
چه خوش جانان وجان باهم نشینند — سرمویی میانشان در نگنجد
درین ره پاکدامن بایدت بود — که اینجا دامن تر درنگنجد
رهی کان راه عطارست امـروز
درآن ره جز دلی رهبر نگنجد

(۱۶۰)

مرا با عشق تو جان درنگنجد — چه ازجان به بودآن در نگنجد
نه کفرم ماند درعشقت نه ایمان — که اینجا کفروایمان درنگنجد
چسان عشق تودردل معتکف شد — که گر مویی بودآن در نگنجد
چه میگویم که طوفانیست عشقت — بچشم مور طوفان در نگنجد
اگریک ذره عشقت رخ نمایـد — بصحن صد بیابان درنگنجد
اگر یوسف برون آید ز پرده — بقعر چـاه زندان در نگنجد
چودردت هست بیزارم زدرمان — که با دردتو درمان درنگنجد
دلا آنجاکه جانانست ره نیست — که آنجا غیر جانان درنگنجد
توچون ذره شوآنجا ، زانک آنجا — بجزخورشیدرخشان در نگنجد
اگر فانی نگردد جان عطـار
درآن خلوتگه آسان درنگنجد

(۱۶۱)

اسرار تو در زبان نگنجد — و اوصاف تودر بیان نگنجـد

اسرار صفات جوهر عشق — دانم که درین زبان نگنجد
خاموش شوم که وصف عشقت — اندر خبر و نشان نگنجد
آن جای که جان تویی دل من — مویی شد و در میان نگنجد
از عالم عشق یک سر موی — در شش جهت مکان نگنجد
یک شمه زنور بارگاهت — اندر سه صف زمان نگنجد
یک دانه زدام عالم عشق — در حوصلهٔ جهان نگنجد
رفتم ز جهان برون ز اندوه — کاندوه تو در جهان نگنجد

عطار چو در یقینت گم شد
در پیشگه عیان نگنجد

(۱۶۲)

جانا، فروغ رویت درجسم و جان نگنجد
و آوازهٔ جمالت اندر جهان نگنجد
وصلت چگونه‌جویم؟ کاندر طلب نیاید
و صفت چگونه گویم؟ کاندر زبان نگنجد
هرگز نشان ندادند در کوی تو کسی را
زیرا که راه کویت اندر نشان نگنجد
آنجا که عاشقانت یک دم حضور یابند
دل در حساب ناید، جان در میان نگنجد
آهی که عاشقانت از حلق جان بر آرند
هم در زمان نیاید، هم در مکان نگنجد
اندر ضمیر دلها گنج نهان نهادی
آن دل اگر برآید در آسمان نگنجد

عطار وصف عشقت چون در عبارت آرد؟
زیرا که وصف عشقت اندر بیان نگنجد

(۱۶۳)

هر دل‌که زخویشتن فناگردد — شایستهٔ قرب پادشا گردد
هرگل‌که برنگ دل‌فتادا اینجا — گل درگل‌خویش مبتلا گردد
امروزچودل‌نشد جدا ازگل — فردا که ز یکدگرجدا گردد
ور درگل خویشتن‌بماند‌دل — از تنگی گور کی رها گردد؟

گل دل گردد چون پشت گردد ر،
ظلمت چو رود، همه ضیا گردد

خاک تن تو اگر شود ذره
هر ذره کبوتر هوا گردد

دل آینه است، پشت او تیره
گر برداری بروی وا گردد

هرگاه که پشت و روی یکسان شد
آیینهٔ غرق کبریا گردد

ممکن نبود که هیچ مخلوقی
گردید خدای، یا خدا گردد

اما سخن درست این باشد
کز ذات و صفات خود فنا گردد

هرگه‌که فنا شود ازین هردو
در عین یگانگی بقا گردد

حضرت بزبان حال میگوید
کس ما نشود ولی‌زما گردد

چیزی که شود چو بود کی باشد؟
که بادایم چو دایما گردد

گر می‌خواهی‌که جان بیگانه
با این همه بعد آشنا گردد

در سایهٔ پیرشو، که نابینا
آن اولی‌تر که با عصا گردد

کاهی شو و کوه عجب برهم زن
تا پیر ترا چو کهربا گردد

ور این نکنی که گفت عطارت
هر رنج که می‌بری هبا گردد (۱۶۴)

بودی که زخود نبود گردد
شایستهٔ وصل زود گردد

چوبی که فنا نگردد از خود
ممکن نبود که عود گردد

وین کار شگرف در طریقت
بر بود تو و نبود گردد

هرگه که وجود تو عدم گشت
حالی عدمت وجود گردد

ای عاشق خویش، وقت نامد
کابلیس توبا سجود گردد

دل در ره نفس باختی پاک
تا نفس توجفت سود گردد

دل نفس شد وشگفت آمد
گر یک علوی جهود گردد

هردم که بنفس می برآری
در دیدهٔ دل چو دود گردد

شک نیست که چشم ازچنین دود
گرگین شود و کبود گردد

عطار بگفت آنچه دانست
باقی همه بر شنود گردد (۱۶۵)

گر نکوییت بیشتر گردد
آسمان و زمین بسر گردد

آفتابی که هر دو عالم را
کار ازو همچو آب زر گردد

ز آرزوی رخ تو هر روزی / روی بر خاک‌دربدر گردد
نرسد آفتاب در گردت / گرچه صد قرن گردبرگردد
گر بیابد جمال تو جزوی / عقل کل مست‌وبی‌خبرگردد
صبح از شرم‌سر بجیب‌کشد / دامن آفتاب تر گردد
هرکه بریاد چشمهٔ نوشت / زهر قاتل خورد ، شکر گردد
درد عشق ترا ،که‌افزون باد / گر کنم چاره بیشتر گردد
چون ز عشقت سخن‌رودجایی / سخن عقل مختصر گردد
چه دهی مرا؟ دلم بر سوز / کاتش از باد تیزتر گردد
بر رخم گرچه‌خون‌دل‌گرمست / از دم سرد من جگر گردد
دل عطار هر زمان بی‌تو
در میان غمی دگر گردد

(۱۶۶)

اگر دردت دوای جان نگردد / غم دشوار تو آسان نگردد
که دردم را تواند ساخت درمان / اگر هم درد تو درمان نگردد؟
دمی درمان یک دردت نسازم / که بر من درد صد چندان نگردد
که یابد از سر زلف تو بویی ؟ / که دایم بی سر و سامان نگردد
که یابد از سر کوی تو گردی / که همچون چرخ سرگردان نگردد؟
که نوشد از می عشق تو جامی / که جانش مست جاویدان نگردد؟
ندانم تا چه خورشیدست عشقت / که جز در آسمان جان نگردد
دلا هرگز بقای کل نیابی / که تا جان فانی جانان نگردد
اگر قربان نگردی نیست ممکن / که بر تو عمر تو تاوان نگردد
یقین می‌دان که جان‌درپیش‌جانان / نیابد قرب تا قربان نگردد
اگر آدم کفی گل بود ، گو باش / بگل خورشید تو رخشان نگردد
چو خفاشی بمیری چشم بسته / اگر خورشید تو رخشان نگردد
در آن خورشید حیران گشت عطار
چنان جایی کسی حیران نگردد؟

(۱۶۷)

دلی کز عشق او دیوانه گردد — وجودش با عدم هم خانه گردد
رخش شمعیست ، عقل ارعقل دارد — زنور شمع او دیوانه گردد
کسی باید که از آتش نترسد — بگرد شمع چون پروانه گردد
بشکر آن کزان آتش بسوزد — همه در عالم شکرانه گردد
اگر بر جان خود لرزد پیاده — بفرزینی کجا فرزانه گردد ؟
کسی کو بر وجود خود بلرزد — همان بهتر که در ویرانه گردد
بخیلی کو بییک جو زر بمیرد — چرا گرد مقامر خانه گردد ؟
چو ماهی آشنا جوید درین بحر — بکل ماهیان بیگانه گردد
چو در دریا فتادی از کرانه — مکن تعجیل ، کان دردانه گردد
اگر دم می‌زنی در سر این بحر — دلت غم خانه را پیمانه گردد
بسی افسون کند غواص دریا — که در دم داشتن مردانه گردد
اگر در قعر دریا دم برآرد — همه افسون او افسانه گردد

درین دریا دل پردردعطار
ندانم مرد گردد یا نگردد؟

(۱۶۸)

قد تو بآزادی بر سرو چمن‌خندد — خط تو بسرسبزی برمشک ختن‌خندد
تا یاد لبت‌نبود گلهای بهاری را — حقا که اگر یک گل هرگززمن‌خندد
ازعکس لبت‌دریا چون‌موج‌براندازد — یاقوت گهربارت بر درعدن‌خندد
گرکشته‌شود‌عاشق‌ازدشنهٔ خونریزت — در روی‌توهمچون گل ازز‌یرکفن‌خندد
چه‌حیله‌نهم برهم ؟چون‌لعل‌شکربارت — چندان‌که‌کنم حیله‌برحیلهٔ من‌خندد
تو هم‌نفس صبحی‌زیرکه‌خدا داند — تاحقهٔ پردرت هرگز بدهن خندد
من‌هم‌نفس شمعم زیرا که‌لب‌وچشمم — برفرقت‌جان‌گرید ، برگریهٔ تن‌خندد

عطار چو در چیند از حقهٔ پر درت
در جنب چنان‌دری‌بردر سخن خندد

(۱۶۹)

خطش مشک از زنخدان می برآرد — مرا از دل نه از جان می برآرد
خطش خوانا ازان آمد که‌بی کلک — مداد از لعل خندان می برآرد
مداد آنجا که باشد لوح سیمینش — ز نقره‌خط چون جان می برآرد

کدامین خط خطا رفت؟ آنچه‌گفتم — مگر خار از گلستان می‌بر آرد
چنین جایی چه جای خارباشد؟ — که از گل برگ ریحان می‌برآردا
چه میگویم کمریحان خادم اوست — که سنبل از نمکدان می برآرد!
چه جای سنبل تاریک رویست — که سبزه ز آب حیوان می‌برآرد
ز سبزه هیچ شیرینی نیاید — نبات از شکرستان می برآرد
نبات آنجا چه‌وزن آرد؟ولیکن — زمرد را ز مرجان می برآرد
چه سنجد در چنین موقع زمرد — که مشک از ماه تابان می برآرد
که داند تا بسرسبزی خط او — چه شیرینی ز دیوان می برآرد
بیک دم کافر زلفش بمویی — دمار از صد مسلمان می برآرد
زسنگ‌خاره خون ، یعنی‌که یاقوت — بزخم تیر مژگان می برآرد
میان شهر میگردد چو خورشید — خروش از چرخ گردان می برآرد
دلم از عشق رویش زیر، بر او — نفس دزدیده پنهان می برآرد
چو میترسد ز چشم بد نفس را — نهان از خویشتن زان می برآرد

فرید از دست او صد قصه هر روز
بپیش چشم سلطان می برآرد

(۱۷۰)

صبح بر شب شتاب می‌آرد — شب ، رخ اندر نقاب‌می‌آرد
گریهٔ شمع ، وقت‌خندهٔ صبح — مست را در عذاب می‌آرد
ساقیا ، آب لعل ده ،که‌دلم — ساعتی سر بآب می‌آرد
صبحدم چون سماع‌گوش‌کنی — دیده را سخت خواب می‌آرد
مطرب ما رباب می‌سازد — ساقی ما شراب می‌آرد
همه اسباب‌عیش هست‌ولیک — مرگ تیغ از قراب می‌آرد
عالمی عیش با اجل‌هیچست — این نخی را که تاب می‌آرد
ای دریغا ، که‌گر درنگ کنیم — عمر بر ما شتاب می‌آرد

در غم مرگ بی‌نمک عطار
از دل خود کباب می‌آرد

(۱۷۱)

فرو رفتم بدریایی که نه پا و نه سر دارد
ولی هر قطره‌ای از وی بصد دریا اثردارد

ز عقل جان و دین و دل بکلی بیخبر گردد
کسی کز سر این دریا سر مویی خبر دارد

چه گردی گرد این دریا که هرکومرداین‌ره‌شد
ازین دریا بهر ساعت تحیـر بیشتر دارد

ترا بر جان مادر زاد ره نبود درین دریا
کسی این بحر را شاید که صدجانی دگردارد

تو هستی مرد صحرایی چه‌بشتابی درین‌دریا؟
که با هر قطرهٔ دریا دل مردان چه سردارد

ببین تا مرد صاحبدل درین دریاچسان جنبد
که بر راهی همه عمری بیک‌ساعت‌گذر دارد

تو این گوهر که‌در دریا ،همه‌اصلست‌مردان‌را
چه می‌بینی که این گوهر جهانی پرگهردارد

اگر خواهی که این گوهر ببینی همچنان باید
که چون خورشید سرتاپای دایم درنظر دارد

عجب‌آنست کاین‌دریا اگرچه جمله آب آمد
ولی از شوق یک قطره زمین‌لب‌خشک‌تردارد

چو شوقش بود بسیاری و باقی نیزغیرخود
زتو بر ساخت غیرخودتویی‌غیری اگر دارد

سلامت از چه می‌خواهی؟ملامت‌به‌درین‌دریا
که مرد آن وقت شد ایمن‌که‌راه پرخطردارد

چو از تر دامنی عطار در کنجیست متواری
ندانم کاین سخن گفتن ازوکس معتبـر دارد

(۱۷۲)

دل درد تو یادگـار دارد
جان عشق تو غمگسار دارد

تا عشق تودرمیان جانست
جان از دوجهان کناردارد

تا خورد دلم‌شراب عشقت
سرگشتگی خمـــار دارد

در شوق تو جان دوربینم — اندیشهٔ بی‌شمار دارد
مسکین‌دل من چون نزد تو نیست — در کوی تو خود چه کار دارد
راز تو نهان چگونه دارم — کاشکم همه آشکار دارد
چندین غم بی‌نهایت از تو
عطار ز روزگار دارد

(۱۷۳)

هر که با پستهٔ خندان تو دندان دارد
جان کشد پیش لب لعل تو گر جان دارد
شکر و پستهٔ خندان تو میدانی چیست؟
چشم سوزان که درو چشمهٔ حیوان دارد
هر کرا پستهٔ خندان تو از دیده بشد
دیده از پستهٔ خندان تو گریان دارد
تا بخشمت نرسد سوخته گردد خورشید
هرکه بغض تو شها بیم سپندان دارد
تا بقای من دل سوخته صورت بندد
خاطرم ذات ترا بستهٔ پیمان دارد
تا درین دایره این نقطه خاکی برجاست
تا که پرگار فلک گردش دوران دارد
سال عمر تو که از گردش دوران خیزد
باد چندان که اگر بشمرد امکان دارد
خسروا خاطر عطار به مداحی تو
کف عیسی ز دم موسی عمران دارد

(۱۷۴)

کمند عنبرین او که چندین تاب وچین دارد
ز ماه آسمان سر از درازی بر زمین دارد

کمند عنبرین او مگر خود مشک چین آمد
کرا در بند دیدی تو که او سرسوی چین دارد
رخ او لوح سیمینست و بی‌نوک قلم زلفش
بگرد لوح سیمینش ز عنبرجیم‌وسین دارد
همی خواهم که بربایم ز لعلش یک‌شکرپنهان
که دل از اشتیاق خودمرا هردم‌برین دارد
چه گر مشک سیاه زلف او بربود دل ازمن
ولی سر سبزی خطش دماغم عنبرین‌دارد
چو ماهی از گریبانش برآمد چرخ رادامن
بیاد روی ماهش را مهی در آستین دارد
غنیمی خط سبزش اگرچه دیر شد لیکن
تقاضا کی کنم؟ زیرا که آن نی انگبین دارد
بجز مهرش ندارم من گناهی و نمی‌دانم
که تا آن ماهرخ با من بدینسختی چه‌کین‌دارد
بدو گفتم که: شد عطار بی‌روی تو سرگردان
بگردانید روی از من که آری روی این دارد

(۱۷۵)

زین درد کسی خبر ندارد — کاین درد کسی دگر ندارد
تا در سفر او فکند دردم — می‌سوزم وکس خبر ندارد
کورست کسی که ذره‌ای را — بیند که هزار در ندارد
چه جای‌هزاروصدهزارست؟ — یک ذره چو پاوسر ندارد
چندانک روی به ذره‌ای‌در — مندیش که رهگذر ندارد
چون نامتناهیست ذره — خواجه سر این سفر ندارد
آنکس گوید که‌ذره‌خردست — کو دیدهٔ دیده‌ور ندارد
چون‌دیدپدیدگشت،خورشید — از ذره بدر گذر ندارد
از یک‌اصلست جمله پیدا — اما دل تو نظر ندارد
در ذره تو اصل‌بین ،که‌ذره — از ذره شدن اثر ندارد
اصلیست که فرع می‌نماید — زان اصل کسی گذر ندارد

عطار اگر زبـــون فرعســـت
جان چشم ز اصل بر ندارد

(۱۷۶)

بر در حق هر که کار وبار ندارد — نزد حق او هیچ اعتبـار نـدارد
جان بتماشای گلشن در حـق بر — خوش بود آن گلشنی که‌خارندارد
مست خراب شراب شوق خدا شو — زانـک شراب خدا خمار نـدارد
خدمت حق کن ، بهرمقام‌که باشی — خدمت مخلـوق، افتخـار نـدارد
تا بتنـد عنکبوت بر در هر غار — پردهٔ عصمت که پود و تار ندارد
ساختن پرده‌آن چنان زکه‌آموخت؟ — از درآنکس که پرده دار نـدارد
تـا دل عطار دو کون فـرو شـد
از پی آن یار، یـار غـار ندارد

(۱۷۷)

اگر درمان کنم امکان‌ندارد — که‌درد عشق تو درمان‌ندارد
ز بحرعشق توموجی نخیزد — که درهرقطره‌صدطوفان ندارد
غمت را تاکه‌یاری‌می‌نماید ؟ — که‌صدجان‌بخشدویک‌جان‌ندارد
بحسن‌رای‌خویش‌اندیشه‌کردم — بحسن روی تو امکان ندارد
فرو گیردجهان‌خورشیدرویت — اگر زلف تواش‌پنهان‌نـدارد
فلک‌گر صوفی فیروزه‌پوشست — ولی‌این‌هست او راکان‌ندارد
اگرچه‌درجهان‌خورشیدتابان — بزیبایی خود تاوان ندارد
چونتواندکه بی‌روی تو باشد — بگوتاخویش، سرگردان‌ندارد
سرزلف‌تو چون گیرم‌که بی تو — غمم چون‌زلف‌توپایان‌ندارد
لبت خونم‌چرا ریزدبدندان — اگربرمن‌بخون‌دندان دارد
فرید امروز خوشخوان‌تر ز خطت
خطی سرسبز در دیوان نـدارد

(۱۷۸)

دلی کز عشق جانان جان ندارد — توان گفتن که او ایمـان نـدارد
درین میدان که‌یاردگشت‌یک دم ؟ — که کس مردی یـک، جولان ندارد
شگـرفی باید از گنج دو عالم — که جان یک‌لحظه‌بی‌جانان نـدارد

بآسانی منه در کوی او پای — که رهرو راه را آسان ندارد
چه عشقست اینکه خود نقصان نگیرد — چه دردست اینکه خود درمان ندارد
دلم در درد عشق او چنانست — که دل بی‌درد عشقش جان ندارد
مرو در راه او گر ناتوانی — که دور استاین ره وپایان ندارد
اگر قوت نداری ، دور ازین راه — که کوی عاشقان پیشان ندارد
برو عطار دم درکش که جانان
همه عمرت چنین حیران ندارد

(۱۷۹)

بار دگر پیر ما رخت بخمار برد — خرقه برآتب بسوخت دست بزنار برد
دین بتزویرخویش کرد سیه‌روچنانک — بر سر میدان کفر گوی زکفاربرد
نعرهٔ رندان شنید راه قلندر گرفت — کیش مغان تازه‌کرد ،قیمت‌ابراربرد
دربردین‌دار راجست قماری‌بکرد — دین نودساله را از کف‌دینداربرد
دردخرابات‌خورد ذوق‌می عشق‌یافت — عشق برو غلبه‌کرد ،عقل‌بیک‌باربرد
چون می تحقیق‌خورد درحرم کبریا — پای‌طبیعت‌ببست ،دست‌باسرار برد
در صف عشاق شد پیشه‌وری‌پیشه کرد
پیشه‌وری شد ،چنانک رونق عطار کرد

(۱۸۰)

آتش عشق آب کارم برد — هوی روی او قرارم برد
روزگاری ببوی او بردم — روی ننمود و روزگارم‌برد
عشق تا در میان کشید مرا — از بد ونیک با کنارم برد
مست بودم که‌عشق‌کیسه‌شکاف — نیم‌شب نقد اختیارم برد
دردیی برکفم نهاد بزور — سوی بازار درد خوارم برد
چون‌دلم مست‌شد زدردی‌او — هم‌چنان‌مست زیر دارم‌برد
من زمن دورمانده درپی داد — باردیگر بکوی یارم برد
نعره برداشتم ببوی وصال — آتش غیرت آب کارم برد
چون بماندم بهجر روزی چند — باز در بند انتظارم برد
چون زهستی مرا خمار گرفت — نیستی آمد و خمارم برد

چون شدم نیست پیش آن خورشید
همچو عطار ذره وارم برد

(۱۸۱)

نام وصلش بزبان نتوان برد / ور کسی برد ندانم جان برد
وصل او گوهر بحریست شگرف / ره بدو می نتوان آسان برد
دوش سرمست درآمد ز درم / تا قرار از من سرگردان برد
زلف کج کرد وبر افشاند دلم / برد شکلی که چنان نتوان برد
دل من تا که خبر بود مرا / راه دزدیده بدو پنهان برد
زلف چوگان صفتش در صف کفر / گوی از کوکبهٔ ایمان برد
از فلک غمزهٔ او نرد دغا / قرب صد دست بیک‌دستان برد
ذره‌ای پرتو خورشید رخش / آفتاب از فلک گردان برد
لمعه‌ای لعل خوشاب لب او / رونق لاله و لالستان برد
گفتم: ای جان جهان جان عزیز / کس ازین بادیهٔ هجران برد؟
گفت: جان در ره ما بازو بدانک / آن بود جان که زتو جانان برد

دل عطار چو این نکته شنید
جان بدو داد وزدل فرمان برد

(۱۸۲)

عشق تو بسینه تاختن برد / و آرام و قرار من ز من برد
تن چند د زنم؟ که چشم مستت / جانی که نداشتم زتن برد
صد گونه قرار از دل من / زلفت بطلسم پر شکن برد
عشق تو نمود دستبردی / مردی و زنی ز مرد و زن برد
با چشم تو عقل خویشتن را / بی‌خویشتنی ز خویشتن برد
عیسی لب روح بخش تو دید / در حال خرش شد ورسن برد
جمشید کجا جهان نمایی / بی‌عکس رخت بجام ظن برد
خضر آب حیوهٔ کی توانست / بی یاد لب تو در دهن برد؟
سیمرغ ز بیم دام زلفت / بگریت به قاف تاختن برد
گفتند بتان که: چهرهٔ ما / قدر گل و رونق سمن برد

در تافت ستارهٔ رخ تو و آب همه از چه ذقن برد
عطار چو شرح آن ذقن‌داد
گوی از همه‌کس برآن سخن برد

(۱۸۳)

از کمان ابروش چون تیر مژگان بگذرد
بر دل آید ، چون زدل بگذشت از جان بگذرد
راست اندازی چشمش بین که‌گرخواهد بحکم
ناوک مژگان او بر موی مژگان بگذرد
باد وقتی آب را همچون زره داند نمود
کز نخست آید بر آن زلف زره‌سان بگذرد
در زمان آزاد گردد سرو از بالای خویش
گر به پیش قد آن سرو خرامان بگذرد
ماهرویا ، آفتاب از شرم تو پنهان شود
گز ز رویت سایه برخورشیدرخشان بگذرد
با توام چون نیزه ،کردن‌نیست‌دورازروی تو
نیزه بالاخون زبالای سرم زان بگذرد
تو زآه من چو کردون فارغ و از هجر تو
آه خون آلودم از گردون گردان بگذرد
در دل عطار از عشقت چنان آتش افتاد
کزتف او آتش از بالای کیوان بگذرد

(۱۸۴)

هرجان که وصال تو طلب کرد
شب خوش بادش که روز شب کرد
در تاریکی میان خون مرد
هرکه آب حیات تو طلب کرد
وان کس که بنادر این گهریافت
بیخود شد و مدتی طرب کرد
آن چیز که یافت بس عجب‌یافت
و آن حال که کرد بس عجب‌کرد
چون حوصله‌ای برآمد او را
بانگی نه بوقت ازین سبب کرد
عشق تو میان خون و آتش
بردار کشیدش و ادب کرد

عشق تو هزار طیلسان را / در گردن عاشقان کنب کرد
بس مرد شگرف را که این بحر / لب برهم دوخت، خشک لب کرد
بس جان عظیم را کزین درد / گه تاب بسوخت، گاه تب کرد
چون خار رطب بود، رطب خار / عقل از چه عزیمت رطب کرد؟
صد حقهٔ مهر هست وهیچست / این کار کدام بوالعجب کرد؟
گر نتوانی محمدی یافت / با وی مکن آنچ بولهب کرد؟
عطار سزد که پشت گرمست
چون روی بقبلهٔ عرب کرد

(۱۸۵)

چون شراب عشق دردل کار کرد / دل زمستی بی‌خودی بسیار کرد
شورشی اندر نهاد دل فتاد / دل در آن شورش هوای یار کرد
جامهٔ در یوزه در آتش نهاد / خرقهٔ پشمینه را زنار کرد
هم ز فقر خویشتن بیزارگشت / هم ز زهد خویش استغفار کرد
نیکویی‌هایی که از اسلام یافت / بر سر جمع مغان ایثار کرد
از پی یک قطره درد دردوست / روی اندگوشه خمار کرد
چونکه دوخت ازهردوعالم دیده‌را / در میان بیخودی دیدارکرد
هستی خودزیر پای آوردپست / در بلندی دست‌در اسرار کرد
و آنچه دید از یاری عطار دید
و آنچه کرد از همت عطارکرد

(۱۸۶)

بس نظر تیز که تقدیر کرد / تا رخ زیبای تو تصویر کرد
روی تو عقلم صدف‌عشق‌ساخت / چشم تو جانم هدف تیر کرد
نرگس جادوت دل من ربود / گفت که این جادوی کشمیرکرد
جادوی کشمیر ندارد محل / پیش تو یک مسئله تقریر کرد
زلف توام این دل دیوانه را / حلقه در آورد و بزنجیر کرد
هر که سر زلف تو درخواب‌دید / کافریش زلف تو تعبیر کرد
با سر زلف تو همه هیچ بود / هرچه دلم حیله و تزویر کرد

کفر از آن خاست که در کاینات / کوکبهٔ زلف تو تاثیر کرد
زلف تو اسلام بر افکنده بود / لیک نکو کرد که تاخیر کرد
مرغ دلم تا که زبون تو شد / قصد بدو عشق زبون گیر کرد
در ره عشق تو دلم جان بداد / تا جگر سوخته تو فیر کرد
نالهٔ شبگیر من از حد گذشت / چند توان نالهٔ شبگیر کرد
کس بنداند که دل عاشقم / در ره عشق تو چه تقصیر کرد
لاجرم اکنون چو بدام او فتاد / دانهٔ جان در سر تشویر کرد
بر دل عطار ببخشای از آنک
روز جوانیش غمت پیر کرد

(۱۸۷)

تادوست بردلم در معنی فراز کرد / دل راز عشق یار ز جان بی‌نیاز کرد
دل از شراب عشق چوبرخویشتن فتاد / بیخودشد و زننگ‌خودی احتراز کرد
فریاد برکشید چومست ازشراب عشق / ازجان بشست دست وبجانان دراز کرد
چون‌دست شست ازبدونیک همه‌جهان / تکبر کرد بر دل وبر وی نماز کرد
برروی‌دوست دیده‌چوبردوخت ازدوکون / این‌دیده‌چون‌فرازشدآن‌دیده‌بازکرد
پیش‌ازاجل‌بمرد وبدان‌زندگی‌رسید / ادریس‌وقت‌گشت که‌جان‌چشم بازکرد
چندانک رفت راه به آخر نمی‌رسید / درهر قدم هزار حقیقت مجاز کرد
عطار شرح چون دهد اندر هزار سال
آن نیکویی که بادل او دلنواز کرد ؟

(۱۸۸)

ترسا بچه‌ای ناگه قصد دل و جانم کرد
سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد
زو هرکه نشان دارد دل برسر جان دارد
ترسا بچه آن دارد دیوانه از آنم کرد
دوش آن بت بیگانه می داد بپیمانه
وز کعبه به بتخانه زنجیر کشانم کرد

کردم ز پریشانی در بتکده دربانی
چون رفت مسلمانی بس نوحه که‌جانم‌کرد
دی زاهد دین بودم سجاده‌نشین بودم
با زهد یقین بودم سجاده نشانم کرد
دل کفر بدینداری زو کرد خریداری
دردا که بسرباری اسلام زیانم کرد
آزاد جهان بودم بی‌داد و ستان بودم
انگشت زنان بودم انگشت گزانم کرد
دل دادم و بد کردم یک درد بصد کردم
کاریست که خود کردم‌باخودچه توانم کرد
دی گفت اگر خواهی توبه است ترا راهی
از روی چنان ماهی چون توبه توانم‌کرد
آخر چو فرو ماندم ترسا بچه را خواندم
بسیار سخن راندم تا حرف بیانم کرد
بنهاد ز درویشی صد تعبیه اندیشی
در پردهٔ بی‌خویشی از خویش نهانم‌کرد
چون دست زخود شستم ازپرده برون رستم
هر چیز که می‌جستم در حال عیانم کرد
من بی‌من و بی‌مایی، افتاده بدم جایی
تا در بن دریایی، بی‌نام و نشانم کرد
عطار دمی گر زد بسیار بسر بر زد
هم‌بندبلب‌برزد،هم‌مهر زبانم کرد

(۱۸۹)

عشق تو مست جاودانم‌کرد ناکس جملهٔ جهانم کرد
گرسبک‌دل‌شدم‌عجب نبود که می‌عشق سرگرانم کرد
چون هویدا شد آفتاب‌رخت راست‌چون سایه‌ای‌نهانم‌کرد

چون نشان جویم از تو در ره تو؟ که غم عشق بی‌نشانم کرد
شیر عشقت بجسم پنجه گشاد پس بصد روی امتحانم کرد
دردیم دادو درد من بفزود دل من برد وقصد جانم کرد
گفت ای دل شده چه خواهی کرد؟ گفتمش من کیم چه دانم کرد؟
تا زپیشم چو آفتاب برفت همچو سایه ز پس دوانم کرد
سایه هرگز بر آفتاب رسد؟ آه این کار چون توانم کرد
چند گویی: نگه کن ای عطار
که یقینها همه عیانم کرد

(۱۹۰)

دست با تو در کمر خواهیم کرد قصد آن تنگ شکر خواهیم کرد
در سر زلف تو سرخواهیم باخت کار با تو سربسر خواهیم کرد
چون لب شیرین تو خواهیم دید پای کوبان شور و شر خواهیم کرد
چون زچشمت تیر باران در رسد ما زجان خود سپر خواهیم کرد
از دو عالم چشم برخواهیم دوخت چون بروی تو نظر خواهیم کرد
در غم عشق تو جان خواهیم داد سر درآن از خاک برخواهیم کرد
چون بر سیمینت کس بی‌زر ندید هر زمان وامی دگر خواهیم کرد
با جنون عشق تو خواهیم ساخت ترک عقل حیله‌گر خواهیم کرد
هرسخن کان را تعلق باتونیست آن سخن را مختصر خواهیم کرد
در همه عالم ترا خواهیم یافت کز همه عالم سفر خواهیم کرد
گرچه هرگز نوحهٔ ما نشنوی نوحه هر دم بیشتر خواهیم کرد
تاتو بر ما بگذری یا نگذری خویشتن را خاک در خواهیم کرد
بر سر کوی وفا سگ به ز ما گر ز کوی تو گذر خواهیم کرد
چون تو می‌خواهی نگونساری ما ما کنون از پای سر خواهیم کرد
درقیامت با تو خواهد گشت راست هرچه ما از خیر و شر خواهیم کرد
هرچه آن عطار از بهر تو گفت
ذکر باقی را زبر خواهیم کرد

(۱۹۱)

پشت در روی جهان خواهیم کرد — قبله روی دلستان خواهیم کرد
سود ما رسوایی عشقش بسست — گرچه دین ودل زیان خواهیم‌کرد
خاصه عشقش را که سلطان‌دلست — موکبی ازخون روان خواهیم کرد
دل اگر خون‌شد زعشقش‌باک‌نیست — کاین چنین‌کاری‌بجان خواهیم کرد
گر در اول روز خون کردیم دل — روز آخر جان فشان خواهیم کرد
ذره ذره در ره سودای عشق — پایهای نردبان خواهیم‌کرد
چون بیک یک پایه برخواهیم رفت — پایه‌ای زین دو جهان خواهیم‌کرد
تا کسی چشمی زند برهم بحکم — ما دوعالم در میان خواهیم‌کرد
آن روش کز هرچه گویم برترست — برتر از هفت آسمان خواهیم کرد
و آن سفر کافلاک هرگز آن‌نکرد — ما کنون در یک زمان خواهیم‌کرد
گر کند چرخ فلک‌صد قرن سیر — ما بیک دم بیش‌از آن‌خواهیم‌کرد
پس بیک یک ذره‌ویک یک وجود — خویشتن را امتحان خواهیم کرد
شبنمی بی‌پا و سر خواهیم شد — قصد بحر جاودان خواهیم کرد
تا ابدچندانکه ره خواهیم رفت — منزل اول نشان خواهیم کرد
نیست از پیشان ره‌کس را خبر — پس خبر از کاروان خواهیم کرد
کس جواب ما نخواهد داد باز — گرچه بسیاری فغان خواهیم کرد
گربسی معشوق را خواهیم جست — هم وجود خود عیان خواهیم کرد
ور شود معشوق بر ما آشکار — ما همه‌خود را نهان خواهیم‌کرد

چون فرید اینجا دو عالم محو گشت
پس چگونه ره عیان خواهیم کرد

(۱۹۲)

روی در زیر زلف پنهان کرد — اندر اسلام کافرستان کرد
بازچون زلف برگرفت از روی — همه کفار را مسلمان کرد
دوش‌آمد برم ، سحرگاهی — با دل من بزلف پیمان کرد
چون سحرگاه باد صبح بخاست — حلقهٔ زلف او پریشان کرد

گفتم آخر چرا چنین کردی ؟ — گفت آن باد گرد چتوان کرد
گفتمش عهد کن بچشم این بار — چشم برهم نهاد و پیمان کرد
چونکه پیمان ما بیاد بداد — باز عهدم شکست و تاوان کرد
چون برفتم ز پیش او حالی — دل من برد و تیرباران کرد
گفتم آخر شکست چشمت عهد — گفت چشمم نکرد مژگان کرد
گفتمش با لب توعهد کنم — گفت می کن که بوسه ارزان کرد
چون ببیتیم عهد لب بر لب — بر لبم لعل او درافشان کرد
من چوبی‌خویشتن شدم ز خوشی — پاره از من بکند و پنهان کرد
گفتم آخر لب تو عهد شکست — گفت آن لب نکرد دندان کرد
درد عطار را که درمان نیست — من ندانم که هیچ درمان کرد

(۱۹۳)

زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد — عشق تو مرا زنده‌دل هر دو جهان کرد
گویی که بلا با سر زلف تو قرین بود — گویی که قضا با غم عشق تو کران‌کرد
اندر طلب زلف تو عمری دل من رفت — چون یافت ره زلف تویک حلقه‌نشان کرد
وقت سحری باد در آمد ز پس و پیش — آن حلقه ز چشم من سرگشته نهان کرد
چون حلقهٔ زلف تو نهان گشت دلم برد — چون برد دلم آمد و آهنگ بجان کرد
جان نیز بسودای سر زلف تو برخاست — پیش آمد و عمری چو دلم در سر آن‌کرد
ناگه سر مویی ز سر زلف تو در تاخت — جان را ز پس پردهٔ خود موی کشان‌کرد

فی الجمله بسی تگ که‌زدم تا که یقین شد
کز زلف تو یک موی نشان می نتوان‌کرد
گرچه نتوان کرد بیان سر زلفت
آن مایه که عطار توانست‌بیان کرد

(۱۹۴)

هر کرا عشق تو سرگردان کرد — هرگزش چارهٔ آن نتوان کرد
چارهٔ عشق تو بیچارگی است — هرکه بیچاره نشد تاوان کرد
سر بفرمان بنهد خورشیدش — هر که یک ذره ترا فرمان کرد
چون بزیبایی آن داری تو — این چنین عاشق زارم‌آن کرد
چشم خونریز تو از غمزهٔ تیر — چشم این سوخته خون‌افشان کرد
چه کنی قصد بخونم که دلم — خویش را پیش رخت‌ قربان کرد ؟
جان عطار یقین می‌دانی
که هوایت زمیان جان کرد

(۱۹۵)

عزم خرابات بی‌فنا نتوان کرد — دست بیک درد بی‌صفا نتوان‌کرد
چون‌نه‌وجودست ، نه‌عدم بخرابات — لاجرم این یک ازآن جدانتوان‌کرد
شاه مباش و گدا مباش ،که آنجا — هیچ نشان شه و گدا نتوان کرد
گم شدن وبیخودیست راه‌خرابات — توشه این راه جز فنا نتوان‌کرد
هرکه زخود محوگشت دربن‌این‌دیر — وعدهٔ اثبات او وفا نتوان کرد
سایه که در قرص آفتاب فرو شد — تا بابد چارهٔ بقا نتوان کرد
"لا"شو ، اگر عزم می‌کنی تو ببالا — زان‌که‌چنین عزم‌جز به‌لانتوان کرد
گر قدری عمربی‌حضور کنی فوت — تا بابد آن قدر قضا نتوان کرد
خود قدری نیست‌این‌قدرکه‌جهانست — ترک جهانی بیک خطا نتوان کرد
ورهمه صافت‌دهند ، پر مشو ازصاف — زانکه اگر پر شوی دوا نتوان کرد
گر ز خرابات درد قسم تو آید — تا ابد الا بدش دوا نتوان کرد

چون بخرابات حاجت تو حضورست — حاجت تو بی‌میی روا نتوان کرد
یار عزیزست ، خاصه یار خرابات — در حق یاری چنین ریا نتوان‌کرد ؟
هم نفسی دردکش ،اگر بکف آری — دامن او یک نفس رها نتوان کرد
تا که نگردد فرید دردکش دیر
قصهٔ دردی کشان ادا نتوان کرد

(۱۹۶)

بی‌لعل لبت وصف شکرمی نتوان کرد — بی عکس رخت فهم قمر می نتوان‌کرد
چون صدقه ستانیست شکرلعل لبت را — وصف لب لعلت بشکرمی‌نتوان کرد
مویی زمیان تو نشان می‌نتوان‌داد — صفری ز دهان تو خبرمی‌نتوان‌کرد
برگ گلت آزرده شود از نظر تیز — زان در رخ توتیز نظرمی‌نتوان کرد
چون‌زلف تو زیروزبری‌همه‌خلقست — بی‌زلف تو زیری و زبرمی‌نتوان‌کرد
در واقعهٔ عشق رخت ازهمه نوعی — کردیم بسی حیله ،دگر می نتوان‌کرد
این‌کار بافسانه بسر می‌نتوان برد — و افسانهٔ عشق تو زبرمی‌نتوان کرد
از تو کمری‌می‌نتوان‌بست‌بصد سال — چون با تو بهم دست‌وکمرمی‌نتوان‌کرد
بی‌توشهٔ خون‌جگرم ،گرنخوردی‌تو — در وادی‌عشق توسفر می‌نتوان کرد
گفتی‌که : بسوزم‌جگرت وان‌تو باشم — این‌سوخته راسوخته‌ترمی‌نتوان کرد
گفتی توکه : مرغ‌منی ،آهنگ بمن‌کن — آهنگ بدین‌بال وبه‌پرمی‌نتوان کرد
کس در تورسد؟ گردتودریای پرآتش — چون قصد توازبیم خطرمی‌نتوان‌کرد
با اشک چو خونم‌زغم نقش‌خیالت — نقاشی این روی چو زرمی‌نتوان‌کرد
ترک غم توکردمرا اشک‌چنین سرخ — درگردن هندوی بصر می‌نتوان‌کرد
چون‌هرچه‌کهآ ن‌پیش‌من‌آیدزتو آید — ازآتش سوزنده حذر می‌نتوان کرد
در پای غم از دست دل عاشق عطار
افتاده چنانم که گذر می نتوان کرد

(۱۹۷)

چو طوطی خط او پر برآورد — جهان حسن در زیر پر آورد
بخوش‌رنگی رخش‌عالم برافروخت — ز سرسبزی خطش رنگی بر آورد
لب چون‌لعلش‌از چشمم گهرریخت — بر چون سیمش از رویم زر آورد

دهان تنگ‌او یارب چه‌چشمه‌است ؟ که از خنده بدریا گوهر آورد
سر زلفش شکار دلبری را هزاران حلقه در یکدیگر آورد
فلک زان چنبری آمد که زلفش فلک را نیز سر در چنبر آورد
فلک در پای او چون‌گوی میگشت چو چوگانش بخدمت سر درآورد
چو شد عطار لالای در او
زلفش خادمی را عنبرآورد

(۱۹۸)

لوح‌چوسیمت‌خطی‌چو قیر برآورد تا دلم از خطتو نفیر بر آورد
لعل تومی‌خوردخون سوختهٔ من تا خطت آن‌خون‌کنون‌زشیربرآورد
گرچه دلم‌درکشید روی‌چه مقصود خط‌تو چون مویش‌ازخمیر برآورد
چشم بنازت زهرکه روی‌تو خواهد آنچه هلاکت بزخم تیر برآورد
دشمن آئینه‌ام ، اگرچه‌بود راست کو بدروغی ترا نظیر برآورد
در صفت روت روی کرد بسل لاجرمت گرد از ضمیر برآورد
تا که بنوروز هر جمال گشادی رشک دمار از مه منبر برآورد
اطلس‌روی‌تو عکس‌برفلک انداخت چهرهٔ خورشید چون زریر برآورد
صبح رخت تا ز جیب‌حسن برآمد تا باید پای شب ز قبر برآورد
عقل مگر سرکشید از سر زلفت ؟ سر بفسون‌های دلپذیر برآورد
زلف تو خود عقل رابیست‌بمویی گرد همه عالمش اسیر برآورد
بخت‌جوان‌آب‌خوردودردهنش‌گذاشت هرنفسی را که عقل پیر برآورد
بی‌لب تودل نداشت صبر زمانی جان بلب از حلق ناگزیربرآورد
چون ننوازی مرا چو چنگ که عطار
هر نفسی ناله همچو زیر برآورد

(۱۹۹)

دل دست بکافری برآورد زان زرق و قلندری برآورد
قرابی و تایبی نمی‌خواست رندی و مقامری برآورد
دین ره ایزدی رها کرد کیش بت آزری برآورد
در کنج نفاق سر فرو برد سالوس و سیه گری برآورد
از توبه و زهد توبه‌ها کرد مؤمن شد و کافری برآورد
تا دردی دردبیدلان‌خورد صافی شد و دلبری برآورد

عطار چو بحث حال خود کرد
تلبیس و مزوری برآورد

(۲۰۰)

چون باد صبا سوی چمن تاختن آورد
گویی به غنیمت همه مشک ختن آورد

زان تاختنش یوسف گل گر نشد افگار
پس از چه سبب غرقه بخون پیرهن آورد

اشکال بدایع همه در پردهٔ رشکند
زین شکل که از پرده برون یاسمن آورد

هرگز ز گل و مشک نیفتاد بصحرا
این بوی که از نافه بصحرا سمن آورد

صد بیضهٔ عنبر نخرد کس بجوی نیز
زین رسم که در باغ کنون نسترن آورد

هر لحظه صبا ازپی صد راز نهانی
از مشک برافکند و بگوش چمن آورد

آن راز چو عیسی همه مرغان چمن را
درمهد به طفلی چوشکر درسخن آورد

چون کردگل لعل عرق از لب یارم
آبی چو گلابش زحیا در دهن آورد

لاله چوشهیدان کفن آغشته بخون کرد
سر از غم کم عمری خود در کفن آورد

اول نفس از مشک چو عطار همی زد
وآخر جگری سوخته دل تر زمن آورد

(۲۰۱)

خطت خورشید را در دامن آورد
ز مشک ناب خرمن خرمن آورد

چنان خطت برآوردست دستی
که با خورشید و مه در گردن آورد

کله دار فلک از عشق خطت
چو گل کرده قبا پیراهن آورد

خط مشکینت جوشی دردل انداخت
لب شیرینت جوشی در من آورد

فلک را عشق تودر گردش انداخت
جهان را شوق تو در شیون آورد

ندانم تا فلک در هیچ دوری
بخوبی تو یک سیمین تن آورد

فلک چون هر شبی زلف تو میدید
که چندان حلقهٔ مرد افکن آورد

ز چشم بد بترسید و ز کوکب
سر زلف ترا چوبک زن آورد

از آن سر رشته گم کردم که رویت
دهانی همچو چشم سوزن آورد

از آن سرگشته دل ماندم که لعلت
گهر سی دانه در یک ارزن آورد

ز بهر ذره‌ای وصل تو هر روز
اگر خورشید وجهی روشن آورد

چوآن ذره نیافت ازخجلت خویش
فرو شد زرد وسر در دامن آورد

دل عطار در وصف ضمیری
باسرار سخن آبستن آورد

(۲۰۲)

زین دم عیسی که هر ساعت سحر می‌آورد
عالمی بر خفته سر از خاک بر می‌آورد
هر زمان ابر از هوا نزلی دگر می‌افکند
هر نفس باغ از صبا زیبی دگرمی‌آورد
ابر تر دامن برای خشک مغزان چمن
از بهشت عدن مروارید تر می‌آورد
هر کجا در زیر خاک تیره‌گنجی روشنست
دست ابرش پای کوبان باز بر می آورد
طعم شیر و شکر آید از لب طفلان باغ
زانکه آب از ابر شیر چون شکر می‌آورد
با نسیم صبح گویی علم غیبی در میانست
کز ضمیر آهوان چین‌خبر می‌آ ورد
غنچهٔ چون رزق خود از بالا طلب داردِ زابر
از بِرای آن دهان بر فرق سر می‌آورد
گر زبی برگی درون غنچه خون‌می‌خوردگل
هر دم از پرده کنون برگی بدر می‌آورد
مشک را چون بوی نقصان می‌پذیرد از جگر
گل چگونه بوی مشکین از جگر می‌آورد
گل چو میداند که عمری سرسری دارد چوبرق
زندگانی بر سر آتش بسر می‌آورد
نرگس سیمین چو پر می‌جان زرین‌می‌کشد
سر گرانی هر دمش از پای در می‌آورد
لاجرم از بسکه می‌خوردست آن مخمورچشم
چشم خواب‌آلوده، پر خواب سحر می‌آورد

با صبای تند گویی سیم و زر را می‌زند
زین قبل دردست سیمین جام زرمی‌آورد
تا که در باغ‌سخن عطار شد طاوس عشق
در سخن خورشید را در زیر پر می‌آورد

(۲۰۳)

زندهٔ عشق تو آب زندگانی کی خورد؟
عاشق رویت غم جان و جوانی کی‌خورد؟
هر که خورد ازجام‌دولت‌درد دردت‌قطره‌ای
تا که‌جان دارد شراب شادمانی کی خورد؟
جان چو باقی شد ز خورشید جمالت‌تا ابد
ذره‌ای اندوه این زندان فانی کی خورد؟
گر فصیح عالمی باشد به پیش عشق تو
گر نه لال آید زلال جاودانی کی خورد؟
دل که‌عشقت یافت بیرون‌آمد از بام‌دوکون
هرکه سلطان شد قفای پاسبانی کی‌خورد؟
گر کسی گوید: شرابی خورده‌ام ازدست‌دوست
پادشا با هر پادشا با هر گدایی دوستگانی کی‌خورد؟
جان ما خوش نوش داروی غم عشق توخورد
با یقین عشق، زهر بد گمانی کی خورد؟
چون دل عطار در عشقت غم صد جان‌نخورد
پس غم این تنگنای استخوانی کی خورد؟

(۲۰۴)

درد من هیچ دوا نپذیرد — زآنکه حسن تو فنا نپذیرد
گر من از عشق رخت‌توبه‌کنم — هرگز آن توبه خدانپذیرد
ز لطافت که‌رخت را دیدم — نقش تو دیدهٔ ما نپذیرد

نتوانم که ترابینم از آنک — چشم خفاش ضیا نپذیرد
گرچه زلف توزما زرمیخواست — سرکه رفتست عطا نپذیرد
ما بدادیم دل اما چه کنیم ؟ — اگر آن زلف دوتا نپذیرد
هرچه پیش توکشم لعل‌لبت — از من‌بی‌سر و پا نپذیرد
می‌کشم پیشکش لعل توجان — این قدر تحفهٔ ما نپذیرد
در ره عشق توجان می‌بازم — زانک جان بی‌توبهانپذیرد
چه دغا میدهی‌ای‌جان‌تومرا — جان عزیزست دعا نپذیرد
گر بگویم‌که چه‌دیدم از تو — هیچکس گفت گدا نپذیرد
ور بگویم زغمت کشته شدم — کشته دانی که دوا نپذیرد
تو مرا کشتی‌وخلقیست گوا — کس ز قول تو گوا نپذیرد

خستگی دل عطار ز تو
مرهمی به زوفا نپذیرد

(۲۰۵)

چون‌زلف بی‌قرارش بر رخ قرارگیرد — ازرشک ،روی مه‌را در صد نگار گیرد
از بسکه‌حلقه‌بینی در زلف‌مشکبارش — صد دست‌بیش یابد تا در شمارگیرد
گر زاهدی ببیند میگونی لب او — تا روز رستخیزش زان می‌خمار گیرد
گر ماه لاله‌گونش در مجلس گل آید — گل را ز پای تا سر ازرشک‌خار گیرد
گر از کمان ابرو بادام نرگسینش — یک تیر برگشاید ،صیدی هزار گیرد
خورشید کو زتنگی برچرخ میکشد تیغ — از بیم تیرچشمش گردون‌حصارگیرد
او آفتاب‌حسنست از پرده‌گر بتابد — دهر خرف ز رویش طبع بهار گیرد
عاشق که از میانش مویی خبر ندارد — بر آرزوی بوسش از جان کنار گیرد

عطار را بوعده دل می‌دهد و لیکن
اندر میان‌آتش دل‌چون قرار گیرد

(۲۰۶)

دل بسودای تو جان دربازد — جان برای تو جهان‌دربازد

دل چو عشق‌تو درآیدبمیان — هرچه دارد بمیان دربازد
گر بگوید که کرا دارم دوست — سر بدعوی زبان در بازد
هرکه در کوی تو آید بقمار — دل برافشاند وجان دربازد
هرکه‌یک‌جرعه‌می‌عشق‌توخورد — جان و دل‌نعره‌زنان دربازد
جملهٔ نیک و بد از سربنهد — جملهٔ سود و زیان دربازد
هیچ چیزیش نگیرد دامن — گر همه نام و نشان در بازد
جان عطار درین وادی عشق
هرچه کونست و مکان در بازد

(۲۰۷)

گر از گره زلفت جانم کمری سازد
از جمله کله‌داران از خویش سری سازد
گردون که همه کس را زو دست بود برسر
از دست سر زلفت هر شب حشری سازد
طاوس فلک هر شب شد سوخته بال و پر
هم شمع رخت سوزد گر بال و پری سازد
بنمای لب و رویت تا این دل بیمارم
یا به بتری گردد یا گل شکری سازد
جان عزم سفر دارد،زین‌بیش‌مخور خونش
تا بو که ز خون دل زاد سفری سازد
این عاشق زر رو را زر نیست تو میخواهی
چون وجه زرش نبود از وجه زری سازد
تا زر نبود ، اول ، تا جان ندهد آخر
دیوانه بود هر کو با سیم بری سازد
دیریست که می‌سوزم تا بو که بسازی تو
چون تو بنمی سازی دل با دگری سازد
چون نیست ز یا قونت هم قوت دهم‌قوتم
عطار کنون بی‌تو قوت از جگری سازد

(۲۰۸)

ترسا بچهٔ مستم گر پرده بر اندازد

بس سر، که زهر سویی بر یکدیگر اندازد

از دیر برون‌آمد سرمست و پریشان زلف

یارب که چه آتشها در هر جگر اندازد

چون زلف پریشان را از ناز برافشاند

صد رهبر ایمان را در رهگذر اندازد

هم غمزهٔ غمازش، بی‌تیر، جگر دوزد

هم طرهٔ طرارش، بی‌تیغ سر اندازد

در وقت ترشرویی چون تلخ سخن گوید

صد شور بشیرینی در هر شکر اندازد

طاوس جمال او چون جلوه کند هر دم

سیمرغ اگرش بیند در حال پر اندازد

کو موسی عمرانی؟ تا معجز خود بیند

کو یوسف کنعانی؟ تا یک نظر اندازد

گر تایب صد ساله بیند شکن زلفش

حالی بسر اندازی‌دستار بر اندازد

ور صوفی صافی دل رویش بخیال آرد

زنار کمر سازد خرقه بدر اندازد

گر تر بکند دریا از چشمهٔ خضرش لب

دایم بنثار آنرا موج گهر اندازد

ور تشت فلک روزی در زر کندش پنهان

همچون گهرش حالی زر با زبر اندازد

خورشید که هر روزی بس تیغ زنان آید

از رشک رخش آخر هر شب سپر اندازد

چون دوستی آن بت در سینه فرود آید

دل دشمن جان گردد جان در خطر اندازد

در دیده ودل هرگز چون خشک‌وترم ماند
چون هر نفسم آتش در خشک و تر اندازد
عطار اگر روزی نو دولت عشق آید
یک باردگر آخر بر وی نظر اندازد

(۲۰۹)

چو قفل لعل بر درج گهر زد | جهانی خلق را بر یکدگر زد
لب لعلش جهان را برهم‌انداخت | خط سبزش قضا را بر قدر زد
نبات خط او چون از شکر رست | زخجلت چون عسل حل شدطبرزد
برخش‌حسن چون‌برعاشقان تاخت | نیندیشید و لاف "لاتذر" زد
رخ او تاب در خورشید و مه داد | لب او بانگ بر تنگ شکر زد
چو نقاش ازل از بهر خطش | بسیمین لوح او بیرنگ برزد
چو خط بنوشت گویی نقطهٔ لعل | درونش سی ستاره بر قمر زد
بسی می‌زد بمژگان بر دلم تیر | بدو گفتم که کم زن بیشتر زد
دلم از طره چون زیر و زبرکرد | گره بر طرهٔ زیر و زبر زد
دلم خون کرد تا از پاش بفکند | عقیقی گشت آنگه بر کمر زد
دلم با او چو دستی‌در کمر کرد | کمربند فلک را دست در زد

فرید او را گزید از هر دو عالم
بیک دم آتشی در خشک و تر زد

(۲۱۰)

عشق آمد و آتش بدل در زد | تا دل بگزاف لافه دلبر زد
آسوده بدم ، نشسته در کنجی | کامد غم عشق و حلقه بر در زد
شاخ طربم ز بیخ و بن بر کند | هر چیز که داشتم بهم برزد
گفتند که : سیمبر نگارست او | تا رویم از آرزوی او زر زد
طاوس رخش چو کرد یک جلوه | عقلم چو مگس دو دست برسرزد
از چهرهٔ او دلم چو دریا شد | دریا دیدی که موج گوهر زد؟

عطار چو آتشین دل آمد زو
هر دم که زد از میان اخگرزد

(۲۱۱)

دست در دامن جان خواهم زد | پای بر فرق جهان خواهم زد
است برجسم و جهت‌خواهم تاخت | بانگ بر کون و مکان خواهم‌زد
وانگه آن‌دم که‌میان من و اوست | از همه خلق نهان خواهم زد
چون مرا نام ونشان نیست پدید | دم ز بی‌نام و نشان خواهم زد
هان! مبر ظن که من‌سوخته دل | آن دم از کام و زبان خواهم‌زد
تن پلیدست، بخواهم انداخت | و آن دم پاک بجان خواهم زد
در شکم چون زند آن طفل‌نفس؟ | من بی خویش چنان خواهم زد
از دلم مشعله‌ای خواهم ساخت | نفس شعله فشان خواهم زد
از سر صدق و صفا، صبح صفت | آن نفس نی بدهان خواهم زد
چون عیان گشت مرا آنچه مپرس | لاف از عین عیان خواهم زد؟
لاف این، نیست یقینست یقین | پس چرا دم به گمان خواهم زد
من نیم مطبخی زیر و زبر | دم بی‌کفک و دخان خواهم زد
چون سروپای روان نیست مرا | قدم از پای روان خواهم زد
خصم‌نفسست، گرم عشوه دهد | بر سر خصم سنان خواهم زد
تا که از وسوسهٔ نفس پلید | نفس از سود و زیان خواهم‌زد
بخرابات فرو خواهم شد | دست بر رطل گران خواهم زد
آن دم انگشت گزان می زده‌ام | این دم انگشت زنان خواهم زد
تیر را پیک بلا خواهم ساخت | تیغ را زخم میان خواهم زد
فتنه بیدار چنان خواهم کرد | کز سر فتنه نشان خواهم زد
هر شبان موسی عمران نبود | من دم گرگ شبان خواهم زد

تا کی از شعر فرید آتش عشق
در همه نطق و بیان‌خواهم‌زد

(۲۱۲)

گر آه کشم زبان بسوزد | بگذر ز زبان جهان، بسوزد
زین سوز که در دلم فتادست | می‌ترسم از آنکه جان بسوزد

این سوز که ازوی است در ما بیمست که آسمان بسوزد
شد تیغ زبان ما چنان گرم از سینه، که تا میان بسوزد
مغزم همه سوختست امروز وقتست که استخوان بسوزد
گر بر گویم غمی که دارم عالم همه جاودان بسوزد
صد آه کنم که هر یکی زو دو کون بیک زمان بسوزد
عطار مگر که خام افتاد؟
شاید که ز ننگ آن بسوزد

(۲۱۳)

مرا سودای تو جان می‌سوزد چو شمعم زار و گریان می‌بسوزد
غمت چندان که دوزخ سوخت عمری بیک ساعت دو چندان می بسوزد
فکندی آتشی در جان و رفتی دلم زین درد بر جان می‌بسوزد
چو شمعم سر از آن آتش گرفتست که از سر تا به پایان می بسوزد
رخ تو آتشی دارد که هر دم چو عودم بر سر آن می بسوزد
مکن، دادم بده کاین نیم جانم ز بیدادی هجران می بسوزد
بترس از آه تیز آتشینم که از گرمیش یکسان می بسوزد
من حیران ز عشقت برنگردم اگر گردون گردان می بسوزد
دم از گردون خورد آنکس که هر شب بدم گردون حیران می بسوزد
چو در کار تو عاجز گشت عطار
قلم بشکست و دیوان می‌بسوزد

(۲۱۴)

دل برای تو ز جان برخیزد جان بعشقت ز جهان برخیزد
در دل هرکه نشینی نفسی ز غمت جان ز میان بر خیزد
مرد درد تو درین ره آنست کز سر سود و زیان برخیزد
گر نقاب از رخ خود باز کنی ناله از کون و مکان برخیزد
جان ز دل نوحه کنان بنشیند دل زجان نعره‌زنان برخیزد

ساقیا، بادهٔ اندوه بیار تا ز عشاق فغان برخیزد
کاین تن خستهٔ من ازمی‌عشق نه چنان خفت کزان برخیزد
دل عطار ز شوق تو چنانست
که زمان تا بزمان برخیزد

(۲۱۵)

گرچه ز تو هر روزم صد فتنه دگر خیزد
در عشق تو هر ساعت دل سوخته‌تر خیزد
لعلت چه شکر دارد؟ حقا که یقین دانم
گر در همه خوزستان زین شیوه شکر خیزد
هرگاه که چوگانی زلف تو بپای افتد
دل در غم آن چوگان چون گوی بسرخیزد

گفتی: ببر سیمین زر از تو برانگیزم
آخر ز چو من مفلس دانی که چه‌زرخیزد
قلبیست مرا در بر، روییست مرا چون زر
این قلب که برگیرد زان روی چه‌برخیزد
تا در تو نظر کردم رسوای جهان گشتم
آری همه رسوایی اول ز نظر خیزد
گفتی که بمن بگزین تا من برهم از تو
آری چو تو بگزینم گر چون تو دگرخیزد
بیچاره دلم بی‌تو کز شوق رخت هر شب
بر خاک درت خفته، در خون جگر خیزد
چون خاک توام آخر خونم به‌چه می‌ریزی؟
از خون چو من خاکی چه خیزد اگرخیزد؟

عطار اگر روزی رخ تازه بود بی‌تو
آن تازگی رویش از دیدهٔ تر خیزد

(۲۱۶)

هر روزغم عشقت برما حشر انگیزد — صد واقعه پیش آرد صدفتنه برانگیزد
عشقت که ازودل راپرخون جگر دیدم — اندوه دل افزاید تف درجگرانگیزد
هرگه که برون آیدازچشم تواخباری — تاچشم زنی برهم از سنگ برانگیزد
سرخی لب لعلت سرسبزی جان آرد — سودای سر زلفت صفرای سرانگیزد
چون پستهٔ شیرینت شوری چوشکرآرد — هر لحظه بشیرینی شوری دگرانگیزد
عطار بوصف تو چون بحر دلی دارد
کان بحر چو موج آردسیل گهرانگیزد

(۲۱۷)

مرد ره عشق تو ازدامن تر ترسد — و آن کس که بودنامردازدادن سرترسد
گر با تو بصد دریا آتش بودم در ره — نه دل زخوداندیشدنه جان زخطرترسد
هرکس که کنداز پس وادی فراق تو — ممکن نبود هرگز کز هیچ دگر ترسد
جانی که برافروزد از شمع جمال تو — می دان که ز پروانه کفرست اگرترسد
جایی که جگردوز دمژگان جگرخوارت — در خون جگر میرد هرکو زجگر ترسد
گفتی: دلت ازهجرم می ترسدومیسوزد — بی وصل توهرساعت دل سوخته ترترسد
از آه دل عطار آخر بنترسی تو
کان کس که خبر دارد از آه سحر

(۲۱۸)

اگر ززلف توام حلقه‌ای بگوش رسد — زحلق من بسپهر نهم خروش رسد
زفرط شادی وصلت بقطع جان بدهم — اگر زوصل توام مژده‌ای بگوش رسد
درآن زمان که چوخون دلم بجوش آمد — کنون چوبحردلم راهزارجوش رسد
ز زلف توبدلم صد هزار تاب رسید — که تو زپس نگری زلف تو بدوش رسد
نشسته‌ام بخموشی رسیده جان برلب — که یک شرابم ازآن لعل سبزپوش رسد
چوهست لعل لبت را هزار تنگ شکر — نیفتدت که نصیبی بدین خموش رسد
اگر زلعل توام یک شکر نصیب افتد
فرید مست بمحشر شکر فروش رسد

(۲۱۹)

ذوق‌وصلت بهیچ جان نرسد — شرح رویت بهر زبان نرسد
سر زلفت بدست چون آرم — دست‌موری برآسمان نرسد!
با سر زلف تودو عالم را — سر یک موی امتحان نرسد
نرسد بوی زلف تو بدلم — تا که کار دلم بجان نرسد
ماه خواهد که چون رخ تو بود — عمرها گردد و بدان نرسد
نیست خطت که‌زانچ‌هست بخون — هیچ کس را خط امان‌نرسد
تا قیامت چو طوطی خط تو — هیچ طوطی شکرفشان نرسد
عقل را ز آب زندگانی تو — تا نمیرد زخود نشان‌نرسد
گرچه‌کس‌نیست‌چون‌توموی‌میان — که دو کونت فرامیان نرسد
کاروان تواند خلق از تو — بیش گردی بکاروان نرسد
برسد صد هزاره باره‌جهان — که نظیر تو درجهان نرسد
وصل تو چون‌بجان‌نمی‌یابند — بچو من کس برایگان نرسد
تا ابد دل زسود برگیرد — هر کرا در رهت‌زیان نرسد
کرده‌ام دل‌کباب‌واشک شراب — که مرا چون تو میهمان نرسد
آتش عشق تو چوشعله زند — هیچکس را ازو امان نرسد
آنزمان‌کت‌بجان‌بخواهم جست — برسد جان و آنزمان نرسد

تا که عطار را بیان تو هست
هیچ گوینده را بیان نرسد

(۲۲۰)

بوی زلف یارم آمد یارم اینک می‌رسد
جان همی آساید و دلدارم اینک می‌رسد
اولین شب صبح دم با یارم اینک می‌دمد
و آخرین اندیشه و تیمارم اینک می‌رسد
در کنارم جویباران قامت و رخسار او
سرو سیمین آن گل بی‌خارم اینک می‌رسد
ای بسا غم کو مرا خوردوغمم‌کس‌می‌نخورد

چون نباشم شاد چون غم‌خوارم اینک می‌رسد

مدتی تا بودم اندر آرزوی یک نظر
لاجرم چندین نظر در کارم اینک می‌رسد

دین و دنیا و دل و جان‌وجهان ومال‌وملک
آنچه هست از اندک و بسیارم اینک می‌رسد

روی تو ماهست و مه اندر سفر کرده مدام
همچو ماه از مشرق ره یارم اینک می‌رسد

بزم شادی از برای نقل سرمستان‌عشق
پسته و عناب و شکر بارم اینک می‌رسد

من به استقبال او جان برکف از بهر نثار
یار می‌گوید کنون عطارم اینک می‌رسد

(۲۲۱)

از سرزلف‌سرکشت بوی بما نمی‌رسد — بوی بما کجارسدچون بصبا نمی‌رسد

روز بشب نمی‌رسد تازخیال‌زلف‌تو — بر دل‌من ز چارسوخیل بلا نمی‌رسد

بو که دعای‌من‌شبی درسرزلف‌تورسد — چون‌من‌دل‌شکسته‌را بیش‌دعا‌نمی‌رسد

خاک توایم‌لاجرم دررهٔ‌عشق‌تو زما — گرد برآمد و زتو بوی بما‌نمی‌رسد

رحم‌کن‌ای‌مراچوجان‌بردل‌آنکه‌دررهت — می برسد ز دردتووزتو دوا نمی‌رسد

درعجبم‌که‌دست‌توچون‌بهمه‌جهان‌رسد — چیست سبب که‌یک‌نفس‌سوی‌وفانمی‌رسد

گرچه فرید فرد شد در طلب وصال تو
وصل تو چون رسد بدو چون بسزا نمی‌رسد

(۲۲۲)

هم بلای تو بجان بی‌قراران می‌رسد
هم غم عشقت نصیب غم گساران می‌رسد

ذره‌ای غم از توچون‌خواهدگدایی بی‌توچون؟
زانک میراث غمت با شهسواران می‌رسد

می‌ندارم زهره خاک پای تو کردن طمع
زانک این دولت بفرق تاجداران می‌رسد

هرکسی از نقش روی تو خیالی میکند
پس بسوی وصل تو چون خواستاران می‌رسد
هیچ‌کس را از دم صورت نبندد تا چرا
پیش روی تو بدین صورت نگاران می‌رسد
گل مگر لافی‌زد از خوبی کنون پیش رخت
عذرخواه از صد زبان زان شرمساران می‌رسد
پیش رویت بلبلش در پیش می‌آید شفیع
از عرق کردن ز بس چون سوکواران می‌رسد
دور از روی تو نتواند بروی کس رسید
آنچ از رویت بروی درد‌داران می‌رسد
زلف شبرنگ چو گلگونت سواری می‌کند
عالمی فتنه بروی بی‌قراران می‌رسد
رخ چو گلبرگ بهار از من چرا پوشی بزلف
کاشک من دوراز تو در ابر بهاران می‌رسد
بر خطت چون زار می‌گریم مکن منعم ازآن
کین همه سرسبزی سبزه ز باران می‌رسد
کی رسد آشفتگی از روزگار بوالعجب
آنچه ازچشمت بدین آشفته‌کاران می‌رسد
دل سپر بفکند از هر غمزهٔ چشم تو بس
درکم از یک چشمزد صد تیر باران می‌رسد
هیچ درمانم نکردی تا که یارم‌خوانده‌ای
جملهٔ درد توگویی قسم یاران می‌رسد
چون طمع ببریدن از وصلت نشان کافریست
لاجرم عطار چون امیدواران می‌رسد

(۲۲۳)

جان‌در مقام‌عشق بجانان‌نمی‌رسد　　دل در بلای درد بدرمان نمی‌رسد

درمان‌دل‌وصال‌وجمالست‌وین‌دوچیز — دشوار می‌نماید و آسان نمی‌رسد
ذوقی‌که‌هست‌جمله‌درآن‌حضرتست‌وبس — وزصد یکی بعالم عرفان نمی‌رسد
وز هرچه‌نقد عالم عرفانست‌از هزار — جز وی بکل گنبد گردان‌نمی‌رسد
وزصد هزار چیز که‌در چرخ‌می‌رود — صد یک بسوی‌جوهر انسان نمی‌رسد
وزهرچه‌یافت‌جوهرانسان‌زشوق‌وذوق — بویی بحس حملهٔ حیوان نمی‌رسد
مقصودآنکه از می ساقی حضرتش — یک‌قطره‌درد درد بدوجهان‌نمی رسد
چندین‌حجاب‌در ره‌توبس‌عجب‌مدار — گرجان تو بحضرت جانان نمی‌رسد
جانان چوگنج زیرطلسم جهان‌نهان — گنجی که هیچ‌کس بسرآن نمی‌رسد
زآن می که‌میدهند‌ذرآن‌جشن‌قسم‌تو — جز در دواپس آمدایشان نمی‌رسد
توقانعی‌بلذت حسی چوگاو و خر — چون دست تو بمعرفت‌جان‌نمی‌رسد
تاکی‌چوکرم پیله‌تنی‌گردخویشتن ؟ — برخود متن‌که‌خود بتوچندان‌نمی‌رسد
خود راقدم‌قدم به مقامات برترآر — چندان بروکه‌رخصت‌امکان‌نمی رسد
زیرا که مرد راه نگیرد بهیچ روی — یک‌دم‌قرار ، تاکه بپیشان نمی‌رسد
چندین‌هزارحاجب‌ودربان‌که‌دردهند — شاید اگر کسی بر سلطان نمی‌رسد
در راه او رسید قدمهای سالکان — وین راه بی‌کرانه بپایان نمی‌رسد
پایان‌ندیدکس‌زبیابان عشق‌ازآنک — هرگز دلی بپای بیابان نمی‌رسد

چندین ببوی وصل که در خود سفر کند
عطار را بجز غم هجران نمی‌رسد

(۲۲۴)

درصفت غشق تو شرح و بیان نمی‌رسد
عشق تو خود عالیست عقل‌درآن نمی‌رسد
آنچ که از عشق تو معتکف جان ماست
گرچه بگویم بسی سوی زبان نمی‌رسد
جان چو ز میدان عشق گوی وصالت ربود
تاختنی دو کون در پی جان نمی‌رسد
گرچه نشانه بسیست لیک درازست راه

سوی تو بی‌نور تو کس بنشان نمی‌رسد
عاشق دل خسته را تا نرسد هرچه هست
در اثر درد تو هر دو جهان نمی‌رسد
بادیهٔ عشق تو بادیه‌ایست بی‌کران
پس بچنین بادیه کس بنشان نمی‌رسد
سوی تو عطار را موی کشان ببردعشق
بی‌خبری سوی تو موی‌کشان نمی‌رسد

(۲۲۵)

شکن زلف چو زنار بتم پیدا شد — پیر ما خرقهٔ خودچاک زدوترساشد
عقل ازطرهٔ او نعره‌زنان‌مجنون‌گشت — روح از حلقهٔ او رقص‌کنان‌شیداشد
تا که‌آن‌شمع‌جهان‌پرده‌برافکندزروی — بس دل‌وجان‌که‌چوپروانهٔ ناپرواشد
هرکه امروز معاینه رخ یار ندید — طفل راهست اگر منتظر فردا شد
ساقیا جام می عشق پیاپی‌درده — که دلم از می‌عشق‌توسرغوغا شد
نه‌چه‌حاجت‌بشراب‌توکه‌خودجان‌زالست — مست آمد بوجود و بعدم رسوا شد
عاشقا هستی‌خود در ره معشوق‌بباز — زانکه‌باهستی‌خودمی‌نتوان‌آنجاشد
همه‌سرسبزی سودای رخت میخواهم — که همه عمر من اندرسرآن‌سودا شد
روی‌صحراچوهمه‌پرتو خورشیدگرفت — کی‌تواند نفسی سایه‌بدان‌صحرا شد
بود و نابود تو یک‌قطرهٔ‌آبست‌همی — که ز دریا بکنار آمد و بادریا شد
قطره‌ای‌بیش‌نه‌ای ،چندزخوداندیشی؟ — قطره‌ای‌خودچه‌بودگرگم،اگرپیداشد
هرچه غیرست ز توحید همه میل کشید
زانک چشم ودل عطار بکل بینا شد

(۲۲۶)

چه‌دانستم‌که این دریای بی‌پایان چنین‌باشد
بخارش آسمان گردد ، کف دریا زمین باشد
لب دریا همه کفرست و دریا جمله‌دین‌داران
و لیکن گوهر دریا و رای کفر و دین‌باشد

و گر آن گوهر و دریا بهم هر دو بدست آید
ترا آن باشد و این هم نه‌آن باشد، نه‌این باشد
یقین‌می‌دان که دو باشد و لیکن هیچ‌دو نبود
یقین نبود گمان باشد، گمان نبود یقین باشد
درین‌دریاکه‌من‌هستم، نه‌من‌هستم نه‌دریاهست
نداند هیچ‌کس‌این سر، مگر آن‌کو چنین باشد
و گرخواهی کزین دریا و زین گوهرنشان یابی
نشانی نبودت هرگز، چو نفست‌همنشین باشد
و گرخواهی کزین دریا وزین گوهر نشان یابی
نشانی نبودت هرگز، چو نفست‌همنشین باشد
که گر صد سال روزوشب ریاضت میکشی دایم
مباش ایمن، یقین می دان که نفست درکمین باشد
چو تو نفسی ز سر تا پا کجا دانی کمال دل؟
کمال دل کسی داند که مرد راه دین باشد
تو صاحب‌نفسی‌ای‌غافل، میان‌خاک‌خون‌می‌خور
که‌صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین‌باشد
نداند کرد صاحب نفس کار هیچ صاحبدل
و گرگوید توانم کرد ابلیس لعین باشد
اگر خواهی که بشناسی‌که کارت راستین گردد
قدم در شرع محکم نه که‌کارت راستین باشد
اگر ازنقطهٔ تقوی بگردد یک دمت دیده
سزای دیدهٔ کج بین ز میل آهنین باشد
تو، ای عطار محکم کن قدم در دیدهٔ تقوی
که اندر خاتم تقوی بقای حق نگین باشد

(۲۲۷)

حدیث فقر را محرم نباشد — وگر باشد مگر زآدم نباشد
طبایع را نباشد آن چنان خوی — که هرگز رخش چون رستم نباشد

سخن می‌رفت‌دوش از لوح محفوظ نگه کردم چو جام جم نباشد
هرآن‌کس کوازین‌یک جرعه‌نوشید مر او را کعبه و زمزم نباشد
سلیمان وار می‌شو منطق الطیر روا گر تخت ور خاتم نباشد
پس اکنون کیست محرم در ره‌فقر دلی کورا نشاط و غم نباشد
مجرد باش دایم چونکه عطار
سوار فقر را پرچم نباشد

(۲۲۸)

عشق ایمان و جان بمابخشد لیک بی‌علتی بقا بخشد
نیست‌علت‌که‌ملک‌صد‌سلطان در زمانی بیک گدا بخشد
گر همه طاعتی بجای آری هریکی را صدت‌جزا بخشد
لیک گنجی که قشم‌عشاقست عشق بی‌چون وبی‌چرابخشد
نیست‌کس‌را خبرکه‌پرتوعشق بکجا آید و کجا بخشد؟
ذره‌ای گر ز پرده در تابد شرق تا غرب کیمیا بخشد
گر بقا بیندت فنا کندت ور فنا یابدت بقا بخشد
هر نفس صد هزارخاک‌شوند تا چنین دولتی کرا بخشد
چون ببازی تو جمله‌تو برتو گر تویی تو شوی ترا بخشد
گر ترا چشم‌راه‌نیست بدانک راه‌چشم ترا ضیا بخشد
و گرت چشم تیرگی دارد راهت از گرد توتیا بخشد
چون بسوزی ، زشعله‌نوردهد چون بسازی ، بسی‌نوابخشد
وز غمش چون فرید کشته شود
اندرین کام خون بها بخشد

(۲۲۹)

ای بخود زنده‌مرده باید شد چون بزرگان بخرده بایدشد
پیش‌ازآن‌کت‌بقهرجان‌خواهند جان‌بجانان‌سپرده بایدباشد
تا نمیری بگرد او نرسی پیش معشوق مرده باید شد
مشمر گام کام همچو زنان منزل ناشمرده باید شد
ره بآهستگی چو شمع برو زانک این ره سپرده بایدشد

نخرد نقشت او نه‌نیک‌ونه‌بد — همه دیوان سترده باید شد
زود شو محو تا تمام شوی — که‌ترا رنج برده باید شد
همچو عطار اگر نخواهی ماند
مزد کونین برده باید شد

(۲۳۰)

چو خورشید جمالت جلوه‌گر شد — چو یک ذره جمالت مختصر شد
ز هر ذره چوصد خورشیدمی‌تافت — همه‌عالم بزیر سایه در شد
چو خورشید از رخ توذره‌ای یافت — بزد یک نعره وز حلقه بدر شد
جهان آشفته و شوریده‌دل‌گشت — فلک سرگشته و در یوزه‌گر شد
هزاران قرن پوشیده کبودی — ز سر آمد بپا، وزپا بسر شد
ازین چندین بگردید اوکه ناگاه — خبر یافت از تو،وزخود بی‌خبرشد
بسا رستم که‌اینجا زن صفت‌گشت — بسا مطرب که اینجا نوحه گر شد
قدر اینجا رسید از خویش گم‌گشت — قضا کانجا رسید اندک قدر شد
بشست از جان و ازدل‌دست‌جاوید — کسی کو مرد راه این سفر شد
درین‌ره هر که نعلینی بینداخت — هزاران راهرو را تاج سر شد
ولی چون سربباخت اول‌درین‌راه — ازین نعلین آخر تاجور شد
درین منزل کسی کو بیشتررفت — بهر گامش تحیر بیشتر شد
عجب کارا! که موری می‌نداند — که با عرش معظم در کمر شد
شبی موجی از این دریا برآمد — از آن وقتی فلک زیر و زبر شد
چوکرسی عرش حیران‌ماندبرجای — چو دنیا و آخرت یک رهگذر شد
چه دریاییست این‌کز هیبت‌آن — جهان هر ساعتی رنگ دگر شد؟
ازین‌دریا چوعکسی سایه‌انداخت — جدا هر ذره‌ای بحر گهر شد
زیک‌یک قطره‌صدصدراه‌ازوخواست — زیک‌یک قطره‌صدصد راهبر شد
ازین دریا دو عالم‌شور بگرفت — که تا ترتیب عالم معتبر شد
درآمد موج دیگر آخر الامر — دو عالم محو گشت و بی‌اثر شد
بدریا موج دریا باز گردید — همین عالم، همان عالم بسر شد

نمی‌استاد با خورشید سایه　　همه جانان بماند و جانور شد
ز حل و عقد و شرح این مقامات
دل عطار در خون جگر شد

(۲۳۱)

در راه تو هرکه‌خاک در شد　　در عالم عشق معتبر شد
در کوی تو هرکه راهبر شد　　هر لحظه بطبع خاک در شد
هر خاک که ذره قدم گشت　　در عالم عشق تاج سر شد
تا تو نشوی چو ذره ناچیز　　نتوانی ازین قفس بدر شد
هر کو بوجود ذره آمد　　فارغ ز وجود خیر و شر شد
درهستی‌خودچو ذره گم‌شد　　ذاتی که ز عشق معتبر شد
ذره‌زکه پرسد از که ترسد ؟　　زیرا که زخویش بی‌خبر شد
خورشید زخویش ذره‌ای‌دید　　وآنگه بدهان شیر درشد
گرذرهٔ رانیست خورشید　　پیوسته چرا چنین بسر شد
چون‌ذره‌سفرگزین،که‌عشقش　　برآهن و سنگ کارگر شد
چون‌ذره‌کسی‌که پیشتر رفت　　سرگشتهٔ راه بیشتر شد
بنمود نخست پردهٔ زلف　　در پرده نشست و پرده‌درشد
در داد ندا که: هم چو ذره　　فانی صفتی که در سفر شد
موی سر زلف ماش جاوید　　همراهی‌کرد و راهبر سفرشد
عطار چو ذره تا فنا گشت
در دیدهٔ خویش مختصر شد

(۲۳۲)

پیر ما وقت سحر بیدار شد　　از در مسجد بر خمار شد
از میان حلقهٔ مردان دین　　در میان حلقهٔ زنار شد
کوزهٔ دردی بیک دم برکشید　　نعره‌ای دربست و دردی‌خوار شد
چون شراب عشق در وی کارکرد　　از بدو نیک جهان بیزار شد
اوفتان خیزان چو مستان صبوح　　باده‌ای بر کف سوی بازار شد
غلغله در اهل اسلام اوفتاد　　کای عجب این پیر از کفار شد
هرکسی میگفت: کاین‌خذلان‌بود؟　　کان چنان پیری چنین غدار شد

هرکه پندش دادبندش سخت‌کرد / در دل او پند خلقان خوار شد
خلق را رحمت همی آمد برو / گرد او نظارگی بسیار شد
آن‌چنان پیر عزیز از یک شراب / پیش چشم اهل عالم خوار شد
پیر رسوا گشته‌مست افتاده بود / تا از آن‌مستی دمی هشیار شد
گفت اگر بدمستیی‌کردم رواست / جمله را می‌باید اندر کار شد
می‌سزد در شهر اگر مستی کند / هر که او خود بد دل و عیار شد
خلق گفتند: این‌گدای کشتنیست / کشتن این مدعی نهمار شد
پیر گفتا: کار را باشید زود / کاین گدای گبر دعوی دار شد
صد هزاران جان فدای روی‌آنک / جان صدیقان برو ایثار شد
این بگفت و آتشین آهی بزد / آنگهی بر نردبان دار شد
از غریب و شهری و از مرد وزن / سنگ از هر سو برو انبار شد
پیر در معراج خود چون‌جان‌بداد / در حقیقت محرم اسرار شد
جاودان اندر حریم وصل دوست / از درخت عشق برخوردار شد
قصهٔ آن پیر حلاج این زمان / انشراح سینهٔ ابرارشد
در درون سینه و صحرای دل
قصهٔ او رهبر عطار شد

(۲۳۳)

قصهٔ عشق تو چون بسیار شد / قصه گویان را زبان از کار شد
قصهٔ هرکس چونوعی نیز بود / ره فراوان گشت ودین بسیار شد
هریکی چون مذهبی دیگر گرفت / زین سبب ره پیش تو دشوار شد
ره بخورشیدست یک یک ذره را / لاجرم هر ذره دعوی‌دار شد
خیروشرچون‌عکس‌روی و موی‌بود / گشت نورافشان وظلمت بار شد
ظلمت مویش بتافت انکار گشت / پرتو رویش بتافت اقرار شد
هرکه باطل بود در ظلمت‌افتاد / وانکه بر حق بود در انوار شد
مغز نور از ذوق نورالنور گشت / مغز ظلمت از تحیر نار شد
مدتی در سیر آمد نور و نار / تا زاول آمد و فی‌النار شد

برغضب چون داشت رحمت سبقتی
گر عدد بود از احد هموار شد

پس روش برخاست پیدا شد کشش
رهروان را لاجرم پیدار شد

چون کشش از حدوغایت درگذشت
هم وسایط رفت و هم اغیار شد

نارچون ازموی‌خاست آنجا گریخت
نور چون ازروی‌خاست اظهار شد

موی از عین‌عدد آمد پدید
روی از توحید بنمودار شد

ناگهان توحید از پیشان‌بتافت
تا عدم همرنگ روی یار شد

"کل شیئی هالک الاوجهه "
سلطنت بنمود و برخوردار شد

چیست‌حاصل؟عالمی پرسایه بود
هریکی را هستیی نهمار شد

صدمحب اندرمحب‌پیوسته گشت
تا رونده در پس دیوار شد

چون بتوحید ذره را دفع‌اوفتاد
خفته‌ای از خواب خوش بیدارشد

گرچه درخون‌گشت‌دل عمری‌دراز
این زمان کو دل ؟ همه‌دلدارشد

هرکه او زین زندگانی بویی‌نیافت
مردهٔ ره زاد و او مردار شد

وانک ازاین بوی مشک افشان دمی
برد بویی تا ابد عطار شد

(۲۳۴)

یک شرر از عیش عشق ، دوش پدیدارشد
طای طریقت بسوخت عقل نگونسار شد

مرغ دلم همچو باد گرد دو عالم بگشت
هرچه نه آن عشق بود از همه بیزار شد

بر دل هرکس که تافت یکسر مو ،زین‌حدیث
صومعه بت خانه شد ، خرقه چو زنار شد

گر تف خورشید عشق یافته‌ای ذره شو
زود که خورشید عمر بر سر دیوار شد

ماه رخا ! هرکه دید زلف تو کافر بماند
لیک هر آن کس که دید روی تودیندارشد

یک شکن از زلف تو باد صبا حلقه کرد
جان خلایق چو مرغ جمله گرفتار شد

باز چو زلف تو کرد بوالعجبی آشکار
زاهد پشمینه پوش ساکن خمار شد
دام سر زلف تو وقت سحر کشف گشت
جان همه منکران واقف اسرار شد
هرکه زدین رفته بودچون‌لب و روی تو دید
پای بدین بر نهاد، با سر اقرار شد
هر که مقر گشته بود حجت اسلام را
چون سر زلف تو دید باز بانکار شد
روی تو و زلف تو کافت کفرست ودین
رهبر عطارگشت ، رهزن عطار شد

(۲۳۵)

برقع از خورشید رویش دور شد ای عجب هر ذره‌ای صد حور شد
همچو خورشید از فروغ طلعتش ذره ذره پای تا سر نور شد
جملهٔ روی زمین موسی گرفت جملهٔ آفاق کوه طور شد
چون تجلی بس بقوت اوفتاد طور با موسی بهم مهجور شد
قوت خورشید نبود سایه را لاجرم آن آمد، این مقهور شد
قطره‌ای آوازهٔ دریا شنید از طمع شوریده و مغرور شد
هم چنین میرفت تا دریا بدید محو گشت و تا ابد مستور شد
چون درآن‌دریا نه‌بددید ونه‌نیک نیک و بد آنجایگه معذور شد
هر دو عالم انگبین صاف‌بود لاجرم چون خانهٔ زنبور شد
زانگبین چون اینهمه زنبور خاست هریکی زین انگبین مخمور شد
قسم هریک زانگبین چندان‌رسید کز خود و از هر دو عالم‌دورشد
سایه‌ای از ظلمت هستی برست در بر خورشید نور النور شد
همچو این عطار بس مشهور گشت
همچو آن حلاج بس منصور شد

(۲۳۶)

بار دگر پیرما مفلس و قلاش‌شد در بن دیرمغان‌می‌خور و اوباش شد

زآتش دل پاک سوخت مدعیان را تمام — دردی اندوه خورد عاشق و قلاش شد
مرتبهٔ فقر یافت خرقهٔ دعوی فکند — در ره ایمان بکفر در دو جهان فاش شد
پای بری چست بود برندب لامکان — کم زن استاد گشت حیله‌گر طاش شد
لاشهٔ دل را زعشق بار گران برنهاد — فانی لاشی چوشد یار هویداش شد
راست که بنمود روی آن مه خورشید چهر — عشق چو طاوس گشت عقل چو خفاش شد
وهم ز تشویر او آزربت‌ساز گشت — فهم ز تصویر اومانی نقاش شد
چون دل عطار را بحر گهر بخش دید
در سخن اندر بحرف ابر گهر پاش شد

(۲۳۷)

هر زمان عشق تو در کارم کشد — وز در مسجد بخمارم کشد
چون مرا در بند خود بینددمی — در میان بند زنارم کشد
گر زمن بدمستیی بیند دمی — گرد شهر اندر نگونسارم کشد
ور ز عشق او بگویم نکته‌ای — از سیاست بر سر دارم کشد
چون نماند از وجودم ذره ای — بار دیگر بر سر کارم کشد
دردیی بر جان من ریزد زدرد — پس بمستی سوی بازارم کشد
گه بزحمت جای اغیارم برد — گه بخلوتگاه اسرارم کشد
چو بغایت مست گردم از شراب
در کشاکش سوی عطارم کشد

(۲۳۸)

نور روی ترا قمر نکشد — سوز عشق ترا جگر نکشد
باد، خاک سیاه برسرآنک — خاک کوی تو در بصر نکشد
آتش عشق بیدلان ترا — هفت آتشگه سفر نکشد
از درازی و دوری راهت — هیچ کس راه تو بسرنکشد
که رهت جز بقدر و قوت ما — قدر یک گام بیشتر نکشد
درد هرکس بقدر طاقت اوست — کانچ عیسی کشید خر نکشد

کوه اندوه و بار محنت تو — چون‌کشد دل‌که‌بحر و بر نکشد
خود عجب نبود آنکه از سر عجز — پشه‌ای پیل را ببر نکشد
با کمان فلک بهیچ سبیل — بازوی هیچ پشه در نکشد
هیچ کس عشق‌چون‌تومعشوقی — بترازوی عقل در نکشد
چون‌کشد کوه‌بی‌نهایت را؟ — آن ترازو که بیش زر نکشد
وزن‌عشق تو عقل‌کی داند؟ — عشق تو عقل مختصر نکشد
عشقت‌از دیرها نگردد باز — تا که ابدال را بدر نکشد

هست عطار در غم تو چنان
که غم دیگران دگر نکشد

(۲۳۹)

هر زمانم عشق ماهی در کشاکش می‌کشد
آتش سودای او جانم در آتش می‌کشد
تا دل مسکین من در آتش حسنش فتاد
گاه می‌سوزد چوعود وگه دمی خوش می‌کشد
شحنهٔ سودای او شوریدگان عشق را
هر نفس چون خونیان اندر کشاکش می‌کشد
عشق را با هفت چرخ و شش جهت‌آرام‌نیست
لاجرم نه بار هفت و نی غم شش می‌کشد
جمع باید بود برراهی، چوموران روز وشب
هر کرا دل سوی آن زلف مشوش می‌کشد

خاطر عطار از نور معانی در سخن
آفتاب تیر بر چرخ منقش می‌کشد

قوت بار عشق تو مرکب جان نمی‌کشد
روشن صافی ترا هر دو جهان نمی‌کشد
بارتو چون کشد دلم؟ گرچه‌چوتیر را زشست
زانکه کمان چون تویی بازوی جان نمی‌کشد

کون و مکان چه می‌کند عاشق‌تو؟ که‌دررهت
نعرهٔ عاشقان تو کون و مکان نمی‌کشد
نام تو و نشان تو چون بزبان برآورم؟
زانکه نشان و نام تو نام و نشان نمی‌کشد
راه تو چون بسر کشم؟ زانکه ز دوری رهت
راه تو از روندگان، کس به کران نمی‌کشد
در ره تو بقرنها چرخ دوید و دم نزد
تا ره تو بسر کشد خود بمیان نمی‌کشد
گشت فرید در رهت سوخته همچو تشنه‌ای
زانکه زنور شمع تو ره به عیان نمی‌کشد

(۲۴۰)

بیچاره دلم درخم آن زلف بخم شد
دل کیست که جان‌نیزدرین‌واقعه‌هم شد
انگشت‌نمای دوجهان گشت بغیرت
هر دل که سراسیمهٔ آن‌زلف‌بخم شد
چون پرده‌برانداختی‌ازروی‌چوخورشید
هرجاکه وجودیست‌درآن نورعدم شد
کار تو شگرفست، بسر می‌روم آنجا
زآن‌روی‌که‌کفرست درآن‌ره بقدم شد
عشاق جهان جمله‌تماشای تو دارند
عالم ز تماشای تو چون خلدارم شد
تا مشعلهٔ روی تو در حسن بیفزود
خوبان ختن را ز خجل مشغله کم شد
تا روی چوخورشیدتوازپرده‌علم زد
خورشید زپرده بدر افتاد و علم شد
تا لوح چو سیم تو خط سبز برآورد
جان‌پیش‌خط سبز تو برسرچوقلم شد
چون آه جگرسوز زعطار برآمد
با مشک خط توجگرسوخته‌صنم شد

(۲۴۱)

چون‌عشق تو داعی عدم شد
نتوان بوجود متهم شد
جایی‌که‌وجود، عین شرکست
آنجا نتوان مگر عدم شد
جانا، می‌عشق‌تو دلی خورد
کو محو وجود جام جم شد
در پرتو نیستی عشقت
بیش از همه رفت‌وکم‌زکم‌شد
بر لوح‌فتاده ذره‌ای عشق
لوح از سر بیخودی قلم شد

عشق تو دلم در آتش افکند — تا گرد همه جهان علم شد
دل در سر زلف تو قدم زد — ایمانش نثار آن قدم شد
دل در ره تو نداشت جز درد — با درد دلم دریغ ضم شد
رازی که دلم نهفته می‌داشت — بر چهرهٔ من بخون رقم شد
تا تو بنواختی چو چنگم — رگ بر تن من چوزیروبم شد

عطار بنقدنیم جان داشت
وآن نیز بدولت توهم شد

(۲۴۲)

گر در صف دینداران دیندار نخواهم شد
از بهر چه با رندان در کار نخواهم شد !
شد عمر و نمی‌بینم از دین اثری در دل
وز کفر نهاد خود دیندار نخواهم شد
کی فانی حق باشم از قول انا الحقی
کز عشق چو مشتاقان بر دار نخواهم‌شد
دانم که نخواهم یافت از دلبر خود بویی
تا من ز وجود خود بیزار نخواهم شد
ای ساقی جان می ده کاندر صف مشتاقان
این بار چو هر باری بی‌یار نخواهم شد
از یک می عشق او امروز چنان مستم
کز مستی آن هرگز هشیار نخواهم شد
نادیده جمال او در خواب همی بینم
از خواب جمال او بیدار نخواهم شد
هرچند که عطارم لیکن بمجازست این
بی‌عطر سر زلفش عطار نخواهم شد

(۲۴۳)

در راه عشق هر دل کوخصم‌خویشتن شد
فارغ ز نیک و بدگشت ،ایمن‌زما و من شد

در تافت روز اول یک ذره عشق از غیب
افلاک سرنگون گشت ، ارواح نعره زن شد
یک ذره عشق خلقی‌درگفت وگوی انداخت
او خود چنانکه آید خود نیز با وطن شد
آن ذره عشق ناگه چون سینها ببویید
کس را ندید محرم با جای خویشتن شد
نی‌نی ، که نیست حاصل جز نام‌عشق کس‌را
کان دم که عشق آمد ازننگ‌تن بتن شد
در عشق زنده ماند گر مرد هیچ ناید
عاشق نمرد هرگز ، او زنده در کفن شد
هر مرده را کز آن می‌بویی نصیب آمد
هر موی بر تن او گویای بی‌سخن شد
کو زنده‌ای که هرگز از بهر نفس کشتن
مردود خلق آمد رسوای مرد و زن شد
تا جان و تن درین ره دوکشت صعب آمد
عطار اندرین ره ، در خون جان و تن شد

(۲۴۴)

جهان از باد نوروزی جوان شد — زهی زیبا که این‌ساعت‌جهان شد
شمال صبحدم مشکین نفس گشت — صبای گرم رو عنبر فشان شد
تو گویی آب خضر و آب کوثر — ز هر سوی چمن جویی روان شد
چو گل در مهد آمد بلبل مست — به پیش مهد گل نعره‌زنان شد
کجایی ساقیا ؟ دردِه شرابی — که‌عمرم‌رفت‌ودل‌خون‌گشت‌وجان‌شد
قفس بشکن کزین دام گلوگیر — اگر خواهی شدن اکنون توان شد
چه میجویی بنقد عیش‌خوش باش — چه میگویی که این‌یک‌رفت‌وآن شد ؟
یقین می‌دان که چون‌وقت‌اندرآید — ترا هم می‌بباید از میان شد
چوباز افتادی ازره ، ره زسر گیر — که همره دور رفت و کاروان شد
بلای ناگهان اندر پی ماست
دل عطار ازین غم ناتوان شد

(۲۴۵)

هرکه در راه حقیقت از حقیقت بی‌نشان شد
مقتدای عالم آمد، پیشوای انس و جان شد

هرکه مویی آگهست از خویشتن یا از حقیقت
او زخود بر سر نیامد در پی اوکی توان شد

آن خبر دارد ازو کودرحقیقت بی‌خبرگشت
وآن اثر دارد که او دربی‌نشانی بی‌نشان شد

تا تو در اثبات و محوی‌مبتلایی، فرخ‌آنکس
کو ازین هر دو کناری‌جست‌وناگه‌از میان‌شد

گم شدن ازمحو، پیدا گشتن از اثبات‌تاکی؟
مرد آنرا دان که چون‌مردان‌ورای‌این‌وآن‌شد

هرکه از اثبات آزاد آمد و از محـو فارغ
هرچه بودش آرزو تا چشم‌بر هم‌زدعیان‌شد

هست بال مرغ جان اثبات و پرش محو مطلق
بال و پر فرعیست، بفکن‌تاتوانی‌اصل‌جان‌شد

تن در اثباتست‌وجان‌درمحوازین‌هردوبرون‌شو
کانک از هردو برون‌شد‌او عزیز جاودان‌شد

آنک بیرون شد ازین هردونهان و آشکارا
کی توان گفتن که این کس آشکارایانهان‌شد

تا خلاصی یافت عطار از میان‌این دو دریا
غرقهٔ دریای دیگر گشت ودایم کامران شد

(۲۴۶)

تا روی تودیدم دوکون‌ازچشم من افتاده شد
پندارهستی تا ابد از جان وتن افتاده شد

روزی برون آمد زشب، طالب فنا گشت و طلب
شورجهان سوز عجب‌در انجمن افتاده شد

رویت زبرقع ناگهان یک‌شعله‌زد آتش‌بجان
هرلحظه‌آتش صدجهان‌درمردوزن‌افتاده‌شد
چون لب گشادی‌درسخن‌جان‌من آمدسوی‌تن
تا مرده بیخود نعره‌زن‌مست‌ازکفن افتاده‌شد
برقی برون جست ازقدم برکند گیتی‌رازهم
تا نور وحدت زد علم‌بس ماومن افتاده شد
ما که فتادیم از وطن‌زان خسته‌ایم وممتحن
دل کی نهد بر خویشتن‌آن‌کزوطن‌افتاده‌شد؟
حلاج همچون رستمی چون با وطن آمد همی
اندر گلوی وی همی بند رسن افتاده شد
ساقی بجای مصحفش جامی نهاده برکفش
آتش زجان‌تفزد نقش درپیرهن افتاده‌شد
می‌خورد تا شد نعره‌زن‌بس نعره‌زن بی‌ماومن
آزاد گشت از خویشتن بی‌خویشتن افتاده‌شد
چون قرب دیگرداشت‌اوزآن‌جذبه‌دیگرداشت‌او
یک لقمه‌ای برداشت‌اوباز ازدهن‌افتاده شد
درهیبت حال جهان گشتند چون مردان‌زنان
چه خیزد از تردامنان چون تهمتن‌افتاده‌شد
در جنب این کارگران ،ماندندحیران‌صفدران
هم بت‌شکست‌وبتگران‌هم‌بت‌شکن افتاده شد
عطار این معنی همی دارد بدل درعالمی
چون می‌نیابد محرمی‌دل برسخن‌افتاده‌شد

(۲۴۷)

پیر ما از صومعه بگریخت ، درمیخانه شد
درصف دردی کشان دردی‌کش مردانه شد
در میان می‌خوران مست ،دردی نوش کرد

بر زبان زاهدان بی‌خبر، افسانه شد
بر بساط نیستی با کم زنان پاکباز
عقل را در باخت و ز لایعقلی دیوانه شد
آشنایی یافت با چیزی که نتوان داد شرح
وز همه کار جهان یک بارگی بیگانه شد
راست کان خورشید جانان برقع‌ازرخ برفکند
عقل چون خفاش گشت‌و روح‌چون‌پروانه‌شد
چون نشان خویش گم کرد از سررشته‌فتاد
جان‌ودل در بی‌نشانی با فنا هم خانه شد
عشق آمد گفت: خون تو بخواهم ریختن
دل که این بشنید حالی درپی شکرانه شد
چون بجوش آمد دل عطار از سودای‌دوست
چون بصر بالاگرفت و چشم او پیمانه شد

(۲۴۸)

تا دل لایعقلم دیوانه شد — در جهان عشق تو افسانه شد
آشنایی یافت با سودای تو — وز همه کار جهان بیگانه شد
پیش شمع روی چون خورشید تو — صد هزاران جان ودل پروانه شد
مرغ عقل وجان اسیر دام تو — همچو آدم از پی یک دانه شد
نه، که مرغ جان زخانه رفته‌بود — ره بیامخت و بسوی خانه شد
بود تر دامن از اول چون زنان — و آخر اندر کار تو مردانه شد
مردیش این‌بودکاندر عشق تو — مست پیشت آمد و دیوانه شد
می ندانم تا دل عطار هیچ
شد ترا بایسته هرگز یانه شد

(۲۴۹)

نی دل‌چو غمت‌آمد از خویشتن اندیشد
نه عقل‌چو عشق‌آمد از جان وتن اندیشد

چون آتش عشق تو شعله زند اندر دل
کم کاستی آن کس کز خویشتن اندیشد
پروانهٔ بی‌معنی کی محرم شمع افتد ؟
گر در همه عمر خویش از سوختن اندیشد
گر مدعی عشقت در چاه بلا افتد
کفرست درین معنی کانجا رسن اندیشد
عاشق که بصد زاری در عشق‌تو جان‌ندهد
خصمیش کند جانش گر از کفن اندیشد
عاشق همه رسوا به در انجمن عالم
انجام نگیرد ره گر ز انجمن اندیشد
جانا چو دلم خستی راه سخنم بستی
عطار بصدمستی تا کی‌سخن‌اندیشد؟

(۲۵۰)

در قعرجان مستم دردی پدیدآمد — کان درد بند دل‌رادایم کلیدآمد
چندین‌درین‌بیاران رفتم که‌گم نبودم — هرگز کسی ندیدم کانجا پدیدآمد
مردان‌این سفرراگم بودگیست‌حاصل — وین منکران ره را گفت و شنیدآمد
گر، مست‌این‌حدیثی‌ایمان‌تراست‌لایق — زیرا که کافر اینجا مست نبید آمد
تا داده‌اند بویی عطار را ازین می
عمرش درازتر شد عیشش‌لذیذ آمد

(۲۵۱)

دی‌پیر من ازکوی خرابات برآمد — وزدلشدگان نعرهٔ هیهات برآمد
شوریده ببازار فنا سر ببر افکند — سرمست بمعراج مناجات برآمد
چون‌ازره جانان ببر سینه فرو شد — از مشرق جان صبح تحیات برآمد
چون‌دوست‌نقاب‌ازرخ‌پرنوربرانداخت — با دوست‌فرو شد به‌مقامات برآمد
آن‌دیده‌کزآن‌دیده‌توان‌دیدجمالش — آن دیده پدیدآمد وحاجات برآمد
مقصود بحاصل‌شدومطلوب بتعیین — محبوب قرین‌گشت ومهمات برآمد
بهبود بدان‌بد که‌بدین‌کوی فروشد — اقبال‌دَرآن بودکه‌شهمات برآمد

دین‌داشت‌وکرامات، بیک‌جرعه‌می‌عشق بیخود شد و از دین وکرامات برآمد

عطار بدین کوی سراسیمه همی گشت
تا نفی شد و از ره اثبات برآمد

(۲۵۲)

عشق‌تو زسقسین و زبلغار برآمد فریاد ز کفار بیک‌بار برآمد

درصومعه‌ها نیم‌شبان ذکر تومی‌رفت وزلات وعزی نعرهٔ اقرار برآمد

گفتم بکنم توبه‌زعشق‌توهم آنگه تا چشم زدم عشق ز دیوار برآمد

یک لحظه نقاب‌ازرخ‌زیبات‌براندند صد دلشده را زان‌رخ تو کار برآمد

یک زمزمه‌ازعشق‌توبا چنگ بگفتم صد نالهٔ عشق ازدل هر تار برآمد

آراسته حسن تو به بازار فرو شد در حال، هیاهوی ز بازار برآمد

عیسی بمناجات بتسبیح‌خجل‌گشت ترسا ز چلیپا و ز زنار برآمد

یوسف ز می وصل‌تودر چاه فروشد منصور ز شوقت بسر داربرآمد

ای جان‌جهان‌هرکه‌درین ره قدمی زد
کار دو جهانیش چو عطار برآمد

(۲۵۳)

نقد قدم از محرم اسرار برآمد خودبود، که‌خود برسر بازار برآمد

درکسوت ابریشم و پشم آمدوپنبه خود بر صفت حبه و دستار برآمد

درموسم نیسان، زسماشدسوی‌دریا در بحر بشکل در شهوار برآمد

درشکل بتان‌خواست‌که‌خودرابپرستد خودگشت بت‌وخود بپرستار برآمد

از بهرخودایوان‌سراخواست‌که‌سازد در صورت سقف و درو دیواربر آمد

خودبرتن‌خودنیش‌جفازد زسرقهر خود برصفت مردم بیمار برآمد

اشعار مپندار، اگر چشم سرت هست
آنچه بزبان از دل عطار برآمد

(۲۵۴)

چو ترک سیمبرم صبحدم ز خواب درآمد
مرا ز خواب برانگیخت و با شراب درآمد

بصد شتاب برون رفت عقل جامه بدندان
چو دید دیده که آن بت بصد شتاب درآمد

چو زلف او دل پرتاب من ببرد به غارت
ز زلف او بدل من هزار تاب درآمد

خراب گشتم و بیخود اگر چه باده نخوردم
چو ترک من ز سر بیخودی خراب درآمد

نهاد شمع و شرابی که شیشه شعله زد از وی
چو باد خورد و چو آتش بکار آب در آمد

شراب و شاهد و شمع من وز گوشهٔ مجلس
همی نسیم گل و نور ماهتاب درآمد

شکست توبهٔ سنگینم آبگینه چنان خوش
کزان خوشی بدل من صد اضطراب درآمد

چو توبهٔ من بی دل شکستی ای بت دلبر
نمک بده زلبت کز دلم کباب درآمد

بیار باده و زلفت گره مزن بستیزه
که فتنه از گره زلف تو زخواب درآمد

شراب نوش که از سرخی رخ چو گل تو
هزار زردی خجلت به آفتاب درآمد

که می نماید عطار را رهی که گریزد
که همچو سیل ز هر سو نبیدناب درآمد

(۲۵۵)

نگارم دوش شوریده در آمد
چو جان من بشولیده در آمد

عجایب بین که نور آفتابم
بشب از روزن دیده در آمد

چو زلفت دید دل بگریخت ناگه
نهان از راه، دزدیده درآمد

میان، دربست از زنار زلفش
بترسایی بترسیده درآمد

چو شیخی خرقه پوشیده برون شد
چو رند درد نوشیده درآمد

بدل گفتم چه‌بودت؟ گفت ناگاه   تفی از جان شوریده در آمد
ردای زهد در صحرا بینداخت   لباس کفر پوشیده در آمد
مرا از من رهانید و بانصاف   فتوحی بس پسندیده‌درآمد
جهان عطار را داد و فروشد
چو بیرون‌شدجهان‌دیده‌درآمد

(۲۵۶)

از عشق بسر نخواهم آمد   با دامن تر نخواهم آمد
بی‌خویش شدم ،چنانکه‌هرگز   با خویش دگر نخواهم‌آمد
از حلقهٔ عاشقان بی‌دل   یک لحظه بدر نخواهم‌آمد
تا جان دارم زعشق‌جانان   یک ذره بسر نخواهم‌آمد
درعشق چنان‌شدم‌که‌کس را   زین پس بنظر نخواهم‌آمد
پر سوخته بادم‌اردرین ره   چون مرغ سحرنخواهم آمد
در سوختگی چو آتشم من   زین سوخته‌تر نخواهم آمد
چون‌نیست شدم‌مراچه‌باکست؟   گر خواهم وگرنخواهم آمد
عطار مرا حجاب راهست
با او بسفر نخواهم آمد

(۲۵۷)

ره عشاق بی‌ما و من آمد   ورای عالم و جان و تن آمد
درین‌ره‌چون‌روی‌کج، چون‌روی‌راست؟   که‌اینجا عین ره بر رهزن‌آمد
رهی در پیش آمد بی‌نهایت   که بیش از وسع هر مردوزن‌آمد
هزاران قرن گامی می‌توان رفت   چه راهست این که‌درپیش من‌آمد
شود آنجا کم از طفل دو روزه   اگر صد روستم در جوشن آمد
درین ره عرش هر روزی بصدبار   زهیبت با سر یک سوزن آمد
درین ره هست ونمی کاسمانش   درون حوصله یک ارزن آمد
رهیست آیینه‌وار ،آن‌کس‌که‌دریافت   همو در دیدهٔ خود روشن آمد

کسی کو اندرین ره دانه‌ای یافت سپهرش خوشه چین خرمن آمد
نهان بایدکه داری سردرین راه که خصمت با تو درپیراهن آمد
کسی را گر شود گویا بیانش از این سر با خبر، تر دامن آمد
کسی مرد است‌کاین‌ره‌چون‌بدانست نه مستی کرد و نه آبستن آمد
علاج تو درین ره،تا تویی تو چو شمعت سوختن یا مردن آمد
بمیر از خویش تا زنده بمانی کی بی‌شک گرد ران با گردن آمد
دل عطار سر دوستی یافت
ولی وقتی که خودرادشمن‌آمد

(۲۵۸)

کارم از عشق تو بجان آمد دلم از درد، درفغان آمد
تا می عشق تو چشید دلم از بد و نیک بر کران آمد
از سر نام‌و ننگ‌وروی و ریا با سردرد جاودان آمد
سالها در رهت قدمها زد عمرها در پیت دوان آمد
شب نخفت وبروز نارامید تا ز هستی خود بجان‌آمد
وزتو کس رادمی‌درین وادی بی‌خبر بودو بی‌نشان آمد
چون زمقصودخودندیدم‌بوی سود عمرم همه زیان آمد
دل حیوان چو مرد کارنبود چون زنان پیش دیگران‌آمد
دین هفتاد ساله دادبباد مرد میخانهٔ مغان آمد
کمزن و همنیشین‌رندان شد سگ مردان کاردان آمد
با خراباتیان دردی کش خرقه بنهاد و درمیان آمد
چون بایمان نیامدی‌دردست کافری را به امتحان آمد
ترک دین‌گفت تامگربی‌دین بوک در خورد تو توان‌آمد
دل عطار چون زبان دربست
از بد و نیک در کران آمد

(۲۵۹)

لعل توبجان فزایی آمد چشم تو بدل ربایی‌آمد

چوصد گرهم فتاد برکار زلفت بگره گشایی آمد
با زنگی خال تو که برماه در جلوهٔ خود نمایی‌آمد
در دیدهٔ آفتاب روشن چون نقطهٔ روشنایی آمد
با چشم تو می‌بباختم جان چون چشم تو دردغایی‌آمد
بگریخت دلم زچشم‌توزود و آوازه زبی‌وفایی آمد
در حلقهٔ زلفت‌آن دم‌افتاد کز چشم‌تواش رهایی آمد
هرگه که تو بگذری ببازار گویند بجان فزایی آمد
یکتایی ماه شک‌شد از رشک تا سرو تو در دوتایی آمد
بنشین و دگر مرو اگر چه در کار تو صد روایی آمد
دانی نبود صواب سلام آنجا که بت ختایی آمد
بردی دلم و بحل بکردم و اشکم همه در گوایی آمد
در کار من جدا فتاده چندین خلل از جدایی‌آمد

بیگانه مباش زانکه عطار
پیش تو بآشنایی آمد

(۲۶۰)

مستغرقی که از خود هرگز بسر نیامد
صد جان بسوخت هر دم دودی بدر نیامد
گفتم که روی او را روزی سپند سوزم
زیرا که از چو من کس کاری دگر نیامد
چون نیک بنگرستم آن روی بود جمله
از روی او سپندی کس را بسر نیامد
جانا، چو رخ نمودی هرجا که بود جانی
فانی شدند جمله وز کس خبر نیامد
آخر سپند باید بهر چنان جمالی
دردا که هیچ کس را این کار برنیامد
پیش تو محو گشتند اول قدم همه کس
هرگز دوم قدم را یک راهبر نیامد

چون گام اول از خود جمله شدند فانی
کس را به گام دیگر رنج گذر نیامد
ما سایه و تو خورشید، آری شگفت نبود
خورشید سایه‌ای را گر در نظر نیامد
که سر نهاد روزی بر پای درد عشقت
تا در رهت چوگویی بی‌پا و سر نیامد؟
که گوشهٔ جگر خواند او از میان جانت
تا از میان جانش بوی جگر نیامد؟
چندان که بر گشادم بر دل در معانی
عطار را از آن‌در، جز دردسرنیامد

(۲۶۱)

دلا، دیدی که جانانم نیامد — بدر آمد بدرمانم نیامد
بدندان می‌گزم لب را که هرگز — لب لعلش به دندانم نیامد
ندیدم هیچ روزی تیر مژگانش — که جوی خون بمژگانم نیامد
ندیدم هیچ وقتی لعل خندان — که خون از چشم گریانم نیامد
چه تابی بود درزلف چو شستش — که آن صد بار در جانم نیامد؟
بسی دستان بکردم لیک‌دردست — سر زلفش بدستانم نیامد
سر زلفش بسی دارد ره‌دور — ولی یک ره به پایانم نیامد
چگونه آن همه ره پیش گیرم؟ — که آن ره جز پریشانم نیامد
بسی هندوست زلف کافرش را — یکی زآنها مسلمانم نیامد
بآسانی ز زلفش سر نپیچم
که با عطار آسانم نیامد

(۲۶۲)

آنرا که غمت‌بخویش خواند — شادی جهان غم تو داند
چون سلطنت بدل در آید — از خویشتنش فرا ستاند
ورهیچ نقاب بر گشایی — یک ذره وجود کس نماند
چون نیست‌شوند دررەهست — جان را بکمال دل‌رساند

زآن‌پس نظرت بدستگیری عشق تو قیامتی براند
جان را دوجهان تمام باید تا بر سگ کوی تو فشاند
چون بگشایی ز پای دل‌بند جان، بند نهاد بگسلاند
هر پرده که پیش او درآید از قوت عشق بر دراند
ساقی محبتش بهر کام ذوق می عشق می‌چشاند
وقتست که جان مست عطار
ابلق ز جهان برون جهاند

(۲۶۳)

روی تو کافتاب را ماند آسمان را بسر بگرداند
مرکب عشق تو چو برگذرد خاک در چشم‌عقل افشاند
هرکه عکس رخ تومی‌بیند دهنش پهن باز می‌ماند
گاه شبرنگ زلفت‌آن تازد گاه گلگون حسنت‌این راند
زلف شبرنگ و روی گلگونت می‌کند هر جفا که بتواند
عشقت آتش فکند درجانم این چنین آتشی که‌بنشاند؟
خط خونین کمی‌نویسم من بر رخ چون زرم که‌برخواند؟
پای تاسرچوابر اشک شود از غم هرکه حال من داند
اوفتادم زپای، دستم گیر آخر افتاده را که رنجاند؟
دلم از زلف پیچ‌برپیچت یک‌سر موی سر نپیچاند
گر دلم بستدی و دم دادی آه من از تو داد بستاند
هرکه درماندهٔ تو شد نرهد
همچو عطار با تو درماند

(۲۶۴)

نی قدر جمال تو، هر مختصری داند
نی قیمت عشق تو هر بی‌خبری داند
هر عاشق سرگردان کزعشق‌تو جان بدهد
او قدر وصال تو آخر قدری داند

آن لحظه که پروانه در پرتو شمع افتد
کفرست اگر خود را بالی و پری داند
سگ به زکسی باشد کاندر همه عمرخود
از پیش سر کویت خود را گذری داند
گمراه بود آن کس کو پیش سگ کویت
دل را محلی بیند، جان را خطری داند
مرتد بود آن غافل، کو دردوجهان‌یک دم
جز تو دگری بیند جز تو دگری داند
برخاست ز جان ودل عطار بصد منزل
در راه تو کس هرگز به‌زین سفری‌داند؟

(۲۶۵)

دلی کز عشق تو جان برفشاند ز کفر زلف ایمان بر فشاند
دلی باید که گر صدجان دهندش صد و یک جان بجانان برفشاند
نیارد کار خود یک ذره پیدا ولی صد جان‌پنهان برفشاند
اگر یک ذره درد عشق یابد هزاران ساله درمان برفشاند
وگر جان هیچ دامن گیرش آید بیک دم دامن از جان برفشاند
چه میگویم که‌ازیک‌جان چه خیزد که خواهد تا هزاران برفشاند
چو دوزخ سوز گردد سوز عشقش بهشت از پیش رضوان برفشاند
اگر صد گنج دارد دردل و جان ز راه چشم گریان برفشاند
نه‌این عالم‌نه آن عالم گذارد که این برپا شد و آن برفشاند
چو جز یک چیز مقصودی نباشد دو کون از پیش آسان برفشاند
چو آن یک را بیابد گم شودپاک نماند هیچ تا آن برفشاند
بغرد همچو رعد و بر سر جمع همه نقدش چو باران برفشاند
چو سایه خویش را عطار آنجا
بر آن خورشید رخشان برفشاند

(۲۶۶)

عقل در عشق تو سرگردان بماند جسم‌وجان در روی تو حیران‌بماند

ذره‌ای سرگشتگی عشق تو روز و شب در چرخ سرگردان بماند
چون ندید اندر دوعالم محرمی آفتاب روی تو پنهان بماند
پا و سر گم کرد دل در راه تو چون سر زلف تو بی‌پایان بماند
هر که یکدم آن لب و دندان بدید تا ابد انگشت در دندان بماند
هر که جست آب حیات وصل تو جاودان در ظلمت هجران بماند
هرکسی کو وصل جوید بی‌طلب دایم اندر درد بی‌درمان بماند
ور کسی را با تو یکدم دست داد عمر او در هر دو عالم آن بماند
هر کرا او وصل دادی بی‌نشان تا ابد این درد بی درمان بماند
هرکه چون چوگان سر زلف تو دید همچو گویی درخم چوگان بماند
حاصل عطار از سودای تو
دیده‌ای گریان، دلی بریان بماند

(۲۶۷)

اندر ره تو کعبه و خمار نماند یک کس ز می عشق تو هشیار نماند
گر یک سر موی از رخ تو روی نماید بر روی زمین خرقه و زنار نماند
گر برفکنی پرده از آن چهره‌زیبا از چهرهٔ خورشید و مه آثار نماند
وآن را که دمی روی نمایی ز دو عالم آن سوخته را جز غم تو کار نماند
هرگه که گشایی ز رخت پردهٔ دیده در روی زمین دیدهٔ دیدار نماند
گر وحدت خود را بقلاووز فرستی از وحدت تو هستی دیدار نماند
جانا ز می عشق، تو یک قطره بدل ده تا در دو جهان یکدل بیدار نماند
در خواب کن این سوختگان را بمی عشق تا جز تو کسی محرم اسرار نماند
از بسکه ز دریای دلم موج گهر خاست
ترسم که درین واقعه عطار نماند

(۲۶۸)

دلم در عشق تو یک دم نماند چه می‌گویم که جانم هم نماند!
چو با زلفت نهم صد کار برهم یکی چون زلف تو برهم نماند
اگر صد توبه محکم برآرم ز شوق تو یکی محکم نماند
جهان عشق تو نادر جهانیست که در وی رسم مدح و ذم نماند

دلی کز عشق عین درد گردد ز دردش در جهان مرهم نماند
اگر یک ذره از اندوه نایافت بعالم بر نهی عالم نماند
کسی کو در غم‌عشقت فرو شد ز دو کونش بیک جو غم نماند
مزن دم پیش کس‌از سر این کار که یک همدم ترا همدم نماند
اگر چه آینه نقش تو دارد چو با او دم زنی محرم نماند

دل عطار اگر بی‌درد تو ماند
بجان تازه، بدل خرم نماند

(۲۶۹)

عاشقان زنده دل بنام تواند تشنهٔ جرعه‌ای ز جام تواند
تا بسلطانی اندر آمده‌ای دل و جان‌بنده و غلام تواند
زیر بار امانت غم تو تو سنان زمانه رام تواند
سرکشان بر امید یکدانه دانه نادیده صید دام تواند
کاملان وقت آزمایش تو در ره عشق ناتمام تواند
رهنمایان راه بین شب و روز در تماشای احترام تواند
صد هزار اهل درد، وقت سحر آرزومند یک پیام تواند

همچو عطار بیدلان دگر
زندهٔ یادگارنام تواند

(۲۷۰)

پیش رفتن را چو پیشان بسته‌اند بازگشتن را چو پایان بسته‌اند
پس نه از پس ره‌داری نه زپیش کزدوسو،ره بر تو حیران بسته‌اند
پس ترا حیران میان این دوراه عالمی زنجیر در جان بسته‌اند
بی‌قراری‌ز آنکه در جان و دلت این همه زنجیر جنبان بسته‌اند
چون عدد گویی تو دایم نه‌احد هم عدد در تو فراوان بسته‌اند
حرص باید تا تو زر جمع آوری تا کند وام از تو این زان‌بسته‌اند
چون عوض‌خواهی تو زر راگویدت چارطاقت خلد رضوان بسته‌اند
چون‌رسی‌در خلد گوید :نفس‌خلد از برای نفس انسان بسته‌اند
مردجانی، جمع شو بگذر زنفس زانکه دل در تو پریشان بسته‌اند

در علف، زاری چه خواهی کردتو؟ چون ترا در قید سلطان بسته‌اند
قرب سلطان جوی و مهمانی‌مخواه کان خیال از بهر مهمان بسته‌اند
جان بما ده، تا همه جانان‌شوی کاین همه از بهر جانان بسته‌اند
هم‌چنین یک‌یک‌صفت‌می‌کن‌قیاس کان‌همه زنجیر ازاینسان بسته‌اند
توبیک یک‌راه می‌برسوی دوست لیک دشوار است وآسان بسته‌اند
چون بپیشان راه بردی برگشای بر تو هردر، کان زپیشان بسته‌اند
چون رسم آنجا شود روشن ترا پرده‌ای کز کفر و ایمان بسته‌اند
جز بتوحیدت نگردد آشکار آنچه درجان تو پنهان بسته‌اند
جان عطار، ای عجب، چون‌سایه‌ایست
لیک در خورشید رخشان بسته‌اند

(۲۷۱)

عاشقان ازخویستن‌بیگانه‌اند وز شراب بیخودی‌دیوانه‌اند
شاهبازان مطار قدسیند ایمن از تیمار دام‌ودانه‌اند
فارغند از خانقاه‌وصومعه روز و شب درگوشهٔ میخانه‌اند
گرچه‌مستند ازشراب بیخودی بی‌می و بی‌ساقی و پیمانه‌اند
درازل بودند با روحانیان تا ابد باقدسیان‌هم‌خانه‌اند
راه‌جسم‌وجان‌بیک‌تک‌می برند درطریقت ایچنین‌مردانه‌اند
گنجهای مخفیند این طایفه لاجرم درگلخن و ویرانه اند
هردوعالم‌یک‌صدف‌دان‌وین‌گروه درمیان‌آن صدف‌دردانه‌اند
آشنایان خودنداز بیخودی وزخودی‌خویشتن بیگانه‌اند
فارغ از کون وفسادعالمند زین‌جهت دیوانه‌وفرزانه‌اند
در جهان جان چو عطارند فرد
بی‌نیاز از خانه و کاشانه‌اند

(۲۷۲)

آنهاکه‌درهوای تو جانهابداده‌اند از بی‌نشانی تو نشانها بداده‌اند

من در میانه‌هیچ کسم‌وز زبان من — این شرحها که میرودآنها بداده‌اند
آن عاشقان که‌راست‌چوپروانهٔ ضعیف — از شوق شمع روی توجانها بداده‌اند
با من بگفته‌اند که فانی‌شواز وجود — کاندرفنای نفس روانها بداده‌اند
عطار را که عین عیان شد کمال عشق
اندرحضور عقل عیانها بداده‌اند

(۲۷۳)

آنها که پای در ره تقوی‌نهاده‌اند — گام نخست بر دردنیی نهاده‌اند
آورده‌اند پشت برین آشیان دیو — پس‌چون فرشته‌روی بعقبی‌نهاده‌اند
آزاد گشته‌اند ز کونین بنده وار — خود راهمی نه‌ملک‌ونه‌ماوی‌نهاده‌اند
چون‌کاربخت‌وصورت‌تقوی‌بدیده‌اند — حالی قدم زصورت ومعنی‌نهاده‌اند
ایمان بتوبه‌و به‌ندم تازه‌کرده‌اند — وین تازه را لباس زتقوی نهاده‌اند
فرعون نفس را بریاضت‌بکشته‌اند — وآنگاه‌دل بر آتش موسی‌نهاده‌اند
از طوطیان ره چو قدم‌برگرفته‌اند — طوبی لهم که بر سرطوبی نهاده‌اند
زادره وذخیرهٔ این وادی مهیب — در تشت سربریده‌چویحیی‌نهاده‌اند
اول بزیر پای سگان خاک گشته‌اند — آخر چو باد سر سوی‌مولی‌نهاده‌اند
عطار را که از سخنش زنده گشت جان
معلوم شد که همدم عیسی نهاده‌اند

(۲۷۴)

چون تتق از روی آن شمع جهان‌برداشتند
همچو پروانه جهانی دل زجان برداشتند
چون سبک روحی او دیدند مخموران‌عشق
سر بسر بر روی او رطل گران برداشتند
چهره‌ای دیدند جان‌بازان که‌جان‌درباختند
بهره‌ای گویی ز عمر جاودان برداشتند
جمله رویا روی و پشتاپشت و همدردآمدند
نعره و فریاد با هفت آسمان برداشتند

چون دهان او بقدر ذره‌ای شد آشکار
هر زمان صد گنج پر گوهر نهان‌برداشتند

زلف او چون پردهٔ عشاق‌آمد زآن خوشست
گر ز زلف او نوایی هر زمان برداشتند

جملهٔ ترکان ز شوق ابرو و مژگان او
نیک پی بردند اگر تیر و کمان برداشتند

در تعجب مانده‌ام تا غافلان بی‌خبر
چون نشان نیست ازمیانش‌چون نشان‌برداشتند

وصف یک یک عضو اوکردم ولیکن برکنار
چون رسیدم با میانش از میان برداشتند

چون ز لعلش زندگی آب حیوان یافتند
مردگان در خاک گورستان فغان‌برداشتند

خازنان هشت جنت عاشق رویش شدند
در ثنای او چو سوسن ده زبان‌برداشتند

چون تخلص را درآمد وقت جشنی ساختند
جام بر یاد خداوند جهان برداشتند

چون خداوند جهان عطار خود را بنده‌خواند
خازنان خلد دست در فشان برداشتند

(۲۷۵)

عاشقانی کز نسیم دوست جان می‌پرورند
جمله‌وقت سوختن چون عود خام مجمرند

فارغند از عالم‌و از کار عالم روز و شب
واله راهی شگرف و غرق بحری منکرند

هر که در عالم دویی می‌بیند ،آن‌ازاحولیست
زانک ایشان از دو بینی جز یکی‌را ننگرند

گرصفتشان برگشاید پردهٔ صورت ز روی
از ثری تا عرش اندر زیر گامی بسپرند

آنچه می‌جویند بیرون دو عالم سالکان
خویش را یابند چون آن پرده‌از هم بردرند
هر دو عالم تحت‌خود بینند از روی‌صفت
لاجرم در یک صفت از هر دو عالم بگذرند
از ره صورت ز عالم ذره‌ای باشند وبس
لیکن از راه صفت عالم به چیزی نشمرند
فوق ایشانست در صورت دو عالم‌در نظر
لیکن ایشان در صفت از هردوعالم برترند
عالم صغری بصورت ، عالم کبری باصل
اصغرند از صورت و از راه معنی اکبرند
جمله غواصند در دریای وحدت لاجرم
گرچه بسیارند لیکن در صفت یک گوهرند
روز و شب عطار را از بهر شرح راه عشق
هم بهمت دل دهند وهم بدل جان‌پرورند
گرزید عطار بی‌این یک نفس در راه او
آن نفس را دمبدم‌برجان اوتاوان برند

(۲۷۶)

گرجان عاشق دم زندآتش‌درین‌عالم زند
این عالم بی‌اصل را چون ذره‌ها برهم‌زند
عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود
آدم نماند و آدمی گر خویش بر آدم زند
دودی در آید از فلک نی دیو ماندنه‌ملک
ز آن دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
بشکافد آنگه آسمان نه کون ماند نه مکان
شوری در افتد در جهان‌این شوردرماتم‌زند
گه آب آتش را برد گه آب را آتش خورد
گه موج دریای عدم‌بر اشهب‌وادهم زند

خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی
کم پرس از نامحرمی آنجا کەمحرم دم‌زند
مریخ بگذارد نوی دفتر بسوزد مشتری
مه را نماند مهتری شادی او بر غم زند
افتد عطارد در وحل آتش در افتد درزحل
زهره نماند زهره را تا پردهٔ خرم زند
نه درد ماند نی‌دوا ، نه خصم ماندنی گوا
نه نای ماندنی نوا نه چنگ زیر وبم‌زند
نه آب نقاشی کند نه باد فراشی کند
نه باغ خوش باشی کنددل "ربی‌الاعلم" زند
اسباب در باقی شود ساقی‌بخود ساقی‌شود
جان "ربی‌الاعلی" کند دل "ربی‌الاعلم" زند
هرجا که نقاش ازل بار دگر شد در عمل
تا نقشهای بی‌بدل بر کسوت معلم زند
حق آتشی افروخته تاهرچه ناحق سوخته
آتش بسوزد قلب را بر قلب آن عالم زند
خورشید حق دل شرق او شرقی که هردم برق او
بر دودهٔ ادهم جهد بر عیسی مریم زند

(۲۷۷)

از می عشق نیستی هرکه خروش می‌زند
عشق تو عقل و جانش را خانه‌فروش‌می‌زند
عاشق عشق تو شدم ازدو جهان‌که‌عشق تو
پرده نهفته می‌درد ، زخم خموش می‌زند
دل چو ز درد درد تو مست خراب‌می‌شود
عمر وداع می‌کند ، عقل خروش می‌زند
گرچه دل خراب من ازمی‌عشق مست شد
لیک صبوح وصل را نعره بهوش می‌زند

دل چو حریف درد شد ساقی‌اوست جان‌ما
دل می عشق می‌خوردجان‌دم نوش می‌زند
تا ز شراب شوق تو دل بچشید جرعه‌ای
حجلهٔ پند زاهدان از پس دوش می‌زند
ای دل خسته نیستی مرد مقام عاشقی
سیر شدی ز خود ، مگر خون تو جوش می‌زند
جان فرید از بلی مست می الست شد
شاید اگر ببوی‌آن لاف سروش می‌زند

(۲۷۸)

چون لبش درج گهر باز کند — عقل را حاملهٔ راز کند
یارب از عشق شکرخندهٔ او — طوطی روح چه پرواز کند
هیچکس زهره‌ندارد‌که دمی — صفت آن لب دمساز کند
راست‌کان‌ترک‌پریچهره‌چوصبح — زلف شبرنگ ز رخ باز کند
تیرباران همه شادی دل — غم آن غمزهٔ غماز کند
نتوان گفت که‌هندوی مصر — از چه زنگی دل آغاز کند
ناز او چون‌خوشم آید نکند — ور کند نار بصد ناز کند
ماه‌رویت چو ز رخ در تابد — ذره را با فلک انباز کند
همه ذرات جهان رخ تو — همچو خورشید سرافراز کند
وه که دیوانگی عشق ترا — عقل پر حیله چه اعزاز کند
ماه در دق و ورم‌مانده و باز — بر امید تو تک و تاز کند
گفته بودی که برو ، گر نروی — زلف من کین ترا ساز کند
سر نپیچم اگر از هرسرموی — سر زلف تو سرانداز کند
در سخن‌گرچه منم عیسی دم — زلف تو دعوی اعجاز کند
عنبر زلف تو عطارم کرد
و اطلس روی تو بزاز کند

(۲۷۹)

هر که درین دایره دوران کند — نقطهٔ دل آینهٔ جان کند

چون رخ دل آینهٔ جان بدید — جان خود آیینهٔ جانان کند
گر کند اندر رخ جانان نظر — شرط وی آنست که پنهان کند
ور نظرش از نظر آگه شود — دور فتد از ره و تاوان کند
گرهمه مورست‌وادب گوش داشت — رونق خود همچو سلیمان کند
مرد ره آنست که در راه عشق — هرچه کند جمله بفرمان کند؟
کی بود آن رند گدا مرد آنک — عزم بخلوتگه سلطان کند
کار تو آنست که پروانه وار — جان تو بر شمع سرافشان کند
راست چو پروانه بسودای شمع — تیز برون تازد و دوران کند
طاقت شمعش نبود خویش را — روی بشمع آرد وقربان کند
شمع رخش بس که درین بادیه — همچو من و همچو تو حیران کند
زلف پریشانش بیک تار موی — جملهٔ اسلام پریشان کند
لیک ز عکس رخ او ذره‌ای — بتکده‌ها جمله پر ایمان کند

در غم عشقش دل عطار را
درد ز حد رفت ، چه‌درمان‌کند

(۲۸۰)

آفتاب رخ آشکاره کند — جگرم ز اشتیاق پاره کند
از پس پرده روی بنماید — مهر و مه رادوپیشکاره کند
شوق رویش چوروی پرازاشک — روی خورشید پر ستاره کند
هرکه‌اوروی‌چون‌گلش خواهد — مدتی خار پشتواره کند
درمیان با کسی همی آید — کان‌کس‌اول زجان‌کناره کند
عاشقانی که وصل اوطلبند — همه را دوغ در کواره کند
بالغان‌در رهش‌چوطفل‌رهند — جمله را گور گاهواره کند
تا کسی روی او نداند باز — چهرهٔ مردم آشکاره کند
نور عشقش زهردریچهٔ چشم — چون سیه‌پوش شد نظاره‌کند
عشق او در غلط بسی‌فکند — چون نداند کسی‌چه‌چاره‌کند؟
نتوانیم توبه کرد ز عشق — توبه را صد هزار باره کند

شیر عشقش چو پنجه بگشاید عقل را طفل شیرخواره کند
زوریک ذره عشق چندانست که زهرسو جهان‌گذاره کند
ضربت عشق با فرید آن کرد
که ندانم که صد کتاره کند

(۲۸۱)

دل ز میان جان ودل قصد هوات‌می‌کند
جان بامید وصل تو عزم وفات می‌کند
گرچه ندید جان ودل از تو وفا بهیچوقت
بر سر صد هزار غم یاد جفات می‌کند
می نکند بصد قران ترک کلاه‌دار چرخ
آنچه میان عاشقان ببند قبات می‌کند
خسرو یک سواره رابر رخ نطع نیلگون
لعل تو طرح می‌نهد روی‌تو مات می‌کند
جان و دلم بدلبری زیر و زبر همی‌کند
وین تو نمی‌کنی بتا، زلف دو تات می‌کند
خود تو چه آفتی که چرخ ازپی گوشمال‌ما
هر نفسی بداوری بر سر مات می‌کند
گرچه فرید از جفا می نکند سزای تو
خط تو خود بدست خود باتوسزات‌می‌کند

(۲۸۲)

هرکه عزم عشق رویش می‌کند عشق رویش همچو مویش می‌کند
هرکه ندهد این جهان را سه‌طلاق همچو دزد چار سویش می‌کند
ار بپاید در طلب اما ز شوق دل بصد جان‌جست وجویش می‌کند
او بگردد نرم از اشکم ولیک اشک دایم شست‌و شویش می‌کند
هرکه از چوگان زلفش بوی یافت بی‌سروبن همچو گویش می‌کند

هرکه‌در عشقش‌چوتیرراست شد چون کمان زه در گلویش می‌کند
سرخ روی او ببـاید شد بقطع هر کرا عشـق آرزویش می‌کند
سخت دل آهن تو بر آتش نگر تا چگونه سـرخ رویـش می‌کنـد
از درش عطـار را بویی رسید
آه از آنجا مشک‌بویش می‌کنـد

(۲۸۳)

عشق توام داغ چنان‌می‌کند کاتش سوزنده فغان می‌کند
بردل‌من‌چون‌دل‌آتش‌بسوخت بر سر من اشک‌فشان می‌کند
درنگر آخر کـه زسوز دلـم چون دل آتش خفقان‌می‌کند
عشق‌توبی‌رحم‌تر از آتشست کاتشم از عشق ضمان‌می‌کند
آتش سوزنده بجزتن نسوخت عشق تو آهنگ بجان‌می‌کند
هرکه ززلف توکشدسرچوموی زلف تواش‌موی کشان می‌کند
آنچه که جستندهمه‌اهل علم مردم چشـم‌توعیان می‌کند
وآنچه بصدسال کند رستمی چشم‌تو درنیم زمان می‌کند
چون‌بزند چشم‌خوشت‌چرخ‌تیر؟ کابروی تو چرخ کمان می‌کند
گر همه خورشید سبک روبود پیش‌رخت سایه‌گران می‌کند
هرکه‌کندوصف‌دهانت‌که‌نیست هست‌یقین‌کان‌بگمان می‌کند
خط تو چون مهر نبوت‌بنسخ ختم همه‌حسن جهان‌می‌کند
چون‌زپی‌خضر همه سبزرست خط تو زان قصدنشان‌می‌کند
چشمهٔ خضرست دهانت‌بحکم خط تو سرسبزی ازآن‌می‌کند
پسته و آن فستقی مغز او دعوی‌آن‌خط ودهان‌می‌کند
بی‌خبری‌دی‌خط تودیدوگفت: برگ گل‌از سبزه‌نهان می‌کند
می‌نشناسد که دهانش زخط غالیه در غالیه‌دان می‌کند
چون‌دهنش ثقبهٔ سوزن‌فتاد رشتهٔ آن ثقبه میان می‌کند
دی زدهانش شکری‌خواستم گفت‌که: نرمم بزبان‌می‌کند
سود ندارد شکری بی‌جگر می‌ندهد زانکه زیان می‌کند

کز نفس سردت و باران‌اشک لالهٔ من برگ خزان‌می‌کند
شفقت‌اوبین‌که‌رخم‌از سرشک چون رخ‌خودلاله‌ستان‌می‌کند
شیوهٔ او می نبد اندر فرید
گرچه ز صد شیوه‌بر‌آن‌می‌کند

(۲۸۴)

زلف شبرنگش شبیخون می‌کند وز سر هر موی صد خون می‌کند
نیست در کافرستان مویی روا آنچه اوزان موی شبگون می‌کند
زلف او کافتاده بینم برزمین صید در صحرای گردون می‌کند
زلف او چون از درازی بر زمینست تاختن بر آسمان چون می‌کند؟
زلف او لیلیست و خلقی ازنهار از سر زنجیر مجنون می‌کند
آنچه رستم را سزد بر پشت‌رخش زلف او برروی گلگون می‌کند
این چه باشد کرد وخواهدکردنیز؟ تا نپنداری که اکنون می‌کند
روی او کافاق یکسر عکس اوست هر زمانی رونق افسون می‌کند
گر کند یک جلوه خورشیدرخش عرش را با خاک هامون می‌کند
ذره‌ای عکس رخش دعوی حسن از سر خورشید بیرون می‌کند
از سر یک مژه چشم ساحرش چرخ را در سینه افسون می‌کند
یارب ابروی کژش بر جان من راست اندازی چه موزون می‌کند!
عقل کل در حسن او مدهوش شد کز لبش در باده افیون می‌کند
گر سخن گوید چو موسی هرکه‌هست دایمش از شوق هارون می‌کند
ور بخندد، حملهٔ ذرت را با زلال خضر معجون می‌کند
گر بگویم ،قطره‌های اشک من خندهٔ او در مکنون می‌کند
هر زمان زیباترست او تا فرید
وصف او هر دم دگرگون می‌کند

(۲۸۵)

گر فلک دیده بر آن چهرهٔ زیبا فکند
ماه را موی کشان کرده، بصحرا فکند

هر شبی زان بگشاید فلک این چندین‌چشم
بو که یک چشم بـر آن طلعت زیبا فکند
همچو پروانه بنظـارهٔ او چنـدیـن چشم
پر زنان خویش برین گلشن خضـرا فکند
خاک او زان‌شده‌ام تا چو میی نوش کنـد
جرعه‌ای بوی لبـش یافته بر مـا فکنـد
چـون دل سوخته اندر سر زلفـش بستم
هر دم از دست بیندازد و در پا فکنـد
زلف در پای چرا می‌فکنـد؟ زانکه کمنـد
شرط‌آنست کـه از شیـب ببـالا فکنـد
غمش از صومعه عطار جگر سوخته را
هر نفس‌نعره‌زنان‌بر سر غوغا فکنـد

(۲۸۶)

دل نظر بر روی آن شمع جهان می‌افکند
تن بجای خرقه چون پروانه جان می‌افکند
گر بود غوغای عشقش بی‌گمـان بر عالمی
دل بشوقش خویشتن را در میان می‌افکند
زلف او صد توبه اندر یک نفـس‌می‌بشکند
چشم او صد صید انـدر یک زمان‌می‌افکند
طرهٔ مشکینش تابـی در فلـک مـی‌آورد
پستهٔ شیرینش شوری در جهـان می‌افکند
تا ابد کامش ز شیرینـی نگردد تلخ نیـز
هر که نام آن شکرلب در دهان می‌افکند
ترکم آن دارد ، سرما چون ندارد چون‌کنم
هندوی خود را چنین درپا از آن‌می‌افکند
گاه گاهی گویدم هستم یقین من زان تو
لاجـرم عطـار را اندر گمـان می‌افکنـد

(۲۷۸)

چو تاب در سر آن زلف دلستان فکند
هزار فتنه بیک بار در جهان فکند
چو شین پسته و تلخی بهم کند چو شکر
هزار شور و شغب در شکرستان فکند
چو خلق را بسر آستین بخود خواند
بغمزه شان بکشد چون بر آستان فکند
چو جشن ساخت میان را چو خاتمی‌شد ماه
که بو که خاتم مه نیز در میان فکند
بپیش خلق مرا جدل برد بزخم زبان
که تا بطنز مرا خلق در زبان فکند
بتا، ز زلف تو زآن تیره گشت روی زمین
که سایه بر سر خورشید آسمان فکند
اگر شبی برم آیی بجان تو که دلم
بر آتش تو بجای سپند جان فکند
دلم ببردی و عطار اگر ز پس آید
چنان بود که کسی تیر در کمان‌فکند

(۲۸۸)

آنها که‌در حقیقت اسرار می‌روند
سرگشته همچو نقطه پرگار می‌روند
هم درکنار عرش سرافرازمی‌شوند
هم در میان بحر نگونسارمی‌روند
هم در سلوک، گام بتدریج‌می نهند
هم در طریق عشق بهنجارمی‌روند
راهی که‌آفتاب بصد قرن‌آن‌برفت
ایشان بحکم وقت بیکبار می‌روند
گر می‌رسند سخت سزاوارمی‌رسند
ور می‌روند سخت سزاوار می‌روند
درجوش‌ودرخورش‌ازآ نند روز و شب
کز تنگنای پردهٔ پندار می‌روند
از زیر پرده فارغ وآزاد می‌شوند
گرچه بپرده باز گرفتار می‌روند
هرچند مطلقند زکونین و عالمین
درمطلقی گرفتهٔ اسرار می‌روند

بار گران عادت و رسم اوفکنده‌اند — وآزاد همچو سرو سبکسار می‌روند
چون نیست محرمی که بگویند درد خویش — در اندکی هر آینه بسیار می‌روند
چون سیر بی‌نهایت و چون عمراند کند — سر در درون کشیده چو طومار می‌روند
تا روی که بود که ببینند روی دوست ؟ — روی پر اشک و روی بدیوار می‌روند
بی‌وصف گشته‌اند زهستی ونیستی — تا لاجرم مه مست و نه هشیار می‌روند
از ذات وصفات چنان بی‌صفت شدند — کزخود نه گم شده ، نه پدیدار می‌روند

از مشک این حدیث مگر بوی برده‌اند
بر بوی آن به کلبهٔ عطار می‌روند

(۲۸۹)

دل زجان برگیر تا راهت دهند — ملک دو عالم بیک آهت دهند
چون تو برگیری دل ازجان مردوار — آنچه می‌جویی تو آنگاهت دهند
گر بسوزی تا سحر هرشب چو شمع — تحفهٔ نقد سحرگاهت دهند
تا نگردی بی‌نشان ازهردو کون — کی نشان آن حرمگاهت دهند
چون بتاریکی در راست آب حیوه — گنج وحدت در بن چاهت دهند
ای گدا ، گر آشنای او شوی — هر زمانی ملک صد شاهت دهند
گر بود آگاه جانت از جز او — گوشمال جان بناگاهت دهند
لذت دنیا اگر زهرت شود — شربت خاصان درگاهت دهند
چون سپیدی تفرقه است در راه تو — در سیاهی راه کوتاهت دهند
بی‌سواد فقر تاریکت شود — گر هزاران روی چون ماهت دهند
چون درون دل زفقرت شد سیه — ره برون زین سبز خرگاهت دهند
در سواد اعظم فقرست آنک — نقطهٔ کلی به اکراهت دهند

ای فرید اینجا چو کوهی صبر کن
تا ازین خرمن یکی کاهت دهند

(۲۹۰)

عاشقان چون بهوش باز آیند — پیش معشوق در نماز آیند
پیش شمع رخش چو پروانه — سر ببازند و سرفراز آیند
درهوائی که ذره خورشیدست — پر بر آرند و شاهباز آیند

بر بساطی که عشق حاکم اوست — جان ببازند و پاکباز آیند
گاه چون صبح بر جهان خندند — گاه چون شمع در گداز آیند
گاه از شوق پرده در گردند — گاه از عشق پرده‌ساز آیند
این همه پرده‌ها بیارایند — بو که در پرده اهل راز آیند
این همه کارها بجای آرند — بو که در خورد دلنواز آیند
چون نکو بنگری بکار همه — عاقبت باز در نیاز آیند؟
ماهرویا، همه اسیر تواند — چند در شیب و در فراز آیند؟
تا بکی بی‌تو خون دل ریزند؟ — تا بکی بی‌تو زیر گاز آیند؟
وقت نامد که عاشقان پیشت — از سر صد هزار ناز آیند؟
پرده برگیر تا جهانی جان — پای کوبان بپرده باز آیند

عاشقانی که همچو عطارند
در ره عشق بی‌مجاز آیند

(۲۹۱)

قومی که در فنا بدل یکدیگر زیند — روزی هزاربار بمیرند و برزیند
هر لحظه‌شان زهجر بدردی دگر کشد — تاهر نفس ز وصل بجانی دگر زیند
در راه نه ببال و پر خویشتن پرند — در عشق نه بجان‌ودل‌مختصرزیند
مانند گوی درخم چوگان زلف او — در خاک ره بمانده وبی‌پاوسرزیند
در زندگی خویش بمیرندهمچوشمع — پس‌همچوشمع زندهٔ بی‌خواب خورزیند
عود وشکرچگونه بسازند وقت سوز؟ — ایشان‌درین‌طریق‌چوعودوشکر زیند
چون‌ذرهٔ هوا سرو پا جمله‌گم کنند — گر در هوای او نفس بی‌خطر زیند
فانی‌شوند و باقی مطلق شوند باز — وآنگه ازین‌دو پرده برون‌پرده‌درزیند
چون زندگی زمردگی خویش‌یافتند — چون مرده‌تر شوند بسی‌زنده‌ترزیند
خورشید وحدت اند ولی‌درمقام‌فقر — در پیش ذره‌ای همه دریوزه‌گرزیند
چون آفتاب اگرچه بلندند درصفت — چون سایه فتاده از دربدر زیند
چون‌باخر شوند بیک‌موی‌زلف‌دوست — چون موی‌از وجودوعدم بی‌خبر زیند
ذرات جمله‌شان همه‌چشمست‌وگوش‌هم — وایشان بر آستان‌ادب کور وکرزیند

عطار چون ز سایهٔ ایشان برد حیوه
وایشان ز لطف بر سر او سایه‌ورزیند

(۲۹۲)

ای کوی توام مقصد و ای روی تو مقصود
بر آتش عشق تو دلم سوخته چون عود

چه باک اگر عقل و دل و جان بنماند ؟
گو هیچ ممان زانکه تویی از همه مقصود

درعشق تو جانم که وجود وعدمش نیست
دانی تو که چونیست نه معدوم‌ونه موجود !

هر آدمیی راکه کفی خاک سیاهست
بی‌واسطه دادی تو وجودی ز سر جود

چون پوده قباییست که آن خاص ایازست
تا چند کند سرکشی از خلعت محمود؟

مردانه درین راه درآ ، ای دل غافل
کز عشق نه مقبول شود مرد نه مردود

چون خضر برون آی ازین سد نهادت
تا باز گشایند ترا این ره مسدود

هر چیز که در هر دو جهان بستهٔ آنی
آنست ترا در دو جهان مونس و معبود

عطار اگر سایه صفت گم شود از خود
خورشید بقا تابدش از طالع مسعود

(۲۹۳)

چه سازی سرای‌وچه گویی سرود؟ فرو شو بدین خاک تیره فرود
یقین‌دان که همچون توبسیار کس فکندست در چرخ ، چرخ کبود
چه‌برخیزد ازخود و آهن ترا ؟ چو سر آهنین نیست درزیر خود
اگر جامهٔ عمر تو ز آهنست اجل بگسلد از همش تار وپود
اگر سرکشی زین پل هفت طاق سر و سنگ مانند‌ه آب رود
ز سرگشتگی زیر چوگان چرخ چو گویی ندانی فراز از فرود
چو دور سپهرت نخواهد گذاشت ز دور سپهرت چه‌نالی چو رود؟
رفیقان همراز را کن وداع عزیزان همدرد را کن درود

درخت بتر بودن از بن بکن ز شاخ بهی کن کلوخ آمرود
مکن همچو عطار عمر عزیز
همه ضایع اندر سرای و سرود

(۲۹۴)

رهبان دیر را سبب عاشقی چه بود کو روی را ز دیر بخلقان نمی‌نمود
ازنیستی دودیده‌بکش‌می‌نکرد باز وز راستی روان خلایق همی ربود
چون درفتاد درمحن‌عشق زان‌سپس از مهر دل عبادت عیسی‌همی‌شنود
در ملت مسیح روا نیست عاشقی او عاشق‌ازچه‌گشت، چرادربلافزود ؟
مانا که یار ما بخرابات برگذشت وزحال دل بنغمه سرودی‌همی‌سرود
می‌گفت هرکه‌سودکند در بلا فتد عاشق زیان کنددوجهان‌ازبرای‌سود
رهبان طواف دیرهمی کردناگهان کاو از آن نگار خراباتیان شنود
برشد ببام دیر چو رخساراوبدید از آرزوش روی‌بخاک اندرون بسود
دیوانه شد زعشق‌وبرآشفت‌درزمان زنجیر نعت صورت‌عیسی‌برید زود
آتش بدیر در زدوبتخانه درشکست وزسقف دیر او به‌سمابر رسیددود
باده‌زدست یاردمادم همی کشید زنگ بلا ز ساغر و مطرب همی‌زدود
سرمست و بیقرار همی گفت و می‌گریست :
نا کردنی بکردم و نابودنی ببود

(۲۹۵)

هرکه‌سرگردان این سودا بود او دو عالم تا ابد یکتا بود
هرکه نادیده‌ازین‌ره‌دم زند چون حدیث مرد نابینا بود
کی تواند بود مرد راه حق آنکه‌اوهمچون زنان رعنابود
راهبرتادرگه حق گام گام هم برهٔ بینا و هم دانا بود
هر کرا آن‌دیده بیناشد بکل در وجود خویش نابینا بود
دیدهٔ آن‌داردکه اسراردوکون ذره ذره بردلش صحرا بود
جملهٔ عالم بدریا اندرند فرخ آن‌کس‌کاودرین‌دریا بود
تا تو دربحری ندارد کارنور بحر باشددر تو کارآنجا بود
قطرهٔ بحرت‌اگردرجان‌نشست قطره نبود ،لوءلوء لالا بود

هرکه دریایی بودتر دامنست — هرکه دریا اوست او ازما بود
مرد ره آنست کز لایعقلی — درصفت مستان سرغوغا بود
تا تو دربندخودوخودرانه‌ای — بت‌پرستی از تو نازیبا بود
تا گرفتاری تو در عقل لجوج — از تو این سودا همه سودا بود
گوی آنکس میبرد در راه‌عشق — کو چوگویی بی‌سر وبی‌پا بود
آن کس آزادی‌گرفت‌ازمردمان — کو میان مردمان رسوا بود

هرکه چون عطار فارغ شد ز خلق
دی و امروزش همه فردا بود

(۲۹۶)

شبی کز زلف تو عالم چو شب بود — سر مویی نه طالب نه طلب بود
جهانی بودر عین عدم غرق — که نه زین نام و نه زآن‌یک‌لقب‌بود
بتافت اززلف تورویت چوخورشید — که گفت آنجایگه هرگز که شب بود
نگارستان رویت جلوه‌ای کرد — جهان گفتی‌که دایم بر عجب بود
همی‌تا لعل سیرابت نمودی — جهانی خلق تشنه خشک لب بود
بتا تا چشم چون نرگس گشادی — همه آفاق پر شور و شغب بود
همی تا حلقه را در زلف دادی — سر مردان کامل در کنب بود
چو از حد می‌بشد گستاخی خلق — مگر این جایگه جای ادب بود
خیال‌نور و نار افتاد در راه — حجاب کشف‌جانها زین سبب‌بود

در آن وادی دل عطار را هیچ
نه نامی بود و نه هرگز نسب‌بود

(۲۹۷)

هر کرا ذره‌ای وجود بود — پیش هر ذره‌ای سجود بود
نه همه بت زر و سیم‌بود — که بت رهروان وجود بود
هرکه یک ذره می‌کنداثبات — نفس او کبریا جهود بود
درحقیقت‌چوجمله‌یک‌بودست — پس همه بودها نبود بود
نقطهٔ آتشست در باطن — دود دیدن ازو چه‌سود بود

هرکه‌این‌نقطه‌دیدهردوجهانش محوگشته زچشم سود بود
زآنک‌دوکون پیش‌دیدهٔ دل چون سرابی همه نمود بود
هرکه یک ذره غیر می‌بیند همچو کوری میان دود بود
همچو عطار در فنا می‌سوز
تا دمی‌گر زنی چو عود بود

(۲۹۸)

آنرا که زعشق او خبر بود هر روز قیامت دگر بود
چه جای قیامتست کاینجا این‌شورازآن‌عظیم تر بود ؟
زیرا که قیامت قوی را در حد وحدود پا وسر بود
این شور چوپای وسر ندارد هرگز نتواندش گذر بود
چون نیست‌نهایت ره‌عشق زین‌ره‌نه نشان ونی اثربود
هرکس که‌ازین‌رهت خبرداد می‌دان بیقین که‌بی‌خبربود
زین‌راه‌چوبگذری‌نشان نیست چه‌لایق هر قدم شمر بود؟
راهیست‌که‌هرکه‌یک قدم زد شد محو اگر چه نامور بود
چندان که بغور ره‌نگه کرد نه راهرو و نه راهبر بود
القصه کسی که پیشتر رفت سرگشتهٔ راه بیشتر بود
در گام نخست بود مانده آنکو همه عمر در سفر بود
آن‌کس که‌بیافت سراین راه شدکور، اگرچه دیده وربود
کاین رازکسی شنود ودانست کز دیده و گوش‌کورو کربود
عطارکه بود مرد این راه
زان جملهٔ عمر نوحه‌گر بود

(۲۹۹)

پیش‌ازآن کاندر جهان ،باغ و زر و انگور بود
از شراب لایزالی‌جان ما مخمور بود
ما ببغداد ازل لاف اناالحق می‌زدیم
پیش ازآن کاین داروگیر و نکتهٔ منصور بود

دوش ما را درسحر از لطف حق‌صدسور بود
رفتم اندر کوی وصلش‌درره‌م‌رصد طور بود
پا نهادم همچو موسی ،گشت عاجز پای‌من
سر نهادم من سر نهادم من بجای خاک ره معذور بود
طالبان دیدم که هریک در طلبکاری شدند
طالب آنجا با یزید و شبلی مسرور بود
یک نظر کردم در آن میدان سربازان حق
مست حضرت در میان ، حلاج یامنصوربود
گفت عطار: از کجایی؟ وزکجا جویم ترا
گفت: ذات ما قدیم‌وازقدم ره دور بود

(۳۰۰)

عشق بی‌درد ناتمام بود — کز نمک دیگ را طعام‌بود
نمک این‌حدیث‌درد دلست — عشق ، بی‌درد دل‌حرام‌بود
کشتهٔ عشق‌گردو سوخته شو — زآنک بی‌هردو کارخام بود
کشتهٔ عشق را بخون شویند — آب اگر نیست خون‌تمام‌بود
کفن عاشقان بخون سازند — کفنی به زخون کدام بود؟
در ره عاشقان دلی باید — که منزه زه دال و لام بود
از ازل تا ابد زمستی‌عشق — بی‌قراری علی الدوام بود
نه خریدار نیک و بد باشد — نی‌گرفتار ننگ و نام بود
سرفرازی و خواجگی نخرد — جملهٔ خلق را غلام بود
نبرد تیغش و اگر باشد — با همه خلق در نیام بود
همچوخودبی‌قرارومست‌آیند — هرکرا پیش خود مقام بود
گاه گاهی چنین شود عطار
بودکه‌این دولتش مدام بود

(۳۰۱)

آنچه نقد سینهٔ مردان بود — ز آرزوی آن فلک گردان بود
گر از آن یک ذره گردد آشکار — هر دو عالم تا ابد پنهان بود

درگذر از کون، تا تاب آوری | خود کرا در کون، تاب آن بود
آن فلک کو دردرون عاشقست | آفتاب آن رخ جانان بود
گر فرو استد ز دوران این فلک | آن فلک را تا ابد دوران بود
نور این خورشید اگر زایل شود | نور آن خورشید جاویدان بود
زرد بیند آن فلک و آن آفتاب | هر کرا یک ذره نور جان بود
و آنکه نور جان ندارد ذره‌ای | تا بود در کار خود حیران بود
چند گویی این چنین و آن‌چنان؟ | تا چنینی عمر تو تاوان بود
کی بود پروای خلقش ذره‌ای | هرکه‌او در کار سرگردان بود
پای در نه، راه را پایان‌مجوی | زانکه راه عشق بی‌پایان بود
عشق را دردی بباید بی‌قرار | آن چنان دردی که‌بی‌درمان بود

گر زند عطار بی این سر نفس
آن نفس برجان او تاوان بود

(۳۰۲)

آنرا که ز وصل او نشان‌بود | در گم‌شد گیش جاودان‌بود
آری چو بتافت‌شمع‌خورشید | گر بود ستاره‌ای نهان بود
نتواند رفت قطره در بحر | چون بحر بجای او روان‌بود
بحری که‌اگرچه موجها ز د | اما همه‌عمر هم چنان بود
آنجا که‌خیال لهو و لعبست | بازی خیال در میان بود
هرگاه که این‌خیال‌برخاست | هرغیب که بودغیب‌دان‌بود
چون‌هست‌حقیقت همه بحر | پس قطره‌وبحرهم‌عنان بود
هردم‌بنمود صدجهان لیک | نتوان گفتن که‌صدجهان‌بود
زیرا که‌شد آمدی که افتاد | پندار خیال یا گمان بود
گر بود نمود فرع غیری | لاغیری اصل در میان بود
خورشید رخش بتافت ناگاه | هر ذره که بود دیده‌بان‌بود
در هر دل ذره‌ای محقر | گویی توکه‌صد هزارجان‌بود
هرذره‌اگرچه‌صدجهان‌داشت | چون‌درنگریست بی‌نشان‌بود

چون پرتو ذره‌ای چنین است | چه‌جای زمین و آسمان بود؟
طاوس رخش چو جلوه‌ای کرد | ذرات جهان هم‌آشیان بود
در پیش چنان جمال یکدم | در هردوجهان کرا امان بود؟
جان خواست زمن چوروی بنمود | زآن دادم جان که روی آن بود
جانا برهان زمن مرا زانک | از خویش مرابسی زیان بود
جان کاستنست بی تو بودن | خود بی توچگونه می توان بود؟

عطار دمی اگر ز خود رست
گویی شب و روز کامران بود

(۳۰۳)

زلف تو که فتنهٔ جهان بود | جانم بربود وجای آن بود
هردل که زعشق توخطریافت | صدجانش برایگان‌گران بود
مرده‌دل آن‌کسی که او را | در عشق تو زندگی بجان‌بود
من بادل خویش‌چون‌کنم سود | کز دست توام بسی‌زیان بود
ناکام کشیده داشتم دست | چون‌پای غم تو در میان‌بود
من تنگ دهان تو بدیدم | خود ازدهنت کرانشان‌بود؟
هرگز نرسد بهیچ جایی | آنرا که غم چنان‌دهان بود
گر من دارم امان دلم را | دل را زغم تو کی‌امان‌بود
گفتی‌که چگونه ای تو بی من؟ | دانی‌توکه‌بی‌توچون توان‌بود
زآن روزکه یک زمانت دیدم | صد ساله غمم بیک زمان بود
بر خاک درت نشسته عطار | تا بود زعشق جان‌فشان‌بود
هر کرا اندیشهٔ درمان بود | درد عشق تو برو تاوان‌بود
برکسی درد تو گردد آشکار | گو زچشم خویشتن پنهان‌بود
گرچه‌دارد آفتابی در درون | لیک‌همچون ذره سرگردان بود
عالمی‌خواهم‌برون‌ازهردوکون | زانکه‌این‌یک‌جاهش‌ازندان‌بود
ای‌دل‌محجوب، بگذرازحجاب | زانکه‌محجوبی‌حجاب‌جان‌بود
گرهزاران‌سال‌باشی‌درعذاب | می‌توان‌گفتن که‌بس‌آسان‌بود

لیک اگر افتد حجابی در رهت — این عذاب سخت صد چندان بود
چند اندیشی؟ بمیر از خویش پاک — تا نمیری کی ترا درمان بود
چون بمیرد شمع برهد از بلا — نی دگر سوزنده، نی گریان بود
هردم از سر گیر همچون شمع سوز — زانکه سوز شمع بی پایان بود
چون بسوزی پاک پیش چشم تو — هردو کون و ذره‌ای یکسان بود
عرش را گر جسم و جان آید پدید — تا ابد درخردلی حیران بود
عرش دان دل و آنچ در هردو جهانست — ذره ذره جامهٔ جانان بود
تو درون جامه جانان بین مدام — تا ایازت دایما " سلطان بود
صد هزاران چیز داند شد بقطع — آن عصا کو لایق ثعبان بود
آن عصا کو سحرهٔ فرعون خورد — نی عصای موسی عمران بود
آن نفس کو مردگانرا زنده کرد — نی دم عیس حکمت دان بود
آن عصا آنجا یدالله بود و بس — وآن نفس بی شک دم رحمان بود
وآن هزاران خلق کز داود مرد — آن نه زین الحان که زان الحان بود
گوی اگرچه صد هزاران گشت گشت — آن همه از یک خم چوگان بود
هرچه می بینی که در پایان فتاد — آن نه در پایان که در پیشان بود
در برمردی که این سربی برد — مردی رستم همه دستان بود
گر ندانستی تو این سر، تن بزن — تا در آن ساعت که وقت آن بود

تن زن، ای عطار، تن زن، دم مزن
زانکه اینجا دم زدن نقصان بود

(۳۰۴)

عشق را پیر و جوان یکسان بود — نزد او سود و زیان یکسان بود
هم زیکِ رنگی جهان عشق را — نوبهار و مهرگان یکسان بود
شیب او بالا و بالا هست شیب — کش زمین و آسمان یکسان بود
بارگاه عشق او چون دایره است — صدر او با آستان یکسان بود
یار اگر سوز دو گر سازد، رواست — عاشقان را این و آن یکسان بود
در طریق عاشقان خون ریختن — با حیات جاودان یکسان بود

سایه‌ازگل‌دان ،که‌پیش‌آفتاب آشکارا و نهان یکسان بود
کی بود دلدارچون‌دل ای فرید ؟
بارگه با آستان یکسان بود

(۳۰۵)

مر یک موی تو فلک نبود محرم کوی تو ملک نبود
مه‌دو هفته گرچه هست تمام از جمال تو هفت یک نبود
چون جمال تو آشکار شود همه‌باشی تو ، هیچ شک‌نبود
ملک حسن آفتاب روی ترا با کسی نیز مشترک نبود
نتوان دید ذره‌ای رخ تو تا دو عالم دو مردمک نبود
آنچه در ذره‌ذرههست از تو در زمین‌نیست درفلک نبود
لیک چون‌ذره‌در تومحوشود همچو او ذره‌ای برک نبود
زر ز خورشید ذره ذره شود اگر از خال تو محک نبود
هیچ کس را در آفرینش حق در شکر آن همه نمک نبود
سر زلفت بچین‌رسید ازهند هیچ‌کس را چنین یزک نبود
گرخسک در ره من اندازی چون‌تواندازی‌آن‌خسک‌نبود
هرچه عطار در صفات تو گفت
بر محک جاودانه حک نبود

(۳۰۶)

چون در غم تو جز جان، چیز دگرم نبود
پیش تو کشم کز تو غمخوارترم نبود
پروانهٔ تو گشتم ، تا بر تو سر افشاندم
خود چون رخ تو بینم پروای سرم نبود
پیش نظرم عالم چون روز قیامت باد
آنروز که بر راهت ، دایم نظرم نبود
گویم خبری گویم ، از درد دلم با تو
اما چو ترا بینم از خود خبرم نبود
گفتی که ز بیم تیر در چشم تو بگریزم
چون تیر بپیوندد کنج گذرم نبود

در عشق تو صد همدم تیمار برم باید
تنها چه کنم چون کس تیمار برم نبود
گفتی که بزر گردد، کار تو چو آب زر
تدبیر کنم وجهی، گر هیچ زرم نبود
تو چارهٔ کارم‌کن تا از رخ همچون زر
جانی بکنم آخر گر آن قدرم نبود
بوسی ندهی جانا تا جان نستانی تو
هر دم ز پی بوسی جانی دگرم نبود
عطار ستم‌کش رادل بود بتو رهبر
دردا که چو دل خون شد کس راهبرم نبود

(۳۰۷)

کسی کو خویش بیند بنده نبود و گر بنده بود بیننده نبود
بخود زنده‌مباش،ای‌شبنم، آخر چرا شبنم بدریا زنده نبود
ترا هستی تو دریاست در پیش بجز دریا ترا دارنده نبود
درین دریا چو شبنم‌پاک‌گم شو که هر کو گم نشد داننده نبود
اگر در خود بمانی ناشده گم ترا جاوید کس جوینده نبود
تو می‌ترسی که در دنیا مدامت بساطی از بقا افکنده نبود
وجود جاودان خواهی، بدانی که گل چون گل‌بسی پاینده نبود
وجود گل ببالای گل آمد که سلطانی مقام بنده نبود
ترا در نوشد آن جامی که دارد اگر بر قدر او زیبنده نبود
چه می‌گویم؟ چو توهستی نداری ترا جز نیستی تابنده نبود
اگر خواهی که دایم هست گردی که در هستی ترا ماننده نبود
فرو شو در ره معشوق جاوید که هرگز رفته‌ای آینده نبود
در آتش کی رسد شمع فسرده؟ اگر شب تا سحر سوزنده نبود
فلک هرگز نگردد محرم عشق اگر سر تا قدم گردنده نبود
هر آن کبکی که قوت باز گردد ورای او کسی پرنده نبود
چه می‌گویی تو ای عطار آخر؟
بعالم در چو تو گوینده نبود

(۳۰۸)

هر کرا در عشق تو کاری بود — هر سر مویی برو خاری بود
یک زمان مگذار بی‌درد خودم — تا مرا از هجر تو یاری بود
مست گشتم از تو گفتی صبر کن — صبر کردن کار هشیاری بود
دل زمن بردی و گفتی غم مخور — گر دلی نبود نه بس کاری بود
گر مرادرعشق، دین ودل نماند — این چنین در عشق بسیاری بود
دل‌شدازدست‌وزجان‌ترسم از آنک — طرهٔ تو چست طراری بود
بی‌نمکدان لبت در هر دو کون — می ندانم تا جگرخواری بود
گر بخندی عاشق بیمار را — وقت بیماری شکر باری بود
رسته دندانت در بازار حسن — تا قیامت روز بازاری بود
گر بهای بوسه خواهی جز بجان — می ندانم تا خریداری بود
نافهٔ وصلت که بویش کس نیافت — کی سزای ناسزاواری بود؟

ای عجب بی‌زلف عنبر بیز تو
هرکسی خواهد که عطاری بود

(۳۰۹)

با لب لعلت سخن از جان رود — با سر زلف تو در ایمان رود
عقل چون شرح لب تو بشنود — پیش لعلت از بن دندان رود
هرکه او سرسبزی خط تو دید — چون قلم سر بر خط فرمان رود
چون ببیند کس خط چون فستقیت — در خط تو با دل بریان رود
آنچه رویت را رود در نیکویی — می ندانم تا فلک را آن رود؟
چون شود خورشید رویت آشکار — ماه زیر میغ در پنهان رود
هرکه روی همچو خورشید تودید — گر همه چرخست سرگردان رود

هست جان عطار را شیرین از آنک
شرح آن لب، بر زبان جان رود

(۳۱۰)

دل بامید وصل تو باد بدست می‌رود
جان ز شراب عشق تو باده‌پرست می‌رود

از می عشق، جان ما یافت ز دور شمه‌ای
زیر زمین ز بوی آن با دل مست می‌رود
از می عشق تو بریخت بر دل آدم اندکی
از دل او بهر دلی، دست بدست می‌رود
رخ بنمای گه گهی کز پی آرزوی تو
بر دل و جان عاشقان ناله شکست می‌رود
در ره تو رونده را در قدم نخستمین
نیست بنیست می‌فتد، هست بهست می‌رود
گم شدهٔ فرید را در طلب وصال تو
دامن چرخ ازین سخن سرزده پست می‌رود

(۳۱۱)

چون سر زلف تو در هم می‌رود — در جهان صد خون بیکدم می‌رود
تا بدیدم زلف تو ای جان ودل — دل ز دستم رفت و جان هم می‌رود
دل ندارم تا غم زلفت خورم — وین سخن از جان پر غم می‌رود
آسمان از اشتیاق روی تو — همچو زلف پشت پر خم می‌رود
دل در اندوه تو مرد واین بتر — کز پی دل جان به ماتم می‌رود
می‌دهی دم، می‌ستانی دل زمن — راستی بیعی مسلم می‌رود
هر زمانی توبه‌ای می بشکنی — توبه‌الحق با تو محکم می‌رود
نازکم کن زانکه تا خطت دمید — آنچه می‌رفتت کنون کم می‌رود
خون مخور عطار را کز عشق تو
با دلی پرخون ز عالم می‌رود

(۳۱۲)

گر نسیم یوسفم پیدا شود — چشم نابینای من بینا شود
بس که پیراهن بدرم تا مگر — بوی آن پیراهنش پیدا شود
گر بر افتد برقع از پیش رخش — زاهد منکر سر غوغا شود

ور برافشانـد سر زلـف دو تـا — دل ز زلفش کـافـر یکتـا شود
هر دلی کز زلف او زنار ساخت — بی‌شک آن دل مؤمنی حقا شود
گر بیابـد عقل بـوی عشق او — عقل از لایعقلـی رسـوا شـود
از دو عالم فـارغ آید تا ابد — هر که او مشغول این سودا شود
گرکسی پـرسـد که پیش روی او — دل چرا شوریده و شیـدا شود؟
تو جـوابش ده که پیش آفتـاب — ذره سـرگردان و نـاپروا شـود
ای در از دریا چـرا تنها شدی — از چنان دریا کسی تنها شـود؟
هر که دور افتد ز جایی‌از طلب — می‌دود تـا زودتـر آنجا شـود
ماهی از دریا چو باخشک اوفتد — می‌تپد تا چون سوی دریا شـود
گر تو بنشینی به بیکاری مـدام — کارت ای غـافـل ،کجازیبا شود؟

گر دل عطـار با دریـا رسـد
گـوهری بی‌مثل و بی‌همتا شـود

(۳۱۳)

هرکه صید چون تو دلداری شود — عـاجزی گردد ، گرفتـاری شـود
هرکه خار مـژهٔ تـو بنگـرد — هر گلـی درچشم او خاری شود
باز چون گلبـرگ روی تـو بدید — بی‌شکش هر خـار گلزاری شود
شیردل پیـش نمکـدان لبـت — چون بجان آیـد جگرخواری‌شود
گر لبت در ابر خندد همچوبرق — ابر تا محشر شکـر بـاری شـود
در طواف نقطهٔ خالـت ز شوق — چرخ سـرگردان چو پرگاری شود
مس اگـر چه زر تواند شد ولیک — وصف خط تو چـو بسیاری شـود
پیش سرسبزی خطـت ز اشتیـاق — زر کند بدرود و زنگـاری شـود
سرفرازی کـو سر زلـف تو دیـد — تا نجنبد سر نگونسـاری شـود
میل زلف تو بترساییست ازآنک — گه چلیپـا گـاه زنـاری شـود
گو بیـا و مذهـب زلف تو گیر — هرکه میخواهد که دینداری شود
گر فروشی بر من غمکش جهـا ن — هر سر مویم خریـداری شـود
هر که‌او دل زندهٔ عشق تونیست — گر همـه مشکسـت مرداری شو[illegible]

نیست آسان هیچ کار عشق تو — زان بتن بردن چو دشواری شود

پس چو گم کردند کار عشق را — عاشقی کو کز پی کاری شود

عشق را هرگز نماند رونقی — هر کسی گر صاحب اسراری شود

صد هزاران قطره گردد ناپدید — تا یکی زان در شهواری شود

چون کسی را بوی نبود زین حدیث
کی شود ممکن که عطاری شود

(۳۱۴)

چون تو جانان منی جان بی‌تو خرم کی شود؟
چون تو در کس ننگری کس با تو همدم کی شود؟

گر جمال جان فزای خویش بنمایی بما
جان ما گر در فزاید حسن تو کم کی شود؟

دل زمن بردی و پرسیدی که: دل گم کرده ای؟
این چنین طراریت با من مسلم کی شود؟

عهد کردی تا من دلخسته را مرهم کنی
چون تو گویی یا کنی این عهد محکم کی شود؟

چون مرا دلخستگی، از آرزوی روی تست
این چنین دلخستگی زایل بمرهم کی شود

غم از آن دارم که بی‌تو همچو حلقه‌بردرم
تا تو از در درنیایی از دلم غم کی شود؟

خلوتی می یایدم با تو، زهی کار کمال
ذره‌ای هم خلوت خورشید عالم کی شود؟

نیستی عطار مرد او که هر تر دامنی
گر بمیدان لاشه تازد، رخش رستم کی شود؟

(۳۱۵)

هر گدایی مرد سلطان کی شود — پشه‌ای آخر سلیمان کی شود؟

بس عجب این است کاین مرد گدا — چونکه سلطان نیست، سلطان کی شود؟

بس عجب کاریست، بس نادر رهی — این چو عین آن بود، آن کی شود؟

گربدین برهان کنی از من طلب — این سخن روشن ببرهان کی‌شود؟
تا نگردی از وجود خود فنا — بر تو این دشوارآسان کی‌شود؟
گفتمت . فانی شو و باقی تویی — هر دو یکسان‌نیست، یکسان‌کی‌شود؟
گر همه دریای عمان قطره‌ایست — قطره‌ای دریای عمان کی شود؟
هرکسی را دیده دریا بین نشد — قطره‌بین باشد، مسلمان کی شود؟
تا نگردد قطره و دریا یکی — سنگ کفرت لعل ایمان کی‌شود؟
جمله یک خورشیدمی‌بینم و لیک — می‌ندانم بر تو رخشان‌کی شود؟
هرکه خورشید جمال تو ندید — جان فشان روی جانان کی شود؟
چند اندایی ، بگل خورشید را؟ — گل بدین درگه نگهبان کی‌شود؟
از کفی‌گل ، کان وجود آدمیست — آن چنان خورشید پنهان کی‌شود؟
صد هزاران مرده می‌بینم؟ عشق — منتظر بنشسته تا جان کی شود؟
گر به کلی برنگیری گل زراه — پای‌در گل ، ره بپایان کی شود؟
نی ، چه‌گویم من؟تو مرداین‌نه‌ای — هر خسی رستم بدستان‌کی شود؟
کی توانی شد تو مرد این‌حدیث؟ — هر مخنث مرد میدان کی شود؟
تا نباشد همچو موسی عاشقی — آن عصا در دست ، ثعبان کی‌شود؟

عمرت ای عطار ، تاوان کرده‌ای
برتو این‌خورشیدتابان کی شود ؟

(۳۱۶)

یک حاجتم زهجر میسر نمی‌شود — یک حجتم ز عشق مقرر نمی‌شود
کارم بتو فتاد و لیکن‌بتک زدن — کاری چنین بپلهوی لاغر نمی‌شود
زین شیوه‌آتشی که مرادردل‌اوفتاد — اشکم‌عجب بود اگر اخگر نمی‌شود
تا اشک گرم از دم‌سردم‌فسرده‌شد — زانگاه خشک گشت ،عجب‌ترنمیشود
پای‌وسرم‌زدست‌شدوخون‌دل هنوز — از پای می در آیم‌و با سرنمی‌شود
نی‌نی‌که خون‌دل بسرآمدکه‌روی‌من — از سیل اشک سرخ مزعفر نمی‌شود
چون‌بحرخوف‌موت نهنگ فلک‌فتاد — بحری که سالکیش شناور نمی‌شود
تن‌دردهم بقهر چودانم‌که بافلک — یک کارم از هزار میسر نمی‌شود

صافی چه‌خواهم از کف ساقی چرخ از آنک صافی نمی‌دهد که مکدر نمی‌شود
از جای می برد همه کس را فلک ولیک هرگز زجای خویش فراتر نمی‌شود
گرمی‌کند معاینه اختر هزار را
عطار یکدم از پی اختر نمی‌شود

(۳۱۷)

هرچه در هر دو جهان جانان نمود تو یقین میدان که آن از جان نمود
هست جانت رادری اما دو سوی دوست از دو روی او دو جهان نمود
کرد ازیک روی دنیا آشکار وز دگر رو آخرت پنهان نمود
آخرت آن روی، دنیا این دگر ای عجب یک چیز این و آن نمود
هر دو عالم نیست بیرون از دو روی هرچه این دشوار، آن آسان نمود
در میان این دو در بند عظیم چون نگه کردم یکی ایوان نمود
یک درش دنیا و دیگر آخرت بلکه دو کونش چو دو دوران نمود
باز پرسیدم که، آن دل قصر کیست؟ گفت، خلوتخانهٔ جانان نمود
گفتم آخر قصر سلطانست جان بارگاه خویش در جان زان نمود
پرتو او بی‌نهایت اوفتاد لاجرم بی‌حد و بی‌پایان نمود
تا ابد گر پیش گیری راه جان ذره نتوان یکسره پیشان نمود
پرتوی کان دور بود از کفر بود وآنکه آن نزدیک بود ایمان نمود
چند گویم این جهان وآن جهان؟ از دو روی جان همی‌نتوان نمود
گردجان درگرد، چون مردان بسی تا توانی عشق را برهان نمود
در جهان جان بسی سرگشته‌اند کمترین یک چرخ سرگردان نمود
می‌رو و یک دم میاسا روز و شب کاین سفر در روح جاویدان نمود
گر ترا افتاد یک ساعت درنگ صد دلیل از عالم هجران نمود
همچو گویی مانده سرگردان مدام هرکه خود را مرد این میدان نمود
چون در این میدان فروشد هرکه رفت وانکه یک دم ماند هم حیران نمود
تا ابد در درد این عطار را
ذره ذره کلبهٔ احزان نمود

(۳۱۸)

برق عشق از آتش و از خون جهد | چون بجان و دل رسد بیچون جهد
دل کسی دارد که در جانش زعشق | هر زمانی برق دیگرگون جهد
کشتیم برآب و در دریا و من | منتظر تا باد دریا چون جهد
گر نباشد باد کج از پیش و پس | بو که این کشتیم با هامون جهد
کشتی هرکس ازین دریای ژرف | هیچ کس را جست تا اکنون جهد
کی بود آخر که بادی در رسد | دل ز دست صد بلا بیرون جهد
بوی زلف تو بجان ما رسد | پرچم آن طرهٔ میگون جهد
خون عشقش هرشبی زان میخورم | تا رگم در عشق روز افزون جهد
چون رگ عشق تو دارم خون بیار | تا درآشامم که از رگ خون جهد

گر کند عطار از زلفت رسن
از میان چنبر گردون جهد

(۳۱۹)

زلف را چون بقصد تاب دهد | کفر را سر بمهر آب دهد
بازچون درکشد نقاب از روی | همه کفار را جواب دهد
چون درآید بجلوه ماه رخش | تاب در جان آفتاب دهد
تیر چشمش که کم خطا کردست | مالش عاشقان صواب دهد
همه خامان بی‌حقیقت را | سر زلفش هزار تاب دهد
تشنگان را که خار هجر نهاد | لب گلرنگ او شراب دهد
غم او ز آن چنین قوی افتاد | که دلم دایما" کباب دهد
گاه شعرم برو شکر ریزد | گاه چشمم بدو گلاب دهد
گر دلم می‌دهد غمش بر جا | گنج را جایگه خراب دهد
دل بجان بار می‌نهد غم او | تا درین دردش انقلاب دهد

دل عطار تا ز دست بشد
چه کند، تن در اضطراب دهد

(۳۲۰)

گر دلبرم بیک شکر ازلب زبان دهد
مرغ دلم ز شوق بشکرانه جان دهد

می ندهد او بجان گرانمایه بوسه‌ای
پنداشتی که بوسه چنین رایگان دهد؟

چون کس نیافت از دهن تنگ او خبر
هر بی‌خبر چگونه خبر زان دهان دهد؟

معدوم شیئ گوید اگر نقطهٔ دلم
جز نام، از خیال دهانش نشان دهد

مردی محال گوی بود آنکه بی‌خبر
یک موی فی‌المثل خبری زان میان دهد

چون دید آفتاب که آن ماه هشت خلد
از روی خود زکات به هفت آسمان دهد

افتاد در غروب و فرو شد، خجل زده
تا نوبت طلوع بدان دلستان دهد

در آفتاب صد شکن آرم، چو زلف او
گر زلف او مرا سر مویی امان دهد

ابروی چون کمانش که غز غمزه‌تیر اوست
هر ساعتی چو تیر سرم در جهان دهد

گویی که جور هندوی زلفش تمام نیست
آخر بترک مست که تیر و کمان دهد

از عشق او چگونه کنم توبه؟ چون دلم
صد توبهٔ درست بیک پاره نان دهد

آن دارد آن نگار، ز عطار چون گذشت
امکان ندارد آنکه کسی شرح آن دهد

(۳۲۱)

یک شکر زان لب بصد جان میدهد الحق ارزد زانکه ارزان می‌دهد

عاشق شوریده را جانیست بس — لعل او می‌بیند و جان می‌دهد
قوت جان آنرا که خواهد درنهان — زآن دو یاقوت درخشان می‌دهد
شیوه‌ای دارد عجب در دلبری — عشوه پیدا بوسه پنهان می‌دهد
عاشق گریان خود را می‌کشد — خونبها زان لعل خندان می‌دهد
چشم بد را چشم او در خاک راه — می‌کشد چون باد و قربان می‌دهد
گردو چشمش می‌کشد زان باک نیست — چون دو لعلش آب حیوان می‌دهد
عاشقان را هر پریشانی که هست — آن سر زلف پریشان می‌دهد
هر زمانی عالمی سرگشته را — سر سوی وادی هجران می‌دهد
می‌بباید شست دست از جان خویش — هین که وصلش دست آسان می‌دهد
از کمال نیکویی آن تند خوی — بر سپهر تند فرمان می‌دهد
جان نیارد هرگز از وی دادخواست — داد مظلومان از اینان می‌دهد

یک سخن گفتنست با عطار تلخ
جان شیرین بی‌سخن زان می‌دهد

(۳۲۲)

آن روی بجز قمر که آراید؟ — و آن لعل بجز شکر که فرساید؟
بس جان که ز پردهٔ جهان افتد — چون روی ز زیر پرده بنماید
در زیبایی و عالم افروزی — رویی دارد چنان که می‌باید
خورشید چو روی او همی بیند — می‌گردد و پشت دست می‌خاید
و امروز قیامتیست از خطش — خطی که هزار فتنه می‌زاید
گویی ز بنفشه‌ی گلستانش — مشاطهٔ حسن می‌بیاراید
آورد خطی و دل ببرد از من — جان منتظرست تا چه فرماید؟
زین بیع و شری که خط اودارد — جز خون جگر مرا چه بگشاید
الحق ز معاملات خط او — دیریست که بوی مشک می‌آید
این شیوه که خط او در آبم زد — شک نیست که دوستی بیفزاید

عطار اگر چنین کند سودا
چه سود که جان او بیاساید

هر کرا ذوق دین پدید آید　　شهد دنیاش کی لذیذ آید
چه کنی در زمانه‌ای که در او　　پیر چون طفل نارسید آید؟
آنچنان عقل را چه خواهی کرد　　که نگونسار یک نبید آید؟
عقل بفروش، جمله حیرت خر　　که ترا سود زین خرید آید
این نه آن حالتست، ای غافل　　که در او هیچ کس پدید آید
نشود باز این چنین قفلی　　گر دو عالم پر از کلید آید
گر در آیندهٔ ذره ذره به بانگ　　آن همه بانگ را شنید آید
چه شود بیش وکم ازین دریا　　خواجه گر پاک و گر پلید آید؟

هرکه دنیا خرید ای عطار
خر بود کز پی‌خوید آید

(۳۲۳)

چو از جیبش مه تابان برآید　　خروش از گنبد گردان برآید
بسی گل دیده‌ام اما ز رویش　　بوقت شرم صد چندان برآید
اگر اندیشهٔ یک روزهٔ او　　بگویم با تو صد دیوان برآید
بدو گفتم که ای مه چهره مگذار　　که از گلزار تو ریحان‌برآید
مرا گفتا که خوش باشد کەسبزه　　ز گرد چشمهٔ حیوان برآید
خط سبزم نخستین سرخیی‌نیست　　سزد گر از گل خندان برآید
خطم گر می نخواهی نیز مگری　　که بی‌شک سبزه از باران برآید
جهان سوزی ز پرده گر برآیی　　دمار ازخلق سرگردان‌برآید
فرو شد روز من یکشب برم آی　　که تا کار من حیران برآید
مرا با شیر شد مهر تو در دل　　عجب نبود اگر با جان برآید
زمن جان خواستی این‌است‌دشوار　　بده یک بوسه تا آسان بر آید
زهی زلفت گرفته گرد عالم　　ز بیم زلف تو پنهان برآید
چو زلف کافرت در کار آید　　بسا مؤمن که از ایمان برآید
دلم در چاه زندان فراقت　　ندانم تا کی اززندان‌برآید؟
ز یک موی سر زلفت رسن ساز　　که تا زین چاه بی‌پایان برآید

اگر عطار بویی یابد از تو
دلش زین وادی هجران برآید

(۳۲۴)
چو نقاب برگشایی مه آن جهان برآید
ز فروغ نور رویت ز جهان فغان برآید

زدو لعل جان فزایت دو جهان پر از گهر شد
چو تو گوهری ندانم ز کدام کان برآید؟

همه دورهای عالم بگذشت و کس ندانست
که رخ چو آفتابت ز چه آسمان برآید؟

دل و جان عاشقانت ز غمت بجوش آید
چو ز سر سینه نامت بسر زبان برآید

ره عشق چون تویی را سزد آن کسی که بی‌خود
چو فرود شود بکویت ز همه جهان برآید

چه رهیست آن که هر کس که دمی برو فرو شد
نه ازو خبر بماند نه ازو نشان بر آید؟

همه عمر عاشق و شب و روز آن نکوتر
که ز کفر و دین بیفتد که ز خان‌ومان برآید

ز حجاب اگر برآیی نرسند خلق در تو
پس از آن دم انا الحق ز جهانیان‌برآید

منم و غم تو دانم که کسی که درغم تو
بتو در گریخت غمگین، ز تو شادمان برآید

چو غم توهست جان‌را، چه‌غمم بودکه‌دل‌را
غم تو بغمگساری ز میان جان بر آید

ز پی‌تو جان عطار، اگرت قبول باشد
ز مکان خلاص یابد چوبلامکان برآید

(۳۲۵)
یک‌ذره نوررویت گرزآسمان برآید
افلاک درهم افتد خورشید درسرآید

آخر چه طاقت‌آرد اندردوکون هرگز تا با فروغ رویت اندر برابر آید؟
یارب چه آفتابی؟کانجاکه‌پرتوتست هم وهم تیره گرددهم فهم برترآید
چه‌جای‌فهم و وهمست؟کاندر حوالی‌تو نی‌روح‌لایق افتد، نی‌عقل درخورآید
هر کو ز ناتمامی از تو وصال جوید درعشق‌تو بسوزد، ازجان‌ودل‌برآید
ور ازو عنایت توجان‌رارسد نسیمی اقبال جاودانی‌جان را، زدردرآید
هرگه که شرح رویت عطار پیش گیرد
کام و دلش ز معنی‌پردر و گوهر آید

(۳۲۶)

سر زلف دلستانت بشکن دریغم‌آمد صفت برچو سیمت بسمن‌دریغم آمد
من‌تشنه‌زان‌نخواهم زلب‌خوشت‌شرابی که‌حلاوت لب‌توبدهن دریغم آمد
مرسادهیچ‌آفت بتن و بجانت هرگز که‌بجان‌فسوس‌باشد، که‌بتن‌دریغم‌آمد
تن‌کشتگان‌خودرا بمیان‌خون‌رهاکن که چنین‌تنی‌درین‌ره‌بکفن‌دریغم‌آمد
ز فرید می نیاید صفت لب تو گفتن
که لب شکرفشانت بسخن‌دریغم‌آید

(۳۲۷)

عشق تو بجان دریغم آید نامت بزبان دریغم آید
و صفت بزبان پر طلسم از شرح و بیان دریغم آید
من موی میان نگویمت زانک این وصف بدان دریغم آید
از زلف تو سرکشان ره را یک موی نشان دریغم آید
هرچند میان تو چو موییست مویی بمیان دریغم آید
دل می‌خواهی‌ومن‌نیم‌آنک هرگز زتو جان دریغم آید
یک ذره خیال چهرهٔ تو از هر دو جهان دریغم آید
نی‌نی که ز رخ نقاب بردار کان روی نهان دریغم آمید
عطار که از تو شد سبک دل
در بند گران دریغم آید

یا دست بزیر سنگم آید یا زلف تو زیر چنگم آید
در عشق تو خرقه در فکندم تا خودپس ازین‌چه‌رنگم آید
هردم زجهان عشق رنگی بر شیشهٔ نام وننگم آید
آن دم زحساب عمر نبود گربی تودمی درنگم آید
چون بندیشم ز هستی تو از هستی خویش ننگم آید
چون زندگیم زتست بی تو صحرای دوکون تنگم آید
تا مرغ تو گشت جان عطار
عالم ز حسد بجنگم آید

(۳۲۸)

هرکرا دانهٔ لعل‌تو بدندان آید هردم ازچشمهٔ خضرش‌مددجان آید
کوسکندرکه لبت‌چشمهٔ حیوان‌دیدم تا بعهدتوسوی چشمهٔ حیوان آید
عقل سرکش چو ببیند لب ودندان پیش لعل لب تو از بن دندان آید
هرکه‌درحال‌شداززلف پریشانت‌دمی حال‌او چون‌سرزلف توپریشان آید
وآنکه برطرهٔ زیر وزبرت‌دست‌گشاد از پس وپیش برون‌اوک مژگان آید
چون سرزلف توازمشک‌شودچوگانساز همچوگویی سرمردانش‌بچوگان آید
سرمردان جهان در سرچوگان‌توشد مردکو در ره‌عشقت‌که‌بمیدان آید؟
برره‌عشق‌تو سرگشته بماندیم‌و هنوز نیست امید که این راه‌بپایان آید
ماند عطار کنون چشم بره ، گوش بدر
تا ز نزدیک‌تو ای‌ماه‌چه فرمان آید؟

(۳۲۹)

گرنه ازخاک درت باد صبا می‌آید صبحدم‌مشک‌فشان پس ز کجا می‌آید
ای جگر سوختگان عهد کن‌تازه کنید که گل تازه بدلداری ما می‌آید
گل‌تر را ، زدم صبح بشام اندازد این‌چنین گرم‌که گلگون صبا می‌آید
در هواداری‌گل‌ذره‌صفت در رقص آی کم ز ذره نه‌ای او هم زهوا می‌آید
تا گذر کرد نسیم‌سحری بر دردشت نوش دارو ز دم هر گیا می‌آید

عمر و عیش ازسرصد نازوطرب میگذرد — بلبل و گل ز سر برگ و نوا می‌آید
بوی بر مشک‌ختا از دم عطار صبا — زانکه تا کشت ازو بوی ختا می‌آید
بلبل شیفته رابی‌گل تر عمر عزیز — قدری فوت شد اکنون بقضا میآید
بلبل‌سوخته‌را بر جگرآ بست‌که‌نیست — گل سیراب چنین تشنه چرا میآید؟
گل‌که‌غنچه‌ببر ازخون‌دلش‌پروردست — ازکله‌داری او بسته قبا میآید
از بنفشه بعجب مانده‌ام‌کزچه‌سبب — روز طفلی بچمن‌پشت دوتا میآید ؟
نسترن کو تهی عمر مگر می‌داند ؟ — زان چنین بی‌سر و بن برسر پامیآید

بر شکر خندهٔ گل درد دل کس نگذاشت
دم عطار کزو بوی دوا میآید

(۳۳۰)

صبح از پرده بدر می‌آید — اثر باد سحر می‌آید
خیز، ای ساقی ومی ده بصبوح — که حریفی چو شکر می‌آید
پسرا، می‌ده و می‌نوش، که عمر — بسر تو که بسر می‌آید
تویی و یکدم و آگاه نه‌ای — که دگر دم چه خبر میآید؟
یا کسی مشک ختن می‌بیزد — یا نسیم گل تر می‌آید
سنگ بر بام فلک زن به صبوح — که فلک بر تو بدر می‌آید

در جهانی که همه بی‌نمکی است
قسم عطار جگر می‌آید

(۳۳۱)

آن ماه برای کس نمیآید — کو با غم خویش‌بس نمیآید
در آینه روی خویش‌می‌بیند — در دام هوای کس نمیآید
گر تو بهوش جمال‌اوخواهی — او در طلب و هوس‌نمیآید
جاناره عشق‌چون تومعشوقی — در زیر تک فرس نمیآید
در وادی بی‌نهایت عشقت — سیمرغ بیک مگس نمیآید
هرگز نشوی توهم‌نفس‌کسی‌را — کانجا که تویی نفس‌نمیآید
خورشید بلندرا چه‌کم بستی — کش سایه زپیش وپس نمیآید
چون درقعرست در وصل تو — جز با سر آب خس نمیآید

در پای فراق تو شوم کشته چون وصل تو دسترس نمیآید
عطار که چینهٔ تو می‌چیند
مرغیست که درقفس نمیآید

(۳۳۲)

دلبرم رخ ، گشاده میآید تاب درزلف ، داده میآید
در دل لعل ، سنگ می‌بندد کو چنین لب گشاده میآید
شهسوار سپهر از پی او می‌دود کو پیاده میآید
زلف بر هم فکنده می‌گذرد خلق بر هم فتاده میآید
ای عجب چشم اوست مست و خراب وز لبش بوی باده میآید
پیش سرسبزی خطش چو قلم عقل کل بر جکاده میآید
ماه سردر فکنده می‌گذرد چرخ بر سر ستاده میآید
آفتابی که سرکشت چو تیغ بر خطش سر نهاده میآید
در صفاتش ز بحر جان فرید
گهر پاک ، زاده می‌آید

(۳۳۳)

تشنه را از شراب چه گشاید؟ سایه را زآفتاب چه گشاید؟
آب حیوان چو هست درظلمات از نسیم گلاب چه گشاید؟
نیست این کار جنبش و آرام از درنگ و شتاب چه گشاید؟
قطره‌ای را که او نبود و نه هست غرق دریای آب چه گشاید؟
بی ستونست خیمهٔ عالم ازهزاران طناب چه گشاید؟
صد درت گر گشاد پندارت ازچنین فتح باب چه گشاید؟
چون نبردی برآب هرگز پی پی بری بر سراب چه گشاید؟
گرچه بغنوده‌ای بهر نفسی عالمی ماهتاب چه گشاید؟
رهروان از خمار کشته شدند گر نیاری شراب چه گشاید؟
چون بشکست اگر کباب خو چون خوری ازکباب چه گشاید؟
چون کمیت فلک طبق آورد از خری درخلاب چه گشاید؟
ثابتان بر زمین همی ریزند باری از انقلاب چه گشاید؟

سر یک یک چو او همی داند — از حساب و کتاب چه‌گشاید؟
کار چون ذره‌ای‌بهاری‌نیست — از خطا و صواب چه گشاید؟
از همه‌چون‌به‌از همه‌است آگاه — ازسئوال و جواب چه‌گشاید؟
چون من‌ازهردوکون‌گم گشتم — از ثواب وعقاب چه گشاید؟
گنج می جسته‌ام بعموری — هست جای‌خراب ،چه‌گشاید؟
هرچه بیداردیده‌ای‌هیچست — گر ببینم بخواب چه گشاید
آفتابیست ذره ذره ولی — هست زیر نقاب چه گشاید

ای فرید آسمان نه ای آخر
زین همه اضطراب چه‌گشاید

(۳۳۴)

رخ ز زیر نقاب بنماید — همه عالم خراب بنماید
گوشمالی که هیچکس ننمود — بمه و آفتاب بنماید
اختران‌را که ره‌دو اسبه‌روند — همچو خر در خلاب‌بنماید
کرهٔ گل ز راه را بردارد — نیل گردون سراب بنماید
صدهزاران‌هزارنقش عجب — برتر از خاک و آب بنماید
هرکجا دردوکون بیداریست — همه رامست خواب بنماید
جملهٔ حلقهای مردان را — سر زلفش طناب بنماید
هر سر موی زلف سرکش او — عالمی انقلاب بنماید
مشکلی را که حل نشد هرگز — غمزهٔ او جواب بنماید

جان عطار را ز یک تف عشق
همچو شمع مذاب بنماید

(۳۳۵)

گر رخ او ذره‌ای جمال نماید — طلعت خورشید را زوال نماید
ور ز رخش لحظه‌ای نقاب برافتد — هر دو جهان بازی خیال نماید
ذره سرگشته در برابر خورشید — نیست عجب گر ضعیف‌حال نماید

مرد مسلمان اگر ز زلف سیاهش — کفر نیارد مرا محال نماید
هرکه بعشقش فروخت عقل بنقصان — جمله نقصان او کمال نماید
دوش غمش خون من بریخت و مرا گفت: — خون توام چشمه زلال نماید
عشق حرامت بود اگر تو ندانی — کاین همه خونها مرا حلال نماید
در دهن مار نفس در بن چاهست — هرکه درین راه جاه و مال نماید
گر تو درین راه خاک راه نگردی — خاک ترا زود گوشمال نماید
چند چو طاوس در مقابل خورشید — مرغ وجود تو پر وبال نماید
در نگر ای خودنمای، تا سر مویی — هر دو جهان پیش آن جمال نماید
هرکه درین جایگاه دردکش افتاد — کور شود، از دو کون لال نماید
دیر که دولت سرای عالم عشقست — دردکشی در هزار سال نماید
مثل و مثالم طلب مکن تو درین راه
کاینه، عطار، امتثال نماید

(۳۳۶)

رخت را ماه، نایب می‌نماید — خطت را مشک، کاتب می‌نماید
رخت سلطان حسن یک سواراست — که دو ابروش حاجب می‌نماید
رخت را صبح صادق کس ندیده‌ست — اگر چه صد عجایب می‌نماید
چو در عشق تو صادق نیست یک تن — همیشه صبح کاذب می‌نماید
ندانم تا چو رویت آفتابی — مشارق تا مغارب می‌نماید؟
چو زلفت نیز زناری بصد سال — نه رهبان و نه راهب می‌نماید
چه شیوه دارد اندر غمزهٔ تو — که خونریزیش واجب می‌نماید
ز دیوان جهان هر روز صد خونش — چنین دانم که راتب می‌نماید
عجب برجیست درج دلستانت — که دو دسته کواکب می‌نماید
ز عشقت چون کنم توبه که از عشق — نخستین مست تایب می‌نماید
بسی با عشق تو عقلم چخیدست — ولی عشق تو راغب می‌نماید
دلم بردی و گفتی: دل نگه‌دار — که دل در عشق، غالب می‌نماید
چگونه دل نگه دارم زعشقت — که گر دل هست غایب می‌نماید

غم عشقت بجان بخرید عطار
که چون شادی مناسب می‌نماید

(۳۳۷)

نی یار، هر کسی را رخسار می‌نماید
نی هر حقیر دل را دلدار می‌نماید

در چارسو، تو ای دل، خود رازبی‌نیازی
سر را فدای اوکن، گر دارمی‌نماید

درآرزوی رویش در خاک خسب و خونخور
کان ماهروی، رخ را دشوار می‌نماید

گر مرد ره نه ای‌تو، بر بوی گل چه بویی
رو بازگرد، کاین ره پر خار می‌نماید

زنهار تا نپویی بی‌رهبری درین ره
زیرا که این بیابان خونخوار می‌نماید

گر رهبری نداری، پرهیز که‌چون تو
سرگشتگان گمره بسیار می‌نماید

در کار اگر تمامی، در نه قدم‌درین‌ره
سرهای سرکشان بین گز دار می‌نماید

سلطان غیرت او خون همهٔ عزیزان
بر خاک اگر بریزد بس خوار می‌نماید

در راه کفر وایمان مرد آن‌بود که خوَد را
دایم چنان که باشد در کار می‌نماید

کو آتشی که در وی این خرقه را بسوزم
کاین خرقه در بر من زنار می‌نماید

اندر میان غفلت در خواب شد دل من
کو هیچ دل که یک دم بیدار می‌نماید

جمله ز خود پرستی مشغول کار خویشند
اندر نفاق هستی هشیار می‌نماید

در بند دین و دنیا لیکن نه دین و دنیا
سرگشته روزگاری عطار می‌نماید

(۳۳۸)

برکناری شو زهر نقشی که آن آید پدید
تا ترا نقاش مطلّق زان میان آید پدید

بگذار از نقش دو عالم، خواه‌نیک و خواه‌بد
کز پی نقشیت نقش جاودان آید پدید

تو ز چشم خویش پنهانی اگر پیدا شوی
در میان جان تو گنج نهان آید پدید

تو طلسم گنج جانی گر طلسمت بشکنی
زاژدها هرگز نترسی گنج جان‌آید پدید

ای دل از تن گر نرفتی رفته باشی زآسمان
در خیال آسمان کی ریسمان آید پدید

جز خیالی چشم تو هرگز نبیند درجهان
از خیال جمله بگذر تا جهان آید پدید

ناپدید از فرع شو و ز هرچه پیوستی ببر
تا پدیده آرندهٔ اصلت عیان آید پدید

چون تفاوت نیست درپیشان معنی ذره‌ای
کس نگشت آگاه تا چون‌این وآن آید پدید

چون در اصل کار راه‌و رهبرو روهرو‌ییکست
اختلاف از بهر چه در کاروان آید پدید

خار و گل چون مختلف افتادحیران‌مانده‌ام
تا چرا خار وگل از یک گلستان‌آید پدید؟

باز کن چشم وببین کز بی‌نشانی درجهان
نور با آب سیه از یک مکان آید پدید

تو ز دریای دو عالم قطره‌ای افشانده‌ای
چون چنین می‌خواست‌آمد تا چنان آیدپدید

گر تو نشنودی زمن بشنو توشاهی ،ای‌عجب
میزبانی کرده عمری میهمان آید پدید
وین عجب چون بازگردون میکشد باریکه‌هست
دایم ازگردون چرا بانگ وفغان‌آید پدید؟
چون توانم کرد حل این داستان‌راذره‌ای؟
زانکه اینجا هر نفس صد داستان‌آید پدید
این زمان باری فرو شد صد جهان‌جان‌بی‌نشان
تا ازین‌پس از کدامین جان‌نشان‌آید پدید
چون بزرگان را درین‌ره هیچ چیزی حل نشد
حل این هم از فرید خرده‌دان آید پدید

(۳۳۹)

سر زلف تو پر خون می‌نماید
رجوع از صیدش اکنون می‌نماید
کمند زلف تو در صید یارب
چگونه چست و موزون می‌نماید
سر زلف تو خون باد از پی‌آنک
همه کارش شبیخون می‌نماید
که می‌داند که از زنجیر زلفت
چگوه عقل، مجنون می‌نماید
چو زلف تو بشولیدست عالم
رخت از پرده بیرون می‌نماید
ز حسن روی تو چون روی تابم؟
که هر ساعت در افزون می‌نماید
عجب خاصیتی دارد رخ تو
که از شبرنگ، گلگون می‌نماید
چون‌دریا چشم‌من‌زان‌گشت‌درعشق
که حسنت در مکنون می‌نماید
مرا گفتی دلت یکرنگ گردان
که صد رنگ او چوگردون می‌نماید
مرا کو دل؟ ندارم هیچ دل من
وگر دارم دلی خون می‌نماید
دل عطار با خاک در تو
چوخونی‌کرده‌معجون می‌نماید

(۳۴۰)

تا خطت آمد به شبرنگی پدید
فتنه شد در چند فرسنگی پدید
چون ز تنگت نیست رایج یک شکر
جان کجا آید زدلتنگی پدید؟
پیش خورشید رخت چون ذره‌ای
عقل ناید از سبک سنگی پدید

خون من خورد دست چشم شنگ تو — چشم تو تا کی کند شنگی پدید
در زمستان روی چون گل جلوه کن — تا کند بلبل خوش آهنگی پدید
بی تو عمری صبر کردم وین زمان — اسب صبرم کی کند لنگی پدید
می کشم خواری رنگارنگ تو — آخر آید بو که یکرنگی پدید
طفلکی ام هندوی وصلت، مکن — هجر را بر صورت زنگی پدید
گر شود عطار خاکت، آفتاب
بر درش آید بسرهنگی پدید

(۳۴۱)

واقعهٔ عشق را نیست نشانی پدید — واقعه ای مشکلست بسته دری بی کلید
تا که تویی عاشقی از تو نیاید درست — خویش بباید فروخت عشق بباید خرید
پی نبری ذره ای ز آنچه طلب می کنی — تا نشوی ذره وار آنچه توی ناپذید
واقعه ای بایدت تا بتوانی شنید — حوصله ای بایدت تا بتوانی چشید
تا که نبینی جمال، عشق نگیرد کمال — تا شنوی وصف یار، راست بیاند شنید
کار کن ار عاشقی، بارکشی ازمفلسی — ز آنکه بدین سرسری یار نیاید پدید
سوخته شو تا مگر در تو فتد آتشی — آتش او چون بجست سوخته ای برگزید
دردنگر رنج بین، آنچه همی پخته ام — راست چو بنمود روی عمر بپایان رسید
راست که سلطان عشق خیمه برون زد بجان — عشق در اندر شکست عقل دم اندر کشید
هرتر وخشک که بود باز بیکدم بسوخت — پرده ز رخ برگرفت پردهٔ ما بردرید
ای دل غافل، مخسب خیز که معشوق ما — در بر آن عاشقان پیش زما آرمید
تا دل عطار گشت بلبل بستان درد
هردمش از عشق تو تازه گلی بشکفید

(۳۴۲)

کسی کو هرچه دید از چشم جان دید — هزاران عرش در مویی عیان دید
عدد از عقل خواست، اما دل پاک — عدد گردید، درگفت زبان دید
چو این آنست و آن اینست جاوید — چرا پس عقل احول این و آن دید؟

چو دریا عقل دایم قطره بیند بچشم او نشاید جاودان دید،
کسی کو بر احد حکم عدد کرد جمال بی‌نشانی را نشان دید
بجان‌بین‌هرچه می بینی که توحید کسی کو محو شد ازجسم‌وجان دید
چو دو عالم‌زیک جوهر برآمد در اندک جوهری بسیار کان دید
ازل را و ابد را نقطه‌ای یافت همه کون و مکان و لامکان دید
یقین‌می‌دان که‌جسم‌وجان‌چنانست که ذره بر زمین هفت آسمان دید
ولی هر ذره‌ای از آسمان نیز بعینه هم زمین و هم زمان دید
چه جای آسمانست زمینست که در هر ذره‌ای هر دو جهان دید
چه میگویم ؟ که عالم صد هزاران ورای هر دو عالم می‌توان دید
همی درهرچه‌خواهی ،هرچه‌خواهی بچشم جان توانی بی‌گمان دید
تو در قدرت نگر، تا آشکارا ببینی آنچه عین تو نهان دید
چو هر دو کون در جنب حقیقت بسی کمتر ز تار ریسمان دید
اگر یک ذره بوی گل پذیرد عجب نبود چنین باید چنان دید
اگر یک ذره را در قرص خورشید کسی گم کرد چه‌سود و زیان دید ؟
کسی را ذره‌ای گر بند دارد نیارد ذره‌ای زان آستان دید
اگر یک ذره سایه پیش خورشید پدید آمد ندانم تا امان دید
دو عالم چیست از یک سایهٔ تست که آنجا ذره را خطامان دید
طلسم از نور و ظلمت بی‌قیاسست ولیکن هر دو باید در میان دید
دلی کان گنج پی برد از طلسمش فنا شد تا دو عالم طیلسان دید
گریزت نیست از چشمی که جاوید ندید او غیر هر کوب غیب‌دان‌دید

ز خود گم گردی ای عطار اینجا
که تا خود را توانی کامران دید

(۳۴۳)

در ره عشق تو پایان کس ندید ره بسی دورست و پیشان‌کس‌ندید
روی خوبت چون‌تواند دید کس؟ زانکه تو جانی و آن‌جان کس‌ندید
از نهانی کس ندیدت آشکار وز هویداییت پنهان کس ندید

بوالعجب در دست درد تو کزو — تا قیامت روی درمان‌کس ندید
در خرابات خراب عشق تو — یک حریف آب دندان کس ندید
گوهر وصلت از آن در پرده‌ماند — کزجهان شایستهٔ آن کس ندید
بس دل شوریده کاندر راه عشق — جان بداد و روی جانان کس‌ندید
در بیابانت ز چندین سوخته — یک نشان از صد هزاران‌کس ندید
جمله در راهت فرو رفتند پاک — بوالعجب‌تر زین بیابان کس ندید
خون خورای عطار و تن در صبر ده
کانچه می‌جویی تو آسان کس ندید

(۳۴۴)

هنگام صبوح آمد ، ای هم‌نفسان خیزید
یاران موافق را از خواب برانگیزید
یاران همه مشتاقند در آرزوی یک دم
می در فکن ای ساقی ، با مست‌میاویزید
جامی که‌تهی گردد از خون دلم پر کن
وانگه می صافی را با درد میامیزید
چون روح حقیقی را افتاد می اندر سر
این نفس بهیمی را از دار در آویزید
خاکی که نصیب آمد از دور فلک ما را
آن خاک بچنگ آرید ، بر فرق فلک بیزید
یاران قدیم ما ، در موسم گل رفتند
خون جگر خود را از دیده فرو ریزید
عطار گریزان شد از صحبت نااهلان
گرعین‌عیان‌خواهید از خلق‌بپرهیزید

(۳۴۵)

عقل را در رهت قدم برسید — هرچه بودش‌زبیش‌وکم برسید
قصهٔ تو همی نبشت دلم — چون بسرمی‌نشد ،قلم برسید
دلم‌ازبس‌که‌خون بخورد ازو — در همه کاینات غم برسید

بی‌تو از بس که چشم من بگریست — در دو چشمم ز گریه نم برسید
جان همی‌خواهد عهدنامهٔ تو — چون بنامت رسید دم برسید
دل چو بنواخت ارغنون وصال — زود بگسست و زیر و بم برسید
در دل دل ز نقش سکهٔ عشق — نقش مطلق شد و درم برسید

عقل عطار چون ره تو گرفت
ره بسر می‌نشد قلم برسید

(۳۴۶)

دل چه‌خواهی کرد ؟ چون دلبر رسید — جان برافشان هین که جان‌پرور رسید
شربت اسرار را فردا منه — زانکه تا این درکشی دیگر رسید
گر سفالی یافتی در راه عشق — خوش بشو ، انگار صد گوهر رسید
خود تو آتش بر سفال می نهی — هین که آنجا قسم تو کمتر رسید
صد هزاران موج گوناگون بخاست — دانی از چه موج بحر اندر رسید ؟
چون یکیست این موج بحر مختلف — از چه خاست و از چه خشک و تر رسید ؟
بحر کل یک جوش زد در سلطنت — تا بیکدم صد جهان لشکر رسید
چون نمی‌آید بسر زان بحر هیچ — پس چرا صد چشمه چون کوثر رسید
قطره چون دریاست و دریا قطره هم — پس چرا این کامل آن ابتر رسید
قرب و بعد موج چون بسیار گشت — هر زمانی اختلافی در رسید
سلطنت از بحر می‌نامد بسر — بحر قسم قطرهٔ مصطر رسید
بی‌نهایت بود بحر ، این اختلاف — از بصر آمد ، نه از مبصر رسید
بهر چون محوست ، موجش در خطر — بحر را در دیده و پا سر رسید
کی بیابد بی‌نهایت در بصر ؟ — در خطر صد با خطر مبصر رسید
چون عدد در بحر رنگ بحر داشت — گر رسید انگشت از اخگر رسید
خوش برآمد صبح توحید از افق — زانکه خورشید آمد و اختر رسید
این همه اختر که شب برآسمانست — لقمه‌ای گردد چون قرص خور رسید
پس یقین میدان که یکچیزیست و بس — گر هزاران مختلف هم بررسید

در میان این سخن عطار را
هم قلم بشکست وهم دفتر رسید

(۳۴۷)

درد کو تا در دوا خواهم رسید؟ خوف کو تا در رجا خواهم رسید!

چون تهی‌دستم‌زعلم و از عمل پس چگونه در جزا خواهم رسید

بی‌سر و پایست این راه عظیم من بسر، یا من بپا خواهم رسید

در چنین راهی قوی کارم بود گر بیک بانگ درا خواهم رسید

می‌روم پیوسته در قعر دلم می‌ندانم تا کجا خواهم رسید

جان‌توان‌دادن درین دریای خون تا مگر در آشنا خواهم رسید

نی کسی بر آب دریا پی برد من بگرداب بلا خواهم رسید

هردم‌این دریاجهانی خلق خورد گرچه من بر ناشتا خواهم رسید

علم در علمست این‌دریای ژرف من چنین جاهل کجاخواهم رسید

گر هزاران ساله علم آنجا برم آن زمان از روستا خواهم رسید

هیچ نتوان بردن آنجا جز فنا کز بقا بس مبتلا خواهم رسید

هرکه فانی شددرین دریا، برست وای بر من گر بپا خواهم رسید

بیخودیست اینجا صواب‌هردوکون گر رسم با خود خطا خواهم‌رسید

شبنمی‌ام در ره دام فنا کی بدریای بقا خواهم رسید

برنتابم این بقا سختی کشم خوش بود گلر در فناخواهم‌رسید

کی شود عطار الا لا شود؟
زانک‌بر الابه‌لاخواهم رسید

(۳۴۸)

دوش آمد وز مسجدم اندر میان کشید
دستم گرفت و در صفت دردی‌کشان کشید

مستم بکرد وگرد جهانم بتک بتاخت
تا نقش خاکدانی هر خاکدان کشید

هر جزو من مشاهده تیری دگر بخورد
هر عضو من معاینه کوهی گران کشید

گفتا ز خویش بگذر، اگر می‌توان گذشت
یعنی بلای ما کش اگر می‌توان کشید

گفتم: هزار جـان گرامـی فدای تـو
از جکم تو چگونه توانـم عنان کشیـد؟
چون جان من بقوت او مـرد کـار شـد
از هرچه کرد عاقبتش بر کـران کشیـد
عمری در آن میانـه چو بودم بنیستـی
خوش خوش در آن میانه مرا درمیان‌کشید
در بـی‌نشانیم بنشاند.و مرا بسوخـت
و آنگـه بگرد من رقم بـی‌نشان کشیـد
چون چشم باز کرد و دل خویش را بدید
سر بر خطش نهاد و خطی برجهان کشید
بس آه پرده‌سوز کـه از قعر دل بـزد
بس نعرهٔ عجیب که از قعر جان برکشید
پایان کار دل چو نگـه کرد یـک بیـک
دل را ربوده بود نه دل آنچه آن کشید
عطار آشکـاره از آن دید نـور عشق
کـان دلفروز سرمهٔ عشقش نهان‌کشید

(۳۴۹)

دلم دردی که دارد باکه گویـد
گنه خود کرده تاوان از که جوید
دریغا نیسـت همـدردی موافق
که بر بخت بدم‌خوش‌خوش بموید
مرا گفتی که ترک مـا بگفتـی؟
بترک زنـدگانـی کس بگویـد؟
کسی کز خـوان وصلـت سیرنبود
چرا باید که دست از تو بشوید؟
ز صد بارو دلم روی تـو بینـد
ز صـد فرسنگ بـوی تـو ببوید
گل وصلـت فـراموشم نگـردد
و گـر خار از سـر گورم بروید
غم درد دل عطـار امروز
چه‌فرمایی، بگوید یا نگوید؟

(۳۵۰)

الا ای زاهدان دین،دلی بیدار بنمایید
همه‌مستید، در مستی یکی هشیار بنمایید

ز دعوی هیچ نگشاید، اگرمردیداندردین
چنان کاندر درون هستید از بازاربنمایید
هزاران مرد دعوی‌دار بنمایم ازین‌مسجد
شما یک مرد معنی‌دار، از خمار بنمایید
من اندر یکزمان صدمست ازخماربنمایم
شما مستی اگر دارید از اسراربنمایید
خرابی را که دعوی انا الحق کردازمستی
بهر آدینه صد خونی بزیر دار بنمایید
اگر صد خون بود ما را زدعوی‌اناالحق‌هم
اگر این را جوابی هست بی‌انکار بنمایید
خراباتیست پر رندان دعوی‌دار دردی‌کش
میان خود چنین یک رنددعوی‌داربنمایید
من‌این‌رندان مفلس را همه‌عاشق‌همی‌بینم
شما یک عاشق صادق چنین‌بیدار بنمایید
بزیر خرقهٔ تزویرزنار مغان تا کی؟
ز زیر خرقه گر مردید آن زنار بنمایید
کنون چون توبه‌کردم من زبدنامی و بدکاری
شما گر دست آن دارید روی کار بنمایید
مرا در وادی حیرت چرا دارید سرگردان
مرا یک تن زچندین خلق‌کوی‌یار بنمایید
چو عیاران بی‌جامه میان جمع درویشان
درین وادی بی‌پایان یکی عیار بنمایید
ز نام و ننگ و زرق‌من نخیزد جزنگونساری
یکی بی‌رزق و فن خود را قلندروار بنمایید
شما عمری درین وادی پتک رفتید روز و شب
ز گرد کوی او آخر مرا آثار بنمایید

چه گویم جمله را در پیش راهی بس خطرناکست
دلی از هیبت این راه پر تیمار بنمایید
چنین بی‌آلت و بی‌دل قدم نتوان زدن در ره
اگر مردان این کارید دست افزار بنمایید
به‌رنج آید چنان گنجی بدست آسان کی آید آن
و گر هستید از یابندگان دیار بنمایید
درین ره با دلی پرخون بصد حیرت فرو مانید
درین اندیشه یک سرگشته چون عطار بنمایید

(۳۵۱)

پیر ما می‌رفت هنگام سحر
اوفتادش بر خراباتی گذر
نالهٔ رندی بگوش او رسید
کای همه سرگشتگان را راهبر
نوحهٔ اندوه تو تا کی کنم؟
تا کیم داری چنین زیر و زبر
در ره سودای تو در باختم
کفر و دین وگرم وسردوخشک وتر
من همی دانم که من چون مفسدم
ننگ می‌آید ترا زین بی‌هنر
گرچه من رندم و لیکن نیستم
شهر گرد و رهزن و در یوزه‌گر
نیستم مرد ریا و زرق و فن
فارغم از ننگ و نام و خیر و شر
چون ندارم هیچ گوهر اندرون
می‌نمایم خویشتن را بد گهر
این سخنها همچو تیر راست رو
بر دل آن پیر آمد کارگر
دردیی بستد از آن رند خراب
درکشید و خرقه را در زد ببر
اندر آن اندیشه چون سرگشتگان
هر زمان از پای می‌آمد بسر
دردی عشقش بیکدم مست کرد
درخروش آمد که: ای‌دل، الحذر
ساغر دل اندر آن دم دمبدم
پر همی کرد از خم خون جگر
نعره‌ای میزد که این دل راچه‌بود؟
کاین چنین یکبارگی شد بی‌خبر؟
گرچه پیر راه بودم شست سال
می ندانم در چنین راه این‌قدر
هرکرا در عشق دل از جای شد
تا ابد او پند نپذیرد دگر
بگسلان پیوند صورت را تمام
پس با آزادی درین معنی نگر
هر کرا در سینه درد نقداوست
گو بیک جو، هر دو عالم را مخر

زانچه مر عطار را دادست دوست
در دو عالم گشت دایم نامـور

(۳۵۲)

گر ز سر عشق او داری خبـر — جان بده در عشق ودر جانان‌نگر
چون کسی از عشق هرگزجان نبرد — چون تو نیز ازعاشقانی جان مبر
گر ز جان خویش‌سیری ، الصلا — ورهمی ترسی تو ازجان ، الحذر
عشق دریاییست قعرش ناپدید — آب دریا آتش و موجش گهـر
گوهرش اسرار و هر سری ازو — سالکـی را سوی معنـی راهبـر
سرکشی از هر دو عالم همچوموی — گر سر مویی ازآن یابی خبـر
دوش مست وخفته‌بودم نیمه‌شب — کو فتاد آن مـاه را برمن گـذر
دید روی زرد من در مـاهتـاب — کرد روی زرد من از اشـک تـر
رحمش آمد شربـت وصلم بـداد — یافت یک یک موی من جانی دگر
گرچه مست افتاده‌بودم زان‌شراب — گشت یک یک موی بر من دیده‌ور
در رخ آن آفتـاب هـر دو کون — مست و لایعقل همـی کردن نظر
گرچه بود از عشق‌جانم پر سخن — یکزمان نامـد زبانـم کارگـر
خفته و مستـم گرفت آن‌ماهروی — لاجرم ماندم چنین‌بی‌خواب‌وخور
گاه می‌مردم ، گهـی مـی‌زیستـم — در میان سوز ، چون شمع سحـر
عـاقبت بانگـی برآمد از دلـم — موجها برخاست از خـون جگـر
چون از آن حالت گشادم چشم‌باز — نه ز جانان نام بود و نی اثـر
من ز درد حیرت و شوق طلب — میزدم چون مرغ بسمـل بال‌و پر
هاتفی آواز داد از گـوشـه‌ای — کی ز دستت رفتـه مرغی معتبـر
خاک بر دنبال او بایسـت کـرد — تا نرفتی او ازیـن گنبـد بـدر
تـن فروده ، آب‌در هاون مکوب — در قفس تا کی کنی‌باد ،ای‌پسر ؟
بی‌نیازی بین که اندر اصل‌هست — خواه مطرب باش وخواهی‌نوحه‌گر
این کمان هرگز ببازوی تو نیست — جان خـود میسوز و حیران‌می‌نگر

ماندی ، ای عطار در اول قـدم
کی توانی برد این‌وادی بسـر ؟

(۳۵۳)

از پس پردهٔ دل دوش بدیدم رخ یار
شدم از دست و برفت از دل من صبر و قرار
کار من شد چو سر زلف سیاهش در هم
حال من گشت چو خال رخ او تیره و تار
گفتم: ای جان، شدم از نرگس مست تو خراب
گفت: در شهر کسی نیست ز دستم هشیار
گفتم: این جان بلب آمد ز فراقت، گفتا
چون تو در هر طرفی هست مرا کشته هزار
گفتم: اندر حرم وصل تو ام ماوی بود
گفت: اندر حرم شاه کرا باشد بار؟
گفتم: از درد تو دل نیک شود؟ گفتا: نی
گفتم: از رنج رهد باز، بگفتا: دشوار
گفتم: از دست ستمهای تو تا کی نالم؟
گفت: تا داغ محبت بودت بر رخسار
گفتم: ای جان جهان چونکه مرا خواهی سوخت
بکشم زود و از این بیش مرا رنجه مدار
در پس پرده شد و گفت مرا از سر خشم
هرزه زین بیش مگو، کار بمن باز گذار
هیچ کس با من ازین شیوه حکایات نگفت
رو تو هم هیچ مگو، کار بمن باز گذار
گر کشم زار و اگر زنده کنم من دانم
در ره عشق ترا با من و با خویش چه کار؟
حاصلت نیست ز من جز غم و سرگردانی
خون خور و جان کن، ازین هستی خود دل بردار
چونکه عطار ازین شیوه حکایات شنود
دردش افزون شد ازین غصه و رنجش بسیار

با دم سرد و دل گرم و سر پر سودا
بر سر کوی غمش منتظر یک دیدار

(۳۵۴)

اشک ریز آمدم چو ابر بهار — ساقیا، هین! بیا و باده بیار
توبهٔ من درست نیست خموش — ز من دل شکسته دست بدار
جام در ده پیاپی، ای ساقی — تا کنم جان خویش برتو نثار
تا که جامی تهی کنم در عشق — پر بر آید ز خون دیده کنار
در ره عشق چون فلک همه روز — کار گیرم ز سر، زهی سر و کار!
منم و دردیی و درد دلی — دردی و درد، هر دو باهم‌یار
سر فرو برده‌ام درین گلخن — فارغ از توبه و ز استغفار
درس عشاق گفته در این دیر — پا ز منبر نهاده بر سر دار
فانی و باقییم و هیچ و همه — روح محضیم و صورت دیوار
ساقیا، گر بر آرم از دل دم — آن دم من برآرد از تو دمار
بادهٔ ما ز جام دگر ده — که نه مستیم ما و نه هشیار
موضع عاشقان بی‌سر و بن — هست بالای کعبه و خمار
گر برآرند یک نفس بیدوست — دلق و تسبیحشان شود زنار
ما همه تشنگان این راهیم — سیر گشته زجان قلندر وار
مست عشقیم و روی آورده — در رهی دور و عقبه‌ای دشوار
زاد ما مانده، مرکب افتاده — وادیی تیره و رهی پر خار
چون بدین ره بسی فرو رفتیم — باز ماندیم آخر از رفتار
بی‌نهایت رهی که هر ساعت — کشتهٔ اوست صد هزار هزار
اندرین ره بخود فرو رفتیم — باز ماندیم آخر از رفتار
گه به پهلوی عجز می‌گشتیم — گه بسر می‌شدیم چون پرگار
آخر از گوشه‌ای منادی خاست — کای فروماندگان بی‌مقدار!
آنچه جستید در گلیم شماست — " لیس فی‌الدار غیرکم دیار "

این چنین وادیی بپای تو نیست
سر خود گیر و رفتی، ای عطار

(۳۵۵)

ای عشق تو کیمیای اسرار سیمرغ هوای تو جگرخوار
سودای تو بحر آتشین موج اندوه تو ابرتند و خون‌بار
در پرتو آفتاب رویت خورشید سپهر ذره‌کردار
جایی که سخن رود زلفت چه‌کفروچه‌دین،چه‌تخت‌وچه‌دار
یک موی ز زلف کافر تو غارتگر صد هزار دیندار
چون زلف زنار برفشانی صد خرقه گرو شودبزنار
تا بنشستی ، به دلربایی برخاست قیامتی بیک بار
آن شدکه زوصل‌تو زدم لاف اکنون‌من‌وپشت دست‌ودیوار
درعشق توکار خویش هرروز از سر گیرم ، زهی‌سروکار!

دستی در ده ، که دور از تو
از پای در اوفتاد عطار

(۳۵۶)

بردار صراحیی ز خمار بر بند بزیر خرقه زنار
با دردکشان درد پیشه بنشین و مباش‌هیچ هشیار
یا پیش هوا بسجده در شو یا بند هوا ز پای بردار
تا چند کنی نهان بتلبیس این دین مزوری ز اغیار؟
تا کی زمذبذبینی تو؟ یک‌لحظه نه‌خفته‌ونه‌بیدار
سر درنه و هرچه بایدت‌کن گه کعبه مجوی و گاه خمار
گه آیی و گاه باز گردی این نیست نشان‌مرددیندار
گر زن صفتی بکوی سرباز ور مرد رهی درآی درکار
چون سیر شوی زهرزه کاری آنگاه بدین درآی یکبار

چیزی که صلاح تو درآنست
بنیوش که با تو گفت عطار

(۳۵۷)

درآمد دوش ترکم‌مست و هشیار ز سر تا پای او اقرار و انکار

ز هشیاری ، نه دیوانه ، نه عاقل　　ز سر مستی نه درخواب ونه‌بیدار
بهردم از هزاران سوی می‌گشت　　فلک از گشت او می‌بود دوار
ز هر سویی که‌او می‌گشت‌می‌ریخت　　زهر جزویش صورتهای بسیار
چوباران از سر هر موی زلفش　　ز بهر عاشقان می‌ریخت پندار
زمانی کفر می‌افشاند بردین　　زمانی تخت می‌افراخت بردار
زمانی شهد می‌پاشید بر زهر　　زمانی نور می‌پوشید بر نار
زمانی سنگ پیدا کرد از لعل　　زمانی خار پنهان کرد در خار
چو بوقلمون بهر دم رنگ دیگر　　و لیکن آن همه رنگش بیک بار
همه اضدادش اندریک زمان جفت　　همه الوانش اندر یک مکان یار
زمانش دائماً عین مکانش　　ولی نه این و نه آنش پدیدار
دو ضدش در زمانی و مکانی　　بهم بودند و ازهم دور و هموار
تومنیوش‌اینکه‌هست‌این‌حرف‌وطامات　　وگر این می نیوشی عقل بگذار
که گر با عقل گرد این بگردی　　به‌بتخانه میان بندی به زنار
چو دیدم روی تو گفتم‌چه‌چیزی؟　　که من هرگز ندیدم چون تو دلدار
جوابم داد کز دریای قدرت　　منم مرغی دو عالم زیر منقار
علی الجمله درو گم‌گشت جانم　　دگر کفرست چون‌جونم ؟ زهی کار
اگر گویم بصد عمر آنچه دیدم　　سر مویی نیاید زان به گفتار
چه بودی گر زبان من نبودی　　که گنگان راست نیکو شرح اسرار
زبان موسی از آتش ازآن سوخت　　که تا پاس زبان دارد بهنجار
چو چیزی در عبارت می نیاید　　فضولی باشد این گفتن با شعار

که گرصد بار هر روزی بمیری
ندانی سر این معنی چو عطار

(۳۵۸)

در عشق تو گم شدم بیک بار　　سرگشته همی شدم فلک وار
گر نقطهٔ دل بجای بودی　　سرگشته نبودمی دگر بار
دل رفت زدست و جان بر آبست　　گر می برود ، زهی سر و کار !

ای ساقی آفتاب پیکر بر جانم ریز جام خون خوار
خون جگرم به جام بفروش کز جانم جام را خریدار
جامی پر کن، نه‌جام ونی‌می زیرا که نه مستم و نه هشیار
در پای فتادم از تحیر در دست تحیرم به مگداز
جانی دارم که در حقیقت انکار نمی‌کنم نه اقرار
نقسی دارم که از جهالت اقرار نمی‌دهد ز انکار
می نتوان بود بیش از این نیز در صحبت نفس و جان گرفتار
تا چندخورم‌زنفس و تن خون ؟ تا کی باشم ازین وزان زار؟
درمانده‌ای از وجود خویشم پاکم بعدم رسان بیک بار
چون با عدمم نمی‌رسانی از روی وجود پره بردار
تا کشف شود در آن وجودم اسرار دو کون و علم اسرار
من نعره‌زنان چون مرغ‌دردام بیرون جهم از مضیق پندار
هرگاه که این میسرم شد پر مشک شود جهان ز عطار
این بیداری اگر بیاید
عطار شود ز خواب بیدار

(۳۵۹)

دلا حذر کن ازین خاکدان مردم خوار
که دیو هست درو بس عزیز و مردم خوار
نگار بیهده خو باز کن به آسانی
که‌تا چون جان بدهی کارنبودت دشوار
نفس مزن بهوس در وفای خود، کانرا
دو حافظند شب و روز در یمین و یسار
مریز آب خود از بهر نان،که هر روزی
تمام نیست ترا یک دگر ده استظهار
بیک دو گرده قناعت کن و بحق پرداز
که کس ز حق نشود از گزاف برخوردار

قدم که بر قدم شرع او نداری تو
ترا ز خرقه بسی خوب‌تر بود زنار

شراب شرع خور از جام عشق، در ره‌دین
که تا ز مستی غفلت دلت شود هشیار

دلم سیاه شد از شعر مدح بیهوده
همی زهر چه نه شرعست، یارب‌استغفار

بزرگوار خدایا، ترا زیان نبود
اگر ز فضل تو سودی طلب کند عطار

کسی که یاد کند در دعای خیر مرا
بفضل خود همه حاجات‌او بخیر برآر

(۳۶۰)

قدم درنه، اگر مردی درین کار
حجاب تو تویی، از پیش بردار

چو بازان جای خود کن‌ساعد شاه
مشو خرسند چون کرکس بمردار

دلیری، شیر مردی باید اینجا
که صد دریا درآشامد بیک بار

اگر خواهی که مرد کار گردی
مکن بی‌حکم مردی عزم این‌کار

یقین دان کز دم این شیرمردان
شود چون شیر بیشه شیر دیوار

ز رعنایان نازکدل چه خیزد؟
که اینجا پر دلی باید جگرخوار

نه او را کفر دامن‌گیر و نه دین
نه او را نور دامن سوز و نه نار

دلا، تا کی روی بر سر چوگردون؟
قراری گیر و دم درکش زمین وار

کنون چون نقطه ساکن باش‌یکچند
که سرگردان بسی بودی چو پرگار

اگر خواهی که در دریا شوی تو
چو کوهی خویش را برجای میدار

وگرخواهی که‌درپیش‌افتی ازخویش
سه کارت می‌باید کرد ناچار:

یکی آرام و دیگر صبر کردن
سیم دایم زبان بستن ز گفتار

و گر دستت دهد این هر سه حالت
علم بر هر دو عالم زن چو عطار

(۳۶۱)

میم درده که در ره نیست هشیار
چه خسبی عمر شد برخیزهش‌دار

لباس خواجگی از بر بیفکن — به میخانه فرو اندازد ستار
ز نام و ننگ بگریز وچو رندان — ز دردی کوزه‌ای بستان ز خمار
چو مست عشق گردی کوزه در دست — قلندروار بیرون شو به بازار
بر آور نعره‌ای مستانه از جان — تهی کن سر زباد عجب وپندار
ز روی خویشتن بت برزمین زن — ز زیر خرقه دور انداز زنار
چو خلقانت بدانند و برانند — تو فارغ گردی ازخلقان‌بیک بار
چنان فارغ شوی از خلق عالم — که یکسانت شود انکار و اقرار
نماند در همه عالم بیک جو — نه کس را ، نه ترا ، نزدتو مقدار
چو ببریدی ز خویش و خلق‌کلی — همی بر جانت افتد پرتو یار
تو هردم در خروش‌آیی‌که احسنت — زهی یار و زهی کار و زهی بار
چو در وادی عشقت راه دادند — در آن وادی بسر می‌رو قلم وار
زمانی نعره زن از وصل جانان — زمانی رقص کن از فهم اسرار

اگر تو عشق جویی نیک بندیش
که راه عشق ظاهر کرد عطار

(۳۶۲)

عشق آبم برد ، گو آبم ببر — روز آرام و بشب خوابم ببر
چند دارد فتنهٔ لعل تو جان ؟ — جان خوشی زان لعل سیرابم‌ببر
من کیم ؟ خاک‌توام ، بادی بدست — آتشی در من زن و آبم ببر
نی ، خطا گفتم که در تاب و تبم — می نیارم تاب ، تو تابم ببر
چند تا بد دل ز تاب زلف تو — تاب دل در زلف پرتابم ببر
هستم از عناب تو صفرا زده — این همه صفرا ز عنابم ببر
غرقهٔ دریای عشقت گشته‌ام — دست من گیر و ز غرقابم ببر

چون کمان شد پشت عطار از غمت
زین میان چون تیر پرتابم ببر

(۳۶۳)

ای در درون جانم وجان از تو بی خبر
وزتو جهان پرست و جهان از تو بی‌خبر

ای‌عقل پیر و بخت‌جوان کرده راه‌تو پیر از تو بی‌نشان‌وجوان از تو بی‌خبر
چون پی برد بتو دل و جانم که‌جاودان درجان‌ودردلی ، دل‌وجان‌ازتوبی‌خبر
نقش‌تودرخیال‌وخیال از تو بی‌نصیب نام تو بر زبان و زبان از تو بی خبر
از تو خبر بنام و نشانست خلق‌را وآنگه‌همه بنام و نشان از تو بی‌خبر
جویندگان گوهر دریای کنه تو در وادی یقین و گمان از تو بی‌خبر
چون بی‌خبر بود مگس از پر جبرئیل از توخبر دهند و چنان از تو بی‌خبر
شرح و بیان تو چه کنم ؟ زآنکه تاابد شرح از توعاجزست وبیان از توبی‌خبر
عطار اگر چه نعرهٔ عشق تو می‌زند
هستند جمله نعره‌زنان از تو بی‌خبر

(۳۶۴)

ای ترا با هر دلی کاری دگر در پس هر پرده غمخواری دگر
چون بسی کارست با هرکس ترا هرکسی را هست پنداری دگر
لاجرم هر کس‌چنان داندکه‌نیست با کست بیرون او کاری دگر
چون‌جمالت‌صد هزاران‌روی داشت بود در هر ذره دیداری دگر
لاجرم هر ذره را بنموده‌ای از جمال خویش رخساری دگر
تا نماند هیچ ذره بی‌نصیب داده‌ای هرذره را باری دگر
لاجرم گویی که یک ذره‌را در درون پرده‌ای باری دگر
چون‌یکست‌اصل‌این‌عددازبهرچیست تا بود هر دم گرفتاری دگر
ای دل سرگشته تا کی باشدت هر زمانی درد و تیماری دگر؟
کی رسد از دین سر مویی بتو؟ زیر هو موییست زناری دگر
خیز و ایمان آر و زنارت ببر توبه کن ای یار، ان باری دگر
دل منه بر هیچ چون عطار هیچ
تا کیت هر لحظه دیداری دگر

(۳۶۵)

جان بلب آوردم‌ای جان ، درنگر می شوم با خاک یکسان در نگر
چند خواهم‌بود ، نی دنیا نه دین عاجز و فرتوت و حیران در نگر
دور از روی تو کار خویش را می نبینم روی درمان ، در نگر
می‌فروشم آبروی خویشتن بر درت ، چون خاک ارزان‌در، نگر

گر نگه کردن بمن ننگ آیدت — سوی من دزیده پنهان در نگر
تا فتادم از تو یوسف روی دور — مانده‌ام در چاه و زندان، در نگر
بی سر زلف تو چون دیوانه‌ای — سر نهادم در بیابان در نگر
چون بجز تو ننگرم در هردوکون — تو بمن نیز آخر ای‌جان، در نگر

عشق در وصل تو مر عطار را
کرد غرق بحر هجران، در نگر

(۳۶۶)

باد شمال می‌رسد، جلوهٔ نسترن نگر
وقت سحر ز عشق گل، بلبل نعره زن نگر
سبزهٔ تازه روی را نو خط جویبار بین
لالهٔ سرخ روی را سوخته دل چو من نگر
خیری سر فکنده را در غم عمر رفته بین
سنبل شاخ شاخ را مروحه چمن نگر
یاسمن لطیف را همچو عروس بکر بین
باد مشاطه فعل را جلوه‌گر سمن نگر
نرگس نیم مست را عاشق زرد روی بین
سوسن شیرخواره را آمده در سخن نگر
لعبت شاخ ارغوان، طفل زبان گشاده‌بین
ناوک چرخ گلستان، غنچهٔ بی‌دهن نگر
تا که بنفشه باغ را صوفی فوطه پوش شد
از پی رهزنی او طرهٔ یاسمن نگر
تا گل پادشاه وش تخت نهاد در چمن
لشگریان باغ را خیمهٔ نسترن نگر
خیز و بیا بوقت گل، باده بده که عمرشد
چند غم جهان خوری، شادی انجمن نگر
هین که گذشت‌وقت گل سوی چمن نگاه کن
راح نسیم صبح بین، ابر گلاب زن نگر

نی ، بگذر ازین همه وز سر صدق فکر کن
وین شکن زمانه را پر بت سیم تن نگر
ای دل خفته ، عمر شد تجربه‌گیر از جهان
زندگیی بدست کن ، مردن مرد و زن نگر
از سر خاک دوستان سبزه دمید خون‌گری
ماتم دوستان مکن ، رفتن خویشتن نگر
جملهٔ خاک رفتگان موج دریی می‌زنند
در نگر وز خاکها حسرت تن بتن نگر
فکر کن و بچشم دل خاک گذشتگان‌ببین
ریخته زیر خاکها طرهٔ پرشکن نگر
آنکه حریر و خز نسود از سر ناز این‌زمان
چهرهٔ او زخاک بین سوختهٔ ز من ، نگر
سوختی ای فرید ، تو در غم و همچو تو بسی
غم‌زدهٔ فراق بین ، سوختهٔ محن نگر

(۳۶۷)

ساقیا ، گه جام‌ده ، گه جام خور — گر بمعنی پخته‌ای ، می‌خام خور
زر بده ، بستان می تلخ ، آنگهی — بابت شیرین سیم اندام خور
گر دل محکم نداری ،پس‌که گفت : — کز زبونی سیلی ایام خور؟
ترک‌نام و ننگ وصلح و جنگ گیر — توبه بشکن ، می ستان و جام‌خور
با فلک تندی مکن ، عطار وار
باده بستان ، لیک با آرام خور

(۳۶۸)

چون پیشهٔ تو شیوه و نازست چه تدبیر
چون مایهٔ من درد و نیازست چه تدبیر
آن در که بروی همه بازست نگارا
چون بر من بیچاره فرازست چه تدبیر

گفتی که اگر راست روی راه بدانی
این راه چو پر شیب و فرازست چه تدبیر
گفتی که اگر صبر کنی کام بیابی
لعاب فلک شعبده بازست چه تدبیر
گویی نه درست است نماز از سر غفلت
چون عشق توام پیش نمازست چه تدبیر
گفتم که‌کنم قصهٔ سودای تو کوتاه
چون قصهٔ عشق تو درازست چه تدبیر
گفتم که کنم توبه زعشق تو و لیکن
عشق تو حقیقت نه مجازست چه تدبیر
گفتم ندهم دل بتو چون روی تو بینم
چون غمزهٔ تو عربده سازست چه تدبیر
بیچاره دلم صعوهٔ خردست چه چاره
در صید دلم عشق تو بازست چه تدبیر
بر مجمر سودای تو همچون شکر و عود
عطار چو در سوز وگدازست چه تدبیر

(۳۶۹)

ای روی تو شمع پردهٔ راز
در پردهٔ دل غم تو دمساز
بی مهر رخت برون نیاید
از باطن هیچ پرده آواز
از شوق تو می‌کند همه روز
خورشید درون پرده پرواز
هرجاکه شگرف پرده بازیست
در پردهٔ زلف تست جان‌باز
در مجمع سرکشان عالم
چون زلف تو نیست یک سرافراز
خون دل من بریخت چشمت
پس گفت: نهفته دار این راز
چون خونی بود غمزهٔ تو
شد سرخی غمزهٔ تو غماز
گفتی که: چو زر عزیز مایی
زان همچو زرت نهیم در گاز
هرچ از تو رسد بجان پذیرم
این واسطه از میان بینداز

ما را بجنایتی که کردیم — خود زن، بزنندگان مینداز
تا کی باشم من شکسته — در بادیهٔ تو در تک و تاز؟
یک لحظه تو غمگسار ما باش — تا نوحهٔ تو کنیم آغاز
گر وقت آمد بیک عنایت — این خانهٔ من ز شک بپرداز
بیش از تو بتو نیازمندم — چندانکه تو پیش من کنی‌ناز

عطار ز دیرگاه بی‌تو
بیچاره تست، چاره‌ای ساز

(۳۷۰)

ذره‌ای دوستی آن دم ساز — بهتر از صد هزار ساله نماز
ذره‌ای دوستی بتافت ز غیب — آسمان را فکند در تک و تاز
باز خورشید را که سلطانیست — ذره‌ای عشق می‌دهد پرواز
عشق اگر نیستی سر مویی — نه حقیقت بیافتی نه مجاز
ذره‌ای عشق زیر پردهٔ دل — بر گشاید هزار پردهٔ راز
ذره‌ای عشق بود نقد تو، کرد — هر زمان صد جهان پر از اعزاز
وی عجب زیر هر جهان که بود — صد جهان عشق او فتد آغاز
باز در هر جهان هزار جهان — می‌شود کشف در نشیب و فراز
گرچه هر لحظه صد جهان یابی — خویش را ذره‌ای نیابی باز
چون بیک دم تو گم‌شدی‌ازخویش — چون توانی شد آگه از دمساز؟
تا تو هستی ترا بقطع او نیست — ورنه‌ای فارغی ز ناز و نیاز
او ترا نیست تا تو آن خودی — با تو او نیست، اینت کار دراز
گر درین راه مرد کل طلبی — هرچه داری همه بکل در باز

می‌شنو از فرید حرف بلند
وز بد و نیک خانه می‌پرداز

(۳۷۱)

هر که سر رشتهٔ تو باید باز — درش از سوزنی کنند فراز
عاشق تو کسی بود که چو شمع — نفسی می‌زند به سوز و گداز
باز خندد چو گل به شکرانه — گر سر او جدا کنند به گاز
وآنکه بر جان خود همی‌لرزد — کی تواند چو شمع شد جان‌باز؟
تا که خوف و رجات می‌ماند — هست نام تو در جریده راز

چون نه خوفت بماند و نه رجا — برهی هم زنار و هم زنیاز
هست این راه بی‌نهایت دور — توی بر توی بر مثال پیاز
هر حقیقت که توی اول داشت — در دوم توی هست عین مجاز
ره چنینست، پیش هر قدمی — صد هزاران هزار شیب و فراز
با لبی تشنه و دلی پرخون — خلق کونین مانده در تک و تاز
از فنای تو چارهٔ تو بقاست — توشهٔ این ره دراز بساز
تا که باقیست از تو یک سرموی — سر مویی ز عشق سر مفراز
گرچه هستی تو مرد پرده‌شناس — نیست از پردهٔ تو این آواز
پردهٔ خود مدر، که دردوجهان — کس درین پرده نیست پرده نواز
گر بسی مایه‌داری آخر کار — حیرت و عجز را کنی انباز
نیست هر مرغ مرغ این انجیر — نیست هر باز، باز این پرواز
مگسی بیش نیستی به وجود — بو که در دامت اوفتد شهباز
در دریای عشق آن کس یافت — که بخون گشت سالهای دراز
یک زمانت فراغت او نیست — باری اول ز خویش واپرداز
تو طمع می‌کنی که بعد از مرگ — بر خوری از وصال شمع‌طراز؟
هر که در زندگی نیافت ورا — چون بمیرد چگونه یابد باز؟
زنده چون ره نبرد در همه عمر — مرده چون ره برد بپردهٔ راز ؟
گر بنادر کسی گهر یابد — خویشتن گم کند هم از آغاز
پای در نه درین ره، ای عطار
سر گردنکشان همی انداز

(۳۷۲)

گرفتم عشق روی تو ز سرباز — همی پرسم زکوی تو خبر باز
چه، گر عشق تو دریاییست‌زآتش — فکندم خویشتن را در خطر باز
دو اسبه رانده‌ام، ره برگرفتم — ز کار خود در افتادم زخر باز
فتادم در میان دردخواران — نهادم زهد و قرایی بدرباز
میان جمع رندان خرابات — چو شمعی آمدم، رفتم بسرباز

چنان از دردبی بی‌خویش ماندم — که گفتی نیست از جانم اثر باز
منم ، جانا ، و جانی درهوایت — ندارم هیم جز جانی دگر باز
دلم زنجیر هستی بگسلاند — اگر بر دل کنی ناگاه درباز
همای همتم از حسرت خود — نیارد کرد از هم بال و پر باز
چه میگویم ؟ که جانهانیست گردد — اگر گیری ز جانها یک نظر باز

دل عطار از آهی که دانی
رهی داند بسوی تو سحرباز

(۳۷۳)

عشق تو ستد مرا زمن باز — افکند مراز جان و تن باز
تا خاص خودم گرفت کلی — می نگذارد مرا زمن باز
بگرفت مرا ، چنانکه مویی — نتوان آمد بخویشتن باز
آن جامه که از توجان‌مایافت — می نتوان کرد از شکن‌باز
روزی ز شکن کنند بازش — کز چهرهٔ ما شود کفن‌باز
کی در تو رسد کسی که‌جاوید — در راه تو ماند مرد و زن‌باز
چون‌در تو نمی‌توان رسیدن — نومید بمانده‌ام ، دهن باز
درد تو رسیدهٔ تمامست — من بی‌تو دریده پیرهن‌باز
چون لاف وصال تو زنم من ؟ — چون پرده کنم درین‌سخن‌باز ؟
چون میدانم که روز آخر — حسرت ماند زمن بتن باز
ازقرب‌که‌آن وطنگهم بود — دل مانده زنفس راهزن باز

عطار از آن وطن فتادست
او را برسان بدان‌وطن‌باز

(۳۷۴)

هرکه زو داد یک نشانی باز — ماند محجوب جاودانی باز
چون‌کس از بی‌نشان‌نشان دهدت ؟ — یا تو هم چون دهی‌نشانی باز ؟
مرده دل گر از او نشان طلبد — گو ز سر گیر زندگانی باز
چون جمالیست بی‌نشان جاوید — نتوان یافت جز نهانی باز
" ارنی " گر بسی خطاب کنی — بانگ آید به لن ترانی باز

من گرفتم که این همه پرده — شود از مرکز معانی باز
چون تو بیگانه وار ، زیسته‌ای — چون ببینی کجاش دانی باز؟
پس رونده که کرد دعوی آنک — رسته‌ام از جهان فانی باز
خود چودر ره فتوح دید بسی — ماند از اندک از معانی باز
گرچه کردند از یقین دعوی — همه گشتند بر گمانی باز
هر کرا این جهان ز راه ببرد — نبود راه آن جهانی باز
تو اگر عاشقی بهر دو جهان — ننگری جز بسر گرانی باز
جان؟مده در طریق عشق چنان — که ستانی اگر ثوانی باز
خود زجان دوستی ،تو هرگزجان — ندهی ور دهی ستانی باز
گر چو پروانه عاشقی که بصدق — پیش آید به جان فشانی باز
چه بود ای دل فرو رفته — خبری گر بمن رسانی باز
تا کجایی؟ چه می‌کنی؟ چونی؟ — این گره کن، به مهربانی باز

گر ز عطار بشنوی تو سخن
راه یابد بخوش زبانی باز

(۳۷۵)

جانا زمشک زلف دلم چون جگرمسوز — با من بساز وجانم ازین بیشتر مسوز
هر روز تا بشب چو زعشق توسوختم — هرشب چوشمع زار مرا تا سحرمسوز
مرغ توام ، بدست خودم دانه‌ای فرست — زین بیش درهوای خودم بال وپرمسوز
چون آرزوی وصل توام خشک وتر بسوخت — درآتش فراق خودم خشک تر مسوز
چون دل ببردی و جگرمن بسوختی — با دل بساز و بیش ازینم جگر مسوز
یک بارگی چو من بنسوزی مرا تمام — هر روز از فراق بنوعی دگر مسوز
جانم که زآرزوی لبت همچوشمع سوخت — چون عود بی‌مشاهدهٔ آن شکر مسوز

عطار را اگر نظری بر تو اوفتد
این نیست و ربود نظرش در بصر مسوز

(۳۷۶)

عمر رفت و تو منی داری هنوز — راه پر نا ایمنی داری هنوز

زخم کاید بر منی آید همه / تا تو می‌رنجی ، منی داری هنوز
صد منی می‌زاید از تو هر نفس / وی عجب آبستنی داری هنوز
پیر گشتی بسی کردی سلوک / طبع رند گلخنی داری هنوز
همرهان رفتند و یاران گم شدند / همچنان تو ساکنی داری هنوز
روز وشب در پرده‌با چندین ملک / عادت اهریمنی داری هنوز
روی گردانیده‌ای از تیرگی / پشت سوی روشنی داری هنوز
دلبرت در دوستی ره کی دهد؟ / چون دلی پر دشمنی داری هنوز
می‌زنی لاف از پی معنی ولیک / تو کجا آن چاشنی داری هنوز
در گریبان کن سر وبنشین خموش / چون بسی تر دامنی داری هنوز
خویشتن را می‌کش و می کش بلا / زانکه نفس کشتنی داری هنوز

رهبری چون آید ، از تو ، ای فرید؟
چون تو عزم رهزنی داری هنوز

(۳۷۷)

چند جویی درجهان یاری ز کس ؟ / یک تن اندر هر دو کونت یار بس
تو چو طاوسی ، درین ره در خرام / کاندرین ره کم نیابی از مگس
مرد باش و هر دو عالم ده طلاق / پای درنه هرچه داری دست رس
هر نفس سرمایهٔ صد دولتست / تا کی اندر یک نفس‌چندین هوس؟
گر بر آری یک نفس بی‌یاد او / از تو در حضرت بنالد آن نفس
سرنگونسازی تو از حرص تست / بازکش آخر عنان را باز پس
تا زدانگی دوست تر داری دودانگ / نیستی تو این سخن را هیچ کس
بر در او گر نداری حرمتی / چون توانی رفت راه پر عس؟
گر گهر خواهی بدریا شو فرو / بر سردریا ، چه گردی همچو خس؟

چون تو ، ای عطار ، عزت یافتی
بر سر افلاک تازانی فرس

(۳۷۸)

در عشق روی او زحدث مقدم مپرس / گر مرد عاشقی ز وجود و عدم مپرس
مردانه بگذر از ازل و از ابد تمام / کم گوی از ازل ز ابد نیز هم مپرس
زین چار کن چون بگذشتی حرم ببین / وانگاه‌دیده برکن و نیز از حرم مپرس

آنجاکه‌نیست هستی‌توحیدهیچ‌نیست — زانجای درگذر بدمی و زدم مپرس
لوح و قلم بقطع دمـاغ و زبان‌تست — لوح و قلم بدان‌وزلوح و قلم مپرس
کرسیست سینهٔ تو و عرشست‌دل‌درو — وین‌هردونیست‌جزرقمی‌وز رقم‌مپرس
چون تو بدین‌مقام رسیدی‌دگرمباش — گم‌گرد در فنا و دگر بیش‌وکم مپرس
یک‌ذره سایه باش تو اینجا درآفتاب — اینجاچوتونه‌ای‌توزشادی‌وغم‌مپرس
هر چیزکان تو فهم کنی‌آن‌همه‌تویی — پس‌تاکه‌توتویی‌زحدوث‌وقدم‌مپرس

عطار اگر رسیده‌ای آن جایگـاه تـو
در لذت حقیقت تو از الـم مپرس

(۳۷۹)

منم اندر قلنـدری شده فاش — در میان جماعتـی اوباش
همه‌افسوس‌خواره و همه رند — همه دردی کش و همه قلاش
ترک نیک و بد جهان گفتـه — گوجهان‌خواه‌باش‌وخواه‌مباش
دام دیوانگی فـرو کـرده — تا بدام اوفتاده عقل‌معاش
ساقیا چند خفتی ؟ آخرخیز — که‌سپهرت نمی‌دهدخشخاش
بنشان از دلم غبـار بمی — که تویی صحنه سینه‌رافراش
گر تو در معرفت شکافی مو — ور زبان تو هست‌گوهر پاش
یک سرموی بیش و کم نشود — زانچه بنگاشت درازل‌نقاش
توچه دانی‌که در نهاد کثیف — آفتابست روح یا خفـاش؟

(۳۸۰)

عاشقی‌خواه‌اوفتاده ز شـوق — بر سر فرش‌شمع‌همچو فراش
چه کنی زاهدی؟که‌ازسردی — بجهد پیش رش زبیم‌رشاش
زاهد خام خویش بین هرگز — نشود پخته،گرنهی در داش
هست زاهد چو حلقهٔ درگـر — که‌کند سوی‌خودهمیشه‌تراش
مرد ایثار باش و هیچ مترس — که نترسدزهیچ ، مرده‌نباش
من‌نیم‌خرده‌گیر و خرده‌شناس — که‌ندارم زخرده هیچ قماش

دور باشید از کسی که مدام — کفر آرد، نهفته، ایمان‌فاش
چون نیم زاهد ونیم فاسق — از چه‌قومم؟ بدانمی‌ای‌کاش
چه خبرداری این‌دم ای عطار؟
تا قدم درنهی بدین ره باش

(۳۸۱)

دوش آمد وگفت: ازآن‌ما باش — در بوتهٔ امتحان ما باش
گرخواهی‌بود زنده جاوید — زنده بوجودجان ما باش
عمریست که تا ازآن‌خویشی — گر وقت آمد ازآن ما باش
مردانه بکوی ما فرود آی — هم صحبت آستان ما باش
گرم محرم پیشگه نه‌ای تو — همه صحبت آستان ماباش
پریده ز آشیان مایی — جویندهٔ آشیان ما باش
از ننگ وجود خود بپرهیز — فانی شو و بی‌نشان ما باش
ره نتوانی به خود سپردن — در پهلوی پهلوان ما باش
تا کی مانی؟ که کاروان رفت — در رستهٔ کاروان ما باش
چون می‌دانی که جمله‌ماییم — با جمله مگو زبان ما باش
چون اعجمی‌اند خلق جمله — تو با همه‌ترجمان ما باش
تا چند ز داستان عطار؟
مستغرق داستان ما باش

(۳۸۲)

ای دل اگر عاشقی‌در پی‌دلدارباش — بر در دل، روزوشب، منتظریار باش
دلبر تو دایما" بر دردل‌حاضرست — روزن دل‌برگشا، حاضر و هشیارباش
دیدهٔ‌جان، روی‌اوتابنبیند عیان — در طلب روی او، روی بدیوارباش
ناحیت‌دل گرفت لشکرغوغای‌نفس — پس‌تو اگر عاشقی، عاقل‌وبیدارباش
نیست کس آگه‌که‌یار، کی بنماید‌جمال — لیک تو باری‌بنقد ساختهٔ کار باش
دررهٔ‌اوهرچه‌هست‌با‌دل‌وجان‌وقف‌کن — توبیکی زنده‌ای، از همه بیزار باش

گر دل و جان ترا در بقا آرزوست
دم مزن و در فنا همدم عطار باش

(۳۸۳)

غیرت آمد بر دلم زد، دور باش — یعنی: ای نا اهل، ازین درد دور باش
تو گدایی، دور باش از پادشاه — ورنه بر جان تو آید دور باش
گر وصال شاه می‌داری طمع — از وجود خویشتن مهجور باش
ترک جان خویش گو اینت که گفت: — از ضلالت نفس را مزدور باش
تو درافکن خویش‌را قسمت ز دوست — خواه ماتم باش وخواهی سور باش
چون بسوزی همچو پروانه ز شمع — دایما" نظارگی نور باش
گر، می‌وصلش به دریا در کشی — مست لایعقل مشو، مخمور باش
نی چو بیمغزان یک می مست شو — نی بیک دردی همه معذور باش
گر به دریاها بیاشامی شراب — تا ابد از تشنگی رنجور باش
همچو آن حلاج بدمستی مکن — یا حسینی باش و یا منصور باش
چون "نفخت‌فیه‌من روحی" تراست — روح پاکی فوق" نفخ‌الصور" باش

کنج وحدت گیر، چون عطار باش
پس بکنجی در شور و مستور باش

(۳۸۴)

در عشق تو من توام، تو من‌باش — یک پیرهنست گو دو تن باش
چون جمله یکیست در حقیقت — گو یک تن را دو پیرهن باش
چون یک تن را هزار جانست — گو یک جان را هزار تن باش
نی‌نی، که نه‌یک تن و نه یک‌جان — هیچاند همه، تو خویشتن باش
جانا، همه آن تو شدم من — من آن توام، تو آن من باش
یک رمز مگوی، لیک چون گل — می‌خند خوش و همه دهن باش
گر گویندت که: کافری چیست؟ — گو: عاشق زلف پر شکن باش
ور گویندت که: چیست ایمان؟ — گو: روی ببین و نعره زن باش
ای دل به میانهٔ سخن در — مانندهٔ مرده در کفن باش
چون سوسن ده زبان درین سر — می‌دار زبان و بی‌سخن باش

گر کشتن تو دهند فتوی | در کشتن خود بتاختن باش
ور گویندت: ببایدت سوخت | تو خود ز برای سوختن باش
مانند حسین بر سر دار | در کشتن و سوختن حسن باش
گر روی برین حدیث داری | چون ابراهیم بت شکن باش
انگشت زن ثنای خود شو | وانگشت نمای مرد و زن باش
که ماده و گاه نر چه باشی؟ | گر مرغ رهی، نه چون زغن باش

انجام ره تو گفت عطار
رسوای هزار انجمن باش

(۳۸۵)

گر مرد رهی، چو رهروان باش | در پردهٔ راز خود نهان باش
بنگر که چگونه ره سپردند | گر راهروی، تو همچنان باش
از بند نصیب خویش برخیز | در بند نصیب دیگران باش
فانی شو ازین وجود فانی | زنده بحیوه جاودان باش
خواهی که وصال دوست بینی | نادیده درآ باستان باش
در یک قدم این جهان وآن‌نیز | بگذار جهان و در جهان باش
منگر تو به دیدهٔ تصرف | بیرون ز دو کون این وآن‌باش
در کوی قلندری چو سیمرغ | می باش بنام وبی‌نشان باش

عطار ز مدعی بپرهیز
روگوشه گزین و درمیان باش

(۳۸۶)

بیچاره دلم ز نرگس مستش | صد توبه بیک کرشمه‌بشکستش
در عشق رخش‌چو مست‌شد چشمم | از من چه عجب اگر شوم مستش
دست آویزی شگرف می‌بینم | هفتاد و دو فرقه ازخم شستش
خورشید که دست برد در خوبی | نتواند ریخت آب در دستش
چون ماه رخش بحسن می‌نازد | صد غاشیه کش بدلبری هستش

صد جان باید بهر دمم، تا من بر فرق کنم نثار پیوستش
جان و دل من چو مرغ دام‌تست از دام تو دست کی‌دهد جستش
عقلی که گره‌گشای خلق آمد سودای رخ تو رخت بر بستش
عطار بتحفه گر فرستد جان
فریاد همی کندکه: مفرستش

(۳۸۷)

دستم نرسد بزلف چون شستش در پای از آن فتادم از دستش
گر مرغ هوای او شوم، شاید صد دام معنبرست در دستش
از لب ندهد میی و می داند مخموری من ز نرگس مستش
بیچاره دلم که چشم مست او صد توبه بیک کرشمه بشکستش
بشکفت گل رخش به زیبایی غنچه ز میان جان کمر بستش
از بسکه ■ریخت مشک از زلفین چون خاک به زیر پای شد پستش
چون بود بتی چنانک در عالم بپرستیدش،که جای آن هستش
یک یک سر موی او همی گوید بنگر رویم‌که گفت: مپرستش؟
نی‌نی، که نقاب بر نمی‌دارد تا سجده نمی‌کنند پیوستش
عطار دلی که داشت، در عشقش
برخاست امید و نیست بنشستش

(۳۸۸)

آنکه سر دارد کلاهت نرسدش وآنکه پر آبست جاهت نرسدش
هرکه پست بارگاه فقر نیست در بلندی دستگاهت نرسدش
هرکه درخودماندچون گردون‌بسی گر نگردد گردراهت نرسدش
تا نباشد همچو یوسف خواجه‌ای بندگی در قعر چاهت نرسدش
تا کسی دارد بیک ذره پناه عرش اگر باشد پناهت نرسدش
عرش اگر کرسی نهد در زیرپای دست بر زلف سیاهت نرسدش
گرچه سر در عرش ساید آفتاب پرتو روی چو ماهت نرسدش
نیم ترک چرخ درسرگشت از آنک بوک بر ترک کلاهت نرسدش
تا کسی نشکست کلی قلب نفس لاف از خیل و سپاهت نرسدش
تا نسوزد جملهٔ شب شمع زار یک نسیم صبحگاهت نرسدش
تا کسی بر سر نگردد چون فلک طوف گرد بارگاهت نرسدش

تا کسی جان ندهد از درد خمار　　　می ، ز لعل عذرخواهت نرسدش
گر نشد عطار یکتا همچو موی
مشک از زلف دو تاهت نرسدش

(۳۸۹)

اگر دلم ببرد یار ، دلبری رسدش
وگر بپروردم ، بنده پروری رسدش

ز بسکه من سر او دارم ، از قدم تا فرق
گرم چو شمع بسوزد بسرسری رسدش

سپید کاری صبح رخش جهان بگرفت
چو شب بطره طلسم سیه‌گری رسدش

چو آفتاب رخش نوربخش اسلامست
اگر ز زلف نهد رسم کافری رسدش

چو پشت لشکر حسنست روی صف شکنش
اگر بعمد کند قصد لشکری ، رسدش

بدید بی‌خبری روی او و گفت امروز
بحکم با مه گردون برابری رسدش

چو آفتاب مرا روشنست کاین ساعت
نطاق بسته چو جوزا بچاکری رسدش

چو هست چشمهٔ حیوان نگاه خواه لبش
اگر قیام‌کند در سکندری رسدش

سکندر چو بود با لب چو آب حیات؟
که گر چو خضر رود در پیمبری رسدش

فرید چون ز لب‌لعل اوسخن گوید
نثار در و گهر در سخنوری رسدش

(۳۹۰)

عشق آن باشد که‌غایت نبودش　　　هم نهایت و هم بدایت نبودش

تا بکی گویی که: آنجاکی‌رسم؟ / کی بود کی؟ چون نهایت نبودش
گر هزاران سال بر سر می‌روی / هم‌چنان می رو، که غایت نبودش
گر فرو استد کسی مرتد شود / بعد ازآن هرگز هدایت نبودش
ورفرود آید بیک دل ذره‌ای / تا بصد عالم سرایت نبودش
صد هزاران خون بریزدهمچوباد / زانکه چون آتش حمایت نبودش
نی ستی خواهد، که ازهرنیک و بد / از کسی شکر و شکایت نبودش
تو مباش اصلا" که اندر حق تو / تا تو می‌باشی عنایت نبودش
هر که بی‌پیری ازاینجا دم زند / کار بیرون از حکایت نبودش
بر پی پیری برو، تا پی بری / کانکه تنها شد کفایت نبودش
وانکه پیری می‌کشد بی‌دیده‌ای / زین بتر هرگز جنایت نبودش
چون ببیند پیر ره را گام گام / کور باشد، آن ولاپت نبودش
سلطنت کی یابد ای عطار پیر؟ / تا رعیت را رعایت نبودش

(۳۹۱)

عاشقی نه دل نه دین می‌بایدش / من چنینم چون چنین می‌بایدش
هر کجا رویی چو ماه آسمانست / پیش رویش بر زمین می‌بایدش
زن صفت هرگز نبیند آستانش / مردجان در آستین می‌بایدش
می‌کشد هر روز عاشق صد هزار / این چه باشد؟ بیش‌ازین‌می‌بایدش
شادمانی از غرورست از غرور / دایما" اندوهگین می‌بایدش
برهم افتاده هزاران عرش هست / حجره از قلب حزین می‌بایدش
در ره عشقش چو آتش گرم خیز / زانکه آتش همنیشین می‌بایدش
آه سرد از نفس خام آید پدید / آه گرم آتشین می‌بایدش
سر گنج او بخامی کس نیافت / سوز عشق و درد دین‌می‌بایدش
گنج عشقش گر ندیدی کور شو / زانکه کور راه بین می‌بایدش
سر گنج او همه عالم پرست / اهل آن گنج یقین می‌بایدش
آن امانت کان دو عالم برنتافت / هست، صد عالم امین می‌بایدش
می‌تواند داد هر دم خرمنی / لیک مردی خوشه چین می‌بایدش
شرق تا غرب جهان‌خوان‌می‌نهند / وز تو یک نان جوین می‌بایدش

اوست شاه تاج بخش ، اما ایاز / در میان پوستین می‌بایدش
گنجها بخشید و از تو وام‌خواست / تا شوی گستاخ این می‌بایدش
امتحان را زلف هر دم کج کند / زانکه عاشق راستین می‌بایدش
نه فلک فیروزه‌ای از کان اوست / وز دل تو یک نگین می‌بایدش
عاشقان را دست و پا از کار شد / ای عجب ، مرد آهنین می‌بایدش
دست کس بردامن او کی رسد؟ / لیک خلقی در کمین می‌بایدش
آفتابی ، ای عجب ، با ما بهم / جای چرخ چارمین می‌بایدش
ذره‌ای را بار می‌ندهد ، ولیک / ذره ذره زیر زین می‌بایدش
پاک بگسل از دو عالم ، ای فرید
کاین قدر حبل المتین می‌بایدش

(۳۹۲)

چو در بستست درج ناپدیدش / بیک بوسه توان کردن کلیدش
شکر دارد لبش، هرگز نمیری / اگر یک ذره بتوانی‌چشییدش
ندید از خود سر یک موی برجای / کسی کو دور واز نزدیک دیدش
مگر طراری بسیار می‌کرد / کمند طرهٔ او، سر بریدش
اگر چه او جهان بفروخت بر من / بصد جان جان پرخونم خوریدش
ز جان بیزار شو در عشق جانان / اگر خواهی بجای‌جان گزیدش
دلم جایی رسید از عشق رویش / که‌کار از غم بجان خواهدرسیدش
اگر بر گویم ای عطار، آن غم
کزو دل خورد ، نتوانی‌شنیدش

(۳۹۳)

بنمود رخ از پرده، دل‌گشت گرفتارش
دانی که کجا شد دل؟ در زلف‌نگونسارش
از بسکه سر زلفش در خون دل من شد
در نافهٔ مشک افشان دل گشت جگرخوارش

چون مشک جگر دید او از پاک دلی آمد
پاک از چه دهد آخر خاکست چو عطارش
ای کاش چو دل برد او، بارش‌دهدی باری
کی بار دهد دل را چون دل‌ندهد بارش؟
جانا دل من دارد، درد از سر زلف تو
بگذار در آن دردش وز دست بمگذارش
بردی دلم و او را بستی بسر زلفت
دل باز نمی‌خواهم ، لیکن تو نگهدارش
تا بو که بدست آرم یک ذره وصال تو
جان می بفروشم من ، کس نیست خریدارش
چون نیست وصالش را در کون سزاواری
عطار کجا افتد در عشق سزاوارش؟

(۳۹۴)

ای پیر مناجاتی رختت به قلندر کش
دل از دو جهان برگیر، دردی بستان درکش
یا چون زن کم‌دان شو، یا محرم ایمان شو
یا در صف رندان شو یا خرقه زسر برکش
چون فتنهٔ آن ماهی چون رهبر این‌راهی
بار غم اگر خواهی از یار فزون‌تر کش
قلاش و قلندر شو، مست از می دلبر شو
ور گفت که: کافر شو، هان تا نشوی سرکش
چون کافر او باشی هر چند ز او باشی
با دوست بقلاشی هم دست کنی درکش
گفتی که بعشق اندر، گر کشته شوی بهتر
اینک من واینک سر فرمان بر و خنجرکش
ای دلبر سیمین بر گفتی، چو نداری زر
بی‌زر نبود دلبر ، از جان بگذر، زرکش

عطار چو سیم آرد، بر روی چو زربارد
چون صفوت دین دارد گو درد قلندرکش

(۳۹۵)

درکش سر زلف دلستانش بشکن در درج در فشانش
جان‌برلب‌آر و بوسه‌ای خواه تا جانت فرو شود بجانش
چون جانت بجان او فروشد بنشین بنظاره جاودانش
ازدیدهٔ او بدو نظر کن گر خواهی‌دید همچوجانش
زیرا که به چشم‌اوتوان دید در آینهٔ همه جهانش
زلفش که فتاده‌برزمینست سرگشته نگر چو آسمانش
آویخته صد هزار دل‌هست از یک یک موی هرزمانش
گر میل توهست سوی ایمان بنگر رخ همچو گلستانش
ور کار ز کفرودین برونست گم گرد، نه‌این‌طلب‌نه‌آنش
هرگه که فرید این چنین شد
هم نام مجوی وهم نشانش

(۳۹۶)

هر مرد که نیست امتحانش خوابی وخوریست درجهانش
می‌خفتد و میخورد شب و روز تا مغز بود در استخوانش
فربه کند از غرور پهلو تا نام نهند پهلوانش
مردآن باشد که همچو شمعی آتش بارد ز ریسمانش
از بسکه در امتحان کشندش پیدا گردد همه نهانش
چون پاک‌شود زهرچه دارد آنگاه نهند در میانش
صد مغز یقین دهندش، آنگاه در پوست کشند از گمانش
چون پاک شد از دو کون کلی آیند دو کون میهمانش
نقدیش بود که مثل نبود در هفت زمین و آسمانش
دانی‌تو که‌آن چه‌نقش یابد؟ تا خرج کنند جاودانش

تو جوهر مرد کی شناسی ناکرده هزار امتحانش؟
در هر صفتش بجوی صد بار در علم مبین و در عیانش
گر قلب بود بدر، برون کن ورنی ، بنشین برآستانش
مردی که ترا بخویش خواند درحال ز پیش‌خود برانش
و آن مرد که از تو می‌گریزد گنجیست درون خاکدانش
و آن کو نگریزداز تو با تو چون بادزپس شوی دوانش
این هم نرگست و میتوان‌کرد رسوای زمانه هر زمانش
شرحت دادم‌که بی‌نشان‌کیست بپذیر چوجان‌بدین نشانش
خاک ره او بچشم درکش کز سود تو به بود زیانش
زیبا محکی نهاد عطار
زین شرح که رفت‌بر زبانش

(۳۹۷)

ترسا بچهٔ شکر لبم‌دوش صد حلقهٔ زلف بر بناگوش
صد پیر قوی‌که حلقه میداشت زان‌حلقهٔ زلف ،حلقه‌درگوش
آمد برمن ،شراب در دست گفتا که: بیاد من کی این‌نوش
در پرده اگر حریف مایی چون‌می‌نوشی‌خموش‌مخروش
زیرا که دلی نگشت گویا تا مرد زبان نکرد خاموش
دل چون بشنید این‌سخن‌زو ناخورده‌شراب‌گشت‌مدهوش
چون‌بستدم آن‌شراب‌وخوردم در سینهٔ من فتادصدجوش
دادم همه‌ننگ و نام برباد کردم همه نیک‌وبدفراموش
ازدست بشد مرا دل وجان در پای آمد مرا تن‌وتوش
یک قطره از آن شراب‌مشکل آورد دو عالمم در آغوش
یک ذره سواد فقر درتافت شد هردوجهان‌ازوسیه‌پوش
جانم ز سردو کون‌برخاست در شیوهٔ فقر شدوفا کوش
هرکو بخرد بجان ودل فقر برجان‌ودلش‌دوکون بفروش
گردین تو نیست دین عطار
کفرآیدت‌این‌حدیث ،منیوش

(۳۹۸)

دلی کاید ز عشق دوست‌درجوش بماندتا قیامت مست و مدهوش

ز بسیاری که یاد آرد ز معشوق کند یک بارگی خود را فراموش

بر امید وصال دوست هر دم قدحها زهر ناکامی کند نوش

برون آید زجمع خود نمایان بیندازد ردا و خرقه از دوش

اگر بی‌دوست زو یک دم برآید شود در ماتم آن دم سیه‌پوش

فرو ماند زبان او ز گفتن بماند تا ابد حیران‌وخاموش

ازین اندیشه هرگز برنگردد

بننشیند دل عطار از جوش

(۳۹۹)

مست شدم تا بخرابات دوش نعره‌زنان، رقص‌کنان، دردنوش

جوش دلم چون بلب خم رسید زآتش عشقش دلم آمد بجوش

پیر خرابات چو بانگم شنید گفت: درآی، ای پسر خرقه پوش

گفتمش: ای پیر، چه دانی مرا؟ گفت ز خود هیچ مگو شو خموش

مذهب رندان خرابات گیر خیز و بینداز مصلی ز دوش

کم زن و قلاش و قلندر بباش در صف اوباش برآور خروش

صافی زهاد بخواری بریز دردی عشاق بشادی بنوش

صورت تشبیه برون کن ز چشم پنبهٔ پندار برآور ز گوش

تو تو نه‌ای چند نشینی بخود؟ توتویی و بردر وبا خود بکوش

قعر دلت عالم بی‌منتهاست رخت سوی عالم دل بر بهوش

گوهر عطار بصد جان بخر

زانکه بود نزد تو گوهرفروش

(۴۰۰)

ای زعشقت‌این‌دل دیوانه خوش جان وعشقت‌هردودریک‌خانه خوش

گر وصالست از تو قسمم ورفراق هست هردو برمن دیوانه خوش

من چنان درعشق‌غرقم ، کز توام — هم غرامت هست وهم‌شکرانه‌خوش
دل بسی افسانهٔ عشق تو گفت — تا که شد در خواب‌ازین‌افسانه‌خوش
گرتو ای‌دل ، عاشقی پروانه‌وار — از سرجان درگذر مردانه خوش
نه ، که‌جان درباختن کار تونیست — جان‌فشاندن‌هست از پروانه‌خوش
قرب سلطان‌جوی وپروانه مجوی — روشنایی باشد و از پروانه خوش
گر تو مرد آشنایی چون شدی — ازشرابی همچوآن بیگانه خوش
هر که صد دریا ندارد حوصله — تا ابد گردد بیک پیمانه خوش
مرد این ره آن زمانی‌کزدو کون — مفلسی باشی درین‌ویرانه خوش

تو از آن مرغان مدان عطار را
کزدوعالم‌آیدش یک دانه خوش

(۴۰۱)

ای از همه بیش و از همه پیش — از خود همه دیده وزهمه خویش
در ششدر خاک و خون فتاده — در وصف تو عقل حکمت اندیش
در عالم عشق عاشقان را — قربان شدنست مذب و کیش
هر دم که زنند عاشقانت — بی یاد تو در دهن شودنیش
درویش که لاف معرفت زد — از عجز نبرد این‌سخن پیش
در هر دو جهان ز خجلت تو — ز آنست سیاه روی درویش
چون فقر سزای عاشقانست — عاشق شو و از وجود مندیش
در عشق وجودت از عدم شد — دولت نبود ترا ازین بیش

عطار ، ز عشق او فنا شو
تا باز رهی‌ازین تن ریش

(۴۰۲)

ای دل ، زجفای یار مندیش — در نه قدم و ز کارمندیش
جوینده‌ٔ در ز جان نترسد — گل می‌طلبی ، ز خار مندیش
با پنجهٔ شیر ، پنجه می زن — از کام و دهان مار مندیش

مردانه بکوی یار در شو — از خنجر هر عیار مندیش
گر نیل وصال یار باید — از گفتن ننگ وعار مندیش
چون با تو بود عنایت یار — گر خصم بود هزار مندیش
چون یافته‌ای جمال او را — از گشتن سنگسار مندیش
منصور تویی، بزن انا الحق — تسلیم شو وز دار مندیش
عطار، تویی چو ماه و خورشید
در تاب، ز هر غبارمندیش

(۴۰۳)

دلا، در سر عشق از سر میندیش — بده جان و جان دیگر میندیش
چو سردرکار و جان در یار بازی — خوشی خویش‌ازین‌خوشتر میندیش
رسن از زلف جانان ساز جان را — وزین فیروزه گون چنبر میندیش
گرت آن شمع چون پروانه سوزد — به پهلو میرو و از پر میندیش
چو عاشق‌را نه ایمانست و نه‌کفر — ز کار مؤمن و کافر میندیش
مقام خانهٔ رندان طلب کن — سر اندر باز و از افسر میندیش
چو سر در باختی، بشناختی سر — چو سر نشناختی از سر میندیش
اگر عشقت بسوزد بر سر دار — بده بر باد خاکستر، میندیش
همه بتها چو ابراهیم بشکن — هم از آتش هم از آزر میندیش
چو آن حلاج برکن پنبه از گوش — هم از دار و هم از منبرمیندیش
چو انگشت سیه‌رو گشت اخگر — تو آن انگشت یا اخگر میندیش
چو می در ساغر و ساقی یکی شد — دویی گم شد می و ساغرمیندیش
تو مرد زرگر و ضراب می باش — مس اینجا زر بود جز زر میندیش
مشو اینجا حلولی، لیک این رمز — جزاستغراق در دلبر میندیش
اگر خواهی که این گوهر بیابی — درین دریای پر آذر میندیش
بسی کشتی ز جان برخشک راندی — توکشتی‌ران، زخشک و ترمیندیش
چنان فربه نه‌ای، توهم درین‌کار — که گر صیدی فتد لاغر، میندیش
چو تو دایم به بپهنا میشوی باز — ازین وادی پهناور میندیش

درین دریای پر گرداب حیرت
کس از عطار حیران‌تر میندیش

(۴۰۴)

هرکه هست اندرپی بهبود خویش — دور افتادست از مقصود خویش
تو ایازی، پوستین را یاد دار — تا نمانی دور از محمود خویش
عاشقی باید که برهم سوزد او — عالمی از آه خون‌آلود خویش
نیست‌از تو یک‌نفس خوشنوددوست — گر‌تو‌هستی‌یک نفس خشنودخویش
زاهد افسرده چوب سنجدست — خوش‌بسوزای‌عاشق‌اکنون‌عودخویش
حلقهٔ معشوق گیر و وقف کن — بر در او جان غم فرسود خویش
چون درین سودا زیان از سود به — پس درین سودا زیان کن‌سودخویش
تا کی از بود تو و نابود تو؟ — درگذر از بود و از نابود خویش
آتشی ازهستی خود برفروز — پس برون آی از میان دودخویش

گر فنا گردی چو عطار، از وجود
فال گیر از طالع مسعود خویش

(۴۰۵)

ز دست رفت مرا بی‌تو روزگار دریغ
چه یک دریغ که خود صد هزار بار دریغ!
بهر چه درنگرم بی‌تو صد هزار افسوس
ز هر نفس که زنم بی‌تو صد هزار دریغ
دلی کز آب وصالت بجوی بود روان
بسوخت ز آتش هجر تو زار زار دریغ
چو لالهٔ رخ تو شد ز چشم من بیرون
ز خون چشم، رخم شد چو لاله زار دریغ
چوگل شکفته بدم: پیش ازین زسایهٔ وصل
بغم فرو شدم اکنون بنفشه‌وار دریغ
ز دور چرخ خروش و زبخت بد فریاد
ز عمر رفته فغان وز روزگار دریغ

چگویم از غم عهد جان که تاکه‌جهانست
بنای عهد جهان نیست استوار، دریغ
اگر جهان جفاپیشه را وفا بودی
مرا جدا نفکندی ز وصل یار، دریغ
دلت که گلشن تحقیق بود، ای عطار
بسوخت همچو دل لاله زانتظار دریغ

(۴۰۶)

ای‌لب تو نگین خاتم عشق
روی تو آفتاب عالم عشق
تو زعشاق فارغ و شب و روز
کار عشاق‌بی‌تو ماتم عشق
نتوان خورد بی‌تو آبی خوش
که‌حرامست بی‌توجزغم عشق
تا ابد ختم کردِچهرهٔ تو
سلطنت درجهان‌خرم عشق
جان‌من‌چون‌بعشق‌توزنده‌است
نیست ممکن گرفتنم کم عشق
در وصف دلبران بسرتیزی
سر هر مژهٔ تو رستم عشق
نتواند نمود صد دم صور
رستخیزی‌چنانکه‌یکدم‌عشق
پادشاهان کون درماندند
بر سراپردهٔ معظم عشق
صدهزاران هزار قرن گذشت
کس نیامد هنوزمحرم‌عشق
در دوعالم نشد مسلم کس
آنچه هردم شودمسلم عشق
سرنگون شد اساس محکم عقل
در کمال اساس‌محکم عشق
جان ما را که زخم‌عشق رسید
خستگی بیش‌شدزمرهم عشق
خاصگان محرم سلطان‌عشق
مست‌می‌آیند از ایوان‌عشق
جمله‌مست‌مست‌وجام می بدست
می‌خرامندازبرسلطان‌عشق
بادلی‌پرآتش و چشمی پرآب
غرقه‌اندربحربی‌پایان‌عشق
گوش‌بنهادندخلق‌هر دوکون
منتظرتاکی‌رسد فرمان‌عشق
می‌ندانم‌هیچ‌کس رادرجهان
کاب صافی‌یافت‌ازبستان‌عشق
آب صاف‌عشق مرمعشوق‌راست
زانکه‌عشق‌آن‌ویست، اوآن‌عشق
خیز، ای عطار، درد عشق جوی
زانکه درد عشق شد درمان‌عشق

(۴۰۷)

عقل کجا پی برد شیوهٔ سودای عشق
باز نیابی بعقل سر معمای عشق

عقل تو چون قطره‌ای مانده ز دریا جدا
چند کند قطره‌ای فهم ز دریای عشق؟

خاطر خیاط عقل گرچه بسی بخیه زد
هیچ قبایی ندوخت لایق بالای عشق

عشق چو کار دلست دیدهٔ جان پاک کن
جان عزیزان نگر مست تماشای عشق

ور سر مویی ز تو باز بماند بهم
خام بود از تو خام، پختن سودای‌عشق

گر ز دو کون و زخود پاک تبرا کنی
راست بود آنزمان از تو تولای عشق

دوش در آمد بجان، بدرقهٔ عشق او
گفت: اگر فانیی هست ترا جای عشق

جان چو قدم در نهاد تا کهمی چشم‌زد
از بن و بیخش بکند قوت غوغای عشق

چون اثر او بماند محو شد اجزای او
جای دل و جان گرفت جمله‌اجزای عشق

هست درین بادیه جملهٔ جانها خراب
قطرهٔ باران او درد و دریغای عشق

تا دل عطار یافت پرتو آن آفتاب
گشت زعطار سیر، رفت بصحرای‌عشق

(۴۰۸)

هرکه دایم نیست ناپروای عشق — او چه داند قیمت سودای عشق
عشق را جانی بباید بی‌قرار — در میان فتنه سرغوغای عشق
جمله چون امروز درخودمانده‌اند — کس چه داند قیمت فردای عشق

دیده‌ای کو تا بیند صد هزار؟ واله و سرگشته در صحرای عشق
بس سرگردن کشان کاندر جهان پست شد، چون‌خاک‌زیرپای عشق
درجهان شوریدگان، مستند لیک هر که او شوریده شد شیدای‌عشق
کی‌بود از عشق جانت را خبر چون نبودی هرگز اندر وای عشق
عاشقان دانند قدر عشق دوست تو چه دانی چون نه‌ای دانای عشق
چشم‌دل آخر زمانی باز کن تا عجایب بینی از دریای عشق
در نشیب نیستی آرام گیر تا بر آرندت بسربالای عشق
خیز، ای عطار، جان ایثار کن
زانکه در عالم‌تویی مولای عشق

(۴۰۹)

زهی! سلطان دارالملک افلاک! زهی! تخت‌توعرش و تاج لولاک
مجره زان پدیدآمد، که یک شب فلک از دست او جامه بزد چاک
قزح زان آشکارا کرد یک روز کشیدی از علا قوسی بر افلاک
ز اول حقه یک شب مهرهٔ ماه بدو بنمودی و دست تو زان‌پاک
تو آن وقتی نبی‌الله بودی که‌آدم بود یک کف‌خاک نمناک
اگر نور وجود تو نبودی بماندی در کف او آن کف خاک
چو پیش هو زنی هوبی جگرسوز شود چون ناف آهو نافهٔ پاک
فرو مانده چو خر درگل زمدحت دو اسبه گر بتازد عقل دراک
ندارد هیچ کس با پشتی تو
ز جرم جملهٔ روی زمین پاک

(۴۱۰)

ای عشق تو با وجود هم سنگ در عشق تو کفرودین بیک رنگ
بی یاد تو کعبه‌ها خرابات بی‌نام تو نامها همه ننگ
در عشق تو هرکه نیست قلاش دور از تو بصد هزار فرسنگ
قلاشان را درین ولایت از دار همی کنند آونگ

عشقت به ترازوی قیامت — دو کون نسختهٔ نیم جو سنگ
قرابهٔ ننگ و شیشهٔ نام — افتاد و شکست بر سر سنگ
زنار مغانه بر میان بند — آنگه به کلیسا کن آهنگ
مردانه درآی، کاندرین راه — نه نام همی خرند و نی ننگ
راهیست دراز و عمر کوتاه — باریست گران و مرکبی ننگ
کلی ز سر وجود برخیز — افتاده مباش در ره تنگ
می‌دان بیقین که در دو عالم — در راه تو نیست جز تو خر سنگ
برخیز ز راه خود چو عطار
تا باز رهی ز صلح و از جنگ

(۴۱۱)

ای عقل گرفته روی تو فال — بر زلف تو وفق جان ابدال
از زلف تو حل نمی‌توان کرد — یک شکل ز صد هزار اشکال
شرح سر زلف تو دهم من — هر گه که شوم بصد زبان‌لال
ای در ره حل و عقد عشقت — پیران هزار ساله اطفال
در معرکهٔ تو شیر مردان — بر ریگ همی زنند دنبال
کردی ظلمات و آب و حیوان — معروف، هم از لب و هم از خال
در یوسف مصر کس ندیدست — آن لطف که در تو بینم امسال
سربسته از آن بگفتم این حرف — تا بو که حلولیی کند حال
اینجا که منم حلول نبرد — استغراقست و کشف احوال
دل خون شد و زاد ره ندارم — وقتست که جان دهم بدلال
از هر مژه هر زمان ز شوقت — می‌بگشایم هزار قیفال
بنمای به نیستیم راهی — تا در زنم آتشی به اعمال
مرغ تو منم، که تا که هستم — در عشق تو می‌زنم پر و بال
صد کوه بیک زمان ببخشی — وانگاه بگیریم به مثقال
از خرقهٔ هستیم برون آر — تا خرقه در افکنم بقوال
چون برهنگان بی سر و پای — بگریزم ازین جهان محتال

چند از متکلم و کلامش ؟ وز فلسفی وزعقل فعال
هم فلسفه، هم کلام بگذار از بهر فضولیان دخال
با عیسی روح هم نشین شو بگذار دجل برای دجال
در عشق گریز، همچو عطار
تا باز رهی ز قیل و از قال

(۴۱۲)

صورت نبندد ای صنم، بی‌زلف تو آرام دل
دل فتنه شد بر زلف تو، ای فتنهٔ ایام دل
ای جان من مولای تو، من غرقهٔ دریای تو
دیریست تا سودای تو، بگرفته‌هفت‌اندام دل
تا جان بشوقت بنده شد، زین بندگی تابنده‌شد
تا دل زنامت زنده‌شد، پرشددوعالم‌نام‌دل
جانا دلم از چشم‌بد، نی‌هوش‌داردنی‌خرد
تا از شراب‌عشق‌خود، پرباده‌کردی‌جام دل
پیغام آمدازدلم، ای ماه‌حل کن مشکلم
کی‌خواهدآمدحاصلم ؟ای فارغ ازپیغام دل
از رخ مه‌گردون تویی‌وزلب‌می گلگون تویی
کام دل من چون‌تویی، هرگز نیابم کام دل
ای همگنان را همدمی، شادمی من از توغمی
عطار را در هر دمی، جانا تویی آرام دل

(۴۱۳)

زهی در کوی عشقت مسکن دل چه‌می‌خواهی‌ازین‌خون‌خوردن‌دل؟
چکیده خون دل بر دامن جان گرفته‌جان پرخون دامن دل
از آن روزی که‌دل دیوانهٔ تست بصد جان من شدم درشیون دل
منادی می‌کند در شهر امروز که‌خون عاشقان در گردن دل

چو رسوا کرد ما را درد عشقت همی کوشم برسوا کردن دل
چو عشقت آتشی در جان من زد برآمد دود عشق از روزن دل
رهی خال و زهی‌روی چو ماهت که دل هم دام‌جان ،هم ارزن دل
مکن جانا ، دل ما را نگه‌دار که آسانت بر تو بردن دل
چو گل اندر هوای روی خوبت بخون در می‌کشم پیراهن‌دل
بیا جانا ، رضای ما نگه‌دار که بر جانت بود‌آزردن دل
بیا جانا ، دل عطار کن شاد که که نزدیکست وقت رفتن دل
تو کن جانا دل عطار را شاد
که عشقت آمدست‌از بردن دل

(۴۱۴)

ای زلف تو شبی خوش وانگه بروز حاصل
خورشید را ز رشکت صد گونه سوز حاصل
هر تابش مهت را مهری هزار در سر
هر تیر ترکشت را ، صد کینه‌توز حاصل
ماهی در درجت هر یک چو روز روشن
ماهی که دید او را سی و دو روز حاصل
روی تو بود روزی خطت گرفت نیمی
ملکی ز خطت آمد در نیمروز حاصل
ملکی که هیچ سلطان حاصل ندید خودرا
کردی بچشم زخمی ، تو دلفروز حاصل
وان راستی که کس را هرگز نشد مسلم
زلف تو کرده آنرا پیوسته کوز حاصل
پرده دریدن تو پیوند کی پذیرد
عطار را گر آید صد پرده دوز حاصل

(۴۱۵)

عشق جانی داد و بستد والسلام چند گویی آخر از خود والسلام

تو همان انگار کاندر راه عشق — یک نفس بود این‌شد آمد والسلام
شیشه‌ای اندر دمید استاد کار — بعد از آتش بر زمین زد والسلام
گر تو اینجا ره بری با اصل کار — رو که نبود چون توبخرد والسلام
ور بماند جان تو در بند خود — جان تو نانی نیرزد والسلام
خلق را چون‌نیست بویی‌زین حدیث — از یکی درگیر و تا صد والسلام
هرکرا این ذوق نبود مرده‌ایست — گر همه نیکست ور بد والسلام
عشق باید کز تو بستاند ترا — چون ترا از خویش بستد والسلام
عشق نبود آنچه بنویسد قلم — وانکه برخوانی ز کاغذ والسلام
عشق دریاییست ، چون غرقت کند — آن زمان عشق از تو زیبدوالسلام
ناخوشت می‌آید ،اما چون کنم ؟ — عشق نبود در خوش‌آمد والسلام

جان عطار از سپاه سر عشق
در دو عالم شد سپهبد والسلام

(۴۱۶)

صبح برانداخت نقاب ای غلام — می ده و برخیز ز خواب ای‌غلام
همچو گلم بر سر آتش نشاند — شوق شراب چو گلاب ای غلام
بی‌نمکی چند کنی باده نوش! — وز جگرم خواه کباب ای غلام
دور بگردان و شتابی بکن — چند کند عمر شتاب ای‌غلام ؟
جان من سوخته دل را دمی — زنده کن از جام شراب ای غلام
آب حیاتست می و من چو شمع — مرده دلم بی می ناب ای غلام
از قدح باده دلم زنده کن — تا برهد جان ز عذاب ای‌غلام

چون دل عطار ز تو تافتست
تافته را نیز متاب ای غلام

(۴۱۷)

صبح رخ از پرده نمود ای غلام — چند کنی گفت و شنود ای غلام؟
دیر شد آخر قدحی می بیار — چند زنم بانگ که زود ای غلام؟
در دلم آتش فکن از می ، که می — آینهٔ دل بزدود ای غلام
آتش می ده بصبوحی ، که عمر — می‌گذرد زود چو دود ای غلام
عمر تو خوابیست چو افسانه‌ای — چند ازین‌بود و نبود ای غلام؟
درد خرابات مهیا کنیم — هان که بسی درد فزود ای‌غلام

روی زمین گر همه ملک تو شد — در پی مرگ تو چه سود ای غلام
گوشه نشین باش، که چوگان چرخ — گوی ز پیش تو ربود ای غلام
پشت بده، زانکه بلای دگر — هر نفست روی نمود ای غلام
دانهٔ امید چه کاری؟ که چرخ — دانهٔ ناکشته درود ای غلام
صد قدح خونش ببایدگریست — هر که دمی خوش بغنود ای‌غلام
بر دل عطار فلک هر نفس
صد در اندوه گشود ای غلام

(۴۱۸)

گشت جهان همچو نگار ای غلام — بادهٔ گلرنگ بیار ای غلام
با گل و با بلبل و با مل بهم — وصل طلب فصل بهار ای غلام
بلبل عاشق به صبوحی درست — می‌شنود نالهٔ زار ای غلام
نرگس سرمست نگر کافکند — سوز گرانی بکنار ای غلام
پیش نشین تازه بکن کار آب — بیش مبر آب زکار ای غلام
آب بده زانک جهان هر نفس — خاک کند خون هزار ای غلام
زهر خمارم چو به زاری بکشت — نوش خمارم زخم آر ای غلام
روز چو شد باز نیاید دگر — چند کنی روز گذار ای غلام؟
چند شمار زر و زینت کنی — فکر کن از روز شمار ای غلام
نیستی آگه که دم واپسین — از تو بر آرند دمار ای غلام
قصهٔ مرگم جگر ودل بسوخت — دست ازین قصهٔ بدار ای غلام
واقعهٔ مشکل و دارالغرور
برد ز عطار قرار ای غلام

(۴۱۹)

صبح برافراخت علم ای غلام — رنجه کن از لطف قدم ای‌غلام
خیز که بشکفت گل و یاسمین — تا بنشینیم بهم ای غلام
باده خوریم وز جهان بگذریم — زانکه جهان شد چو ارم ای‌غلام
بس که در آید گل نازک به باغ — ما شده چون خاک دژم ای غلام
زین گذر عمر چه سازیم ما؟ — زندگی ماست دو دم ای غلام
پس چو چنینست، یقین عمرخویش — چند گذاریم بغم ای غلام
این همه خود بگذرد وجان و دل — وا رهد از جور و ستم ای غلام

وقت درآمد که بپشتی تو — باز برآریم شکم ای غلام
آب بجوییم ز خضر ای پسر — جام نخواهیم ز جم، ای غلام
در نگر و خلق جهان را ببین — روی نهاده بعدم ای غلام
چون همه در معرض محو آمدیم — محو شوی زود تو هم ای غلام
تو بیقین دان که نیرزد بمرگ — جملهٔ عالم دو درم ای غلام
عاقبت‌الامر چو مرگست راه — عمر تو چه بیش و چه‌کم ای غلام
پس غم عطار درین وقت گل
دفع کن‌از من، بکرم‌ای غلام

(۴۲۰)

خورد بر من صبحدم‌شام ای غلام — زنده گردان جانم ازجام ای‌غلام
جام در ده، این دل پردردرا — وارهان از ننگ و از نام ای‌غلام
من چهل شب همچو شمعی‌سوختم — صبح، دم‌زد من چنین‌خام‌ای‌غلام
دست ایامم به روی اندر فکند — هین که رفت ازدست ایام‌ای‌غلام
گام بیرون نه، که دست روزگار — ندهدت پیشی بیک گام ای غلام
گر همی خواهی‌که ازخود وارهی — ما قلندر دردی آشام ای غلام
چند باشی در میان خرقه گبر؟ — تازه گردان زود اسلام ای‌غلام
چند باشی بر امید دانه‌ای — همچو مرغی مانده دردام ای‌غلام
عاشق ره شو، که مرد راه عشق — برترست از مدح و دشنام‌ای‌غلام
بی‌سروپا شوچوگویی، زانک عشق — هست بی‌آغاز و انجام ای غلام
هرکه او در عشق بی آرام نیست — کی تواند یافت آرام ای غلام
گاه مرد مسجدی گه مرد دیر — هر دو نبود کام و ناکام‌ای غلام
یا مشو در مسجد و زنار بند — یا مده در دیر ابرام ای غلام
یا تو خاص خاص شود یا عام‌عام — تا بکی نی‌خاص و نی‌عام‌ای غلام
چونکه اندر راه باشی ناتمام — کی رسد کارت به اتمام ای غلام
گفت عطار آنچه میدانست راست
یادت آید این بهنگام ای غلام

(۴۲۱)

شیفتهٔ حلقهٔ گوش توام — سوختهٔ چشمهٔ نوش توام

ماهرخ با خط و خال منی — دل شدهٔ بی تن و توش توام
ترک منی ، گوش بمن داراز آنک — هندوی یک حلقهٔ بگوش توام
خانهٔ پیراسته همچون نگار — منتظر خانه فروش توام
چون دلم از چشم تو آمد بجوش — عاشق چشم تو و جوش توام
خط چه کشی درمن غمکش،از آنک — مست خط غالیه پوش توام
هوش بمن باز کی آید؟ که من — تا به ابد رفته ز هوش توام
گرچه بگویایی من نیست کس — یک شکرم ده که خموش توام
چون بگریزی تو ز عطار چون
در دو جهان دوش بدوش توام

(۴۲۲)

خط مکش در وفا کز آن توام — تشنهٔ خط دلستان توام
چون زنم در هوای تو پر و بال؟ — که نه من مرغ آشیان توام
از دهانت چو گوش را خبرست — من چرا چشم بر دهان توام
کینه گیری ز من نکو نبود — چون تو دانی که مهربان توام
بی‌تو با چشم خون‌فشان هرشب — در غم لعل درفشان توام
از تو تا برکنار ماند دلم — بی‌تو چون موی از میان توام
نیم جان داشتم ، غم تو بسوخت — گر کنون زنده‌ام ، به جان توام
روی از آستین مپوش که من — روی بر خاک آستان توام
می ندانم من سبکدل هیچ — که چرا رایگان گران توام
همچو عطار مانده باد بدست
کمترین سگ ز خاکدان توام

(۴۲۳)

فتنهٔ زلف دلربای توام — تشنهٔ جام جان فزای توام
نیست چون زلف تو سر خویشم — که چو زلف تو در قفای توام
جز هوای توام نمی‌سازد — زانکه پروردهٔ هوای توام
گر غباریست با منت ز آنست — که من خستهٔ خاک پای توام

تا کنارم ز اشک دریا شد — نیست کاری جز آشنای توام
چون بصد وجه آشنای منی — من بصد درد مبتلای توام
از همه فارغم کد در دو جهان — می نیاید بجز رضای توام
بس بود از دو عالم این ملکم — که تو دانی که من گدای توام
از وجود فرید سیر شدم
گم شده، درعدم‌برای توام

(۴۲۴)

در خطت تا دل بجان‌دربسته‌ام — چون قلم‌زان خط میان دربسته‌ام
در تماشای خط سر سبز تو — چشم بگشاده فغان دربسته‌ام
نی، که از خطت زبانم شد زکار — زان چنین واله، زبان دربسته‌ام
آشکارا خون دل بگشاده‌ام — تا بزلفت دل نهان دربسته‌ام
تو چنین پسته دهان و من زشوق — گرم می‌سوزم، دهان دربسته‌ام
چون جهان آرای دیدم روی تو — چشم از روی جهان دربسته‌ام
پر گره زانست زلف تو که من — دل بزلفت هر زمان دربسته‌ام
نیست در کارتوام دلتنگیی — زانکه در کار تو جان‌دربسته‌ام
گفته‌ای دل بند با من تا بجان — این چه باشد،پیش ازآن‌دربسته‌ام
گر بسوزد همچو خاکستر دو کون — نگسلم ازتو، چنان دربسته‌ام
تا بلای ناگهان دیدم ز هجر
رخت رحلت ناگهان‌دربسته‌ام

(۴۲۵)

تا دیده‌ام رخ تو کم جان گرفته‌ام
اما هزار جان عوض آن گرفته‌ام
چون از لبت نبود مرا روی یک شکر
ای بس که پشت دست به دندان گرفته‌ام
تا آب زندگانی تو دیده‌ام ز دور
دور از رخ تو مرگ خود آسان گرفته‌ام
چون توشهٔ وصال توام دست می نداد
در پا فتاده گوشهٔ هجران گرفته‌ام

چون بر کمان ابروی تو تیر دیده‌ام
گر خواستم و گرنه کم جان گرفته‌ام
آوازهٔ لب تو ز خلقی شنیده‌ام
زآن تشنه راه چشمهٔ حیوان گرفته‌ام
آن راه چشمه در ظلمات دو زلف تست
یارب رهی چه دور و پریشان گرفته‌ام
چون خشک سال وصل تو در کون‌دیده‌ام
از ابر چشم عادت طوفان گرفته‌ام
گر چه زچشم خاست مرا عشق تو چواشک
این جرم نیز بر دل بریان گرفته‌ام
بر هم دریدهٔ پردهٔ تر دامنی چشم
کورا به دست اشک گریبان گرفته‌ام
گفتی که : من بکار تو سر تیزبی کنم
کاین بر دلت ززلف پریشان گرفته‌ام
خونی گشاد از همه سرتیزی توام
کاین تجربه ز ناوک مژگان گرفته‌ام
چون تو ز ناز و کبر نگنجی بشهر در
من شهر ، ترک گفته بیابان گرفته‌ام
عطار تا که غزچو تو یوسف جدا افتاد
یعقوب‌وار کلبهٔ احزان گرفته‌ام

(۴۲۶)

از می عشق تو مست افتاده‌ام — بر درت چون خاک پست‌افتاده‌ام
مستیم را نیست هشیاری پدید — کز نخستین روزمست افتاده‌ام
در خرابات خراب عاشقی — عاشق و دردی پرست افتاده‌ام
توبهٔ من‌چون بود از من درست؟ — کز ملامت در شکست افتاده‌ام
نیستی من ز هستی منست — نیستم از آنکه هست افتاده‌ام

می‌تپم چون ماهیی دانی چرا زانک از دریا بشست افتاده‌ام
بیخودم کن ساقیا بگشای‌دست زانک‌از خود پای بست افتاده‌ام
این زمان عطار و نصفی از شراب
کز زمان در نصف شست‌افتاده‌ام

(۴۲۷)

من شراب از ساغر جان خورده‌ام نقل او از جشن رضوان خورده‌ام
گوییا وقت سحر از دست خضر جام جم پر آب حیوان خورده‌ام
لب فرو بستم تو میدان‌کاین‌شراب با حریفی آب دندان خورده‌ام
تو مخور زنهار این می تا تویی زانکه من زنهار با جان خورده‌ام
چون تویی تو نماند آگهی نعره‌زن می‌خورکه من‌زان‌خورده‌ام
چون دریغ آید بخویشم‌این‌شراب لاجرم ازخویش پنهان خورده‌ام
در فرح زانم که همچون‌غنچه‌من این قدح سر در گریبان خورده‌ام
بر فراز عرش باز اشهبم رزقها از دست سلطان خورده‌ام
دل چو در انگشت رحمان داشتم شیر از انگشت رحمان خورده‌ام
این زمان عطار اگر نوشد شراب
زیبدش، چون زهر هجران خورده‌ام

(۴۲۸)

بی‌دلی و بی‌قراری مانده‌ام زانکه در بند نگاری مانده‌ام
دلخوشی بی‌دلگشایی مانده‌ام غمکشی بی‌غمگساری مانده‌ام
زیر بار عشق او کارم فتاد لاجرم در کار و باری مانده‌ام
در میانم با غم عشقش چو شمع گرچه چون اشک از کناری مانده‌ام
گرچه وصل او محالی واجبست من مدام امیدواری مانده‌ام
بی‌گل رویش در ایام شباب چون بنفشه سوکواری مانده‌ام
همچو لاله غرقهٔ خون رخش داغ بر دل ز انتظاری مانده‌ام
دیده‌ام میگون لب آن سنگدل سنگ بر دل در خماری مانده‌ام

چو دهان او نهان شد آشکار — در نهان و آشکاری مانده‌ام
زنگبار زلف او مویی بتافت — زان چو مویش تابداری مانده‌ام؟
زلف چون در بند روم روی‌اوست — من چرا در زنگباری مانده‌ام؟
گه بدر بندم ره‌دور و دراز — گه بچین در اضطراری مانده‌ام
چون سر یک موی او بارم نداد — زیر بار مشک، باری مانده‌ام
صد جهان بار ازسرمویی که‌دید؟ — من که دیدم بی‌قراری مانده‌ام
می‌شمارم حلقه‌های زلف او — در شمار بی‌شماری مانده‌ام
چون سری نیست، ای عجب اینکارا — من مشوش در چه کاری مانده‌ام؟
روزگاری می‌برم در زلف او — بس پریشان روزگاری مانده‌ام

شد فرید ازچین زلفش اشک بیز
زان سبب زیر غباری مانده‌ام

(۴۲۹)

از بس که روز و شب غم‌برغم‌کشیده‌ام — شادی فکنده‌ام غم‌برغم گزیده‌ام
شادی بروی غم‌که‌غمم غمگسارگشت — کم‌غم، چو روی شادی عالم‌بدیده‌ام
گویند شادیست درین‌آشیان غم — من شادیی‌ندیده‌ام، اما شنیده‌ام
کس را مباد بامن‌وبادردمن رجوع — زیرا که درد عشق مسلم‌خریده‌ام
تاکی زدرد‌عشق‌زنم‌لاف؟چون‌زنفس — دایم بدل رمیده، بتن آرمیده‌ام
هرگز دمی‌نیافته‌ام هیچ فرصتی — چندانکه‌باسگان‌طبیعت چخیده‌ام
عمرم گذشت دریچه‌طبعی‌ومن‌هنوز — ازحرص وآز چون‌بچهٔ نارسیده‌ام
گرچه‌قدم نداشته‌ام‌در مقام عدل — باری ز اهل ظلم قدم‌درکشیده‌ام
درگوشه‌ای‌نشسته‌بسی‌خون‌بخورده‌ام — بر جایگه فسرده، بسی آرمیده‌ام

هر روز در خزانهٔ عطار کمترست
دری که از سفینهٔ دانش‌گزیده‌ام

(۴۳۰)

روی تو در حسن چنان دیده‌ام — کاینهٔ هر دو جهان دیده‌ام
جمله از آن آینه پیدا نمود — وآینه از جمله نهان دیده‌ام
هست در آیینه نشان صدهزار — وآینه فارغ ز جهان دیده‌ام

جمله درین آینه جلوه گرند — وآینه را حافظ آن دیده ام
صورت آن آینه چون چشم بود — پرتو آن آینه جان دیده‌ام
جوهر آن آینه‌چون کس ندید — من چه زنم دم که عیان‌دیده‌ام؟
لیک‌کسی را ز چنان جوهری — هیچ نه شرح و نه بیان‌دیده‌ام
جملهٔ ذرات ازو برکنار — با همه او را به میان‌دیده‌ام
یافتهام ، ازهمه ، بس فارغم — پس همه را گرد ضمان‌دیده‌ام
با تویی-تو چه‌دهم شرح این؟ — چون بندانم که چه سان دیده‌ام
جملهٔ مردان جهان دیده را — در غم این نعره زنان دیده ام
یک همه دان‌دردو جهان‌کس‌ندید — چون دوجهانرا همه‌دان دیده‌ام

دایم ازین واقعه عطار را
نوحه‌گر و اشک‌فشان دیده‌ام

(۴۳۱)

ای‌برده بآب روی آبم — وز نرگس نیم خواب خوابم
تا روی چو ماه تو بدیدم — افتاده چو ماهیی ز آبم
چون شد خط سبزتو پدیدار — بر زرد نشست آفتابم
هرگه‌که‌بخون خطی نویسی — من سر زخط تو برنتابم
هرگه که حدیث وصل‌گویم — دل خون گردد ازاضطرابم
ازبی‌نمکی و بی‌قراری — بر سیخ جهد که‌من‌کبابم
وصلت نرسدبدل ، که ازدل — تا باجانم ، خبر نیابم
من خاک توام ،توگنج حسنی — بنمای رخ از دل خرابم
در پای فتاده‌ام چو زلفت — زین بیش چو زلف‌خودمتابم

عطار ز دست شد بیکبار
وقتست که کم کنی عذابم

(۴۳۲)

نی زوصل تو نشان می‌یابم — نه ز هجر تو امام می‌یابم

تشنهٔ هجرتوام کشت از آنک　　تشنهٔ وصل توجان می‌یابم
از میان تو چو مویی شده‌ام　　گر ترا موی میان می‌یابم
بیقین از دهن پر شکرت　　اثری هم بگمان می‌یابم
برخت تا بنگویی تو سخن　　می ندانم که‌دهان می‌یابم
در صفات لبت ازغایت عجز　　عقل را گنگ زبان می‌یابم
دل‌وجانم بلبت خواهم‌داد　　کاین همه لایق‌آن می‌یابم
زان بروی تو جهان‌روشن شد　　که ترا شمع جهان‌می‌یابم
آنچه از خلق‌نهان می‌جستم　　در جمال تو عیان می‌یابم

بی‌تو عطار جگر سوخته را
نتوان‌گفت چه سان می‌یابم

(۴۳۳)

از عشق تو من بدیربنشستم　　زنار مغانه بر میان بستم
چون حلقهٔ زلف تست‌زناری　　زنار چرا همیشه بربستم؟
گردین‌ودلم‌زدست‌شد شاید　　چون‌حلقهٔ‌زلف‌تست‌دردستم
دست‌آویزی، نکوبدست آمد　　بر زلف‌تودست بادپیوستم
چون ترسایی‌درست‌شد برمن　　خوردم‌می‌عشق‌وتوبه‌بشکستم
زان‌می‌که‌بجرعه‌ای‌که میخوردم　　گویی که هزارسالگی مستم
درسینه دریچه‌ای پدید آمد　　بسیار درآن، دریچه‌پیوستم
طاقت‌چو نداشتم شدم غرقه　　زان‌قطره که‌اوفتاددر شستم
جانم چوزعشق آن‌جهانی‌شد　　از رسم و رسوم‌این‌جهان‌رستم
باور نکنند، اگر بنطق آرم　　امروز بدین‌صفت‌که‌من‌هستم
نه موجودم، نه‌نیز معدومم　　هیچم،همه‌ام، بلندم‌وپستم

عطار در این چنین خطر گاهی
تو دانی‌وتو، که من برون جستم

(۴۳۴)

از می عشق تو چنان مستم　　که ندانم که‌نیست یاهستم؟

آتش عشق تو در آمد تنگ — من زخود رستم و در وجستم
لاجرم نیست هستم و هیچم — لاجرم عاقلی نیم ، مستم
ننگ من‌ازمنست ، بی‌من من — بر پریدم بدوست پیوستم
چند گویم‌زخودکه‌درره‌عشق — جرعه‌ای‌خوردم‌وزخودرستم
ساقیا درد درد در ده زود — که بیک درد توبه بشکستم
باز خمخانه راگشادم در — باز زنار بر میان بستم
هرچه کردم بعمرهای دراز — زان‌همه‌هیچ نیست‌دردستم

ترک عطار گفتم و بی او
دیده‌پرخون‌بگوشه بنشستم

(۴۳۵)

تو بلندی عظیم و من پستم — چکنم تا بتو رسد دستم؟
تا که سر زیر پای تو ننهم — نرسم بر چنان که خود هستم
تا چنین هستی حجابم بود — آن ز من بود رخت بر بستم
چون ز هستی خویش نیست شدم — لاجرم یا نه نیست یا هستم
گرچه وصل تو نیست یک نفسم — اشتیاق تو هست پیوستم
خود تو دانی کز اشتیاق تو بود — در دو عالم بهرچه پیوستم
دوش عشقت درآمد از در دل — من ز غیرت ز پای ننشستم
گفت بنشین و جام‌جم در ده — تا ز جام جمت کنی مستم
گفتمش جام جم بدستم بود — طفل‌بودم ، ز جهل بشکستم
گفت اگر جام جم شکست ترا — دیگری‌به از آنت بفرستم
سخت درمانده بودم و عاجز — چون شنیدم من این‌سخن رستم
آفتابی برآمد از جانم — من ز هر دو جهان برون جستم
از بلندی که جان من بر شد — عرش و کرسی‌به جمله شد پستم
چون شدم من ورای هر دوجهان — ماه و ماهی فتاد در شستم

عمر عطار شد هزاران قرن
چند گویی ز پنجه و شستم؟

(۴۳۶)

درآمد دوش ترک، نیم مستم — به ترکی برد دین‌ودل زدستم

دلم برخاست، دینم رفت‌ازدست / کنون من بی‌دل‌وبی‌دین نشستم
چو آتش شیشه‌ای می پیشم آورد / به شیشهٔ توبهٔ سنگین شکستم
چو یک‌دردی‌بحلق‌من فرو ریخت / من از رد و قبول خلق رستم
ز مستی خرقه بر آتش نهادم / میان گبرکان زنار بستم
چو محض زهد کردن کفر دیدم / بضد حیله و زهد و کفر جستم
پس از مستی عشقم گشت معلوم / که نفس من بت ومن‌بت پرستم
چه می‌پرسی ز من کز عشق‌چونی؟ / همی هستم چنان کز عشق‌هستم
چه‌دانم‌چون‌نه فانی‌ام نه باقی؟ / چه گویم چون نه هشیارونه مستم
چو در لاکون افتادم چو عطار
بلند کون بودم، کرد پستم

(۴۳۷)

مرا قلاش می‌خوانند هستم / من از دردی‌کشان نیم‌مستم
نمی‌گویم: زمستی توبه‌کردم / هرآن‌توبه کزآن‌کردم شکستم
ملامت آن‌زمان‌برخود گرفتم / که‌دل‌درمهرآن‌دلدار بستم
من‌آن روزی‌که نام عشق‌بردم / زبند ننگ‌ونام‌خویش رستم
نمی‌گویند: فاسق‌نیستم من / هرآن‌چیزی‌که‌میگویندهستم
ز زهد و نیکنامی عار دارم
من آن عطاردردی خوار مستم

(۴۳۸)

عزم عشق دلستانی داشتم / وقف کردم نیم‌جانی‌داشتم
صد هزاران‌سودکردم دردوکون / گر ز عشق او زیانی داشتم
چون‌شدم با عشق‌رویش‌هم نفس / هر نفس تازه جهانی‌داشتم
درصفات روی‌چون‌خورشید او / سر مگر بر آسمانی داشتم
لیک‌چون روشن‌ندیدم ذره‌ای / گنگ‌گشتم، گرزبانی داشتم
مدتی پنداشتم کز وصل تو / یا نصیبی یا نشانی داشتم

چون نگه‌کردم همه‌پندار بود — یا خیالی یا گمانی داشتم
یا سر هر موی زلفش تا ابد — سرگذشت و داستانی داشتم
لیک دل‌پرغصه‌رفتم زیرخاک — قصهٔ دل چون‌نهانی‌داشتم
خواستم تا راه‌خودپنهان کنم — هر سرشکی‌ترجمانی داشتم
چون‌ندیدم‌خویش‌رادرخورداو — این مصیبت‌هر زمانی‌داشتم
موج میزددردوزاری‌چون رباب — گر رگای و استخوانی‌داشتم

بر تن عطار هر مویی که بود
در خروشی و فغانی داشتم

(۴۳۹)

دوش چشم خود زخون دریای گوهر یافتم
منبع هرگوهری دریای دیگر یافتم
این چنین دریا که‌گردمن‌درآمد از سرشک
گرد کشتی بقا گرداب منکر یافتم
موج این دریا چرا فوق الثریا نگذرد؟
خاصه ازتحت الثری قعرش فروتر یافتم
در چنین بحری نیارم کرد عزم آشنا
زانکه من این بحر را نه‌پا و نه سر یافتم
یعلم‌الله گر به عمر خویش از بی‌قوتی
هیچ عاشق را درین دریا شناگر یافتم
شرم دارم کز گریبان سر بر آرم‌خشک‌مو
چون ز بحر چشم ، خود را دامن‌تریافتم
با چنین تر دامنی بس ایمنم ازخشک‌سال
کز تر و از خشک صد دریا میسر یافتم
هفت دریا را زکوه از بحر چشم من گشاد
لاجرم هر هفت را هفتاد کشور یافتم
صد بیابان را که‌خشکی از لب‌خشکم گرفت
سر بسر زین بحر پر خونم مصور یافتم

در تعجب مانده‌ام از قطره‌های چشم خویش
زانکه در هر قطره‌ای صد بحر مضمر یافتم
ای عجب هر قطرهٔ اشکم که بگشادم زهم
قرب صد دریای خون در وی مجاور یافتم
قطره‌ی بحریست چشمم را و دریا قطره‌ای
زانکه بحر و قطره را باهم برابر یافتم
مد و جذر قطره و دریا بهم هر دو یکیست
زانکه هر یک را مدار از بحر اخضر یافتم
از کنار بحر اخضر دیده‌ام وزخون خویش
از کنار خویش اکنون بحر احمر یافتم
مردم آبی چشمم را درین دریای اشک
گاه در خون غوطه، گاه از آه منبر یافتم
کی نماید آب رویم در چنین دریا؟ که من
روی خود چون مرد دریایی مزعفر یافتم
منت ایزد را که این دریا اگر آبم ببرد
در عوض چشمم ازو دریای گوهر یافتم
اندرین دریای خون هر قطرهٔ خونین که هست
هر یکی را سوی دردی نیز رهبر یافتم
خواستم تا ره برم بر روی آن دریای خون
راه گم کردم که راه سرد صرصر یافتم
دل که دارد تا بگردد گرد این دریا؟ که من
هر نفس در وی هزار وصد دلاور یافتم
گر درین دریا کسی کشتی امید افکند
باد سردش بادبان و صبر لنگر یافتم
سینهٔ گردون که موجش آتشی زد زآفتاب
روز وشب از رشک این بحرش پر اخگر یافتم

گرچه دریای فلک را گوهر بسیار هست
دایمش در جنب این دریا محقر یافتم
زانکه این دریا زدل‌می‌خیزد آن‌دریازخون
درد را همچون عرض ما دل را چوجوهر یافتم
تا دلم‌بر روی دریا خوان معنی گسترد
خاطر عطار را چون قرص خاور یافتم

(۴۴۰)

آنچه من در عشق جانان یافتم کمترین چیزها جان یافتم
چون بدیدم‌آشکارا روی دوست صد هزاران راز پنهان یافتم
چون در افتادم به پندار بقا در بقا خود را پریشان یافتم
چون فرو رفتم به دریای فنا در فنا در فراوان یافتم
تا نپنداری که این دریای ژرف نیست دشوار و من آسان یافتم
صد هزاران قطره خون ازدل‌چکید تا نشان قطره‌ای زان یافتم
این چه دریایست کز عمردراز هرگزش نه سر نه پایان یافتم؟
چون‌بمردم‌هم‌زخویش و هم زخلق زندگی جان ز جانان یافتم
شمعهای عشق از سودای دوست
در دل عطار سوزان یافتم

(۴۴۱)

دوش، چو گردون کنارخویش پرخون‌یافتم
مرکز دل از محیط چرخ، بیرون یافتم
دیدهٔ اختیر شمار من ز تیزی نظر
سفت هر گوهر، که دردریای گردون‌یافتم
مردم چشمم، که شبرنگش طبق می‌آورد
گرم می‌تازد از آتش غرقه‌در خون‌یافتم
گر طبق آورد شبرنگش بقا باد اشک را
زانکه یک شبرنگ را پنجاه گلگون یافتم

نیز دریا را کنار خشک نتوان یافتن
زانکه چون دریا کنار از در مکنون یافتم
چون برابر کردم‌اشک خود بدریا درشمار؟
کز شمردن اشک خود افزون درافزون یافتم
چون هم ازدل‌می‌کشم‌اشک‌وهم ازخون جگر
لاجرم این اشک‌دلکش را جگر خون یافتم
چون بهار عمر را لیلی به کام دل نبود
هر بهاری در غم لیلیش مجنون یافتم
درهمه عمر از فلک معجون‌دردی خواستم
خون خود با خاک ره بنگر که معجون‌یافتم
چون زمین پست از دود بلند آسمان
برج من خاکی از آن آمد که هامون یافتم
چون‌نبود از فرق من تا خاک فرقی‌بیشتر
خاک بر سر ریختم زین فرق کاکنون یافتم
هندوی خود گیردم گردون اگرمن‌خویش‌را
یک نفس‌مقبل شدم ، یک‌لحظه میمون یافتم
هندویم ، زان شادمانم بنده‌ام زان مقبلم
مقبلی و شادمانی بین کزو چون یافتم
سیرم از خلقی که خون یکدگر را تشنه‌اند
گر برفعت خلق را گردان گردون یافتم
تا که ساقی جهان عطار را زان درد داد
صد هزاران درد با این‌درد مقرون یافتم

(۴۴۲)

دوش درون صومعه دیر مغانه یافتم
راهنای دیر را پیر یگانه یافتم
چون بر پیر در شدم پیر زخود برفته‌بود
از می عشق ، پیر را مست شبانه یافتم

از طلبی که داشتم چونکه نشستم اندکی
از کف پیر بتکده درد مغانه یافتم
راست که درد خورده شد موج بخاست ازدلم
تا کهٔز چشم درفشان سیل روانه یافتم
نعره زنان برون شدم دلق‌وسجاده سوختم
دشمن جان خویش را در بن خانه یافتم
چو دل من بدوستی چله‌نشین دیر شد
طاعت زاهدی خود زیرستانه یافتم
بی سر و سروری اگر رند قلندری شدم
قبلهٔ کافری شدم زهد فسانه یافتم
چون بنمود ناگهم آینهٔ وجود رخ
ذرهٔ ذره را درو عشق نشانه یافتم
عاشق و یار دایما" دردوجهان هموست بس
زانک خیال آب و گل جمله بهانه یافتم
نه الم فراق را هیچ دوا رقم زدم
نه ره درد عشق را هیچ کرانه یافتم
در ره عشق چون روم چون ره‌بی‌نهایتست
خاصه به پیش هر قدم چاه و ستانه‌یافتم
گرچه امام دین بدم چون که بدیردرشدم
بر در دیر، خویش را رند زمانه یافتم
گرچه بعشق فی‌المثل عیسی وقتی ای فرید
لاف مزن چو رهزنت سوزن و شانه یافتم

(۴۴۳)

دوش دل را در بلایی یافتم
خانه چون ماتم سرایی یافتم
گفتم :ای‌دل‌حال‌چیست‌آخر بگوی؟
گفت: بوی آشنایی یافتم
همچو گویی درخم چوگان عشق
خویش را نه‌سر، نه پایی یافتم

خواستم تا جان نثار او کنم — زانکه جانم را سزایی یافتم
پیش از من جان بر او رفته بود — گرچه من بی‌جان بقایی یافتم
آن بقا از جان نبود از عشق‌بود — زانکه عشق جانفزایی یافتم
مردم چشم خودش خوانم از آنک — دایمش در دیده جایی یافتم
گرچه زلف او گره بسیار داشت — هر گره مشکل گشایی یافتم
با چنان مشگل‌گشایی حل نشد — آنچه من از دلربایی یافتم
چون بخون خویشتن بستم سجل — هر سرشکی را گوایی یافتم
چون سجل بندم بخون؟ چون پیش‌ازین — از لب او خون بهایی یافتم
عقل از زلفش زبس اندیشه کرد — حاصلش تاریکنایی یافتم
با دهانش تا دو چاری خورد دل — دایمش در تنگنایی یافتم

در هوای او دل عطار را
ذره کردم، چون هوایی یافتم

(۴۴۴)

یک غمت را هزار جان گفتم — شادی عمر جاودان گفتم
عاشق ذره‌ای غمت دیدم — هر دلی را که‌شادمان گفتم
بر درت آفتاب را همه‌شب — عاشقی سر بر آستان‌گفتم
باز چون سایه‌ای همه روشن — دربدر از پست دوان گفتم
ذره‌ای عکس را که از رخ‌تست — آفتاب همه جهان گفتم
تاکه وصف دهان تو کردم — قصه‌ای بس شکر فشان‌گفتم
چون‌بدو وصف‌را طریق نبود — ظلم کردم‌کز آن‌دهان‌گفتم
زان سبب شد مرا سخن‌باریک — کز میان تو هر زمان گفتم
ماهرویا، هنوز یک مویست — هرچه در وصف‌آن‌میان‌گفتم
گفته‌بودم‌که: در تو بازم سر — بی‌تو من ترک‌سرازآن گفتم
گفتی: از دل نگویی‌این‌هرگز — راست‌گفتی که من‌زجان‌گفتم
باد بی‌تو سر زبانم شق — گر من این از سرزبان گفتم
خواستم ذره‌ای وصال از تو — این‌سخن هم بامتحان‌گفتم
در تو نگرفت از هزار یکی — گرچه صد گونه داستان‌گفتم

چون نشان کرده‌ای دل عطار
هرچه گفتم بدان نشان گفتم

(۴۴۵)

دریاب که رخت بر نهادم — روی از عالم بدر نهادم
هم غصه بزیر خاک بردم — هم پای بر آن زبر نهادم
نایافته وصل، جان بدادم — این نیز برآن دگر نهادم
دریای غم تو موج می‌زد — چون روی بموج در نهادم
ناکام بدرد غرقه گشتم — یک گام چو پیشتر نهادم
گفتی: سفری بکن که در راه — از بهر تو صد خطر نهادم
از خاک درتو بر گرفتم — آن روی که در سفر نهادم
فراشی خاک درگه تو — قسم دل بی‌خبر نهادم
از خون‌سرشک من گلی شد — هر خشت که زیر سر نهادم
جز نام تو باربر نیاورد — هر داغ که برجگر نهادم
در آتش دل بتافتم گرم — از هر داغی که بر نهادم
بس مهر کهاز خیال رویت — بر مردمک بصر نهادم
آن چندان مهرتا قیامت — از بهر یکی نظر نهادم
بی‌او نظر فرید نگشاد
کاین قاعده معتبر نهادم

(۴۴۶)

با درد تودل از آن نهادم — کان درد برای جان نهادم
از مال‌جهان‌که نیم جو بود — با درد تو در میان نهادم
ازدر سرشک و گوهر اشک، — بس گنج که رایگان نهادم
هر روز هزار بار خود را — در بوتهٔ امتحان نهادم
از بوته چو پابرون گرفتم — مهر غم تو بر آن نهادم
آن سر، که ببند کس نیاید — از دست‌تودر جهان‌نهادم
کزیک دم‌خویش هفت دوزخ — در جنب نه‌آسمان نهادم
بس شب که‌در اشتیاق‌رویت — سر بر آستان نهادم

بس روز که دل کباب کردم — در پیش سگانت خوان نهادم
سودای تو سرچوبرنمی‌تافت — با مغز در استخوان نهادم
چه‌سود؟که‌بی‌تو بر من آمد — هر تیر که بر کمان نهادم
صدسالهٔ ذخیرهٔ ملامت — زان غمزهٔ دلستان نهادم
صد نغمهٔ زهر در دهانم — زان لعل شکرفشان نهادم
هر فکر،که از لب تو کردم — بندیست که بر دهان نهادم

عطار بجان رسیده را مهر
ازمهر تو بر زبان نهادم

(۴۴۷

ای عشق تو پیشوای دردم — وی درد تو هر زمان‌وهردم
آیینهٔ عارضت سیه شد — کز حد بگذشت آه سردم
یک لحظه برمن آی آخر — تا کی داری زخویش‌فردم؟
تا من خط سبز تو ببینم — تو درنگری به روی زردم
گر کار دلم زدست بگذشت — تا در خطر هزار دردم
گو بگذراز آنکه شست‌ززلفت — دست آویزست و پایمردم
گفتی: بگریز و ترک‌من گیر — کاورد ز خاکی تو گردم
گویی من مستمند خاکی — خونی کردم؟ کهآ ن‌نکردم
خونم بمریز زانکه بس زود — من‌بی‌تو بسی‌بخون بگردم
خونم‌چه‌خوری‌که‌نیست‌یکشب — تا از تو هزارخون نخوردم

کو سوخته‌تر کسی ز عطار؟
یک سوخته نیست‌هم نبردم

(۴۴۸

منم آن گبر دیرینه ، که‌بت‌خانه بنا کردم
شدم بر بام بت‌خانه ، درین‌عالم نداکردم
صلای کفر در دادم شما را ،ای مسلمانان!
که من آن کهنه‌بت‌ها را دگرباره‌جلا کرد

ازآن مادر که من زادم ، دگرباره‌شدم‌جفتش
از آنم گبر می‌خوانند که با مادر زنا کردم
ببکری زادم از مادر ،ازآن عیسیم می‌خوانند
که من این شیر مادر را دگر باره‌غذاکردم
اگر عطار مسکین را درین گبری بسوزانند
گوا باشید ای‌مردان که‌من‌خودرا فناکردم

(۴۴۹)

تاروی تـو قبله نظر کـردم — از کوی تو کعبهٔ دگر کردم
سرگشته شدم که گرد آن‌کعبه — هر لحظه‌طواف بیشترکردم
روزی نه به اختیار می‌رفتم — در دفتر عشق تونظرکردم
گویی که هزار سال می‌خواندم — با جمله بیک نظر زبر کردم
چون‌جان‌وجهان‌خودترا دیدم — جان دادم‌وازجهان‌گذرکردم
زآن روزکه پردهٔ توجان‌دیدم — سوراخ بجان خویش درکردم
بر روزن جان مقیم بنشستم — جان پیش توبرمیان‌کمرکردم
چون اصل همه جمال‌تودیدم — ترک بدو نیک‌وخیروشرکردم
زآنگه که‌دلم چوآفتابی شد — درخود همه‌چون‌فلک‌سفرکردم
افسانهٔ دولت تو می گفتند — من سوخته سر زخاک برکردم
هم نعره‌زنان به میکده رفتم — هم‌رقص‌کنان زپای سرکردم
چون بوی شراب‌عشق‌بشنیدم — خود را زدوکون‌بی‌خبرکردم
عطار شکسته را همـی هر دم
در عشق رخت درست‌تر کردم

(۴۵۰)

هر شبـی عشقت جگر می‌سـوزم — همچو شمعی تا سحر می‌سـوزدم
بی‌پر و بال توام ، کز عشق تـو — گـاه بـال و گـاه پر می‌سـوزدم
چون کنم در روی چون ماهت نظر؟ — کـز فروغ تو نظـر مـی‌سـوزدم
چند دارم دیـده بر راه امید؟ — کـز نظر کردن بصـر می‌سـوزدم
بی جگـر خوردن کنون درمن نگر — کز جگر خوردن جگر می‌سـوزدم

گفت بامن ساز، تا کم سوزمت — گرچه می‌سازم بتر می‌سوزدم
سرد وگرمم می‌نسازد با تو زانک — سوز عشقت خشک و ترمی‌سوزدم
تا نخواهم سوخته یکبارگی — هر دم از نوعی دگر می‌سوزدم
تا قدم از سر گرفتم در رهش — از قدم تا فرق سر می‌سوزدم

تن زن، ای عطار عود عشق سوز
تا بخلوتگاه بر می‌سوزدم

(۴۵۱)

گم شدم درخود چنان کزخویش ناپیدا شدم
شبنمی بودم ز دریا غرقه در دریا شدم
سایه‌ای بودم‌ز اول بر زمین افتاده خوار
راست کان خورشید پیدا گشت ناپیداشدم
ز آمدن بس بی‌نشان و وزشدن‌بس بی‌خبر
گوییا یک دم برآمد کامدم من یا شدم
نه، مپرس از من‌سخن، زیراکه‌چون‌پروانه‌ای
در فروغ شمع روی دوست ناپروا شدم
در ره عشقش قدم درنه، اگر با دانشی
لاجرم در عشق، هم نادان و هم‌دانا شدم
چون همه تن دیده می‌بایست‌بودوکورگشت
این عجایب بین که‌چون بینای نابینا شدم
خاک بر فرقم اگر یک ذره دارم آگهی
تا کجاست آنجا که من سرگشته‌دل‌آنجاشدم

چون دل عطار بیرون دیدم از هردوجهان
من ز تاثیر دل او بیدل و شیدا شدم

(۴۵۲)

در سفر عشق چنان گم شدم — کز نظر هر دو جهان گم شدم
نام و نشانم ز دو عالم مجوی — کز ورق نام ونشان گم شدم
هیچ کسم نیز نبیند دگر — کزعقبات تن و جان گم شدم

جامه دران، اشک فشان آمدم رقص کنان، نعره‌زنان گم شدم

چون همه از گم شدگی آمدند گم شدگی جستم از آن‌گم شدم

بار امانت چو گران‌بود و صعب من سبک از بار گران گم شدم

سایهٔ یک ذره چسان گم شود؟ در بر خورشید چنان گم شدم

بجز شغبناک چو گشت آشکار برصفت قطره نهان گم شدم

قطره‌بدم، بحر بمن‌باز خورد تا خبرم بد، بمیان گم شدم

شد همگی هستی عطار هیچ

تا ز میان همگان گم شدم

(۴۵۳)

ای عشق بی‌نشان، ز تو من بی‌نشان شدم

خون دلم بخوردی و در خورد جان شدم

چون کرم پیله، عشق تنیدم بخویش بر

چون پرده راست گشت من اندر میان شدم

دیگر که راندم؟ که من از خود برآمدم

دیگر که بینم؟ که من از خودنهان شدم

چون در دل آمد آنچه زبان لال شد از آن

در خامشی و صبر چنین بی‌زبان شدم

مرده چگونه بر سر دریا فتد ز قعر؟

من در میان آتش عشقش چنان شدم

مرغی بدم، ز عالم علوی بر آمده

عمری بسر بگشتم و با آشیان شدم

چون بر نتافت هر دو جهان باز جان من

بیرون ز هر دو در حرم جاودان شدم

عطار، چند گویی؟ ازین گفت توبه کن

نه، توبه چون کنم؟که کنون کامران شدم

(۴۵۴)

تا ز سر عشق سرگردان شدم غرقهٔ دریای بی‌پایان‌شدم

چون دلم درآتش عشق اوفتاد مبتلای درد بی‌درمان‌شدم
عاشق صاحب جمالی‌شد دلم کزکمال‌حسن‌اوحیران شدم
چون سروکار مرا سامان نماند من‌زحیرت‌بی‌سروسامان‌شدم
چون نبودم مردوصلش‌لاجرم مدتی غمخوارهٔ هجران‌شدم
چون‌بدیدم آفتاب روی او بر مثال ذره‌سرگردان‌شدم
همچومرغی‌نیم بسمل‌درفراق پر زدم بسیار تابیجان‌شدم
چون‌بجان‌فانی‌شدم درراه‌او در فنا شایستهٔ جانان شدم
چون بقای‌خودبدیدم درفنا هرچه‌می‌جستم بکلی آن شدم
رستم‌ازغوغای‌خودبایارخود بیخودواندرپیرهن‌پنهان‌شدم
تا که عطار این سخن آزاد گفت
بندهٔ او از میان جان شدم

(۴۵۵)

تا جمال تو بدیم‌مست و مدهوش آمدم
عاشق لعل شکر بارش گهرپوش آمدم
نامهٔ عشقت بخواندم ، عاشق دردت شدم
حلقهٔ زلفت بدیدم حلقه در گوش‌آمدم
سرخ‌رو از چشم‌بودم بیش ازین‌ازخون دل
زرد رو از سبزهٔ آن چشمه نوش آمدم
شغبهٔ آن شکرستان شکربار ار شدم
فتنهٔ آن سنبلستان بناگوش آمدم
خواب خرگوشم بسی دادی ، ندانستم‌ولیک
هم به آخر درجواب خواب خرگوش آمدم
کی بگردانم ز تو ازهرجفایی روی؟ از آنک
تو جفا کیش آمدی و من وفا کوش آمدم
عشق تو کاندر میان جان من‌شد معتکف
کی فراموشش کنم؟ گر من فراموش آمدم

وصف می‌کرد از تو عطار اندر آفاق جهان
نک سخن ناگفته حالی گنگ‌ومدهوش آمدم

(۴۵۶)

دوش از وثاق دلبری، سرمست بیرون‌آمدم
هیچم نبود از خودخبر، تابی‌خبرچون‌آمد ؟؟

دستم چوِ از نیرنگ او آمد بزیر سنگ او
بر چهرهٔ گلرنگ او چون لاله‌درخون‌آمدم

گاهی‌ز جان بیجان‌شدم ،گاهی‌زدل‌بریان‌شدم
هر لحظه دیگرسان‌شدم‌هردم‌دگرگون آمدم

در فرقت آن نازنین گشتم‌همه روی زمین
گویی نبودم پیش‌ازین ،عاشق‌هم‌اکنون آمدم

چون نیستی اندرعیان در نیستی‌گشتم‌نهان
تا هرچه دیدم درجهان‌ازجمله بیرون‌آمدم

از فقر رو کردم سیه عطار را کردم تبه
رفعت‌رها کردم بره‌ازخویش بیرون آمدم

(۴۵۷)

رفتم بزیر پرده و بیرون نیامدم
با صید پرده‌بازی گردون نیامدم

چون قطب ساکن‌آمدم ،اندرمقام‌فقر
هر لحظه همچو چرخ‌دگرگون‌نیامدم

ننهاده‌ام قدم بحرمگاه فقر در
تا هرچه بود ازهمه بیرون نیامدم

زر همچو گل‌زصره‌ازآن‌ریختم بخاک
تا همچو غنچه‌بادل‌پرخون‌نیامدم

ز اهل روزگار به معیار امتحان
کم نیستم‌بهیچ، گر افزون نیامدم

همچون مگس بریزهٔ کس ننگریستم
هر چند چون‌همای همایون‌نیامدم

منت‌خدای راکه‌اگربود و گر نبود
در زیر بار منت هردون نیامدم

هربی‌خبر برون‌درست ،از وجود من
آخر من از عدم بشبیخون نیامدم

عطار پر بسوی فلک، همچو جبرئیل
راه زمین‌مرو، که چون قارون نیامدم

(۴۵۸)

تو میدانی که درکارتوچون‌مضطرفرو ماندم
بخاک وخون فرورفتم ،زخواب‌وخور فروماندم
ز حیرانی عشق تو خلاصم کی بودهرگز!
که از عشقت بتو هرروز حیران‌تر فروماندم
عجایب‌نامهٔ عشقت بپایان‌چون‌برم آخر؟
که اندر اولین حرفی بسردفتر فرو ماندم
چو دست من بیک بازی‌فروبستی‌چه‌بازم‌من؟
مکن ، داویم ده‌آخر ،که در ششدرفروماندم
همه‌شب بی‌تو چون شمعی‌میان آتش و آبم
نگه‌کن در من مسکین ، که‌بس‌مضطرفروماندم
چگونه چشمهٔ حیوان‌بدست‌آرم بدین‌وادی
که اندرقعر تاریکی چو اسکندر فروماندم!
از آن شد کشتیم غرقاب ومن‌برپاره‌ای‌تخته
که در گرداب این‌دریای موج آورفروماندم
چو از شوق گهر رفتم درین‌وادی‌گم گشتم
هم از خشکی ،هم از دریاهم‌ازگوهر فروماندم
زبس کاندر خم چوگان محنت‌گوی‌گشتم‌من
چو گویی اندرین میدان زپا و سر فروماندم
ندانم تا تو، ای‌عطار،گنج‌عشق کی‌یابی
که در سودای‌گنج اکنون به‌رنج اندرفروماندم

(۴۵۹)

تا عشق تـرا بجان ربودم بی‌درد تو یک نفس نبودم
از روز ازل هنـوز مستـم وز شوق الست در سجودم
گفتی که جمال‌خود نمایم این خود زکمال تو شنودم
در آتش هجـر انتظـارم می‌سازم‌وسوخت‌این‌وجودم
بی‌لطف تو بوی‌خوش ندارم گر جمله گلاب ومشک‌وعودم

از بوی جگرکه می‌گدازم — بر اوج فلک رسید دودم
مفتاح هدایتم تو دادی — آنگه در اهلیت گشودم
در عشق تو یافتم سعادت — صد باره درون‌خودزدودم
نامم ز تو زان شدست عطار
کز حسن تو عارفی نمودم

(۴۶۰)

تا عشق‌تو سوخت‌همچوعودم — یک ذره نماند از وجودم
تا بگذشتی چو باد بر من — برخاک‌فتاده در سجودم
یک راه ز تو نمی‌شکیبم — خود را صد راه آزمودم
عشقت‌چونشست‌بردلم‌ساخت — برخاست زره زیان و سودم
از جوهر عشق هر دو عالم — یک ذره زخویش می‌نمودم
چون نیک بخود نگاه کردم — من خود بمیانه در نبودم
چون من بخودی نبود گشتم — آیینهٔ کاینات بودم
گه پردهٔ آسمان گشادم — گه چهرهٔ آفتاب سودم
از بسکه بسوختن درین باب
عطار نیم کنون، که عودم

(۴۶۱)

تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم
تا گوش بر گشادم آواز تو شنیدم
چندانکه فکر کردم، چندانکه ذکرگفتم
چندانکه ره سپردم، بیرون ز تو ندیدم
تا کی بفرق پویم؟ جمله‌تویی چه گویم؟
چون با منی چه جویم؟ اکنون بیارمیدم
عمری بسر دویدم، گفتم مگر رسیدم
با دست هرچه دیدم، جز باد می‌ندیدم

فریاد من از آنست کاندر پس درم من
دربسته ماند برمن، وزدست شد کلیدم
عطار را به کلی از خویشتن فنا کن
(۴۶۲) چون در بقای‌عشقت ذوق فنا چشیدم

سواد خط تو چون نافع نظردیدم — روایتی که ازو رفت معتبر دیدم
مرا چو زلف‌تو برحرف‌می‌فروگیرد — حروف زلف‌توبرخواندم‌وخطردیدم
چه‌گویم‌ازالف‌وصل‌توکه‌هیچ‌نداشت؟ — من‌اینکه‌هیچ‌نداشت ازهمه‌بتردیدم
ترا میان الفست والف نداردهیچ — که من ورای الف‌هیچ درکمردیدم
کمند زلف ترا ،کافتاب دارد زیر — هزار حلقه گرفتار یکدگر دیدم
بحلقه آمده جان‌در درون‌هرحلقه — هزار عاشق گم‌کرده پا وسر دیدم
سزد که‌هندوی‌تونام نرگسست‌ازآنک — دو هندوی رخ تو نرگس‌بصردیدم
چگونه شور نیارم ز آرزوی لبت؟ — کز آرزوی لبت شوردر شکر دیدم
ورای دولت‌وصل‌توهیچ‌دولت‌نیست — ولی چه سودکه آن نیزبرگذردیدم
چگونه وصل‌تودارم‌طمع‌که‌من‌خودرا — زتروخشک ،لب‌خشک‌وچشم‌تردیدم
بعالمی‌که‌زوصلت سخن رود آنجا — هزار تشنه بخون‌غرقه بیشتر دیدم
زمشرقی که ازوآفتاب‌حسن‌توتافت — هزار عرش، اگربود ،مختصر دیدم
چو در صفات توام آبروی می‌بایست
فرید را سخنی همچو آب زر دیدم

(۴۶۳)

دریغا کانچه جستم آن ندیدم — نجات تن خلاص جان ندیدم
دلم می‌سوزد از دردوچه‌سازم ؟ — که درد خویش را درمان ندیدم
بکار افتادگی خویش هرگز — ندیدم ، هیچ سرگردان ندیدم
بگردیدم چو گردون گرد عالم — چو خود را واله و حیران ندیدم
شدم چون گوی سرگردان‌که‌خودرا — حریف درد در میدان ندیدم
درین حیرت ندارم صبروغم ،اینت — که کشتن خویش را فرمان ندیدم
درین‌وادی بسی از پیش رفتم — ولی یک ذره از پیشان ندیدم

کنون از پس شدم عمری ولیکن سر یک مویی از انسان ندیدم
چو راهی بی‌نهایت می‌نماید سر وبن یافتن امکان ندیدم
چو شمعی خویش‌را درآتش و دود اگر دیدم بجز گریان ندیدم
گزیرم نیست ازخود ، بی‌خودآیم که من هرگز چنین طوفان‌ندیدم
ز عالم شربتی بی‌خون نخوردم ز گیتی بی‌جگر یک نان ندیدم
ندیدم در جهان یک ذره شادی که تا اندوه صد چندان ندیدم
چه گر خورشید عمرم بود تاوان ؟ چو بر من تافت ، جز تاوان ندیدم
حکایت چون کنم ازملک‌یوسف ؟ که من جز چاه وجز زندان‌ندیدم
خطا گفتم بسی دیدم نکویی ولی خود را سزای آن ندیدم
کمال دیگران بر خود چه بندم ؟ که‌من درخویش جزنقصان ندیدم
صدف را آن بود بهتر که گوید که من در عمر خود باران‌ندیدم
فقیری بایدم همدرد و همدم که می‌گوید که من سلطان‌ندیدم
تو ای عطار چون اینجا رسیدی
سخن گفتن ترا سامان ندیدم

(۴۶۴)

عشق بالای کفر و دین دیدم بی‌نشان از شک و یقین دیدم
کفر و دین وشک و یقین گرهست همه با عقل همنشین دیدم
چون گذشتم ز عقل و صد عالم چون بگویم که کفر و دین دیدم
هرچه هستند بند راه خودند سد اسکندری من این دیدم
فانی محض گرد تا برهی راه نزدیک‌تر همین دیدم
چون من اندر صفات افتادم چشم صورت صفات بین دیدم
هر صفت را که محو می‌کردند صفتی نیز در کمین دیدم
جان خودرا و آن صفات گذاشت غرق دریای آتشین دیدم
خرمن من چو سوخت زان دریا ماه و خورشید خوشه چین دیدم
کف آن بحر بی‌نهایت را جنت عدن و حور عین دیدم
چون گذر کردم از چنان بحری رخش خورشید زیر زین دیدم

حلقه‌ای یافتم دو عالم را — دل در آن حلقه چون نگین‌دیدم
آخرالامر زیر پردهٔ غیب — روی آن ماه نازنین دیدم
آسمان را که حلقهٔ در اوست — پیش او روی بر زمین دیدم
بر رخ او که عکس‌اوست دو کون — برقع از زلف عنبرین دیدم
نقشهای دو کون را زان زلف — گره و تاب و بند و چین دیدم
هستی خویش پیش آن خورشید — سایهٔ یار راستین دیدم
دامنش چون بدست بگرفتم — دست او اندر آستین دیدم
هر که او سر این حدیث شناخت — نقطهٔ دولتش قرین دیدم

جان عطار را نخستین گام
برتر از چرخ هفتمین‌دیدم

(۴۶۵)

ترک قلندر من دوش در آمد از درم
بوسه گشاد بر لبم، تنگ کشید در برم
در لب بعل ترک من آب حیات‌خضر بود
لب چو نهاد بر لبم گفتم: خضر دیگرم
بوسه‌چو داد ترک من، هندوی‌اوشدم‌بجان
چون که بدید هم سزا نیز بداد شکرم
من بمیان این‌طرف اشک‌فشان‌شدم‌چو شمع
از سر آنکه خیره شد از سر ناز دلبرم
من چو چشیدم آن شکر، دل زکمال‌لطف‌او
برد گمان که شد مگر ملک جهان میسرم
گرچه جفای او بسی برد فرید بعد ازین
گرچه جفا کند بسی‌من زو فاش نگذرم

(۴۶۶)

خبرت هست که خون شد جگرم؟ — وز می عشق تو چون بی‌خبرم؟

ز آرزوی سر زلف تو مدام
چون سر زلف تو زیر و زبرم

نتوان گفت بصد سال آن غم
کز سر زلف تو آمد به سرم

می‌تپم روز و شب و می‌سوزم
تا که بر روی تو افتد نظرم

خود ز خونابهٔ چشمم نفسی
نتوانم که بتو در نگرم

گر بروز اشک چو در می‌بارم
می‌برآید دل پر خون زبرم

چون نبینم نظری روی تو من
بتماشای خیال تو درم

گر نخوردی غم این سوخته دل
غم عشق تو بخوردی جگرم

چند گویی که: توخود زر داری
پشت گرمی توغمت را چه خورم؟

دور از روی تو گر در نگری
پشت گرمیسیت ز روی چو زرم

روی عطار چو زر زان بشکست
که زری نیست بوجه دگرم

(۴۶۷)

گر بوی یک شکن ز سرزلف دلبرم
کفار بشنوند و نگروند کافرم

وز زلف او اگر سرمویی بمن رسد
دردل نهم چو دیده ودرجان بپرورم

درهم زدست دست سرزلفش از شکن
دستم نمی‌دهد که شکنهاش بشمرم

تا برد دل زمن سر زلف معنبرش
از بوی دل شدست دماغی معنبرم

جان منست اگرچه نمی بینمش چوجان
بی‌جان چگونه عمر گرامی بسربرم؟

از پای می‌درآیم و آگاه نیست کس
تا عشق آن نگارچه‌سوداست درسرم

غم می‌رسد بمن همه ازسوی آن نگار
شادی بروی من، که‌غم اوست درخورم

در عشق اودلیست زخودبی خبرمرا
وزهرچه‌زین‌گذشت خبرنیست دیگرم

تابوکه‌پای‌باز نگیرد ز خاک خود
با خاک راه رهگذر او برابرم

زان آمدست بامن بیدل بدربرون
کز دیرگاه خاک سر کوی دلبرم

برخاک‌خویش‌می‌گذردهمچوبادومن
بادی بدست مانده وبرخاک آن‌درم

گفتم: بیاو خانه فروشی بزن مرا
گفتا: برو، که من زچنین‌ها نمی‌خرم

گفتم که گوش دار ز عطار یک سخن
گفتا: خمش، که سربسخن‌درنیاورم

(۳۴۷)

بی تو نیست آرامم ، کز جهان ترا دارم
هر چه تو نه‌ای ، جانا ، من ز جمله بیزارم

همچو شمع می‌سوزم ، همچو ابر می‌گریم
همچو بحر می‌جوشم ، تا کجا رسد کارم ؟

یا ز دست هجر تو جاودان ز پای افتم
یا ز جام وصل تو قطره‌ای بدست آرم

از تو گر وصال آید ، قسم من ، اگر هجران
هرچه از تو می‌آید من بجان خریدارم

من نه‌آن کسم جانا ، کز وصال تو شادم
یا زبیم هجرانت هیچگونه غم دارم

هجر و وصل آن تست ،هرچه خواهیم آن‌ده
لایق من آن باشد کاختیار بگذارم

نقطه‌ایست در جانم هر دو کون گرد وی
من بگرد آن‌نقطه دایما" چو پرگارم

بسکه همچو پرگاری گرد پا و سرگشتم
چون نیافت آن نقطه محو کرد پندارم

چون نماند پنداری من بمانده‌ام بی‌من
نیست آگهی زانکه ذره‌ای ز عطارم

(۴۶۸)

بسیارشبست با تو کارم — تو فارغ و من در انتظارم
ای موی میان ، بیاویک دم — سر نه چو سرشک‌در کنارم
دیریست‌که با توام‌قراریست — زان بی‌تو همیشه بی‌قرارم
خون می‌گریم‌که قلب افتاد — در عشق تو نقد اختیارم
ای صد شادی به روزگارت — بر دست غم تو روزگارم
تا یک نفسم ز عمرباقیست — بیرون زغم تو نیست‌کارم

چون باتو بهم‌نمیتوان بود عمری به غم تو میگذارم
با حلقهٔ بی‌شمار زلفت از حد بیرون شمار دارم
گر زیر و زبر شود دوعالم با زلف تو کی رسدشمارم
دل می‌خواهی ز بیدلی تو ای کاش بجاستی هزارم
تا چون غم تو ز دور آید من پیش غم توجان‌سپارم
شادی نرسد ز توبه عطار
غم بس بود از تو یادگارم

(۴۶۹)

تا نرگست بدشنه، چو شمع، کشت زارم
چون لاله دور از تو جز خون‌کفن ندارم
در پای او فتادم، زیرا که سر ندارد
چون حلقه‌های زلف غمهای بی‌شمارم
از بسکه هست غمزه در زلف سرفرازت
هرگز سری نداردچندان که می‌شمارم
یادم نبردی آخر چون ذره‌ای ز سستی
گر داشتی دل تو یک ذره استوارم
هرگز ستاره دیدی درآفتاب؟ بنگر
در آفتاب رویت چشم ستاره بارم
پیوسته پیش حکمت چون سر فکنده‌ام من
زین بیش سر میفکن چون شمع در کنارم
بر نه بلطف دستی کز حد گذشت دانی
بی‌لاله‌زار رویت این ناله‌های زارم
چون دم نمی‌توان زد با هیچ کس زعشقت
پس من ز درد عشقت با که نفس برآرم؟
عطار کی تواند شرح غم تو دادن؟
کز کار شد زبانم وزدست رفت کارم

(۴۷۰)

ترسا بچه‌ای کشید در کارم — بر بست ز زلف خویش زنارم
پس حلقهٔ زلف کرد در گوشم — یعنی که به بندگی ده اقرارم
در بندگیش نه هندویم بدخو — هستم حبشی که داغ او دارم
پروانهٔ او شدم که هر ساعت — در جمع چو شمع می‌کشد زارم
شاید که کشد که هست عیسی‌دم — کز معجزه زنده کرد صد بارم
او یوسف عالمست در خوبی — من دست و ترنج پیش او دارم
هرگز نایم ز بار او بیرون — گر عشق نهاد صاع در بارم
زان روز که درد عشق او خوردم — ماندست گرو به درد دستارم
دی ساکن کنج صومعه بودم — امروز ز ساکنان خمارم
چون دانم داد شرح حال خود — فی الجمله نه کافرم نه دیندارم

کو در عالم کسی که برهاند
یک باره ز ناکسی عطارم؟

(۴۷۱)

چون‌من زهمه‌عالم ترسا بچه‌ای دارم — دانی که ز ترسایی هرگز نبود عارم
تا زلف چو زنارش دیدم بکنار مه — پیوسته میان خود بربسته بزنارم
تا از شکن زلفش شد کشف مرا صدسر — برخاست ز پیش دل اقرارم و انکارم
هرلحظه برغم من درزلف دهد تابی — با تاب چنان زلفی‌من تاب نمی‌آرم
چون‌ازبن‌هر مویش‌صد فتنه‌فروبارد — از هر مژه طوفانی‌چون ابرفرو بارم
آن رفت که می‌آمدازدست مرا کاری — اکنون‌چوسر زلفش ازدست‌بشدکارم
هرشب زفراق او چون‌شمع همی‌سوزم — و او برصفت شمعی‌هر روزکشد زارم
گفتم که بجز عشوه‌چیزی‌نفروشی تو — بفروخت‌جهان‌برمن‌یعنی‌که‌خریدارم
نه در صف‌درویشان‌شیاسته او باشم — نه‌در ره ترسایی اهلیت آن دارم
نی مرد مناجاتم ،نی رندخراباتم — نی‌محرم محرابم‌ف نی‌درخورخمارم
نی مؤمن‌توحیدم نی‌مشرک تقلیدم — نی منکر تحقیقم ، نی واقف اسرارم
ازبس‌که‌چوکرم‌قزبرخویش‌تنم‌هردم — پیوسته چو کرم‌قز در پردهٔ پندارم

از زحمت عطارم بندست قوی در ره
کو کس کند فارغ از زحمت عطارم ؟

(۴۷۲)

نظری بکار من کن، که زدست رفت کارم
بکسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم

منم و هزار حسرت که در آرزوی رویت
همه عمر من برفت و بنرفت هیچ کارم

اگرم بدست گیری، بپذیری، اینت‌دولت
و اگر نه رستخیزی ز همه جهان برآرم

چه کمی درآید ای جان بشرابخانهٔ تو
اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم؟

چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی‌غم
که درین‌چنین مقامی غم تست غگمسارم

ز غم تو همچو شمعم، که چو شمع‌درغم‌تو
چو نفس زنم بسوزم، چوبخندم اشکبارم

چو ز کار شد زبانم بروم‌به پیش خلقی
غم تو بخون دیده همه بر رخم نگارم

ز توام هر آنچه هستم که اگرنه‌ای‌نیم‌من
که تویی که آفتابی و منم که ذره وارم

اگر از تو جان عطار اثر کمال دارد
منم آنکه دردو عالم‌بکمال اختیارم

(۴۷۳)

من با تو هزار کاردارم	جانی ز تو بی‌قرار دارم
شبهای وصال می‌شمردم	تا حاصل روزگار دارم
گفتی که: فراق نیز بشمر	چون با گل تازه‌خار دارم
گر در سر این شود مراجان	هرگز برخت چه کار دارم
تا جان‌دارم، من نکوکار	جز عشق رخت چه کار دارم
گفتی مگریز از غم من	چون غمزهٔ غمگسار دارم
چون بگریزم ز یک غمم تو	چون غم زتو من هزار دارم
گفتی که: بیا و دل بمن ده	تا دل ز تو یادگار دارم

ای یار گزیده ،دل که باشد؟ جان نیز برای یار دارم
گفتی سر خویش‌گیر و رفتی کز دوستی تو عار دارم
سربی تو مرا کجا بکارست؟ سربی تو برای دار دارم
گفتی که :کمند زلف من‌گیر یعنی که سر شکار دارم
چون رفت ز دست کار عطار
چون زلف تو استواردارم

(۴۷۴)

آن درکه‌بسته بایدتاچندباز دارم کامروز وقت آمد کان‌در فرازدارم
با هرکه ازحقیقت‌یک رمز بازگویم گوید : مگوی ،یعنی برگ مجازدارم
تا لاجرم بمردی با پاره پاره‌جانی درجان خویش‌گفتم‌چندانکه‌راز دارم
چون‌اینجهان‌وآن‌یک یاصدجهان‌دیگر در چشم‌من‌فروشد،چون‌چشم‌بازدارم
چیزی برفت‌ازمن‌وین‌جاناندچیزی تا این‌شودچوآن یک کار دراز دارم
جانی‌که‌داشتم من‌شد محوعشق‌جانان جان منست‌جانان ،جان‌دلنوازدارم
نی‌نی ،اگرچوشمعی دم درزنم زگرمی اکنون‌چوشمع ازآندم سرزیر گازدارم
چون‌عزونازختمست‌برحسن‌توهمیشه تاچند خویشتن را بر عز و نازدارم
کارم فتاد و از من تو فارغی بغایت نی صبر می‌توانم ، نه کار ساز دارم
ازبسکه‌بی‌نیازیست‌آنجاکه‌حضرت تست من زاد این بیابان فقر و نیازدارم
شوریدهٔ خیالم،چون‌قربت‌توجویم؟ محمود نیستم من ،خو با ایاز دارم
باری اگر شنیدی بر دوش من نگیرم ورنی کسی نبوده‌است‌البته‌بازدارم
من‌شمع جمع عشقم بیجان‌وتن‌بمانده جان‌در میان‌آتش،تن‌درگداز دارم
لاف‌ای فرید ،کم زن زیرا که زیر هر مو
چون سرنگون نه‌ای‌توصد سرفراز دارم

(۴۷۵)

جانا مرا چه سوزی چون بال و پر ندارم
خون دلم چه ریزی ، چون دل دگر ندارم

در زاری و نزاری چون زیر چنگ زارم
زاری مرا تمامست چون زور و زر ندارم
چون تو مرا بخوانی از بسکه شاد گردم
گر ره بود در آتش بیم خطر ندارم
گر پرده‌های عالم در پیش چشمم آری
گر چشم دارم آخر چشم از تو بر ندارم
در پیش بارگاهت از دور باز ماندم
کز بیم دور باشت روی گذر ندارم
عالم‌پرست از تو، غافل منم ز غفلت
تو حاضری ولیکن، من آن نظر ندارم
نی‌نی تو شمع جانی، پروانهٔ توام من
زآن بی‌تو پر زنم من کز تو خبرندارم
عطا در فراقت پر سوختست بی‌تو
پرواز چون نمایم؟ چون بال‌وپر ندارم

(۴۷۶)

دل رفت و ز جان خبر ندارم / این بود سخن، دگر ندارم
گر چه شده‌ام چو موی بی‌او / یک موی ازو خبر ندارم
هم بی‌خبرم ز کار، هم‌دور / هم یک دم کارگر ندارم
هم چون گویم که در ره او / دارم سر او و سر ندارم
راهست به او ز ذره ذره / من دیدهٔ راهبر ندارم
خورشید همه جهان گرفتست / من سوخته دل نظرندارم
چندانکه روم به‌نیستی در / از هستی خود گذر ندارم
فریاد که زیر پرده مردم / افسوس که پرده در ندارم
گر چه همه چیزها بدیدم / جز نام ز نامور ندارم
زآن چیز که اصل یچزها اوست / مویی خبر و اثر ندارم
دردا که شدم بخاک و دردست / جز باد ز خشک و تر ندارم
فی‌الجمله نصیبه‌ای که بایست / گر دارم ازو و گر ندارم
افسانهٔ عشق او شدم من / افسانه جزین دگر ندارم

با این همه ناامیدی خویش دل از غم عشق برندارم
سیمرغ جهانم و چو عطار
یک مرغ بزیر پر ندارم

(۴۷۷)

ازین کاری که من دارم نه جان دارم نه تن دارم
چو من من نیستم ،آخر چرا گویم که من دارم ؟
تن وجان محو شد ازمن ،زبهرآنکه تاهستم
حقیقت بهردل دارم ، شریعت بهر تن دارم
همه عالم پرست ازمن ولی من درمیان تنها
مگر گنج همه عالم نهان با خویشتن دارم ؟
اگر خواهی که این گنجت شود معلوم دم درکش
که سراین چنین گنجی نه بهر انجمن دارم
اگر ذرات این عالم زبان من شود دایم
نیارم گفت ازو یک حرف و چندانی سخن دارم
مرا گویی که : حرفی گوی ازاسرار گنج جان
چه گویم چون درین معرض نه نطق و نه دهن دارم ؟
میان خیل نااهلان سخن چون با میان آرم ؟
که من اینجا بیک یک گام صدصد راهزن دارم
چو از کونین آزادم ، نگویم سرخود با کس
مرا آن بس که در سینه بیان سر فکن دارم
اگر از سر این گنجت خبر باید ،بخاکم رو
بپرس از من در آن ساعت که سر زیرکفن دارم
از آن سلطان کونینم که دارالملک وحدت را
درون گلخنی مانده ، نه خرقه ، نی وطن دارم
چو زلفش رادوصد گونه شکن دیدم زپیش وپس
میان بسته بزناری سر یک یک شکن دارم

نسیمی گر نمی‌یابم ز زلف یوسف قدسم
ندارم هیچ نومیدی که بوی پیرهن دارم
چه می‌گویم؟ که زلف او مرا برهانداز چنبر
بگرد جملهٔ عالم در آورد و رسن دارم
فریداز یک شکن زنار اگر بربست تن با او
بسوی صد شکن‌دیگر زصدسو تاختن‌دارم

(۴۷۸)

فریاد کز غم تو فریاد رس ندارم — با که‌نفس‌برآرم؟چون‌همنفس ندارم
گفتم که درغم تو یاری کنندم‌آخر — چون‌یاریم‌کندکس؟چون‌هیچکس‌ندارم
ای‌دستگیر جانم ،دستم بگیر ،ورنه — کس‌دست‌من‌نگیرد،چون‌دسترس‌ندارم
گفتی بمن‌رسی‌تو،گردرتن‌توصبرست — کی‌درسم‌بگردت؟کان‌ذره بس ندارم
چون‌درره‌توشیران‌از سیرباز‌ماندند — تا کی‌روم؟اگرمن‌شیری زپس ندارم
زهره ندارم‌ای‌جان ،گرددرتوگشتن — زیرا که در ره تو تاب عسس ندارم
درحبس‌کون‌بی‌توپیوسته می‌تپم‌من — سیمرغ قاف عشقم ، برگ قفس ندارم
عطار خاک راهت خواهد که سرمه سازد
بر فرق‌باد خاکم گر این هوس ندارم

(۴۷۹)

سر مویی سر عالم ندارم — چه عالم‌چون سر خود هم‌ندارم!
چنان گم گشته‌ام وزخویش رفته — که گویی‌عمر جز یک دم ندارم
ندارم دل، بسی جستم دلم‌باز — و گر دارم‌ازین عالم ندارم
چو دل را می نیابم ذره‌ای‌باز — چرا خود را بسی ماتم ندارم؟
بحمدالله که از بود و نبودم — اگر شادی ندارم ، غم ندارم
چه‌میگویم؟ که‌مجروحم‌چنان‌سخت — که درهردو جهان مرهم ندارم
جهانی رازدارم مانده در دل — کرا گویم ، و چو یک محرم ندارم
حریفی می‌کنم با هفت دریا — ولیکن زور یک شبنم ندارم
بسی گوهر دهد دریام‌هردم — ولی چون ناقصم ، محکم ندارم
و گر یک گوهر آید قسم عطار
بقدر از هر دو کونش کم ندارم

(۴۸۰)

اگر عشقت بجای جان ندارم / به زلف کافرت ایمان ندارم
چو گفتی: ننگ میداری ز عشقم / که من معشوق اینم کان ندارم
اگر جانم بخواهد شد زعشقت / غم عشق ترا فرمان ندارم
تو گفتی: رو، مکن درمن نگاهی / که خوبی دارم و پیمان ندارم
من سرگشته چون فرمان نبردم / ازآن بر نیک و بد فرمان ندارم
چو خود کردم بجای خویشتن.بد / چرا بر خویشتن تاوان ندارم؟
کنون ناکام، تن در دام دادم / که من این درد را درمان ندارم
چو هر کس بوسه‌ای یابند از تو / من بیچاره آخر جان ندارم

بده عطار را یک بوسه بی‌زر
که زر دارم ولی‌چندان ندارم

(۴۸۱)

بی تو زمانی سر زمانه‌ندارم / بلکه سر عمر جاودانه ندارم
چشم مراباتو، ای‌نگار،چه نسبت / چشم، دو دارم ولی یگانه ندارم
مرغ‌توام، بال‌وپربریخته از عشق / درقفسی مانده،آب و دانه ندارم
مرغ شگرفی و من ضعیف ستم‌کش / در خور تو هیچ آشیانه ندارم
عشق تو بحریست،من‌که‌قطرهٔ‌آبم / طاقت آن بحر بی‌کرانه ندارم
زهره ندارم که‌در وصل تو جویم / بهره ز وصل تو جزفسانه ندارم
رو، که بیک بازیم‌که غمزهٔ توکرد / مات چنانم، که‌هیچ خانه ندارم

ناوک هجر ترا بجز دل عطار
در همه آفاق یک نشانه ندارم

(۴۸۲)

چه‌سازم که سوی تو راهی‌ندارم؟ / کجایی! که جز تو پناهی‌ندارم
چگونه کشم یار هجرت چو کوهی / که من طاقت برگ کاهی ندارم
وصال تو یکدم‌بدستم کی‌آید؟ / که سرمایه و دستگاهی ندارم
مریز آبروی من آخر، که‌من‌خود / بنزدیک کس آب و جاهی ندارم
مگردان ز من روی و با راهم‌آور / که‌جزعشق تو روی و راهی ندارم

چنانم گرفتست عشق تو محکم | که در عشق تو گنج وآهی ندارم
چرا دست آلایی آخر به خونم؟ | که شاهی نیم، من سپاهی ندارم
مکش، مماهرویا، من بی‌گنه را | که جز عشق رویت گناهی ندارم
مرا عفو کن، زآنکه‌نزدیک‌تومن | بجز عفو تو عذرخواهی ندارم
برویم نگه کن،که بردرد عشقت | بجز اشک خونین گواهی ندارم

ز عطار و از شیوهٔ او بگشتم
که‌جزشیوهٔ‌چون‌تو ماهی‌ندارم

(۴۸۳)

مسلمانان من آن گبرم که دین را خوارمیدانم
مسلمانم همی خوانند ومن زنار می‌دارم

طریق صوفیان ورزم، و لیکن از صفا دورم
صفا کی باشدم چون من سر خمار می‌دارم؟

ببستم خانقه رادر، در میخانه بگشودم
ز می من فخر می‌گیرم ز مسجد عارمی دارم

چو یار اندر خراباتست اندرکعبه چون‌باشم؟
خراباتی صفت خود را ز بهر یار می‌دارم

بگرد کوی او هرشب بدان امید چون عطار
مگر بنوازدم یاری خروش زار می‌دارم

(۴۸۴)

گنج دزدیده بجایی پی برم | گر به کوی دلربایی پی برم
جان برافشانم‌چو پروانه ز شوق | گر بقرب جان فزایی پی برم
عشق دریایست و من درقعر او | غرقه‌ام تا آشنایی پی برم
چون کسی برآب دریا پی نبرد | من چسان نه سر نه پایی پی‌برم؟
چرخ چندین گشته برجای‌خودست | من چگونه ره بجایی پی برم؟
راضیم گر من درین راه عظیم | تا ابد بانگ درایی پی برم
سر دراندزم زشادی همچو نون | گر بمیم مرحبایی پی برم
نیست ممکن کاب حیوان قطره‌ای | خاصه در تاریکنایی پی برم
چون مجاز افتاده‌ام نادر بود | کز حقیقت ماجرایی پی برم
می‌روم گمراه، نه دین و نه دل | تا نسیم رهنمایی پی برم

چون نهانست آنکه صد بارم بکشت — از کجا من خون بهایی پی برم
پست میرم عاقبت در چاه بعد — گرچه هر دم ماورایی پی برم
چون ندارد منتها پیشان عشق — پس چگونه منتهایی پی برم
چون بقای این جهان عین‌فناست — آخر از پیشان بقایی پی برم
ور ز پیشانم بقایی رو نبست — بو که در پایان فنایی پی برم
مصر جامع پی نبردی، ای فرید
خوشدلم گر روستایی پی برم

(۴۸۵)

گر از میان آتش‌دل، دم برآورم — زآن دم، دمار از همه عالم برآورم
در بحر نیلی‌فلک افتدهزار جوش — گر یک خروش ازدل‌پرغم بر آورم
گر ماتم‌دلم بمراد دلم کشم — افلاک را ز جامهٔ ماتم بر آورم
هردم زآتش دل اخگرافشان‌خویش — صد شعله زین فروخته طارم برآورم
هر روز صبح رام دمم دم‌فرو شود — زیرا که من دمی که‌زنم دم برآورم؟
چون همدمی نیافتم اندرهمه جهان — از راز خویش پیش که یک‌دم برآورم!
یک‌دم که‌پای‌بستهٔ صدگونه‌دردنیست — دستم نمی‌دهد که مسلم برآورم
چوگان کنم زآه‌خودآخر سحر گهی — گردون چو گوبحجلهٔ طارم برآورم
عطار را چگونه رسانم بکام دل؟
چون من دمی بکام‌دلم کم برآورم

(۴۸۶)

تیر عشقت بر دل و جان‌می‌خورم — زخم زیر پرده پنهان می‌خورم
چون غم تو کیمیای شادیست — چون شکر زهر غمت زان می‌خورم
چون ز درد تست درمان دلم — دردی دردت فراوان می‌خورم
چندگویم کز تو غم‌خوردم بسی؟ — این زمان صدبار چندان می‌خورم
در درون پیرهن مانند شمع — خون خود خندان‌وگریان می‌خورم
تا نداند شر من تر دامنی — خون دل سر در گریبان می‌خورم

کی بود کاو از بـردارم تـمـام — کـز کف خضرآب حیوان می‌خورم
در نگر، ای جان، که‌درحسن وفا — جام جم‌از دست جانان می‌خورم
خوش‌خوشم جان می‌دهد تا لاجرم — خوش‌خوشی زنهار با جان می‌خورم
هر غمی کان هست برعطار سخت
بر امید ذوق درمان مـی‌خـورم

(۴۸۷)

زیر بـار ستمـت می‌میـرم — روی در روی غمت‌می‌میرم
شغل عشق تو چنان‌کرد مرا — کایمن ازمدح‌و ذمت‌می‌میرم
زندهٔ بی‌سرازآ نم‌که چو شمع — سر خود بر قدمت می‌میرم
حرمت‌گرچه مرا روی نمود — روی سوی حرمت می‌میرم
آستین‌چند فشانی بر من؟ — که میان حشمت می‌میرم
آستینت چـو علم کرد مرا — زار زیر علمـت می‌مـیرم
تا شدم‌زنده‌دل‌ازخط‌خوشت — سرنگون‌چون قلمت می‌میرم
به ستم‌رزقم هرگه که دهـی — می‌خورم وز ستمت می‌میرم
دم‌عیسیست‌ترا ،وین‌عجبست — تا چرا من زدمت‌می‌میرم ؟
می‌بمیرم‌ز تو روزی صد بار — تا نگویی‌که: کمت می‌میرم
لیک‌چون‌لعل توام زنده کند — زین‌قدم‌دم بدمت‌می‌میـرم
درده‌از جام جمت‌آب‌حیات — هین! که‌بی‌جام‌جمت‌میمیرم
بی‌تو گر زنده‌بمانم نفسـی — هر نفس لاجرمت می‌میـرم
کرم عشـق تو دیـدست فریـد
بر امیـد کرمـت مـی میـرم

(۴۸۸)

کار‌چو از دست‌من‌برفت چه‌سازم؟ — مات‌شدم، نیزخانه‌نیست چه بازم ؟
دربن این خاکدان عالـم غـدار — اشک‌فشان‌همچو شمع چند گدازم ؟
چون نفسی‌دیگرم زعمرامان نیست — این نفسی چند درهوس بچه‌تازم ؟

چون گل یک روزه در میانهٔ صد خار — بر سر پایم نشسته سرچه فرازم؟
پردهٔ من چون درید پرده درچرخ — درپس این پرده پرده چند نوازم؟
چارهٔ من چون بدست چاره‌گران نیست — حیله چه جویم کنون وچاره چه سازم
قصهٔ اندوهت آشکار چه گویم؟ — زانکه من خسته‌دل نهفت نیازم
واقعه کوته کنم، چه‌گویم ازین بیش؟ — خاصه که پیش اندرست راه دارم

ای دل عطار دم مزن که درین دیر
دم نتوان زد ز سر پردهٔ رازم

(۴۸۹)

با این دل بی‌خبر چه سازم؟ — جان میسوز، دگر چه سازم؟
از دست دل اوفتاده‌ام زار — چون خاک بدربدر چه سازم؟
بس حیله که کردم و نیامد — یک حیلهٔ کارگر چه سازم؟
جانا، نکنی بمن نظر تو — کافتاده‌ام، از نظر، چه سازم؟
کس چون تو خبر نداد از تو — پس می‌پرسی خبر چه سازم؟
گفتی که: ز صبر توشه‌ای ساز — چون عمر آمد بسرچه سازم؟
صبرت قدری غمت قضا بیست — گر سازم ازین‌قدر چه سازم؟
گفتی که: مگوی سر عشقم — در معرض این خطر چه سازم؟
گیرم که زبان نگاه دارم — با این رخ همچو زر چه سازم؟
ور روی به اشک خون نپوشم — با سوختن جگر چه سازم؟

گفتی که: فرید، چاره‌ای ساز
نه چاره نه چاره‌گر، چه سازم؟

(۴۹۰)

ازبس که چوشمع از غم تو زاربسوزم — گویم نه چنانم که دگربار بسوزم
بیمست که از راه دلسوخته هرشب — نه پردهٔ افلاک بیک بار بسوزم
زآن با من دلسوخته اندک بنسازی — تا من ز غم عشق تو بسیار بسوزم
نه‌نه که زتر دامنی‌وخامی‌خود من — چندانکه بسوزم نه بهنجار بسوزم
ترسم که‌اگرسوخته خواهند، من‌خام — در آتش‌عشق افتم و بسیار بسوزم
تا چندتنم پردهٔ پنداربخود بر؟ — وقتست که این‌پردهٔ پندار بسوزم

ای ساقی‌جان ،ساغروجام آربپیشم — تا خرقه براندازم و زنار بسوزم
آن به که بیک آتش دل وقت سحرگاه
یک شعله زنم ، خرقهٔ عطار بسوزم

(۴۹۱)

بی‌لبت از آب حیوان می‌بسم — بی‌رخت از ماه تابان می‌بسم
ماه حسن روی تو گردان‌بسمت — ز آفتاب چرخ گردان می‌بسم
سرگرانم من ز چین زلف تو — از همه چین مشک ارزان می‌بسم
گر ندارم آبرویی پیش تو — آبروی از چشم گریان می‌بسم
تا لب لعل تو در چشم منست — تا ابد از بحر واز کان می‌بسم
از همه ملک دو عالم یک نفس — با تو ، گر دستم دهد ، آن‌می‌بسم
ز آتش دیگر چه می‌سوزی مرا؟ — چون یک آتش هست‌سوزان‌می‌بسم
این همه زنار از تشویر خلق — کرده پنهان زیر خلقان می‌بسم
درد ده ، تا درد بفزاید مرا — زانکه با دردت ز درمان می‌بسم
گفته‌ای : زارت بخواهم سوختن — دور از تو سوز هجران می‌بسم
غرق دریا کن مرا ،کز دست نفس — تشنه مردن در بیابان می‌بسم
عقل ،خود را مصلحت‌خواهد مدام — زین چنین عقلی تن‌آسان‌می‌بسم
کارسازست او ز پیش‌وپس ولیک — هم ز پیشان ، هم زپایان می‌بسم
عقل را بگذار ، اگر مرد دلی — زانکه گر دل نیست ازجان‌می‌بسم
نقد ابن الوقت دل راست ، ای فرید
دل طلب ، از عقل حیران می‌بسم

(۴۹۲)

هرگاه که مست آن لقا باشم — هشیار جهان کبریا باشم
مستغرق خویش کن مرا دایم — کافسوس بود که من مرا باشم
کان‌دم‌که صواب کار خود جویم — آن دم بتر از بت ختا باشم
گه‌گه گویی که : دیگری را باش — چون نیست بجز تو من کرا باشم؟

ازهر سویم همی فکن هر دم مگذار مرا که من مرا باشم
تا چند کنی ز پیش خود دورم؟ تا کی ز جمال تو جدا باشم
گر تو بکشی چو شمع صد بارم چون آن توکنی ، بدان سزا باشم ؟
صد خون دارم ، اگر بخون خود در بند هزار خون بها باشم
گر قصد کنی به خون جان من بر کشتن خویشتن گوا باشم
گفتی که: چو با دودم رسد کارت من با تو در آن دم آشنا باشم
گفتم که: بر من آی ، تا یکدم در پیش تو ذرهٔ هوا باشم
گر آن نفس آشنا شوی با من آنگاه من آن نفس کجا باشم؟
نه‌نه ، که تو باش در بقا جمله کان اولی تر که من فنا باشم
عطار اگر فنا شود در تو
گر باشم وگرنه پادشا باشم

(۴۹۳)

دامن دل از تو در خون می‌کشم ننگری ، ای‌دوست ،تاچون می‌کشم ؟
از رگ دل هر شبی در بحر تو سوی چشم خون فشان‌خون‌می‌کشم
گرچه چون کاهی شدم ازدست‌هجر بار غم از کوه افزون می‌کشم
دور از روی تو هردم‌بی تو من محنت و رنج دگرگون می‌کشم
این همه خود هیچ بودودرگذشت درد و غم این است کاکنون می‌کشم
من که عطارم یقین می‌باشدم
کاین بلا از دور گردون می‌کشم

(۴۹۴)

دل‌وجانم ببردجان و دلم بی‌دل‌وجان‌نماندآب و گلم
متحیر شدم نمی‌دانم که چه‌دردست‌درنهاد دلم
زین‌قدر آگهم که‌زآتش‌عشق آتشی شد مزاج معتدلم
بحلی‌خواستم‌که خونم او زغیرت نمی‌کند بحلم
کی‌شود کشته ازکشنده‌خجل؟ او مرا کشت‌ومن ازو خجلم
سجل‌دل بخون‌نبشتم ،لیک نیست یک تن‌گواه‌این‌سجلم

دل عطار مرغ دنیا نیست
گو برآی آن‌نهاد محتملم

(۴۹۵)

ای عشق تو قبلهٔ قبولم کرده غم تو زجان ملولم
خورشید رخت بتافت یک روز تا کرد چو ذره‌ای عجولم
می‌تافت پیاپی و دمادم تاخواست فکند در حلولم
چون نیک‌نگاه کردم آن نور بنمود جمال در افولم
می‌گفت بصد زبان‌که از من بگریز، که من نه از اصولم
کافر گردی‌علی الحقیقه در حال اگر کنی قبولم
اکنون من‌بی‌قرار از آن‌روز دل شیفته‌تر ز بوهلولم
درگردتوچون‌رسم ؟که‌پیوست در صحبت خودندیم غولم
آنجا که بزرگی تو باشد من جیفه کدام بوالفضولم ؟
ای‌کاج! که بعدازین همه‌عمر ممکن بودی دمی وصولم
چه جای حلولیان‌طاغیست؟ من تابع سنت رسولم

عطار بترک جان نگویی
گر شرح دهی ،چنین‌فصولم

(۴۹۶)

کجایی؟ ساقیا، می ده مدامم که من از جان غلامت را غلامم
میم درده ،تهی دستم چه داری؟ که از خون جگر برگشت جامم
چه‌می‌خواهی ،زجانم ای سمن‌بر؟ که من بی‌روی تو خسته ز دامم
چو برجانم زدی شمشیر عشقت تمامم کش که رند ناتمامم
گهم زاهد همی خوانند و گه‌رند من مسکین ندانم تا کدامم ؟
ز ننگ من نگوید نام من کس چو من مردی نه مرد ننگ‌ونامم
زمن ،چون شمع تا یکذره باقیست نخواهد بود جز آتش مقامم
مراجز سوختن راهی دگر نیست بیا ، تا خوش بسوزم زانکه خامم

دل عطار مرغی‌دانه جویست
دریغ آید چنین مرغی بدامم

(۴۹۷)

چون ندارم سریک‌موی‌خبرزانکه‌منم
بی‌خبرعمربسر می‌برم و دم نزنم

ناپدیدار شود هردوجهان‌دربرمن
گر پدیدار شود یک‌سرموزآنچه‌منم

مشکل‌آنست‌که‌ازخویشتنم نیست‌خبر
مگراین‌مشکل‌ازآنست‌که‌بی‌خویشتنم

قرب‌سی‌سال‌زخودخاک همی‌دارم‌باز
تا بجان راه‌برم ، راه ببردم بتنم

ای گل باغ‌دلم ،پرده‌برانداز زروی
ورنه‌چون‌گل‌زتوصد پاره‌کنم پیرهنم

چون‌تویی‌جمله‌چرااز‌توخبرنیست‌مرا؟
که بجان آمد ازین‌قصه تن ممتحنم

من‌ترادارم‌وبس‌دردوجهان‌وین‌عجبست
که‌زتودردوجهان بوی‌ندارم چکنم ؟

توفکندی‌زوطن‌دور مرا ، دستم‌گیر
که‌چنین بی‌دل‌وبی‌صبر زحب‌الوطنم

تاکه‌هستم سخنم‌ازتو وازشیوهٔ‌تست
چه غمم بودی اگربشنوی‌یکدم‌سخنم

گر چوشمعم‌بکشی‌زارهمه‌روز رواست
ور بسوزیم بشب ،عاشق‌آن سوختنم

ورشدم کشتهٔ خسته ،کفنی‌نیست‌مرا
بی‌گل‌روی‌توچون‌لاله‌بس‌ازخون‌کفنم

ورشوم سوخته و آب ندارم برلب
صف کشم ازمژه‌وانگه‌صف‌مژگان‌شکنم

گر فرید از غم تو سوخته شد نیست عجب
که چو شمع آتش سوزنده دمد از دهنم

(۴۹۸)

درین‌نشیمن خاکی بدین‌صفت‌که‌منم
میان‌نفس و هوا دست‌وپای‌چند زنم

هزار بار آمد مرا که یکباری
ز دست چرخ فلک جامه‌پاره پاره‌کنم

گره چگونه‌گشایم زسرخود؟ که‌ز چرخ
هزار گونه گره‌درفتاد درسخنم

زهرکسی چه شکایت کنم بهرروزی ؟
که جرم من‌زمنست و بلای‌خویشتنم

بهیچ روی‌مرا نیست رستگاری روی
که هست دشمن من‌درمیان پیرهنم

حساب برنتوانم گرفتن‌ازخود، زانک
بهرحساب که هستم اسیر خویشتنم

هزار بار ببیک روز عقل را ز صراط
بقعر دوزخ نفس و هوا فرود زنم

اگر موافق طبعم ندیم ابلیسم — وگر متابع نفسم، اسیر اهرمنم
بگرد بلبل روحم قرار چون گیرد — میان خار چو گلزار جان بود وطنم
سزد که پیرهن کاغذین کند عطار
که شد ز نفس بدآموز پیرهن کفنم

(۴۹۹)

می‌کنم و عهد باز می‌شکنم — نیست در دست من جزین، چه کنم؟
در معادات دیگران مردم — در مراعات خویشتن چو زنم
در ره شرع با دو صد عجزم — در ره طبع با هزار فتم
از پی نفس دون بصد انواع
در کف روزگار ممتحنم

(۵۰۰)

از دردل درآی، تا جانم — همچو پروانه بر تو افشانم
چون نماند از وجود من اثری — پس از آن حال خود نمی‌دانم
درحضور چنان وجود شگرف — چون نمانم بجمله من مانم
کی بود کی بود که پیش رخت — بدهم جان وداد بستانم؟
آب چندان بریزم از دیده — کاتش روز حشر بنشانم
منم و نیم جان و چندان عشق — که نیاید دو کون چندانم
جان از آن برلب آمدست مرا — تا بجانت فرو شود جانم
بند بندم اگر فرو بندی — روی از روی تو نگردانم
همچو عطار مست و جان بر دست
پیش تو "ان یکاد" می‌خوانم

(۵۰۱)

از عشق در اندرون جانم — دردیست که من همی‌ندانم
بی‌روی کسی که کس ندیدست — خونابه گرفت دیدگانم
از بس که نشان او بجستم — نه نام بماند و نه نشانم
جانا، چو تو ازجهان برونی — جان‌گیر وبرون‌بر از جهانم

زین مظلم جای خانهٔ دیو — برسان به بقای جاودانم
بی‌تو نفسی بهر دو عالم — زنده بنمانم ار بمانم
تا عشق تو درنوشت لوحم — مانند قلم بسر دوانم
گویند که: صبر کن ولیکن — چون صبر نماند چون توانم ؟

عطار بصبر تن فروده
تا علم یقین شود عیانم

(۵۰۲)

ازین دریا، که غرق اوست جانم — برون جستم، ولیکن در میانم
بسی رفتم درین دریا و گفتم: — گشاده شد به دریا ددیدگانم
چو نیکو باز جستم سر دریا — سر مویی ز دریا، می ندانم
کس کو روی این‌دریا بدیدست — دهد خوش خوش نشانی هر زمانم
ولیکن آنکه در دریاست غرقه — ندانم تا دهد هرگز نشانم
چو چشمم نیست‌دریا بین‌چه‌گویم ؟ — اگر من غرق این دریا بمانم
چو نابینای مادرزاد گشتم — درین دریا همه بر خشک رانم
چو در دریا جنب می‌یابدم مرد — چنین لب خشک وتر دامن ازآنم
کسی در آب حیوان تشنه میرد؟ — چه گویی آخر آن‌کسرا ؟من آنم
دریغا کانچه می‌جستم ندارم — وزین غم پر دریغا ماند جانم
ندارم یک شبه حاصل، و لیکن — بانواع سخن گوهر فشانم
مرا از عالمی علم شکر به — چو باشد یک شکر اندر دهانم
دلم کلی ز علم انکار بگرفت — کنون من در پی کار عیانم
اگر کاری عیان من نگردد — چو مرداری شوم در خاکدانم

و گر عطار را فانی ببینم
ببحر دولت باقی رسانم

(۵۰۳)

ز تو گر یک نظر آید به جانم — نباید این جهان و آن جهانم

مرا از یک نظر جاویدیی بس — تو دانی دیگر و من می ندانم
اگر گویی: سرت خواهم بریدن — ز شادی چون قلم بر سر دوانم
و گر گویی: بلب‌جان‌خواهمت‌داد — بلب آید بدین امید جانم
اگر چاکر شد و گردیت آورد — ز تو یک روز می‌باید امانم
که تا از اشک بفشانم من آن‌گرد — همه بر خاک راهت خون فشانم
کلاه چرخ بربایم اگر تو — کمر سازی ز دلق و طیلسانم
چو بی‌روی تو عالم می نبینم — در آن عزمم که در چشمت‌نشانم
ولی ترسم که در خون سرشکم — شوی غرقه، من از تو دور مانم
تو هستی در میان جانم و من — ز شوق روی تو جان بر میانم
اگر من باشم و گرنه غمی نیست — تو می‌باید که باشی جاودانم
که گر صد سود خواهم کردبی‌تو — نخواهد بود حاصل جز زیانم
و گر در بند خویش آری مرا تو — نخواهم کفر و دین، در بند آنم
در ایمان گر نیابم از تو بویی — یقین دانم که در کافرستانم
و گر در کفر بویی یابم از تو — ز ایمان نور بر گردون رسانم

تو تا دل برده‌ای، جانا، ز عطار
بمهر تست جان مهربانم

(۵۰۴)

گر در سر عشق رفت جانم — شکرانه هزار جان فشانم
بی عشق اگر دمی برآرم — تاریک شود همه جهانم
تا دور فتاده‌ام من از تو — در ششدرهٔ صد امتحانم
طفلی‌که ز دایه دور ماند — جان تشنهٔ شیر همچنانم
لب خشک شدوزقطره‌ای شیر — جان می‌دهم ،ای‌دریغ‌جانم
عمری چو قلم بسر دویدم — گفتم مگر از رسیدگانم!
چون روی تو شعله‌ای برآورد — بگشاد به غیب دیدگانم
معلومم شد که هرچه عمری — دانسته‌ام از تو خود من‌آنم
گفتی: که مرا بدان‌و بشناس — این می‌دانم که می ندانم

چون طاقت قطره‌ای ندارم نوشیدن بحر چون توانم؟
از تو جز از این خبر ندارم کز تو خبری دهد زبانم
لیکن دل و جان و عقل در تو گم گشت همی بیک زمانم
عقل و دل و جان چو بی‌نشان شد ازکنه تو چون دهد نشانم؟
از علم مرا ملال بگرفت آخر دمی آن شود عیانم
نه نه که عیان شدست، دیرست من طالب بود جاودانم
هرگه که فنا شوم درآن عین جاوید در آن بقا بمانم
عطار ضعیف را به کلی
دایم به مراد دل رسانم

(۵۰۵)

خویش را چند ز اندیشه بسر گردانم؟
درتحیر دل خود زیر و زبر گردانم؟
دل من سوختهٔ آتش گوناگونست
تا کی از فکرت خود سوخته‌تر گردانم؟
چون درین ره بیک موی خطر نیست مرا
پس چرا خاطر خود گرد خطر گردانم؟
می نیاید ز جهان هم نفسی در نظرم
گرچه بسیار ز هر سوی نظر گردانم
چون ز دلتنگی غم در جگرم آب نماند
چند بر چهره ز غم خون جگر گردانم؟
نیست در مذهب من هیچ به از تنهایی
گر بسی بنگرم و فیصله برگردانم
نان خشکم بود و گر به تکلف بزیم
از دو چشم آب برو ریزم و تر گردانم
آری، ایدوست، بجزدانهٔ خود نتوان خورد
خویش را فی المثل از مرغ بتر گردانم
تا کی از قصهٔ غم غصه و غم، ای عطار
سر فرو پوش که سرگشته و سرگردانم

(۳۷۴)

زلف و رخت از شام وسحر بازندانم — خال ولبت از مشک و شکر بازندانم
درفرقت رویت‌زدل پرشرر خویش — آهی که برآرم ز شرر باز ندانم
روی توکه هرگز زخیالم نشود دور — از بس که بگریم بنظر باز ندانم
گفتی که: مرا باز بدانی چوببینی — شاید چو نمی‌بینمت ار باز ندانم
اشکم‌که همی‌ازدم سردم چوجگربست — بر چهرهٔ زردم ز جگر باز ندانم
باپشت‌دوتا، دور ز روی‌تو چنانم — کز دست غمت پای زسر باز ندانم
زانگاه که عطار ترا تنگ شکر خواند
در وصل تو شعرم ز شکر باز ندانم

(۵۰۶)

چون خود را پاکدامن می ندانم — مقامی به زگلخن می ندانم
چرا اندر صف مردان نشینم؟ — چو خود را مرد جوشن می‌ندانم
بیا، تا ترک خود گیرم ،که‌خودرا — بتر از خویش دشمن می ندانم
دلی کز آرزوها هست پر بت — چنین دل را مزین می ندانم
چو عیسی از یکی سوزن فروماند — من این بت کم زسوزن می‌ندانم
مرا، جانا، فروشد در غمت جان — اگر چه جان معین می ندانم
چنان درعشق تو سرگشته گشتم — که جانم گم شد و تن می ندانم
مرا هم کشتی و هم سوختی زار — چه می‌خواهی‌تواز من؟ می ندانم
گهی‌گویی: که تن‌زن صبرکن ،صبر — علاج صبر کردن می ندانم
گهی‌گویی: مرا بشناس و رستی — ز صد خرمن یک ارزن می ندانم
چون من یک‌ذره‌ام نه‌نیست ونه‌هست — همه خورشید روشن می ندانم
فرو رفته درین‌وادی کم و کاست — تو می‌دانی، اگر من می ندانم
درین حیرت دل حیران خود را — طریقی به ز رفتن می ندانم
که گیرد دامن عطار ازین پس؟
که او را هیچ دامن می ندانم

(۵۰۷)

من آن دانم که مویی می ندانم — بجز مرگ آرزویی می ندانم

مرا مبشول مویی ،زانکه در عشق / چنان غرقم که مویی می‌ندانم
چنین رنگی که بر من سایه افکند / ز دو کونش رکویی می ندانم
چنان‌درخم چوگان فکنده / که پا و سر چو گویی می ندانم
بسی بر بوی سر عشق رفتم / ببردم بوی و بویی می ندانم
بسی هر کار را رویست از ما / به از تسلیم رویی می ندانم
به از تسلیم‌و صبرو درد وخلوت / درین ره چاره سویی می ندانم
شدم در کوی اهل دل چو خاکی / که به‌زین کوی کویی می ندانم
دلم را راه جوی عشق کردم / که به زو راه جویی می ندانم
درون خود بسی خود را بجستم / که‌به زین‌جست و جویی‌می‌ندانم
بخون دل بشستم دست از جان / که به زین شست‌وشویی می ندانم
بسی این راز نادانسته کردم / که به زین گفت و گویی می‌ندانم

چو کردم جوی چشمان همچو عطار
که به زین آب جویی می ندانم

(۵۰۸)

درد دل را دوا نمی‌دانم / گم شدم ، سر ز پانمی‌دانم
ازمی نیستی چنان مستم / که صواب از خطا نمی‌دانم
چند ازمن‌کنی سئوال ؟ که من / درد را از دوا نمی‌دانم
حل‌این مشکلی‌که افتادست / در خلا و ملا نمی‌دانم
هرچه ازماه تابمانی هست / هیچ ازخود جدا نمی‌دانم
تا چه دادوستدکنم با خلق ؟ / که قبول از عطا نمی‌دانم
آنچه دراصل‌وفرع‌جمله تویی / یا منم‌جمله ، یا نمی‌دانم
اریکیست‌این‌همه ، یکی‌بگذار / که عدد در قضا نمی‌دانم
وریکی‌نیست‌صدهزارست این / صد و یک من‌خدا نمی‌دانم
حیرتم‌کشت ومن درین‌حیرت / ره بکاری فرا نمی‌دانم
چشم دل‌را ،که‌نفس‌پرده‌اوست / در جهان توتیا نمی‌دانم

آنچه عطار در پی آنست
این زمان هیچ جانمی‌دانم

(۵۰۹)

بجز غم خوردن عشقت ره دیگر نمی‌دانم
که شادی در همه عالم ازین خوشتر نمیدانم
گر از عشقت برون آیم بما و من فرو تابم
ولیکن ما و من گفتن به عشق اندر نمیدانم
زبس کاندر ره عشقت زپا می‌آمدم تا سر
چنان بی‌پا و سر گشتم که پا و سر نمیدانم
بهر راهی که دانستم فرو رفتم به بوی تو
کنون عاجز فرو ماندم ره دیگر نمیدانم
بهشیاری می از ساغر توانستم جدا کردن
کنون از غایت مستی می از ساغر نمیدانم
به مسجد بنگر از بت باز میدانستم واکنون
درین خمخانهٔ رندان بت از بتگر نمی‌دانم
دلی کو بود همدردم چنان گم گشت در دلبر
که بسیاری نظر کردم دل از دلبر نمیدانم
چو محوم شد درین دریا همه نامی که دانستم
درین دریای بی‌نامی دو نام آور نمیدانم
یکی را چون نمیدانم همه چون دانم از مستی؟
یکی رهرو یکی راه و یکی رهبر نمیدانم
سگی کاندر نمکزار اوفتد گم گردد اندر وی
من این دریای پر شور از نمک کمتر نمیدانم
دل عطار درگیتی سیه رو بود و این ساعت
زبرق عشق آن دلبر بجز اخگر نمیدانم

(۵۱۰)

کجا بودم کجا رفتم کجایم من نمیدانم
بتاریکی در افتادم ره روشن نمی‌دانم

ندارم من درین حسرت بشرح حال خود حاجت
که او داند که من چونم ،اگرچه من نمیدانم
چو من گم گشته ام ازخود چه جویم باز جان و تن؟
که گنج جان نمی بینم ، طلسم تن نمیدانم
چگونه دم توانم زد درین وادی بی پایان؟
که ورد عاشقان اینجا بجز شیون نمیدانم
برون پرده گر مویی کنی اثبات شرک افتد
که من در پرده جز نامی زمرد و زن نمیدانم
در آن خرمن که جان من در آنجا خوشه می چیند
همه عالم و مافیها بنیم ارزن نمی دانم
از آنم سوخته خرمن ، که من عمری در آن صحرا
اگر چه خوشه می چینم ، ره خرمن نمیدانم
چو از هر دو جهان بی تو ندارم مسکنی هرگز
سزای درد این مسکین یکی مسکن نمیدانم
چو آن گلشن که می جویم نخواهد یافت کس هرگز
ره عطار را زین غم بجز گلخن نمی دانم

(۱۱)

ای جان و جهان ، رویت پیدا نکنی دانم
تا جان جهانی را شیدا نکنی دانم
پشت من یکتا دل ، از زلف دو تا کردی
و آن زلف دو تا هرگز یکتا نکنی دانم
گر جور کنی ور نی ، تا کار تو می ماند
زین شیوه بسی افتد عمدا" نکنی دانم
در غارت جان و دل در زلف ولبت بازی
زیرا که چنین کاری تنها نکنی دانم
چون عاشق غم کش ر در خاک کنی پنهان
بر خویش نظر آری پیدا نکنی دانم

گفتی: کنم از بوسی روزی دهنت شیرین
این خود به زبان گویی، اما نکنی دانم
اندر عوض بوسی گر جان و تنم بردی
تا عاشق سودایی رسوا نکنی دانم
گفتی که: شبی باتو، دستی کنم اندرکش
یارب چه دروغست این، با ما نکنی دانم
گفتی که: جفا کردم در حق‌تو، ای عطار
آخر همه کس داند کانها نکنی دانم

(۵۱۲)

هرگز دل پرخونم خرم نکنی دانم — مجروح خودم دانی، مرهم نکنی دانم
ازشادی غمگینان چون تو بغمم شادی — یکدم دل پرغم رابی غم نکنی دانم
چون دم دهیم دایم اگردم زنم وگرنی — باخویشتنم یک دم همدم نکنی، دانم
هر روز وفاداری من بیش کنم، دانی — مویی ز جفا کاری تو کم نکنی دانم
چون رازدل تنگم پنهان بنمی ماند — در پردهٔ یک رازم محرم نکنی دانم
گفتی که: اگرخواهی تا عهد کنم باتو — گر عهد کنی بامن، محکم نکنی دانم
آنروز که دل بردی گفتی: ببرم جانت — ای راحت جان ودل، این هم نکنی دانم
سهلست اگرکشتی، ازجان بحلت کردم — صعبست که بعد ازمن ماتم نکنی دانم
با خیل گران جانان بنشینی و خود یکدم
عطار سبک دل را خرم نکنی دانم

(۵۱۳)

چون نام تو بر زبان برانم — صد میل به یک زمان برانم
بر نام تو در میان خشکی — کشتی روان روان برانم
زین دریاها که پیش دارم — صد سیل ز دیدگان برانم
از ناتوم کشتیی بسازم — وآن کشتی را روان برانم
کز قوت آن روش بیک دم — کارم دل جاودان برانم
رخش فلکی بزین در آرم — پس گرد همه‌جهان برانم
اسب از سه صف زمان بتازم — وز شش جهت مکان برانم

در هر قدمی ز راه سیلی   از دیدهٔ خون‌فشان‌برانم
وین ملک، که گشت ملک عطار
در عالم بی‌نشان برانم

(۵۱۴)

بیار آن جام می تا جان فشانم   نثاری بر سر جانان فشانم
بیا، جانا، که وقت آن در آمد   که جان بر جام‌جان‌افشان‌فشانم
چو جان آشکارا گشت جانان   ز غیرت جان خود پنهان‌فشانم
دمی کز من برآید بی غم او   درآن ماتم بسی توفان فشانم
و گر در دیده آید غیر او کس   نمک در دیدهٔ گریان فشانم
چو دریا درخروش‌آیم، پس آنگه   ز چشم خون فشان باران فشانم
همان بهتر که در عشقش چو عطار
در از دریای بی‌پایان فشانم

(۵۱۵)

دست من ندهد که بی تو دم‌زنم   بی‌تو دستی شاد چون‌برهم‌زنم؟
نی، که‌بی‌تودم‌نیارد زد، از آنک   گر زنم دم بی‌تو نامحرم زنم
کو مرا در درد عشقت همدمی؟   تا دمی درد تو با همدم زنم
از غم من چون تو دلخوش‌میشوی   خوش نباشد گر نفس بی‌غم زنم
با توباید از دو عالم یک دمم   تا دو عالم را بیک دم کم زنم
گر ز دوری جای بانگت بشنوم   بانگ بر خیل بنی‌آدم زنم
گر دهد یک مژهٔ تو یاریم   بر سپاه جملهٔ عالم زنم
پیش لعلت سنگ بر خواهم گرفت   تا برین پیروزه گون طارم زنم
نفی تهمت را چو جام لعل تو   پیشم آید، لاف جام جم زنم
گفته بودی. دم مزن از زخم‌من   گرچه زخمت بر جگر محکم زنم
چو گلو گیرست زخم عشق تو   من چگونه پیش زخمت دم زنم؟
کافرم گر پیش روی تو مرا   زخم اندر آید و مرهم زنم
می‌روم با عشق همبر با فرید
تا قدم بر گنبد اعظم زنم

(۵۱۶)

زهره ندارم که سلامت کنم / چون طمع و وصل مدامت‌کنم ؟
گرچه جوابم ندهی ، این بسم / چون شنوی تو که سلامت کنم
چون نتوانم که بگردت رسم / گرد بگرد درو بامت کنم
مرغ تو حلاج سزد من کیم ؟ / تا هوس حلقهٔ دامت کنم؟
خاک شدم تا نفس خویش را / هم نفس جرعهٔ جامت کنم
گر به حسامم بکشی ، نقد جان / پیشکش زخم حسامت کنم
نیست مرا دل ، و گرم صدبود / سوختهٔ وعدهٔ خامت کنم
یک شکرت خواسته‌ام ، گفته‌ای / می‌طلبم باز که وامت کنم
گر چه حلالست ترا خون من / گر ندهی بوسه ، حرامت کنم
چون همه خوبی جهان‌وقف تست / گنگ شدم ، وصف کدامت کنم ؟
خطبهٔ جانم چو بنام تو رفت / سکهٔ تن تو نیز بنامت کنم
نی،که‌تنی‌نیست،دومن‌استخوانست / پیش سگ کوی غلامت کنم

مشک جهان‌گر همه عطار داشت
وقف خط غالیه فامت کنم

(۵۱۷)

دل زعشقت بی‌خبر شد چون‌کنم / مرغ جان‌بی‌بال وپر شدچون‌کنم ؟
عشق تو در پرده‌ای کردم نهان / چون سرشکم پرده درشدچون‌کنم ؟
مدتی رازی که پنهان داشتم / درهمه عالم سمر شد چون‌کنم ؟
ور نظردر تو فکندم ، جان و دل / در سرآن یک نظر شد چون‌کنم ؟
دور از رویت ز شوق روی تو / موی مویم نوحه‌گر شد چون‌کنم
هر زمان تا جان‌فشاند برتو دل / عاشق جانی دگر شدچون کنم ؟
گفتم : آخر کار من بهتر شود / هم نشد بهتر ، بتر شدچون‌کنم ؟
اشک رویم همچو سیم و زر بماند / عمر رفت و سیم و زرشد،چون‌کنم؟
لیک هرلحظه مرا جانیست نو / عمر ازین حسرت بسرشدچون‌کنم ؟
دی مرا گفتی که : با من جان بباز / چون زجان‌جان‌بی‌خبرشدچون‌کنم ؟
نه ، که‌جان‌درباختن‌سهلست لیک / غمزهٔ تو پاک بر شد چون کنم ؟

آتش شوق تو نتوانم نشاند کابم از بالای سر شدچون کنم؟
در حضور تو دل عطار را
هرچه‌بود ازما حضرشدچون‌کنم؟

(۵۱۸)

دل ندارم، صبر بی‌دل‌چون‌کنم؟ صبر و دل‌درعشق‌حاصل‌چون کنم؟
در بیابانی که پایان کس ندید کاروان بگذشت، منزل چون کنم؟
همرهان رفتند و من بیرون راه دست بر سر پای‌درگل، چون‌کنم؟
همچو مرغ نیم بسمل بال و پر می‌زنم تا خویش بسمل چون کنم
بر امید قطره‌ای آب حیات نوش کردن زهر قاتل چون کنم؟
چون‌دلم‌خون‌گشت‌وجان‌برلب‌رسید چاره‌ٔ جان، داروی‌دل‌چون کنم؟
هرکسی‌گوید که این‌دردت ز چیست پیش دارم‌کار مشکل چون کنم ؟
مبتلا شد دل بجهل نفس شوم با بلای نفس جاهل چون کنم ؟
نفس، گرگ بدرگست و سگ پرست همچو روح‌القدس‌عاقل چون‌کنم؟
ناقصی کو در دم خر می‌زید از دم عیسیش کامل چون کنم؟
مدبری کز جرعه‌ای دردی خوشست از می معنیش مقبل چون کنم؟
چون ز عفلت درد من از حد گذشت
داروی عطار غافل چون کنم ؟

(۵۱۹)

دل‌زدستم‌رفت‌وجان‌هم، بی‌دل‌وجان‌چون‌کنم؟
سرعشقم آشکارا گشت پنهان چون کنم ؟
هرکسم گوید که: درمانی کن آخر درد را
چون بدردم دایما "مشغول، درمان چون‌کنم؟
چون خروشم بشنود هر بی‌خبرگوید. خموش
می‌تپد دل در برم، می‌سوزدم جان‌چون‌کنم؟
عالمی‌در دست‌من، من‌همچو مویی در برش
قطره‌ای‌خونست دل در زیرتوفان‌چون‌کنم؟

در تموزم مانده جان‌خسته و تن تب زده
وانگهم گویند. براین‌ره بپایان ،چون‌کنم ؟
چون ندارم یک نفس اهلیت صف النعال
پیشگه چون جویم‌وآهنگ پیشان‌چون کنم ؟
در بن هر موی صد بت‌بیش‌می‌بینم عیان
در میان این همه بت عزم‌ایمان چون‌کنم؟
نه زایمانم ، نشانی ، نه ز کفرم رونقی
در میان این وآن درمانده‌حیران؟چون کنم ؟
چون نیامد از وجودم هیچ جمعیت پدید
بیش‌ازاین‌عطار را ازخودپریشان‌چون کنم ؟

(۵۲۰)

آه ازعشق تو! گر آه کنم همه روی جهان سیاه کنم
آه من درجهان نمی‌گنجد درجهان‌پس چگونه آه‌کنم؟
هردو عالم شودچو انگشتی گر من آهی ز جایگاه کنم
گر ،دمی‌آتشین زنم ز دلم بدمی‌دفع صد سپاه کنم
بحرخون‌دلم‌چو موج زند من بخون درروم ،شناه کنم
موج‌آن‌خون‌چو بگذرد ازحد خون‌دل را بدیده راه کنم
خون بریزم ز دیده‌چندانی که بسی‌خلق را تباه کنم
عالمی‌خون بخویشتن بینم از پس و پیش اگر نگاه‌کنم
باچنین‌حالتی‌عجب‌که‌مراست گر کنم ، طاعتی ، گناه‌کنم
هیچ‌خلقی‌گداتر ازمن‌نیست گرچه دعوی پادشاه کنم
ره به گلخن نمی‌دهند مرا وین عجب عزم‌بارگاه کنم
شربتی آب چاه‌نیست مرا وی عجب‌فخر آب‌وجاه‌کنم
همچو لاله کلاه در خونم چه حدیث سر و کلاه‌کنم ؟

سر درودم فرید را چو گیاه
پس کنون کره در گیاه کنم

(۵۲۱)

در جهان بی‌رخت نظر چه‌کنم؟ بی‌لبت عالمی شکر چه کنم؟
رویت، ای ترک اگر نخواهم دید زحمت هندوی بصر چه کنم؟
چون دریغ آیدم خطت به نظر رخت آلودهٔ نظر چه کنم؟
دوجهان، گرچه سخت با خطرست من خطیری نیم، خطر چه‌کنم ؟
چون سر موی تو، به از دوجهان از سر کوی تو گذر چه کنم؟
گرچه جان موج می‌زند از تو چون زبان نیست کارگر چه کنم؟
همهٔ عالم جمال و آوازست چشم کورست، گوش‌کر، چه کنم؟
چون خبر دادن از تو ممکن‌نیست من حیران بی‌خبر چه کنم؟
گفتیم: بال و پر زن از طلبم برهم‌ریخت بال‌وپر، چه کنم؟
چون ز کاهی بسی ضعیف‌ترم دست با کوه در کمر چه‌کنم؟
گفته بودی‌که: خشک و تر در باز با لب خشک و چشم ترچه کنم؟
آتش دل بهست بی‌تو مرا بی‌تو با آب بر جگر چه کنم؟
گر عزیزست عمر، مختصرست من بدین عمر مختصر چه‌کنم؟
گر کنم صد هزارقرن سجود هیچ باشد، من این قدرچه‌کنم؟
چون مسافر تویی و من هیچم من هیچ آخر این سفر چه کنم؟
چون تو جویندهٔ خودی، بر من من گمگشته پا و سر چه کنم؟
چون درونی تو و برون‌کس نیست من چو حلقه برون در چه کنم؟
در درون کش مرا و محرم کن تا تو باشی همه، دگر چه کنم؟
محو شد فرد در غم تو فرید
فرد باید مرا؟ حشر چه کنم؟

(۵۲۲)

چاره نیست از توام، چه‌چاره‌کنم؟ تا بتو از همه کناره کنم
پس بیک نفس صد هزاران جان تحفهٔ چون تو ماه پاره کنم
چون کمال بلوغ ممکن نیست چه کنم؟ گور گاهواره کنم
چه کنم تا همه یکی ببینم؟ بیکی در همه نظاره کنم
آنچه زو هیچ ذره پنهان نیست همچو خورشید آشکاره کنم
ذره‌ای چون هزار عالم هست پرده بر ذره ذره پاره کنم

چون کنم قصد این سلوک شگرف کوکب کفش از ستاره کنم
چون ز معشوق محو گشت فرید
تا کیش مرغ عشق پاره کنم

(۵۲۳)
این دل پردرد را چندان که درمان می‌کنم
گوییا یک درد را بر خود دوچندان می‌کنم
بوالعجب دردیست درد عشق جانان کاندرو
در دم افزون می‌شود چندان که درمان می‌کنم
چندگویی: توبه‌کن ازعشق، ازین ره بازگرد؟
چون توانم کرد؟ چون این کار ازجان می‌کنم
در میان جان نگیرد عشق او هرگز قرار
کز میان جان هوای روی جانان می‌کنم
این عجایب بین که نگذارند در گلخن مرا
وانگهی من عزم خلوتگاه سلطان می‌کنم
عشق تاوانست برمن، چو نیم من مرد او
مردعشق خودتویی بر خویشتن تاوان می‌کنم
چون دل و جانم بکلی راز عشق تو گرفت
من چرا این راز را از خلق پنهان می‌کنم؟
نی، خطا گفتم، تو و من کی بود درراه عشق
جمله عالم تویی، برخویش آسان می‌کنم
تا گهرهای حقیقت فاش کرد اندر جهان
بر دل عطار دلتنگی فراوان می‌کنم

(۵۲۴)
هر زمان بیخود هوایی می‌کنم قصد کوی دلربایی می‌کنم
گه بمستی، های و هویی می‌زنم که بگریه هایهایی می‌کنم
تنگدل شد هر که آه من شنید زانچه آه از تنگنایی می‌کنم
غرقه ز آنم در میان بحر خون کارزوی آشنایی می‌کنم

چون مرا بادیست از وصلت بدست — خویشتن را خاک پایی می‌کنم
ای مرا چون جان، ببین زاری من — کاین همه زاری زجایی می‌کنم
گر دمی از دل برآمد بی غمت — این دم آن دم را قضایی می‌کنم
چون غم تو کیمیای دولتست — من غمت را مرحبایی می‌کنم
در غم تو چون کم از یک‌ذره‌ام — هست لایق گر هوایی می‌کنم
روشنی دیدهٔ عطار را
خاک پایت توتیایی می‌کنم

(۵۲۵)

ای برده بزلف، کفر و دینم — وز غمزه نشسته در کمینم
سرگشته و سوگوار از آنم — شوریده و خسته‌دل ازینم
تا دایره وار گرد زلفت — بر نقطهٔ خون نگر چینیم
از بسکه زنم دودست برسر — آید به فغان دو آستینم
گه دست گشاده به آسمانم — گه روی نهاده بر زمینم
با این همه جور کز تو دارم — بی‌نور رخت جهان نبینم
بر باد مده مرا، که ناگه — در تو رسد آه آتشینم
عطار شدم ز بوی زلفت
ای زلف تو مشک راستینم

(۵۲۶)

کی بود، دوست، که خورشید جمالت بینم؟
بوکه باری اثر عکس خیالت بینم

کاشکی گرد رخت سرمهٔ چشمم بودی
که برآنم که دمی گرد وصالت بینم

صد هزاران دل کامل شده در کوی امید
خاکبوس در و درگاه کمالت بینم

همچو پروانه پر و بال زنم در غم تو
گر شبی پرتو آن شمع جمالت بینم

جگرم خون شد از اندیشه آن تا پس ازین
جان و دل خون شود و من بچه حالت بینم ؟
تو مرا دم به دم اندر غم خود می بینی
من زهی دولت اگر سال بسالت بینم
خاک راه تو شدم خون دلم پاک مریز
نی ، بخور خون دلم زانکه حلالت بینم
گر دهد شرح غمت خاطر عطار بسی
نشود هیچ ملولی و ملالت بینم

(۵۲۷)

از دردعشق ، یک دل بیدار می نبینم
مستند جمله ، برخود هشیار می نبینم
جمله ز خود پرستی مشغول کار خویشند
در راه او دلی را بر کار می نبینم
عمری بسر دویدم ، گفتم مگر رسیدم
با دست هرچه دیدم ، چون یار می نبینم
گفتم : مگر که باشم از خاصگان کویش
خود ازسگان کویش آثار می نبینم
دعویست ، جمله دعوی کو عاشقی و کو عشق ؟
ازکشتگان عشقش دیار می نبینم
اکنون ز ناتمامی نه مومن ونه کافر
مسجد ز دست دادم ، خمار می نبینم
چون مرد دین نبودم کیش مغان گزیدم
دین رفت از میانه ، زنار می نبینم
گرعاشقی برآور از جان و دل "اناالحق"
زیرا که جای عاشق جز دار می نبینم
دردا که داد چون گل عطار دل ببادش
وز گلبن وصالش جز خار می نبینم

(۵۲۸)

دردا که زیک همدم ، آثار نمی بینم
دل باز نمی یابم ، دلدار نمی بینم
در عالم پرحسرت بسیار بگردیدم
از خیل وفاداران دیار نمی بینم
درچارسوی عالم شش گوشه تو تویش
یک دوست نمی بینم ، یک یار نمی بینم
بسیار وفا جستم اندک قدم از هرکس
در روی زمین اندک بسیار نمی بینم
چندان که درین وادی کردم طلب یک یک
در عرصهٔ آن وادی جز خار نمی بینم

تا چند درین وادی برجان و دلم لرزد؟ کانجا بدوجو، جان را مقدار نمی بینم
تا چند ز نادانی دیوان جهان دارم؟ چون مور درین دیوان جزمار نمی بینم
هر روز ازین دیوان صد غم برما آید دردا که درین صد غم غمخوار نمی بینم
زآنکس کاثری بودی دروی سخن کسرا زانگونه اثر گم شد، کاثار نمی بینم
عطار دلت برکن از کار جهان کلی
کز کار جهان یک دل برکار نمی بینم

(۵۲۹)

بدریایی در افتادم که پایانش نمی بینم
به دردی مبتلا گشتم که درمانش نمی بینم
درین دریا یکی درست و من مشتاق آن درم
ولی کس کو که درجوید؟ که فرمانش نمی بینم
چه جویم بیش ازین گنجی که سر آن نمیدانم؟
چه پچویم بیش این راهی که پایانش نمی بینم
درین ره کوی مهروئی است خلقی در طلب پویان
ولی این کوی چون جویم که پیشانش نمی بینم؟
بخون جان من جانان ندانم دست آلاید
که او بس فارغست ازجان سرآتش نمی بینم
دلا، بیزار شو از جان، اگر جانان همی خواهی
که هرکو شمع جان جوید غم جانش نمی بینم
برو عطار، بیرون آی با جانان بجان بازی
که هر کوجان دروبازد پشیمانش نمی بینم

(۵۳۰)

چشم از پی آن دارم تا روی تو می بینم
دل را همه میل جان با سوی تو می بینم
تا جان بودم در تن روی از تو نگردانم
زیرا که حیات جان با روی تو می بینم

بس عاشق سرگردان از عشق تو جان بر لب
آواره ز خان و مان در کوی تو می‌بینم

از عشق تو تشکیبم ، گر خوانی گر رانی
زیرا که دل افتاده در کوی تو می‌بینم

هرجا که یکی بیدل ازعشق تو بی حاصل
سرگشته و بی‌منزل در کول تو می‌بینم

آندل که بود سرکش گشتست اسیر عشق
اندر خم چوگانت چون گوی تو می‌بینم

گفتم که : مگر کلی وصل تو بدانستم
صد جان و دل خود را یک‌موی تومی‌بینم

عطار مگر روزی ترکیش بود در سر
کامروز به عشق اندر هندوی تومی‌بینم

(۵۳۱)

عاشق لعل شکر بار توام
فتنهٔ زلف نگونسار توام

هیچ کارم نیست جز اندوه تو
روز شب پیوسته در کار توام

بر من بیدل‌جهان‌مفروش ، از آنک
از میان جان خریدار توام

تو چو خورشیدی و من چون‌ذره‌ای
کی من مسیکن سزاوار توام ؟

گفته‌ای :کم گیر جان درعشق من
کم گرفتم چون گرفتار توام

گر بخواهی ریخت‌خونم‌باک‌نیست
من درین خون ریختن یار توام

جان من در بند صد اندوه باد
گر بجان در بند آزار توام

بر دل‌و جانم مکن زور ، ای صنم
کز دل و جان عاشق زار توام

چون پدید آمد رخت از زیر زلف
تا بدیدم ناپدیدار توام

زلف مشکین برگشای و برفشان
کز سر زلف تو عطار توام

(۵۳۲)

در ره او بی‌سر و پا می‌روم
بی‌تبرا و تولا می‌روم

ایمن از شرک و زتوحید آمدم
فارغ از امروز و فردا می‌روم

نه من و نه ما شناسم ذره‌ای
زانکه دایم بی‌من و ما می‌روم
سالک مطلق شدم، چون آفتاب
لاجرم از سایه تنها می‌روم
مرغ عشقم هر زمانی صدجهان
بی‌پر و بی‌بال زیبا می‌روم
چون همه دانم، و لیکن‌هیچدان
زین سبب نادان و دانا می‌روم
در دل من‌عشق قدس آرام یافت
من ز دل با جان شیدا می‌روم
شرح عشق تو بگویم با تو راست
گرچه من گنگم، که گویا می‌روم
بارگاهی زد ز آدم عشق او
گفت، بر یک جا بصد جا می‌روم
زو بپرسیدند کاخر تا کجا؟
گفت: روزی دو به صحرا می‌روم
چون هویت از بطون درپرده‌بود
در هویت بس هویدا می‌روم
گرچه نه پنهانم و نه آشکار
هم نهان هم آشکارا می‌روم
گر هویدا خواهیم پنهان شوم
ور نهان جوییم پیدا می‌روم
نه چنینم، نه چنان، نه‌هردوم
بل کزین هر دو مبرا می‌روم

چون فرید از خویش یکتا می‌رود
هم بسر من فرد و یکتا می‌روم

(۵۳۳)

هر شبی وقت سحر در کوی جانان میروم
چون ز خود نامحرمم ،ازخویش‌پنهان‌میروم
چون حجابی مشکل‌آمدعقل‌و جان درکوی‌او
لاجرم در کوی اوبی عقل و بی‌جان میروم
هر سحر عنبر فشاند زلف عنبر ریز او
من بدان آموختم وقت سحر ز آن میروم
تا بدیدم زلف چون چوگان او بر روی‌ماه
درخم چوگان او چون گوی گردان میروم
ماهرویا، در من مسکین نگر، کز عشق تو
با دلی پر خون بزیر خاک حیران میروم
ذره ذره ز آن شدم، تاپیش‌خورشیدرخت
همچو ذره بی‌سر و بی‌پای گردان میروم

چون بیابانی نهی هرساعتی در پیش من
زآن چنین شوریده دل سر در بیابان‌میروم
تا کی، ای عطار، از ننگ وجودتو مرا؟
این زمان از ننگ‌تو باخاک‌یکسان میروم

(۵۳۴)

ای صدف لعل تو حقهٔ دریتیم — عارض تو بی‌قلم، خط زده‌برلوح‌سیم
روح دهان‌مانده‌باز درسرزلفت‌مدام — عقل میان بسته‌چست برسرکویت‌مقیم؟
دریتیم توام، تا که درآمد به‌چشم — چشمهٔ چشمم بماند غرقهٔ دریتیم
زین‌سر زلفت که‌هست مملکت جم‌تراست — زانکه‌سرزلف‌تست بر صفت جیم و میم
گر سر زلف ترا باد پریشان کند — جیم‌درافتد به‌میم، میم درافتد بجیم
تیره‌گلیم توام، رشتهٔ جانم متاب — چند زنی پیش‌ازین‌طبل بزیر گلیم؟
برد لب لعل تو از بر عطار دل
تادل‌عطارماندازلب‌تودر، دونیم

(۵۳۵)

ماهرچه‌آن ماست زره برگرفته‌ایم — با پیر خویش راه قلندر گرفته‌ایم
در راه‌حق‌چو محرم‌ایمان‌نبوده‌ایم — ایمان خود بتازگی از سر گرفته‌ایم
چون‌اصل کارهاهمه‌روی و ریا نمود — یک باره ترک کار مزور گرفته‌ایم
ازهردوکون‌گوشهٔ دیری گزیده‌ایم — زنار چار کرده ببر در گرفته‌ایم
اندر قمارخانهٔ رندان نشسته‌ایم — وز طیلسان و خرقه قلم برگرفته‌ایم
زان‌چشمه‌حیوه‌که درکوی‌دوست‌بود — تا روز حشر ملک سکندر گرفته‌ایم
برترزهست‌ونیست قلم برنهاده‌ایم — بیرون زکفر و دین ره‌دیگرگرفته‌ایم
برروی‌دوست‌ساغرودست‌ازمیان‌برون — ازدست‌دوست باده وساغرگرفته‌ایم
عطار تا بیان مقامات عشق کرد — از لطاو دو کون بگوهر گرفته‌ایم
عطار وار در دم عیسی کجا رسیم؟
بانقش دوست‌دست بساغرگرفته‌ایم

(۵۳۶)

باده ناخورده مست آمده‌ایم — عاشق و می‌پرست آمده‌ایم
ساقیا، خیز و جام در ده زود — که نه بهر نشست آمده‌ایم
خیز، تا از خودی برون آییم — که بخود پای بست آمده‌ایم
چو شکستی نبود جانان را — ما ز بهر شکست آمده‌ایم
ناقصان بلی خویشتنیم؟ — کاملان الست آمده‌ایم
هستی و نیستی ما بنماند — ما مگر نیست هست آمده‌ایم
ما چنین خرد نیستیم الحق — که بعمری به دست آمده‌ایم

همچو عطار در محیط وجود
ز عنایت به شست آمده‌ایم

(۵۳۷)

دست‌در عشقت زجان افشانده‌ایم — و آستینی بر جهان افشانده‌ایم
ای بسا خونا که در سودای تو — از دو چشم خونفشان افشانده‌ایم
وی بسا آتش که از دل در غمت — از زمین تا آسمان افشانده‌ایم
تا دل از تر دامنی برداشتیم — دامن از کون و مکان افشانده‌ایم
تا دل گرانی کرد در کشتی عشق — رخت دل در یک زمان افشانده‌ایم
چون نظر بر روی آن دلبر فتاد — تن فرو دادیم و جان افشانده‌ایم
هرچه در صد سال‌می‌کردیم جمع — در دمی بر دلستان افشانده‌ایم
چون ز راه نیک و بد برخاستیم — دل ز بار این و آن افشانده‌ایم

چون دل عطار شد دریای عشق
بس جواهر کز زبان افشانده‌ایم

(۵۳۸)

درچه طلسمست که ما مانده‌ایم؟ — با تو بهم، از تو جدا مانده‌ایم
نی، که تویی جمله و ماهیچ نی — مانده تویی ما بکجا مانده‌ایم؟
از همه معنی چو تویی هرچه‌هست — پس‌بچه معنی من و ما مانده‌ایم؟

درخم چوگان سر زلف تو گوی صفت بی سر و پا مانده‌ایم
پاک شد از یاد وفا زانکه ما سوختهٔ خوف و رجا مانده‌ایم
ما چو فریدیم، نه نیک و نه بد
کز دو جهان فرد وجدامانده‌ایم

(۵۳۹)

ما ز عشقت آتشین دل مانده‌ایم دست بر سر، پای در گل‌مانده‌ایم
خاک راه از اشک ماگل‌گشت و ما پای در گل، دست بردل‌مانده‌ایم
ناگهانی برق وصل تو بجست ما ندانستیم و غافل مانده‌ایم
لاجرم از بسکه بال و پر زدیم همچو مرغ نیم بسمل مانده‌ایم
چون ز عشقت هیچ مشکل‌حل‌نشد دایما" در کار مشکل مانده‌ایم
عشق تو دریاست، اما زآن‌چه‌سود چون ز غفلت ما بساحل‌مانده‌ایم
کی تواند یافت عطار از توکام
چون نخستین گام منزل مانده‌ایم

(۵۴۰)

ما درد فروش هر خراباتیم نی زهد نمای هر کراماتیم
نگشت زنان کوی معشوقیم و انگشت‌نمای اهل‌طاماتیم
حیلت‌گر ومهره‌دزدواوباشیم دردی کش و کم‌زن‌خراباتیم
در شیوهٔ کفر نیز استادیم در شیوهٔ دین همه‌خرافاتیم
گه مرد کلیسا و ناقوسیم گه صومعه‌دار عزی و لاتیم
گه معتکفان کوه لاهوتیم گه مستمعان استجاباتیم
گه‌مست خراب دردی‌دردیم گه مست شراب عالم‌ذاتیم
باعادت ورسم‌نیست ماراکار ما کی زمقام رسم و عاداتیم
ما را ز عبادت‌وزمسجدچه؟ چه‌مرد مساجد وعباداتیم؟
با این همه مفسدی‌و زراقی چه لایق قربت‌ومناجاتیم؟
برخاست زماحدیث‌ما و من زیرا که نه مرداین‌مقاماتیم

در حالت بیخودی چو عطاریم
پروانهٔ شمع نور مشکاتیم

(۵۴۱)

گرچه در عشق توجان درباختیم — قیمت سودای تو نشناختیم
سالها بر مرکب فکرت مدام — در ره سودای تو می‌تاختیم
خودتودردل بودی وما از غرور — یک نفس با تو نمی‌پرداختیم
چون بگستردی بساط داوری — پیش عشقت جان ودل‌درباختیم
بر دو عالم سرفرازی یافتیم — تا بسودای تو سر بفراختیم
آتش عشقت درآمد گرد دل — ما چو شمع از تف آن‌بگداختیم
بر امید وصل تو پروانه وار — خویشتن درآتشت انداختیم
گاه چون پروانه‌ای می‌سوختیم — گاه با آن سوختن می‌ساختیم

همچو عطار از جهان بردیم دست
تا نوای درد تو بنواختیم

(۵۴۲)

هرچه همه عمر همی ساختیم — در ره ترسا بچه‌ای باختیم
راهب دیرش چو سپه عرض داد — صد علم عشق برافراختیم
رقص کنام بر سر میدان شدیم — نعره‌زنان هر دوجهان باختیم
ترک فلک غاشیهٔ ما کشید — زانکه نه با اسب و نه با ساختیم
عشق رخش چون بسر ما رسید — سر بدل خرقه برانداختیم
سینهٔ به شکرانهٔ آن سوختیم — قبله زبت خانهٔ او ساختیم
گرچه فشاندیم براو جان و دل — قیمت‌ترسا بچه نشناختیم
در ده، ساقیْ، می مه مجلس که ما — پردهٔ در دست که بنواختیم
بابت درد تو نمایم، ای نگار — زانک بدرد تو بنگداختیم
با توکه پردازد اگر راستیست؟ — چون همه از خویش نپرداختیم

جز سخنی بهرهٔ عطار نیست
زان بسخن تیغ زبان آختیم

(۵۴۳)

بسکه جان بر خاک این‌درسوختیم / دل چو خون کردیم‌ودربر سوختیم
بردرش با نیک و بد در ساختیم / در رهش‌هم خشک و هم‌ترسوختیم
سوز ما با عشق او قوت نداشت / گرچه ما هر دم قویتر سوختیم
چون‌بدو، ره‌نیست بی‌اوصبرنیست / مضطرب گشتیم و مضطر سوختیم
چون زجانان آتشی در دل فتاد / جان خود چون عود ومجمرسوختیم
چون ز دلبر طعم شکر یافتیم / دل چو عود از طعم شکر سوختیم
چون‌دل وجان پردهٔ این راه‌بود / جان زجانان، دل زدلبر سوختیم
مدت سی سال سودا پخته‌ایم / مدت سی سال دیگر سوختیم
عاقبت چون شمع رویش شعله‌زد / راست چون پروانه‌ای پرسوختیم
پرچوسوخت آنکه درافکندیم‌خویش / تا به کلی پای تا سر سوختیم
خواه او بنمای روی و خواه نی / ما سپند روی او بر سوختیم
چون بیک جو می‌نیرزیدیم ما / خرمن پندار یکسر سوختیم
چون شکست اینجا قلم عطار را
اعجمی گشتیم و دفتر سوختیم

(۵۴۴)

تا بدام عشق او آویختیم / جان و دل را فتنها انگیختیم
دل چو درگرداب عشقش اوفتاد / تن فرو دادیم و در نگریختیم
بسکه اندر وادی سودای او / خون دل با خاک ره آمیختیم
خاک پای او به نوک برگ چشم / گاه می‌رفتیم و گه می‌بیختیم
چون نیامد بر سر غربیل‌هیچ / پای در گل، خاک بر سرریختیم
گرچه ما زیرک‌ترین مرغی بدیم / لیک در دامش بحلق آویختیم
همچو عطاری ز شوق روی او
صورتش بر روی‌جان انگیختیم

(۵۴۵)

تا به عشق تو قدم برداشتیم / عقل را سر چون قلم برداشتیم
چون دم ما سخت گیرا شد بعشق / پردهٔ هستی به دم برداشتیم

درجهان جان حقیقت بین شدیم　　وز جهان تن قدم برداشتیم
چون درآمد عشق‌وجانرامست کرد　　ما به‌مستی جام جم برداشتیم
بر جمال ساقی جان زآن شراب　　شادی افزودیم و غم برداشتیم
پس دل خود همچو مستان‌خراب　　از وجود و از عدم برداشتیم
در خرابی همچو عطار ازکمال
گنج راحت بی‌الم برداشتیم

(۵۴۶)

تا با غم عشق آشنا گشتیم　　ازنیک وبدجهان‌جداگشتیم
تاهست‌شدیم در بقای تو　　از هستی‌خویشتن‌فنا گشتیم
تا در ره نامردای افتادیم　　با کل مراد آشنا گشتیم
زان‌دست‌همه‌جهان‌فروبستی　　تا جمله به‌جملگی تراگشتیم
یک‌شمه‌چوزآن‌حدیث‌بشنودیم　　مستغرق سر کبریا گشتیم
ای‌دل، توکجا واو کجا آخر؟　　این‌خودچه‌سخن‌بود، کجاگشتیم؟
وانگه که بعشق اقتدا کردیم　　در عالم عشق‌مقتدا گشتیم
عمری بتونفس را بپالودیم　　گفتیم. مگر که‌کیمیا گشتیم
چون روی چو آفتاب بنمودی　　ناچیز شدیم و ذره‌ها گشتیم
چون‌تاب جمال تونیاوردیم　　سرگشته چو چرخ آسیاگشتیم
چون محرم عشق تونیفتادیم　　در زیر زمین چوتوتیاگشتیم
نومید مشو درین ره، ای عطار
هرچند که ناامیدما گشتیم

(۵۴۷)

ما ترک مقامات و کرامات گرفتیم　　در دیر مغان راه خرابات‌گرفتیم
پی بر پی رندان‌خرابات نهادیم　　ترک سخن عادت‌وطامات گرفتیم
آن‌رفت‌که‌خودرا همه‌سالوس‌نمودیم　　اکنون کم‌سالوس و مراعات گرفتیم
برچهرهٔ آن‌ماه‌چوشد دیدهٔ ماباز　　یارب که بیک‌دم‌چه مقامات‌گرفتیم

بس عقل که شد مات بیک بازی عشقش — زوعقل بدین‌مات بشهمات گرفتیم
چون دل زغم عشق برآورد هیاهوی — بر عقل بسی حجت هیهات گرفتیم
چون عقل شد از دست: زمستی می عشق — با دلشدگان راه مناجات گرفتیم
چون شیوهٔ عطار درین راه بدیدیم
آن شیوه ز اسرار و کرامات گرفتیم

(۵۴۸)

ما بار دگر گوشهٔ خمار گرفتیم — دادیم دل از دست‌وپی یارگرفتیم
دعوی دوکون‌ازدل‌خوددورفکندیم — پس در ره جانان پی‌اسرار گرفتیم
از هر دوجهان‌مهریکی رابگزیدیم — در آرزوی او کم اغیار گرفتیم
گفتند: خودی تودرین‌راه‌حجابست — ترک خودی خویش بیکبار گرفتیم
ای‌بس‌که‌چو پروانهٔ پرسوخته‌زان‌شمع — در کوی رجا دامن پندار گرفتیم
از کعبهٔ جانان چو ندیدیم‌نشانی — از کعبهٔ ظاهر ره خمار گرفتیم
از خرقهٔ وتسبیح چوجزنام‌ندیدیم — چه خرقه، چه تسبیح، که‌زنارگرفتیم
زین شیوهٔ تزویرچودل‌خیره‌فروماند — اندر ره دین شیوهٔ کفار گرفتیم
چون هرچه جزو هست درین راه حجابست
پس ما بیقین شیوهٔ عطار گرفتیم

(۵۴۹)

هر آن نقشی که درصحرانهادیم — تو زیبا بین، که ما زیبا نهادیم
سر مویی ز قدرت وا نمودیم — جهان را در فی غوغا نهادیم
چو آدم را فرستادیم بیرون — جمال خویش بر صحرا نهادیم
جمال مابیین زین راز پنهان — و گر چشمت بود، پیدا نهادیم
و گر چشمت نباشد، آنچنان‌دل — که گوهر پیش نابینا نهادیم
مباش احول، مسما جزیکی‌نیست — و گرچه این همه اسما نهادیم
کسی ننهاد و نتواند نهادن — طلسماتی که هر دم ما نهادیم
یقین می‌دان که چندینی عجایب — برای یک دل دانا نهادیم
ز چندینی عجایب حصهٔ تو — اگر یکتا نه‌ای، سودا نهادیم
شو مغرور چندین نقش، زیرا — بنای جمله بر دریا نهادیم

اگر موجی ازین دریا برآید شود ناچیز هرچ آنجا نهادیم
اگر همرنگ دریا گردی امروز ترا سلطانی فردا نهادیم
و گر اینجا ز دریا بر کناری جهانی پر غمت آنجا نهادیم
دل عطار را از شوق این راه
چو گویی بی‌سر وبی‌پانهادیم

(۵۵۰)

تا ما ره عشق تو سپردیم صد راه به زندگی بمردیم
ما راز دو کون نیم‌جان‌بود در عشق تواش‌بتو سپردیم
بس روز که‌در هوای رویت بگسسته نفس، نفس‌شمردیم
بس شب که چوشمع درفراقت دل پر آتش بروز بردیم
ای ساقی‌جان‌بیا ،که‌دیریست تا در پی‌نیم‌جرعه دردیم
آبی درده، که این بیابان در گرمی و تشنگی بمردیم
بی‌روی تو هرمیی‌که‌خوردیم خون‌گشت‌وزروی‌خودستردیم
عطار مکن بدرد گرمی
چون از دم سرد تو فسردیم

(۵۵۱)

ما ز خرابات عشق مست الست آمدیم
نام " بلی" چون بریم ؟چون‌همه‌مست‌آمدیم
پیش زما جان ما خورد شرابی ز عشق
ما همه زآن یک شراب، مست الست آمدیم
خاک‌بد ،آدم ،که‌دوست جرعه‌بدان‌خاک‌ریخت
ما همه ز آن جرعهٔ دوست‌پرست آمدیم
شست در افکنده بود یار بدریای عشق
تا ز پی چل صباح جمله بشست آمدیم
دوست چهل بامداد درگل ماداشت دست
تا چو گل از دست دوست دست‌بدست‌آمدیم

خیز، دلا، نوش‌کن زان می‌قدسی‌ازآنـک
ما نه درین تیره جای بهر نشست آمدیم
ساقی روز الست جام" سقاهـم " به کف
ما ز پـی نیستی عاشق هسـت آمـدیـم
دوست چوجبار بـود هیچ‌شکستی نداشت
گفت شکست آورید، مـا به شکست آمدیم
جوهر عطار یافت قدر بلندی عشق
گرچه‌ز تاثیر عشق‌جوهر پست‌آمدیم

(۵۵۲)

تا دردی درد توچشیدیم دامن ز دو کون درکشیدیم
بـا هم نفسی‌درد عشقت در کنج فنـا بیارمیـدیم
در عالم پر عجایب عشـق آوازهٔ‌اوبسـی شنیـدیـم
گه در طلبش زدست رفتیـم که در هوسش بسر دویدیـم
در عالم پر عجایب عشـق آوازهٔ او بسـی شنیـدیـم
درمان چه کنیم درد او را؟ صد باره بجان‌ودل‌خزیدیم
نور رخ او چو شعلـه‌ای زد خود راز فروغ او بدیدیـم
عشقش چو بما نمود مـا را صدپرده بیک زمان دریدیم
دیدم که‌مانه‌زآب و خاکیـم از هردو برون رهی گزیدیم
چه آب‌وچه‌خاک؟کانچه‌ماییم در پردهٔ غیب ناپدیدیـم
چون پرده‌ز روی‌کار برخاست از خود، نه‌ازو، بدورسیدیم
پیوستگیی چو یـافت عطـار
از ننگ وجود او بریـدیـم

(۵۵۳)

چه مقصودست اگر عمری‌دویدیم؟ که از مقصود خود بویی ندیدیـم
بسی دلتنگی و زاری نمـودیمم بسـی خواری وبی‌برگـی کشیدیـم
بسـی در گفتگوی دوسـت بودیـم بسـی درجست و جویش ره بریدیم

گهی سجاده و محراب جستیم / گهی رندی و قلاشی گزیدیم
بهر ره، کان کسی گیرد، گرفتیم / بهر پر، کان کسی پرد، پریدیم
چو عشق او جهان بفروخت برما / بجان‌ودل غم عشقش خریدیم
مگر معشوق ما با ماست، لیکن / زنور حضرت او ناپدیدیم
بدست ما به جز باد هوا نیست / که‌چون بادی به عالم بروزیدیم
درین حیرت همی بودیم عمری / درین محنت بخود برمی‌تپیدیم
کنون رفتیم و عمر ما بسر شد / کنون این راه را پایان ندیدیم
دریغا کز سگ کویش نشانی / ندیدیم ار چه‌بسیاری دویدیم
بسی بر بوی او بودیم و بویی / بما نرسید و ما از غم رسیدیم
چو مقصودی نبود از هرچه گفتیم / میان‌خاک تاریک آرمیدیم

کنون عطار را بدرود کردیم
کنون امیدازین‌عالم بریدیم

(۵۵۴)

دردا که درین واقعه بسیار دویدیم / درخود برسیدیم وبجایی نرسیدیم
بسیار درین وادی شوریده برفتیم / بسیار درین واقعه مردانه چخیدیم
گه نعره‌زنان معتکف صومعه بودیم / گه رقص کنان گوشهٔ خمار گزیدیم
کردیم همه کار ولی هیچ نکردیم / دیدیم همه چیز ولی هیچ ندیدیم
بردرج‌دل‌ماست یکی قفل‌گران سنگ / در بند از یتیم که دربند کلیدیم
از خون‌رحم چون بگو خاک فتادیم / چون‌طفل‌مزاجیم هم انگشت‌گزیدیم
چون‌شیر ز انگشت براهیم برآید / انگشت‌مزیدن چه ؟که‌انگشت‌مزیدیم
و امروز که‌بالغ شدگانیم بصورت / یک پر بنماند ارچه‌بصد پر بپریدیم
ازدست‌فتادیم، نه‌دیده نه‌چشیده / زان‌باده‌که ازجرعهٔ اوبوی شنیدیم

چون هستی عطار درین راه حجابست
ما هستی عطار بهنجار بریدیم

(۵۵۵)

چون زلف‌تاب دهد آن ترک‌لشکریم / هندوی خویش کند هردم بدلبریم
چون زلف کافرش آهنگ دین کند / درحال بند کند در دام کافریم

مویی اگر همه خلق در من نگاه‌کنند — مویی تمام بودزان زلف عنبریم
ای‌ساقی ،از می‌عشق دلقم بیاوبسوز — چون‌دلق‌زرق‌هست‌چندازسیه‌گریم ؟
تا کی ز روی ریا ساختن بتی‌زهوا ؟ — زین پس ببتکده‌ها مرد مقامریم
گردی به صومعه در مرد خلیل بدم — امروز پیش مغان چون گبر آزریم
گرچه بصورت حال از مؤمنان رهم — لیکن‌ز راه صفت گبرم چو بنگریم

عطار تا که نهاد در راه فقر قدم
کرد ازحقیقت‌فقرازجان‌ودل‌بریم

(۵۵۶)

ما مرد کلیسیا و زناریم — گبر کهنیم و نام برداریم
در یوزه‌کنان شهر گبرانیم — شش پنج زنان کوی خماریم
با جملهٔ مفسدان بتصدیقیم — با جملهٔ زاهدان بانکاریم
در فسق و قمار نیز استادیم — در دین مغان‌مغی بهنجاریم
تسبیح ردا نمی‌خریم الحق — سالوس و نفاق راخریداریم
در گلخن تیره سر فرو برده — گاهی مستیم و گاه هشیاریم
اندر ره تایبان نامعلوم — گاهی عوریم و گاه‌عیاریم
با وسوسه‌های نفس شیطانی — درحضرت‌حق‌نه‌مرداسراریم
اندرصف‌دین‌حضورچون‌یابیم — کاندرصف‌نفس‌خودگرفتاریم
این‌خودهمه‌رفت، عیب‌ما امروز — اینست‌که‌دوست‌دوست‌میداریم
دیریست که اوست آرزوی ما — بی‌او ببهشت سر فرو ناریم
گرجملهٔ ما بدوزخ اندازد — او به‌داندا‌گر سزاواریم
بی‌یاردمی‌چوزنده نتوان‌بود — دردوزخ و دربهشت‌بایاریم
بی اوچونه‌ایم ،هرچه‌باداباد — جز یار زهرچه‌هست‌بیزاریم

در راه یگانگی ز مشغولی
فارغ ز دو کون‌همچوعطاریم

(۵۵۷)

ما ننگ وجود روزگاریم — عمری به نفاق‌می‌گذاریم
محنت زدگان پر غروریم — شوریده دلان بی‌قراریم
در میکده ، عور پاکبازیم — در مصطبه رند درد خواریم
جان باختگان راه عشقیم — دلسوختگان‌سوگواریم

ناخورده دمی شراب ایمان — از ظلمت کفر در خماریم
ایمان چه؟ که بادلی پرازکفر — قولی به زبان همی برآریم
ما مؤمن ظاهریم، لیکن — زنار به زیر خرقه داریم
بویی به مشام مارسیدست — دیریست که ما درانتظاریم
نه یار جمال می نماید — نی در خوردستگاه یاریم
نه پرده زپی می برافتد — نی در پس پرده مرد کاریم
دردی که شمار کرد عطار
تا روز شمار در شماریم

(۵۵۸)

تا ما سر ننگ و نام داریم — بر دل غم تو حرام داریم
تو فارغ و ما در اشتیاقت — بیماری دل تمام داریم
ز اندیشهٔ آن که فارغی تو — اندیشهٔ بر دوام داریم
گه دست زجان خود بشوییم — گه دست بسوی جام داریم
گه زهد و نماز پیش گیریم — گه میکده را مقام داریم
گه بر سر درد درد ریزیم — گه بر سر کام کام داریم
ما با تو کدام نوع ورزیم؟ — وز هر نوعی کدام داریم؟
از تو بگزاف وصل جوییم — یارب طمعی چه خام داریم؟
عطار چو فارغست از نام
ما گفتهٔ او به نام داریم

(۵۵۹)

ما در غمت بشادی جان، باز ننگریم
در عشق تو بهر دو جهان باز ننگریم
خوش خوش ز آتش غم عشق تو فی المثل
گر جان ما بسوخت به جان باز ننگریم
هر طاعتی که خلق جهان کرد و می کند
گر نقد ماست جمله بدان باز ننگریم

سود دوکون در طلبت گر زیان کنیم
ما در طلب بسود و زیان باز ننگریم

گر عین ما شود همه ذرات کاینات
یک ذره ما بعین عیان باز ننگریم

اسرار تو ز کون و مکان چون منزهست
ما تا ابد بکون و مکان باز ننگریم

چون شد یقین ما که تویی اصل هرچه هست
در پردهٔ یقین به گمان باز ننگریم

در کوی تو دو اسبه بتازیم مردوار
هرگز به مرکب و به عنان باز ننگریم

عطار چون گرفت کنار از میان ما
ما از کنار او به میان باز ننگریم

(۵۶۰)

من نمیرم ،زانکه بی‌جان می‌زیم — جان نخواهم چون بجانان می‌زیم
دررهٔ عشق توچون جان زحمتست — لاجرم بی‌زحمت جان می‌زیم
در بلای خویشتن دیدم وجود — وز وجود خویش پنهان می‌زیم
همچو غنچه از سر تردامنی — غرق خود ، سر در گریبان می‌زیم
در امید وبیم عشقت همچو شمع — گاه گریان ، گاه خندان می‌زیم
روز وشب بر خشکی کشتی رانده‌ام — گرچه دایم غرق طوفان می‌زیم
از سر زلف تو اندیشم همه — گرچه حالی را پریشان می‌زیم
ماه رویا ، بر امید خلعتم — این چنین تن برهنه زان می‌زیم
از بر خود خلعت خاصم فرست — زانکه بی‌تو عری وخلقان می‌زیم
از برونم پردهٔ اطلس چه سود؟ — چون درون پرده عریان می‌زیم

همچو عطار از جهان فارغ شده
سر نهاده در بیابان می‌زیم

(۵۶۱)

بیا تا رند هر جایی بباشیم — سر غوغای رسوایی بباشیم

نمی‌ترسی که همچون خودنمایان — اسیر بند قرایی بباشیم
اگر در جمع قرایان نشینیم — ز سر تا پای رعنایی بباشیم
بیا تا در تماشای خرابات — چو رندان تماشایی بباشیم
چو عقل ما عقیله است آن نکوتر — که اندر عشق سودایی بباشیم
چو در دریای بی‌پایان فتادیم — همان بهتر که دریایی بباشیم
چو صحرا گشت بر ما آنچه بایست — برون کون صحرایی بباشیم
چو پیدا نیست جای ما چو عطار
چو هرجایی همه جایی بباشیم (۵۶۲)

بر هر چه که دل نهاده باشیم — درمشرکی، او فتاده باشیم
گر بر کامی سوار گردیم — حالی ز دو خرپیاده باشیم
صد عمر اگر بسر باستیم — داد نفسی نداده باشیم
مستی غرور سخت کاریست — غم نیست که مست باده باشیم
زان پیش که سرنماند آن به — کاین باذ زسر نهاده باشیم
هرگه که ز زاد وبوم رستیم — بینی که ز مرده زاده باشیم
چون سایه در آفتاب روشن — درپیش خود ایستاده باشیم
آن به که درین قفس چو عطار
از هستی خویش ساده باشیم (۵۶۳)

ساقیا خیز، که تا رخت به خمار کشیم
تایبان را به شرابی دو سه در کار کشیم
زاهد خانه نشین رابه یکی کوزهٔ درد
اوفتان خیزان از خانه به بازار کشیم
هوست هست که صوفی دل صافی گردی
خیز، تا پیش مغان دردی خمار کشیم
هر کرا در ره اسلام قدم ثابت نیست
بیکی جرعه میش در صف کفار کشیم
هر که دعوی انا الحق کند وحق گوید
آن دو گویان خودی را بسر دار کشیم

چند داریم نهان زیر مرقع زنار؟
وقت نامد که خط اندر خط زنار کشیم ؟

هیچکس را ندهد دنیی و دین‌دست بهم
هرکه گوید که: دهد خنجر انکار کشیم

گر تو دین می‌طلبی از سر دنیا برخیز
که ز دین بار بیابیم ، مگر بار کشیم

گر ازین شاخ ، گل وصل ، طمع میداریم
اندرین راه غم عشق‌چو عطار کشیم

(۵۶۴)

اکنون‌که نشانهٔ ملامیم / انگشت نمای خاص و عامیم
تا کی سر نام و ننگ‌داریم ؟ / زیرا که نه‌مردننگ و نامیم
در شهر ندا زنیم‌و گوییم : / معشوقهٔ خویش را غلامیم
هم نام بباد داده ،هم‌ننگ / واندر طلب نشان و نامیم
لیکن‌شب و روز در خرابات / با رود و سرود ونقل‌وجامیم
واجب‌نبود نگار دیدن / زیرا که به کار ناتمامیم
دیوانه نه‌ایم ،حاش لله / با عقل و هدایت‌تمامیم
نیکوست وصال یار با فال / زیرا که درین چنین‌مقامیم
عطار ، وجود خود برون نه
چون دانستی که ناتمامیم

(۵۶۵)

ما گبر قدیم نامسلمانیم / نام‌آور کفر و ننگ ایمانیم
گه محرم‌وکم‌زن خراباتیم / گه همدم جاثلیق ورهبانیم
شیطان‌چون‌بمارسد ،کله‌بنهد / کز وسوسه اوستاد شیطانیم
زآن مردنه‌ایم کزکسی ترسیم / سر پای برهنگان سلطانیم
درمانده‌ایم و راه‌بس‌دورست / ما راه بکار خودنمی‌دانیم
ما چاره زکارخود نمی‌سازیم / چون‌جمله‌زکارخویش‌حیرانیم
کی‌باشد وکی که ناگهانی ما / این‌پرده زکارخویش‌بدرانیم؟
هرپرده که‌بعدازین‌پدید آید / از آتش معرفت بسوزانیم
زانجا که درآمدیم مازاول / جان‌را سوی‌آن‌کمال‌برسانیم

عطار شکسته را ببیک ذوقی
از پردهٔ هر دوکون برهانیم

(۵۶۶)

گـاه لاف از آشنایی می‌زنیم — گه غمش رامرحبایی می‌زنیم
همچوچنگ ازپردهٔ دل زارزار — در ره عشقش نوایی میزنیم
از دم ما می‌بسوزد عالمی — آخراین دم ما ازجایی میزنیم
ما مسیم واین نفسهای بـدرد — بر امیـد کیمیایی می‌زنیـم
روز و شب بردرگه سلطان جان — تا ابد کوس وفایی می‌زنیم
پادشاهانیم و مارا ملک نیست — لاجرم دم ازگدایی می‌زنیم
ما چوبی کاریم ، کار افتاده را — بر طریق عشق رایی می‌زنیم
خوان نهادیم ودری کردیم باز — سالکان را الصلایی می‌زنیم
نیستان را قرب هستی میدهیم — خویش بینان را قفایی میزنیم
اندرین دریا، که عالم غرق اوست — بی دل وجان دست وپایی میزنیم

ماجرای عشق از عطـار خـواه
ما نفس از ماجرایی می‌زنیـم

(۵۶۷)

وقت آن آمد که ما آن ماه را مهمان کنیـم
پیش او شکرانه جان خویش را قربان کنیم
چون ز راه اندر رسدما روی برخاکش نهیم
وانگهی برخاک راهش دیده خون افشان کنیم
گر نبـاشد ماحضر چیزی ،نیندیشم از آن
آتشی از جان برافروزیم ودل بریان کنیم
هرچه درصد سال گرد آورده باشیم آن زمان
گر همه جانست، ایثار ره جانـان کنیـم

شمع چون در سینه سوزد نقل ازچشم آوریم
باده چون از عشق باشدجام اوازجان کنیم
بر جمال دوست چندان می‌کشیم ازجام جان
کز تف آن تا قیامت عقل را حیران کنیم
پایکوبان ، دستزن ، در ،های‌وهوی آییم مست
هم پیاپی ، هم سراسر ،دورها گردان کنیم
هر نفس بر بوی او عمر دگـــر می‌بایدم
هر زمان بـر روی اوشادی دیگر زان کنیم
چون حریفان جمله از مستی‌وهستی وارهند
جمله رابر خویشتن بی‌خویشتن گریان‌کنیم
گر درآن‌شب صبح‌دم ،ما را بود خلوت‌بسوز
صبح را تا روز حشر ازخون‌دل‌پنهان‌کنیم
در نگنجد مویی آن‌دم ،گر بیاید ماه‌وچرخ
ماه را بر در نهیم و چرخ را دربان کنیم
در حضور او کسی نبود که تا فانی نشـد
گر سر مویی ز ما باقی بـود تاوان کنیم
چون نه سر ماند نه خرقه ، از کمال نیستی
خرقها با سر بریم‌و کارها آسـان کنیم
گر دهد عطار را وصلی چنین یک ذره‌دست
هر که دردی دارد ازدردخودش درمان‌کنیم

(۵۶۸)

ما ره ز قبله سوی خرابات می‌کنیم
وندر قمارخانه مناجـات می‌کنیم
گاهی ز درد درد هیاهوی‌می‌زنیم
گاهی زصاف میکده‌هیهات‌می‌کنیم
چون‌یک‌نفس‌بصومعه هشیار نیستیم
مست‌وخراب کار خرابات می‌کنیم
دردی‌کشیم ، تا که نباشیم‌مرد دین
با اهل دین به کفر مباهات‌می‌کنیم
طاماتیان ز دردی ما توبه می‌کنند
ما بی‌نفاق توبه ز طامات می‌کنیم
مارا کجاست‌کشف‌وکرامات؟کاین‌همه
در آرزوی کشف و کرامات می‌کنیم

ای‌ساقی،اهل‌درددرین‌حلقه‌حاضرند — می ده، که‌کار می زمهمات می‌کنیم
نه‌لاف پاکبازی و مردی همی‌زنیم — نه دعوی مقام و مقامات می‌کنیم
پیرا، بیا ببین‌که: جوانان رندرا — از بهر دردیی چه‌مراعات‌می‌کنیم؟
گو: بد کنیددرحق‌ماخلق‌زانکه ما — با کس نه داوری ،نه‌مکافات می‌کنیم
ما شبروان‌بادیهٔ کعبهٔ دلیم — وین یک دو روزترک‌خرابات‌می‌کنیم
سلطان یک سوارهٔ نطع دو رنگ را — از بهر یک پیاده برخ مات‌می‌کنیم

در کسب علم و عقل چو عطار هر زمان
با شاهدان روح ملاقات می‌کنیم

(۵۶۹)

ما چو بی‌ماییم از ما ایمنیم — از تولا و تبرا ایمنیم
از تفاخر همچو گردون فارغیم — وز تغیر همچو دریا ایمنیم
چون گذر کردیم ازبالا و پست — هم زپستی، هم ز بالا ایمنیم
چون نه نادان‌ونه دانا مانده‌ایم — هم ز نادان هم ز دانا ایمنیم
چون زبان از نیک‌وبد دربسته‌شد — هم زاشنو و هم‌ز گویا ایمنیم
چون قرار کارها رفتست دی — لاجرم ز امروز و فردا ایمنیم
نام و ننگ ما در اقصای جهان — گر نهان شد، گر هویدا ایمنیم
روز و شب بی‌راه می‌جوییم راه — زانک از نا ایمنی ما ایمنیم

چون سر عطار گوی راه شد
از سر پر لاف و سودا ایمنیم

(۵۷۰)

گر مردی خویشتن ببینیم — اندر پس دو کدان نشینیم
دیگر نزنیم لاف مردی — وز شرم ره‌زنان گزینیم
کاری عجب اوفتاد ما را — پیمانهٔ زهر و انگبینیم
تا زهر چو انگبین نگردد — یک ذره جمال او نبینیم
ای ساقی، درد درد درده — کامروز ورای کفر و دینیم
آبی در ده صبوحیان را — کز عشق بسینه آتشینیم
صبح رخ او پدید آمد — ما جمله صبوحیان ازینیم

ما مستانیم همچو عطار
از مستی خویش شرمگینیم

(۵۷۱)

ای جان، زجهان کجات جویم؟ جانی و چو جان کجات جویم؟
چون نام و نشانت می ندانم بی‌نام و نشان کجات جویم؟
چون کون و مکان حجاب راهست در کون و مکان کجات جویم؟
چون تو نه نهانی و نه پیدا پیدا و نهان کجات جویم؟
هستی تو چو آسمان سبک رو در بند گران کجات جویم؟
ای از برمن چو تیر رفته من همچو کمان کجات جویم
چون تو نرسی به کس یقینست پس من به گمان کجات جویم
در پرده شدی، خموش گشتی من نعره‌زنان کجات جویم؟
گفتی که: مرا میان جان جوی جان نیست عیان، کجات جویم؟
هستیم درین میانه کوهیست کوهی به میان کجات جویم؟
چون جان فرید در تو محوست دل در خفقان کجات جویم؟
گفتی که: چو گم شوی مراجوی
گم گشتهٔ جان کجات جویم؟

(۵۷۲)

نشستی در دل من چونت جویم؟ دلم خون شد مگر درخونت جویم
تو با من در درون جان نشسته من از هر دو جهان بیرونت جویم
چو فردا هم نخواهد بود جاوید پس آن بهتر کاکنونت جویم
مرا گویی: چه گم کردی مرا جوی چوبی چونی تو، آخر چونت جویم؟
چو راهت را نه سر پیداست نه پای نه سر نه پای چون گردونت جویم
یقین دانم که در دستم کم آیی اگر چه هر زمان افزونت جویم
چو در دستم نمی‌آیی کم آبی اگر چه هرزمان افزونت جویم
چو در دستم نمی‌آیی زیک وجه از آن هر روز دیگر گونت جویم

چو هر دم میکنی صد رنگ ظاهر — سزد گر همچو بوقلمونت جویم
نیابی ذره‌ای در دست هرگز — اگر همدم بصد افسونت جویم
نمیرم تا ابد گر درد خود را — مفرح از لب میگونت جویم
چو دریا گشت چشم‌من ز سوقت — چگونه لؤلؤ مکنونت جویم؟
شکر ریز فریدم می نباید
شکر از خندهٔ موزونت جویم

(۵۷۳)

در عشق تو من‌بلا همی جویم — درد دل مبتلا همی جویم
درمان چه طلب کنم؟ که‌درعشقت — یک درد به صد دعا همی‌جویم
از صوف صفای دل نمی‌یابم — از درد مغان صفا همی جویم
از خرقه و طیلسان دلم خون شد — زنار و کلیسیا همی جویم
در بحر هزار موج عشق او — غرقه شده، آشنا همی جویم
جانا، به لقا چو آفتابی تو — یک ذره از آن لقا همی‌جویم
تا چند دوم بگرد عالم در؟ — تو با من و من کرا همی جویم؟
تو دست بجان من فرا برده — من گرد جهان ترا همی‌جویم
تو در دل و جان من بعالم در — بنگر که ترا کجا همی جویم
عطار شدم ز عطر زلف تو
زان عطر دلم عطاهمی جویم

(۵۷۴)

چون قصهٔ عشق تو درازست چه گویم؟
چون پیشهٔ‌چشمت همه نازست چه گویم؟
اینست حقیقت که: ز وصل تو نشان‌نیست
هر قصه که او نیست، مجازست چه گویم
خورشید که او چشم و چراغست جهان را
از شوق تو اندر تک و تازست چه گویم؟

چون شمع سحر بی‌تو دل سوخته هر شب
بیروی تو در سوز و گدازست چه گویم؟

تا دست به زلف تو رسد در همه عمرم
چون زلف توام کار درازست چه گویم؟

گر کرد مرا زلف تو با خاک برابر
لعل لب تو بنده نوازست چه گویم؟

المنه لله که دلم گرچه ربودی
از زلف تو در پردهٔ رازست چه گویم؟

گفتی که: بگو تا چه کشیدی تو زنارم؟
کار من دلخسته نیازست چه گویم؟

گفتم که: دربسته مرا چند نمایی؟
گفتی که: درم بر همه بازست چه گویم؟

گر بر همه بازست در وصل تو، جانا
چون بر من سرگشته فرازست چه گویم؟

عطار درین راه اگر نیک و اگر بد
پروانهٔ آن شمع طرازست چه گویم؟

(۵۷۵)

ما رند و مقامر و مباحی‌ایم — انگشت نمای هر نواحی‌ایم
خون خواره چوخاک‌جرعهٔ آن‌جامیم — خون ریز زبطن‌چون صراحی‌ایم
هر چند که از گروه سلطانیم — نی قلبی‌ایم و نی جناحی‌ایم
جانا، ز شراب شوق هر دم ما — بی‌صبح و صبوح و صباحی ایم
گر سوختگان تو مباحینند — ما سوخته‌ایم وبس مباحی‌ایم
ما فقر و صلاح کی خریم آخر؟ — چون خاک مقام بی‌صلاحی‌ایم
در بتکده رند و لا ابالییم — در مصطبه مست لا فلاحی‌ایم
کافور رباحی ار بود اصلی — کافور نه کافری رباحی‌ایم

تا در رسد این می‌تو، ای عطار
حالی ز پس می ملاحی‌ایم

(۵۷۶)

ای گرفته حسن تو هر دو جهان
در جمالت خیره چشم عقل و جان

جان تن جانست وجان‌جان تویی
در جهان جانی ودر جان جهانی

های و هوی عاشقانت در حرم
می‌نگنجد در زمین و آسمان

بوالعجب مرغیست جان عاشقت
کز دو کونش می نیابد آشیان

جمله عالم همی بینم بتو
وز تو در عالم نمی‌بینم نشان

ای ز پیدایی و پنهانی تو
جان‌ودل هم دریقین ،هم درگمان

تن همی داند که هستی برکنار
جان همی داند که هستی درمیان

بس سخن گویی ،ازآنی بس خموش
بس هویدایی از آنی بس نهان

کی تواند دید نور آفتاب ؟
چشم اعمی ، چون ندارد جای‌آن

ما همه عیبیم چون یابد وصال؟
عیب دان در بارگاه غیب‌دان

تانگردد جان تو از عیب دور
کی شود با عاشقانت همعنان؟

آستین ناکردهٔ پر خون هر شبی
کی‌شود شایستهٔ آن آستان؟

همچو عطار از دو کون آزاد شو
بندهٔ یکتای او شو جاودان

(۵۷۷)

ای نهان از دیده ودر دل عیان
از جهان بیرون‌ولی در قعر جان

هر کسی جان وجهان میخواندت
خود تو از هر دو برونی جاودان

هم جهان از جانت می‌جویدمدام
هم زجان می‌جویدت دایم جهان

تو جهانی ،لیک چو آیی پدید؟
نه که‌جانی ،لیک‌چو گردی‌نهان ؟

جان ز پنهانی تو در داده تن
تن ز پیدایی تو جان در میان

چون پدید آیی چو پنهانی‌مدام؟
چون نهان‌گردی‌چو جاویدی‌عیان ؟

هم نهانی ،هم عیان ، هم‌هردویی
هم نه‌اینی ،هم نه‌آن ،هم‌این‌وآن

جان‌چوبی‌خویشست‌چون‌یابد ترا ؟
تن چو درخونست‌چون‌یابد نشان ؟

چون ز توجان‌نفی‌وتن‌اثبات‌یافت
زین دو وجهنداین‌دوجوهردرگمان

هر دو چون وصف گردد آنگهی
قرب بی‌وصفت بیابند آن زمان

ز اشتیاق وصف تو هم‌چون قلم
می‌دوم بسته کمر ، جان بر میان

من‌نیم ، تنها که ذرات دو کون / جان‌فشانند این طلب را جاودان
آن چه جویم ؟ چون نیاید درطلب / وین چه گویم ؟ چون نیاید در بیان
در زبانم چون بگردد نام وصل / پر زبانه گرددم حالی دهان

شرح این اسرار از عطار خواه
او بگفت اسرار، کو اسرار دان؟

(۵۷۸)

چون نیامد سر عشقت بر زبان / همچو طفلان مهر دارم بر دهان
چون عبارت محرم عشق تونیست / چون دهد نامحرم از پیشت‌نشان؟
آنک ازو سگ میکند پهلو تهی / دوستگانی چون خورد با پهلوان؟
چون زبان درعشق تو برکارنیست / لب فرو بستم ، قلم کردم زبان
همچو مرغ نیم بسمل در رهت / درمیان خاک و خون گشتم نهان
دور از تو جان من گیرد کنار / گر مرا بیرون نیاری زین میان
دوش عشق تو درآمد نیم شب / از ره دزدیده ، یعنی راه جان
گفت: صد دریا ز خون دل‌بیار / تا در آشامم بیک دم این زمان
مرغ دل آوارهٔ دیرینه بود / باز یافت از عشق او حالی نشان
درپرید و عشق را در بر گرفت / عقل و جانرا کارد شد با استخوان
عقل فانی گشت و جان‌معدوم شد / عشق و دل ماندند باهم جاودان
عشق‌یا دل‌گشت ویادل‌عشق‌گشت؟ / زین عجب‌تر قصه نبود در جهان
دیدن‌و دانستن اینجا باطلست / بود نیست این‌کار، نه علم‌وعیان
چونکه گردی فانی مطلق زخویش / هست مطلق گردی اندر لامکان
جان وجانان هردو نتوان یافتن / گر همی جانانت باید، جان‌فشان

تا کی ، ای عطار، گویی راز عشق؟
راز می‌گویی طلب کن راز دان

(۵۷۹)

ای روی تو شمع بت‌پرستان / یاقوت توقوت تنگ دستان

زلف تو و صد هزار حلقه — چشم تو و صد هزاردستان
خورشید نهاده چشم برراه — تا تو بدر آیی از شبستان
گردون بهزار چشم هرشب — واله شده درتوهمچومستان
آنچ از رخ تو رود دراسلام — هرگز نرود بکافرستان
پیران ره حروف زلفت — ابجد خوانان‌این‌دبستان
در عشق‌تونیستان ،که‌هستند — هستند نه‌نیستان، نه‌هستان
ممکن نبود بلطف تو خلق — از دین‌داران و بت‌پرستان
گویی توکه‌آب خضربودست — هر شیرکه خورده‌ای‌زپستان
ای برشده بس بلند ،آخر — به‌زین نگرند سوی پستان
گلگون جمال درجهان تاز — وز عمر رونده دادبستان
کاین گلبن نوبهار حسنت — درهم ریزد بیک زمستان
مشغول مشو بگل ، که‌مارست — پنهان ز تو خفته‌درگلستان
زخمی زندت بچشم زخمی — گورستانت کند ز بستان

تو گلبن گلستان حسنی
عطار ترا هزار دستان

(۵۸۰)

قصد کرد از سرکشی یارم بجان — قصد او را من خریدارم بجان
گر بسوزد همچو شمعم عشق‌او — راز عشقش را نگه دارم بجان
عشق ، دل خواهدوزینم‌چاره‌نیست — دل بدادم ، چون گرفتارم بجان
ماهرویا ، جان من در عشق تست — جان ببر ، چند آوری کارم‌بجان ؟
جانم از شادی نگنجد درجهان — گر دهی ، ای ماه ، زنهارم‌بجان
نی ، چوعشقت‌هست ،جانم‌گومباش — من ز جان خویش بیزارم بجان
گر بسوزی بند بندم از جفا — من وفای تو بجان دارم ، بجان
هرچه فرمایی و گر جان خواهیم — پیش باز آیم بجان آرم بجان

چون دل عطار از زاری بسوخت
کم طلب زین بیش‌آزارم بجان

(۵۸۱)

ای به روی تو عالمی نگران / نیست عشق تو کار بی‌خبران
بی‌نظیری چو عقل و بی‌همتا / ناگزیری چو جان و ناگذران
گوهری را، که کس نداند قدر / کی بدانند قدر مختصران؟
مرد عشق تو هم‌تویی، که تویی / دایما" در جمال خود نگران
چون دویی راه نیست در ره تو / جز یکی نیست، دید دیده‌وران
پرده بر گیر و بیش ازین آخر / پرده بر عاشقان خود مدران
هر چه صد سال گرد آوردند / با تو در باختند پاک بران
پاکبازان چو مانده‌اند از تو / پس چه سنجند هیچ این‌دگران؟

دل عطار مرغ دانهٔ تست
باشه در مرغ خویشتن مپران

(۵۸۲)

ای جگر گوشهٔ جگر خواران / غم تو مرهم دل افکاران
درد دردت علاج مخموران / درد عشقت شفای بیماران
در بیابان آرزومندان / سرفداکرده‌صاحب‌اسرار ا ن
غلغلی در فتاده تا به‌فلک / بر سر کویت، از وفاداران
بر سر کوی نفس در غم تو / رهزن خویش گشته عیاران
همه شب جز ترانمی‌بینند / دیدهٔ نیم خواب بیماران
بر همه عاشقان‌جهان‌بفروش / که‌زبونند این خریداران
کشته‌ای تخم عشق‌در جانها / هین! بباران زچشم‌ماباران

جان عطار آرزومندست
برهانش از میان بی‌کاران

(۵۸۳)

ای روی تو شمع تاجداران / زلف تو طلسم بی‌قراران
اعجوبهٔ زلف خرده کارت / اغلوطه ده بزرگواران
از عکس جمال جان فزایت / خورشید و قمر زشرمساران
در پیش رخت‌پیاده گشته / از بهر سجود شهسواران

چون تو به کمال رخ نمایی ناقص گردند اختیاران
یک ذره غم تو خوشتر آید از نقد حضور غمگساران
بی کار بمانده‌اند جمله در شیوهٔ تو شگرف‌کاران
در راه تو نام و ننگ بازند از ننگ وجود نامداران
از نرگس‌تست، نیست از می مخموری چشم پر خماران
چون جان بطلسم زلف بردی بر جان نکنند تیرباران
تو دشمن جان دوستانی با تو چه کنند دوستداران؟
اندک سوی من نگر، اگرچه بسیار شدند خواستاران
تا چندز گوهر وصالت نومید شوند امیدواران؟
در ده می وصل خویش بکره تا باز رهند دردخواران
عطار ز یک گل وصالت
بلبل گردد بنوبهاران

(۵۸۴)

ای روی تو شمع پاکبازان زلف تو کمند سرفرازان
عشاق به روی همچو ماهت چون صبح بر آفتاب نازان
از شوق رخت چراغ گردون چون‌شمع همی رود گدازان
از بهر شکار روی گلگونت شبرنگ رخ تو تیزتازان
و آن حلقهٔ دام زاغ زلفت افتاده‌به حلق جره بازان
یک موی ز زلف پیچ پیچت بشکسته طلسم کارسازان
از زلف مشعبدت چو مهره در ششدره مانده حلقه‌بازان
تسبیح رخت کنند دایم در پردهٔ حسن دلنوازان
وصل تو درون پاک خواهد پاکی سوی تست دست‌یازان
وصلت، که‌زکوه اوست‌خورشید هرگز نرسد ببی نمازان
جانی باید ز خویشتن پاک نه غرق منی چو نو نیازان
گفتی: برهانمت ز عطار
شد عمر و دلت نبود یازان

(۵۸۵)

ای کار تو کار کاردانان تسبیح زبان بی‌زبانان

بر خود گیرند خرده هردم — در عشق توجان‌خرده‌دانان
عشاق ز بوی جام وصلت — تا حشر بمانده سر گرانان
هر لحظه هزار عاشق مست — در ره تو آستین فشانان
در عشق تو صدهزاردل‌هست — چوبک زن‌تو چو پاسبانان
تنگ شکرت زتیر مژگان — بنشانده ره نگاهبانان
از بس‌که دلم نشان‌توجست — گم گشت نشان بی نشانان
جان‌خودکه‌بودکه‌خون‌نگردد؟ — درعشق جمال چون‌توجانان
عطار شکسته را برون بر
کلی ز میان بد گمانان

(۵۸۶)

نیست آسان عشق جانان باختن — دل فشاندن، بعد ازآن‌جان باختن
عشق را جان دگر باید، ازآنک — با چنین جان عشق نتوان باختن
نیست آری کار هر تر دامنی — سر درآن ره چون گریبان باختن
هرچه آن دشوار حاصل کرده‌ای — در غم معشوق آسان باختن
شمع را زیباست هر ساعت سری — گاه گریان، گاه خندان باختن
توگدا، کژ بازی، آخر کی رسی؟ — کج روا، در پیش سلطان باختن
کی توانی یوسفی ناکرده گم — عمر را در ماتم آن باختن؟
کار یعقوبست از سوز فراق — دیده‌ای را بیت الاحزان باختن
چون فرید از هرچه باشد مفلسست
زان نباید نرد جانان باختن

(۵۸۷)

نیست ره عاشقان برگ‌و نوا ساختن — خرقهٔ پیروزه را دام ریا ساختن
دلق‌وعصارا بسوز، کاین‌نه‌نکومذهبیست — از پی دیدار خلق دلق‌وعصا ساختن
مرغ دلت‌راکجاوست مرغ‌هواخواه دوست — لایق عشاق نیست صید هوا ساختن
از فلک بی‌قرار هیچ نیاموختی — در طلب درد عشق پشت دوتا ساختن

مفلس این‌راه راسلطنت‌فقر چیست ؟ برگ عدم‌داشتن ، راه فنا ساختن
برسرمیدان‌عشق‌درخم‌چوگان‌دوست دل‌بصفت‌همچوگوی ، بی‌سروپاساختن
کارتودربندتست ،کار بساز و بیا پیش برون کی‌شود کار ز ناساختن؟
زخم‌خور ،ارعاشقی‌زانک‌پدیدارنیست خستگی عشق را هیچ دوا ساختن
تا دل عطار را درد و دوا شد یکی
نیست جزاو را بعشق‌مدح وثنا ساختن

(۵۸۸)

کافریست از عشق دل برداشتن اقتدا در دین‌به کافر داشتن
در ملا تحقیق کردن آشکار در خلا دین مزور داشتن
ازبرون گفتن که: شیطان‌گمرهست در درونش پیر رهبر داشتن
چون در آید تیر باران بلا درهزیمت دامن تر داشتن
کار مردان چیست؟ بی کارآمدن پس بهر دم کار دیگر داشتن
خاک اندر خود نمایان ریختن خویشتن را خاک این در داشتن
غرقهٔ این بحر گشتن نا امید وانگهی امید گوهر داشتن
دست بر سر، پای در گل آمدن خشت بالین ، خاک بستر داشتن
دام تن در راه معنی سوختن مرغ جان بی‌بال وبی پر داشتن
هر سری کان از تو سر بر می‌زند از برای تیغ و خنجر داشتن
چون فلک خورشید را در برکشید گر تواند پای بر سر داشتن
پای بر سر نه، که‌آنجا کافریست سربرای تاج و افسر داشتن
همچو عطار این سگ درنده را
زهر دادن یا مسخر داشتن

(۵۸۹)

بندگی چیست؟ بفرمان‌رفتن پیش امر از بن‌دندان‌رفتن
همه دشواری تو از طمعست ترک خود گفتن‌وآسان‌رفتن
سر فدا کردن وسامان‌جستن وانگهی بی‌سروسامان رفتن
قابل امر شدن چون گوئی پس بیک ضربه بپایان‌رفتن
از گران باری خود ترسیدن پس بیکبار بپیشان رفتن

در پی شمع شریعت شب و روز — همچو پروانه به پیمان رفتن
آبروباش تودر جوی طریق — تا توانی تو بباران رفتن
برگ ره ساز، که بی برگ رهی — در چنین بادیه نتوان رفتن
گر تو دنیا همه زندان دیدی — فرخت باد ز زندان رفتن
ور ندانی تو بجزدنیاهیچ — مرده باید به فراوان رفتن
تا کی از خاک؟، در آموزآخر — یک شب از گنبدگردان رفتن
قرنها شد که نمی آسایند — از توشب خفتن وزیشان رفتن
عاشقان رآست مسلم، نه ترا — در ره دوست بمژگان رفتن
سر فدا کردن وچون عیاران — جان بکف بر درجانان رفتن

ترک عطار به گفتن کلی
پس درین بادیه ترسان رفتن

(۵۹۰)

عاشقی چیست؟ ترک جان گفتن — سر کونین بی زبان گفتن
عشق پی بردن، ازخودی رستن — علم پی بردن، ازعیان گفتن
رازهایی که در دل پرخونست — جمله ازچشم خون فشان گفتن
بزبانی که اشک خونینست — قصهٔ خود یکان یکان گفتن
همچو پروانه پیش آتش عشق — حال پیدای خودنهان گفتن
عاشق آنست کو چوپروانه است — که تواند بترک جان گفتن آ
شیر چون می گریزد از آتش — شیر پروانه را توان گفتن
راه رو، تا بکی بود سخنت — برتر از هفت آسمان گفتن
کم نه ای، آخر ازقلم آموز — ره سپردن، سخن روان گفتن
کار کن، زانک بهترست ترا — کار کردن زکاردان گفتن

جان بجانان خود ده ای عطار
چند افسانهٔ جهان گفتن

(۵۹۱)

کفرست زبی نشان نشان دادن — چون ازبیچون نشان توان دادن؟

چون ازتو نه‌نام‌ونه‌نشان‌ماند — آنگاه روا بود نشان دادن
تا یک سرموی مانده‌ای آخر — این سرنتوانم از زبان‌دادن
گر سر یگانگی همی جویی — دل نتوانی بااین‌وآن‌دادن
چون تو بنمانده‌ای ،ترازیبد — داد دوجهان‌بیک‌زمان‌دادن
دانی توکه‌چیست‌چاره‌کارت؟ — بردرگه‌اوبعجز جان دادن
عطار چو یافتی ز جانان جان
صد جان باید بمژدگان دادن

(۵۹۲)

با تو سری‌درمیان‌خواهد بدن — کان ورای جسم و جان‌خواهدبدن
هر که ز آن سر یافت‌یک‌ذره‌نشان — از دو عالم بی‌نشان‌خواهد بدن
محرم آن شو، که گر آن نبودت — تا ابد عمرت زیان خواهد بدن
هر نفس کان در حضور او زنی — عمر تو آنست ، آن خواهد بدن
ور نخواهد بود ، همراهت حضور — پس عذابت جاودان خواهد بدن
وای بر جان کسی کو از مجاز — زان حقیقت بر کران‌خواهد بدن
مرد دانم همچنان کاین جا زید — چون بمیرد هم‌چنان خواهدبدن
تا نپنداری که هر کو خار بود — روز محشر گلستان خواهد بدن
هرچه آنجا ذره ذره می‌کنی — جمله در پیشت عیان خواهد بدن
این همه آمد شد و رعد وعید — از سرای امتحان خواهد بدن
تو بکوش و جهد کن تا پی‌بری — زانک کار ناگهان خواهد بدن
هرکه بی‌او آستین درخون‌گرفت — محرم آن آستان خواهد بدن
محرم اوشو، که کار هر دو کون — محو و گم در یکزمان خواهد بدن
ترک کن کار زمین و آسمان — زانکه‌این‌کف‌وآن‌دخان خواهدبدن
چون بحضرت زودنتوان‌رفت‌ازآنک — پرده در پرده نهان خواهد بدن
جملهٔ ذرات عالم لاجرم — سوی حضرت نردبان خواهد بدن
ره کنار می‌کنی از مایه‌ای — زانک کاری در میان خواهد بدن
در بن این کار عالی کار خلق — استوا بر نردبان خواهد بدن
کار ما در پیش او چون ذره‌ای — در بر هفت آسمان خواهد بدن
چون جهان آنجا کف دودی بود — پس چه جای صد جهان‌خواهدبدن؟

چون بر افتد پردهٔ ذرات کون — از حقیقت ترجمان خواهد بدن
گوییا هر ذره‌ای را تا ابد — جاودانی صد زبان خواهد بدن
همچو باران ز آسمان سلطنت — خط استغنا روان خواهد بدن
در چنین جایی کجا عطار را
یک سخن یا یک‌بیان‌خواهد بدن؟

(۵۹۳)

عشق را بخویشتن باید شدن — نفس خود را راه‌زن باید شدن
بت بود در راه او هرچه نه‌اوست — در ره او بت شکن باید شدن
زلف جانانرا شکن‌بیش از حدست — کافر یک یک شکن باید شدن
تو بدو نزدیک نزدیکی ولیک — دور دور از خویشتن باید شدن
در نگنجد ما و من در راه او — در رهش بی ما و من باید شدن
دوست هرگز چون نیاید در وطن — عاشقان را بی‌وطن باید شدن
در ره او بر امید وصل او — خاک راه تن بتن باید شدن
در ره او چون دویی را راه‌نیست — با یکی در پیرهن باید شدن
همچو لاله غرقه در خون جگر — زنده در زیر کفن باید شدن
پس چو عطار اندر آفاق جهان
پاکباز انجمن باید شدن

(۵۹۴)

دل ز عشق تو خون توان کردن — عقل را سرنگون توان کردن
هرچه‌جز عشق تست از سر دل — تا قیامت برون توان کردن
تا زبون گیری آنکه را خواهی — خویشتن را زبون توان کردن
تا همه خون خوریم در غم تو — هرچه داریم خون توان کردن
گوییم . صبر کن ، چه می‌گویی؟ — از توخود صبر چون توان کردن
نظری کن ، که چون بمردم من — کی کنی؟ پس کنون توان کردن
بر امید تو در پی عطار
سفر اندر درون توان کردن

(۵۹۵)

عشق چیست؟ ازخویش بیرون آمدن | غرقه در دریای پرخون آمدن
گربدین دریا فرو خواهی شدن | نیست هرگز روی بیرون آمدن
ور سر کم کاستی داری، در آی | زانک اینجا نیست افزون آمدن
لازمت باشد، اگر عاشق شوی | ترک کردن عقل و مجنون آمدن
از ازل آزاد گشتن و ز ابد | محرم سر هم اکنون آمدن
چون زمین بودن ضرورت بارکش | پس به معنی فوق گردون آمدن
سر بریده راه رفتن چون قلم | پا و سر افکنده چون نون آمدن
سرنگون رفتن درین دریای ژرف | پس نهان چون در مکنون آمدن
چون‌دهم شرحت؟همی‌کم‌بودگیست | محرم این بحر بیچون آمدن
ابد یک رنگ بودن با فنا | نی همی هر دم دگرگون آمدن

چیست، ای عطار کفر راه عشق؟
سست دین را همت دون آمدن

(۵۹۶)

کاریست قوی زخود بریدن | خود را بفنای محض دیدن
مانند قلم زبان بریده | بر لوح فنا بسر دویدن
این رازشگرف پی ببردن | و آنگاه ز خویشتن بریدن
صد توبه بیک نفس شکستن | صد پرده بیک‌زمان‌دریدن
در میکده دست بر گشادن | با ساقی روح می کشیدن
صد تنگ شکر چشیدمهر دم | بس‌کرده سئوال آن‌چشیدن
در پرتو دوست‌همچو شمعی | در خود برسیدن و رسیدن
بی‌خویش‌شدن زهستی‌خویش | در هستی خود بیارمیدن

همچون عطار عشق او را
بر هستی خویش گزیدن

(۵۹۷)

آتشی در جملهٔ آفاق زن | نوبت حسن علی الاطلاق زن
ماه اگر در طاق گردون جفته زد | نیست برحق، تو باستحاق زن

پردهٔ عشاق زلف رهزنست در نواز و بانگ بر آفاق زن
پردهٔ عشاق راهی خوش بود راه ما در پردهٔ عشاق زن
آتش شوق توام بی‌هوش کرد آب بر روی من مشتاق زن
بستهٔ میثاق وصلت عمر رفت چاره‌ای کن، راه آن میثاق زن
زرق در عشق تو کفر منکرست تیغ غمزه بر سر رزاق زن
کشت زهر هجر تو عطار را
وقت اگر آمددم‌از تریاق زن

(۵۹۸)

خال مشکین بر آفتاب مزن شیوه‌ای دیگرم در آب‌مزن
گر بر آتش می‌زنی آبی آتشم در دل خراب مزن
صد گره هست از تو برکارم گرهی نو ز مشک ناب‌مزن
برد زنجیر زلف تو دل‌من قفل بر لوءلوءخوشاب مزن
فتنه‌رابیش‌ازین‌مکن بیدار راهم ازچشم نیم خواب‌مزن
شب‌تاریک ره‌زنند ، نه روز راه بر روی آفتاب مزن
دل عطار مرغ دانهٔ تست
مرغ خود را بناصواب مزن

(۵۹۹)

جانا ، که گفت روزم از هجرهمچوشب‌کن
روزم فرو شد آخر، یک‌شب مرا طلب کن
هر نیم شب ز شوقت جوش از دلم‌برآید
.... دلم را در کار نیم‌شب کن
هر کو دمی بر آرد بی یاد بوی زلفت
او ننگ عالم آمد، در حلق او کنب‌کن
گر مانده‌اند زنده عشاق در فراقت
عشق این نمی‌پسندد، عشاق را ادب کن
چون نیست هیچ کس را یارای دیدن تو
چشم همه جهان را در بند ازین سبب‌کن

کس نیست در دو عالم سیراب تر ز دریا
از شوق این حدیثش جاوید خشک لب کن
عطار را زعشقت کاری عجب فتادست
(۶۰۰) آخر... تدبیر این عجب کن

گر مرد نام و ننگی از کوی ما گذر کن
ما ننگ خاص و عامیم ، از ننگ‌ماحذر کن
سرگشتگان عشقیم ، نی‌دل ،نه‌دین ،نه‌دنیا
گر مرد راه بینی در حال ما نظر کن
تا کهی نهفته داری در زیر دلق زنار؟
تا کی ززرق دعوی؟ شو خلق را خبر کن
ای مدعی زاهد ، غره به طاعت خود
گر سر عشق خواهی دعوت ز سر بدر کن
در نفس سرنگون شو ، گر میشوی کنون‌شو
از آب و گل برون شو ، درجان‌ودل سفرکن
جوهر شناس دین شو ، مرد ره یقین شو
بنیاد جان و دل را از عشق معتبر کن
از رهبر الهی عطار یافت شاهی
(۶۰۱) پس گر تو مرد راهی‌تدبیرراهبر کن

گر سر این کار داری ، کار کن — ورنه‌ای ، این کار را انکار کن
خلق عالم جمله مست غفلتند — مست منگر ، خویش را هشیار کن
چون بدانستی و دیدی‌خویش را — تا بمیری روی در دیوار کن
گر طمع داری وصال آفتاب — ذره‌ای ، این شیوه را اقرارکن
گر زتو یک ذره باقی ماندنیست — خرقه و تسبیح را زنار کن
با من سرگشته استغفار کن — پس ز استغفار استغفار کن
یار بیزار است از تو ، تا تویی — اول از خود خویش را بیزارکن
گر جمال یار می‌خواهی عیان — چشم در خورد جمال یار کن
نیست پنهان آفتاب لایزال — ذره‌ای ، تو خویش را اقرارکن

تا ابد هم از عدم ، هم ازوجود / دیده بر دوز ، آنگهی دلدار کن
چند گردی گرد عالم بی‌خبر؟ / دل سرای خلوت دیدار کن
روح من در عشق برطاق دلست / مرد دل شو ، جمع گرد وکار کن
نقطهٔ توحید با جان درمیانست / گرد جان برگرد و چون پرگارکن
چون فرو رفتی به قعر بحرجان / عزم خلوت خانهٔ اسرار کن
درس اسرارست نقش جان تو / درس نه ، تعلیق نه ، تکرار کن
پس مکن ، در لوح جان خود نگر / پس زبان در نطق گوهربار کن
گر کسی رااهل بینی باز گو / ورنه درج نطق را مسمار کن
ور بترک هر دو عالم گفته‌ای
ذره‌ای مندیش و چون عطار کن

(۶۰۲)

زلف به انگشت پریشان مکن / روی بدان خوبی پنهان مکن
طرهٔ مشکین سیه رنگ را / سایهٔ خورشید در افشان مکن
از سر بیداد سر سروران / در سر آن سرو خرامان مکن
عاشق دلسوخته را دست گیر / جان ودل بی‌سر و سامان مکن
چون بر ما آمده‌ای یک زمان / حال دل خسته پریشان مکن
در بر ما یک نفسی آرام گیر / از بر ما قصد شبستان مکن
بی رخ تو عالم همچون بهشت / بر من دل سوخته زندان مکن
بر تو چو عطار جفایی نکرد
آنچه ز تو آن نسزد آن مکن

(۶۰۳)

خیز و از می آتشی در ما فکن / نعرهٔ مستانه در بالا فکن
چون نظیرت نیست دردریا کسی / خویشتن را خوش درین دریا فکن
خون می بر چهرهٔ گل نوش کن / پس ز راه دیده بر صحرا فکن
چون هزار آوا نمی‌خسبد ز عشق / خرقهٔ جان در هزارآوا فکن

گر ترا مستی چو عشق بلبلست — شب مخسب و شورشی در ما فکن
شیر گیران جمله غوغا کرده‌اند — خویشتن در پیش این غوغا فکن
عمرت امشب رفت‌اگردستیت‌هست — عمر مستان را سوی فردا فکن
تا کی: ای عطار، از خارا دلی
شیشه می‌خواه و بر خارافکن

(۶۰۴)

ای پسر، ای رخ به‌آفتاب درافکن — باده گلرنگ چون گلاب‌در افکن
صبح علم برکشیدو شمع برافروخت — جام پیاپی کن و شراب در افکن
شاهد سرمست را زخواب‌برانگیز — سوختهٔ عشق را رباب در افکن
گرچه شب‌اندرشکست ،ماه‌بلندست — باده خوش‌آمد ، بماهتاب درافکن
گل‌بشکفت و دلم‌زعشق‌توبرخاست — چند نشینی؟ ببند و تاب درافکن
مست‌خرابیم ، جمله نعره زنانیم — نعره درین عالم‌خراب در افکن
چند ازین نام‌ونگ‌وزهدو زتزویر؟ — توبه کن از توبه ،دل بتاب‌درافکن
گر دل عطار را عذاب غم تست
گو دل او غم ازین عذاب‌درافکن

(۶۰۵)

چو دریا شور در جانم میفکن — ز سودا در بیابانم میفکن
چو پر پشهٔ وصلت ندیدم — بپای پیل هجرانم میفکن
بدست خویش در پای‌خودم کش — بدست و پای دورانم میفکن
بدشورای بدست آیدچو من کس — چنین از دست آسانم میفکن
اگر از تشنگی چو شمع مردم — بسیرابی طوفانم میفکن
بچشم‌تو،کز ابروی کمان کش — بدل در تیر مژگانم میفکن
زره چون در نمی‌پوشیم از زلف — میان تیربارانم میفکن
چوپیچ‌وتاب در زلف تو زیباست — بجان تو، که‌در جانم میفکن
چو پایم نیست با چوگان زلفت — چو گویی پیش چوگانم میفکن
چو من جمعیت اززلف تو دارم — چو زلف خود پریشانم میفکن
خط آوردی وجان میخواهی ازمن — ز خط خود به دیوانم میفکن

چو شد خاک رهت عطار حیران
بخاک راه حیرانم میفکن

(۶۰۶)

بیمست که صد آه برآرم زجگرمن — تا بی‌تو چرا می‌برم این‌عمربسرمن؟
آگاه از آنم که‌بجز تودگری نیست — و آگاه نیم ازبد و نیک دگر من
عمری ره تو جستم‌وچون‌راه‌ندیدم — کم آمده آنجا ز سگ راهگذر من
دلسوخته ز آنم‌که کنون ازسرخامی — کردم‌همه کردارنکوزیر و زبر من
در کوی خرابات‌رو خرافات فتادم — وانگاه بشستم بمیی دامن تر من
پرکردم از اندوه بیک کوزهٔ دردی — هر لحظه کناری زخم خون جگر من
امروز درین‌حادثه‌دانی به‌چه‌مانم؟ — در نزع فرو مانده‌چو شمعی بسحرمن
مردان‌چونگین مانده‌درحلقهٔ معنی — وز حلقه بدر مانده‌چون‌حلقه‌در من

ای دوست، به عطار نظرکن، که ندارم
جز بی‌خبری از ره تو هیچ خبر من

(۶۰۷)

باز آمده‌ای از آن جهانم من — پیدا شده‌ای ازآن نهانم من
کار من و حال من چه می‌پرسی؟ — این می‌دانم که می ندانم من
هرچند که‌درجهان نیم، لیکن — سرگشته‌تر از همه جهانم من
در هر نفسی هزار عالم را — از پس کنم و بیک مکانم من
هرگه که نهان طلب کنم خود را — چه سود؟ که آنزمان عیانم من
وین دم که عیان‌نشان‌خودخواهم — آن لحظه بدان که‌بی‌نشانم من
وآنگه که‌نهان خود عیان جویم — از هر دوگذشته آن زمانم من
من این نیم و من‌آنم، آن‌هردو — فی الجمله نه‌اینم و نه آنم من

ز آن راز که مهر جان عطارست
گفتن سخنی نمی‌توانم من

(۴۵۰)

عشق تو در جان من، ای جان من — آتشی زد در دل بریان من

در دل بریان من آتش مزن — رحم‌کن بر دیدهٔ گریان من
دیدهٔ گریان من پرخون مدار — در نگر آخر بسوز جان من
سوز جانم بیش ازین ظاهر مکن — گوش میدار این غم پنهان من
درد این بیچاره از حد درگذشت — چاره‌ای ساز و بکن درمان من
خود مرا فرمان کجاباشد؟ ولیک — کج مکن چون زلف خود پیمان من
هرچه خواهی کن، توبه‌دانی‌ازآنک — زاریی باشد، نه‌فرمان، زآن من

جان عطار از تو در آتش فتاد
آب زن در آتش سوزان من

(۶۰۸)

لعل تو داغی نهادبردل بریان من — زلف‌تودرهم شکست‌توبه و پیمان من
بی‌تودل‌وجان‌من‌سیرشدازجان‌ودل — جان‌ودل‌من‌تویی‌ای‌دل‌وای‌جان من
چون‌گهراشک‌من‌راه‌نظرچست‌بست — چون‌نگرددررخت دیدهٔ گریان من؟
هردرعشقت،که‌دل‌داشت‌نهان‌ازجهان — بررخ‌زردم فشاند اشک درافشان من
شددل‌بیچاره‌خون‌چارهٔ دل‌هم‌توساز — زانکه‌تودانی‌که‌چیست‌بردل‌بریان من
گر تو نگیریم دست‌کارمن‌ازدست‌شد — زانکه‌ندارد کران وادی هجران من
هم‌نظری‌کن‌زلطف‌تادل درمانده را — بو که به پایان رسد راه بیابان من
هست‌دل عاشقت منتظر یک نظر — تا که برآید زتوحاجت‌دوجهان من

تو دل عطار را سوختهٔ خویش دار
زانکه‌دل‌سنگ‌سوخت‌ازدل‌سوزان من

(۶۰۹)

در رهت حیران شدم، ای جان‌من — بی‌سر و سامان شدم ای جان من
چون ندیدم از تو گردی پس چرا — ذر تو سرگردان شدم ای جان من
در فروغ آفتاب روی تو — ذره‌ای حیران شدم ای جان من
در هوای روی تو جان در میان — از میان جان شدم ای جان من
خویش را چون‌خام‌تودیدم ز شرم — با دل بریان شدم ای جان من
تا ترا جان و دل خود خوانده‌ام — بی‌دل وبی‌جان‌شدم ای جان من
چون سرزلف توام از بن بکند — بی‌سر و بن‌زان شدم ای جان من

چون رخت پیدا شد از بی‌طاقتی — در کفن پنهان شدم ای جان من
من بمیرم تا چرا در درد تو — از پی درمان شدم ای جان من
بر امید آنک بر من بگذری — با زمین یکسان‌شدم ای جان من
خاک شد عطار و من بر درد او
ابرخون‌افشان شدم ای جان‌من

(۶۱۰)

چند باشم در انتظار تومن؟ — فتنهٔ روی چون نگار تو من
خشک لب مانده،نعل در آتش — تشنهٔ لعل آبدار تو من
وقت آمد که بر میان بندم — کمر از زلف مشکبار تو من
برقع از روی برفکن، تا جان — پای کوبان کنم نثار تو من
گر جهان آمدمست با روزی — سر نهم مست در کنار تو من
گرچه آورده‌ای به جان کارم — تا بجان در شدم بکار تو من
بر من از صد هزار عزت بیش — آنکه باشم ذلیل و خوار تو من
شد قرارم که چند خواهم بود — چشم بر راه بی‌قرار تو من؟
تیره شد روز من چرا نکنم؟ — دیده روشن به روزگار تو من
ترک کار فرید از آن گفتم
تا شوم فرد و یا غار تو من

(۶۱۱)

درد دل دارم، جهانی، بیتومن — زانک نشکیبم زمانی بی‌تو من
عالمی جان آب شد در درد تو — چون کنم با نیم جانی بی تو من؟
روی در دیوار کردم، اشک ریز — تا نمیرم ناگهانی بی‌تو من
من همین‌دم مرده‌ام، گویی مگر — پوستی و استخوانی بی‌تو من
چون نه نامم مانده از من‌نه‌نشان — از تو چون یابم نشانی‌بی‌تو من؟
جان من می‌سوزد و دل می‌دهد — تا کنم یک دم فغانی بی‌تومن
می‌توانی آخرم فریاد رس — چند باشم ناتوانی بی‌تو من؟
چشم میدارم زهی، دانی چرا؟ — زانک گشتم چون کمانی بی‌تومن
دل چو بر کندم ز تریاک یقین — زهر خوردم برگمانی بی‌تو من
چون نکردم سود بر سودای تو — می‌کنم هر دم زیانی بی تو من
با توام بر چشم موری عالمیست — می نگنجم در جهانی بی تو من

گرچه کس از من سخن می‌نشنود | پر سخن دارم ز فانی بی‌تو من
دوستان رفتند وهم جنسان‌شدند | با که گویم داستانی بی‌تو من ؟
همت عطار باز عرشی است
خود ندارم آشیانی بی‌تو من

(۶۱۲)

گر با توبگویم غم افزون‌شدهٔ من | خونین شودت دل‌زدل‌خون‌شده‌من
زآن‌روی‌که‌چوموی‌توتیره‌است‌وپریشان | تودانی وبس حال‌دگرگون شدهٔ من
بیمست که‌ذرات زمین جمله بسوزد | زین آتش از سینهٔ‌گردون‌شدهٔ من
خاکی شده‌ام‌تاچوقدم‌رنجه کنی‌تو | با خاک ببینی تن هامون‌شدهٔ من
دی‌گفته‌ام: ای‌جان‌سرزلف‌توچه‌چیزست | گو: دام‌تو ،ای‌عاشق‌مجنون‌شدهٔ‌من
گفتم‌که: دهانت چوالف هیچ ندارد | گفتی: بنگر طرهٔ چون‌نون‌شدهٔ من
آنروز مبادا که بدین چشم ببینم | هندو بچه‌ای‌را به‌شبیخون‌شدهٔ من
جانا ،بخدابخش دلم‌راکه‌گزیدست | مقبول ترا این دل مفتون شدهٔ من
خون دل عطار چه ریزی؟ که نیابی
هم‌طبع سخن‌پرور موزون شدهٔ من

(۶۱۳)

ای دل و جان و زندگانی من | غم تو برده شادمانی من
کردم از چشم ودل شراب و کباب | می نیایی به میهمانی من
دو جهان ترک کرده‌ام ، که تویی | زین جهان یار آن جهانی من
اندرین باب شعر ، ای عطار
نیست اندر زمانه ثانی من

(۶۱۴)

ای روی تو آفتاب کونین | ابروی تو طاق قاب قوسین
بر روی جهان ندیده چشمی | نقدی روشن چو چشم تو عین
چون چشمهٔ کوثر لب تو | یک چشمه ندید چشم بحرین
دیدم کمر ترا ز هر سوی | مویی آمد میانش مابین
چون تو گهری ز کان جانی | جان‌به ، که کنم ، نه‌کان به‌میتین
می رفت دلم به غرق تابوک | از لعل تو یک شکر کند دین

زلفت چو عقاب در عقب‌بود — بر بود و کشید در عقابین
گر دیدهٔ ما سپید کردی — خاک تو بسست قره العین
در غار غم تو جان ما را — درد تو بسست ثانی اثنین
افکندهٔ تو شدم، که شرطست — القای عصا و خلع نعلین
چون روی تو میدهد به خورشید — نوری که ازوست این همه زین
تا چند بر آفتاب بندی؟ — کز پرتو تست نور کونین
گر جمله فروغ تو ببینم — در عین عیان ما بود شین
گر در غلط اوفتیم در علم — کی در غلط اوفتیم در عین؟
عطار درین سخن برونست
از مطلع کیف و مطلب این

(۶۱۵)

میل در کش، روی آن دلبرببین — عقل گم کن، نور آن جوهرببین
روح را در سر او حیران نگر — عقل را در کار او مضطر ببین
در ره عشقش که سر گوی رهست — صد هزاران سرور بی‌سر ببین
جان مشتی عاشق دل سوخته — خوش نفس چون عود درمجمرببین
پیش شمع آفتاب روی او — عقل را پروانهٔ بی‌پر ببین
چند بینی آنچه ناید آن بکار؟ — جوهری از دل شو و جوهر ببین
پس بنور آن گهر، چندانکه‌هست — ذره‌های کون خشک و تر ببین
گر ندیدی آفتاب نور بخش
سحر عطار سخن گستر ببین

(۶۱۶)

بار دیگر روی زیبایی ببین — عقل و جان را تازه غوغایی‌ببین
از غم آن پیچ زلف تابدار — زاهدان را ناشکیبایی ببین
در جمالش هر کرا آن‌چشم‌هست — تا ابد خوش خوش تماشایی ببین
در میان اهل دل هر ساعتش — غارتی نو، تازه سودایی ببین
عاشقان را نقد عشق او نگر — فارغ از امروز و فردایی ببین
بر سر میدان رسوایی عشق — عالمی را همچو شیدایی ببین

در بیابانهای بی‌فریاد او — هر زمانی شیب و بالایی ببین
گر ندیدی دل بزیر بارعشق — شبنمی در زیر دریایی ببین
کار جان را در تک و پویی نگر — کار دل را در تمنایی ببین
تا که سودای وصالش می‌پزم — بر منش هرلحظه سودایی ببین

گفتمش: جانا دل عطار کو؟
گفت: خود گم کرده‌ای‌جایی ببین

(۶۱۷)

هرکه جان درباخت با دیدار او — صد هزاران جان شود ایثار او
تا توانی در فنای خویش کوش — تا شوی از خویش برخوردار او
چشم مشتاقان روی دوست را — نسیه نبود پرتو رخسار او
نقد باشد اهل دل را روز و شب — در مقام معرفت دیدار او
دوست یک‌دم نیست خاموش ازسخن — گوش کو تا بشنود گفتار او
پنبه راز گوش بر باید کشید — بو که یکدم بشنوی اسرار او
نور و نار او بهشت و دوزخست — پای بر تر نه زنور و نار او
دوزخ مردان بهشت دیگرانست — در گذر زین هر دو درزنهار او
کز امید وصل و از بیم فراق — جان مردان خون شد اندر کار او
عاشقان خسته دل بین صد هزار — سر نگون آویخته از دار او
همچو مرغ نیم بسمل مانده‌ای — بیخود و سرگشته تیمار او
صد هزاران رفته‌اند و کس ندید — تا که دید از رفتگان آثار او؟

زاد عطار اندرین رهٔ هیچ نیست
جز امید رحمت بسیار او

(۶۱۸)

ای چو گویی گشته در میدان او — تا ابد چون گوی سرگردان او
همچو گویی خویشتن تسلیم کن — پس بسر می‌گرد در میدان او
همچو گویی خویشتن تسلیم کن — پس بسر می‌گرد در میدان او
جان اگر زو داری‌وجانانت اوست — تن فرو ده در خم چوگان او
سوز عشقش بس بود در جان ترا — دل منه بر وصل و بر هجران او

با وصال و هجر اویت کـارنیست — اینت بس، یعنی که عشقش آن او
این کمالت بس که در وادی عشق — خویش را بینی همی حیران او
تو کهای در راه عشقش؟ قطره‌ای — غرقه در دریـای بی‌پـایان او؟
وانگه از هر سوی می‌پرسی خبـر — تا کجا دارد کســی دیوان او

تن زن، ای عطار و جان پـروانه‌وار
برفشان چون در رســد فرمـان او

(۶۵۹)

ای صبا، گر بگذری برزلف‌مشک افشان او
همچو من‌شو، گرد یک یک حلقهٔ گردان او
منت صد جان بیار و بر سر ما نه بحکم
وز سـر زلفـش نشانی آر مـا را زآن او
گاه از چوگان زلفش حلقهٔ مشکیـن ربای
گاه خود را گوی گردان در خم چوگان او
خوش‌خوشی در چین زلفش‌پیچ تامشکین‌کنی
شرق تا غرب جهان از زلف مشک‌افشان‌او
نی، خطا گفتم، ادب‌نیست، آنچه‌گفتم‌جهدکن
تا پریشانی نیارد زلـف عنبـر سـان او
گرمرا دل زنده خواهی کرد جام جانفزای
نوش کن بر یاد من از چشمهٔ حیوان او
گرتوجان‌داری، چه‌کن، برکن‌بدندان‌پشت‌دست
چون ببینی جان فزایی‌از لب و دندان او
گو: فلانی از میان جانت می‌گوید سـلام
گو: بجان تو فرو شـد روز اول جـان او
جان او درجان توگم گشت و دل‌ازدست‌رفت
درد او از حد بشد، گر می‌کنی درمان او
چون رسی‌آنجا اجازت خواه اول، بعدازآن
عرضه کن این قصهٔ من بر در دیوان او

چشم آنجا برمگیر از پشت پای و گوش‌دار
ور نه حالی بر زمین دوزد ترا مژگان او
هرچه گوید یاد گیر و یک بیک بردل‌نویس
تا چنان کو گفت برسانی به من فرمان او
چند گریی، ای فرید از عشق رویش همچو شمع
صبح را مژده رسان از پستهٔ خندان او

(۶۲۰)

ای صبا، در گرد امشب گرد سر تا پای‌او
صد هزاران سجده‌کن درعشق‌یک‌یک‌جای‌او
جان ما را زندهٔ جاوید گردانی به قطع
گر نسیمی آوری از زلف عنبر سای او
گر سر انگشتی تو بی‌حرمت بزلف او بری
دشنهٔ خونین خوری از نرگس رعنای او
پیک راهی تو، به شمع روی او منگربسی
تا نگردی همچو من پروانه ناپروای او
نیست دستوری که آری چهرهٔ او در نظر
کز نظر آزرده گردد چهرهٔ زیبای او
گر بخواهی کرد کاری‌صدجهان‌جان‌وام‌کن
پس برافشان جمله بر روی جهان آرای‌او
جام‌جم پرآب خضرازدست‌عیسی‌چون‌خورند؟
هم چنان‌خور شربتی ازجام جان افزای او
منتظر بنشسته‌ام تا تحفه آری زود زود
سر به مهرم یک شکر ازلعل‌جان افزای او
جهد کن تا آن سمن را برنیارد هیچ‌گرد
خاصه آن ساعت که‌روی آری بخاک پای او
تا نسازی چشم را از خاک پایش توتیا
کی توانی شد به چشم خویشتن بینای‌او؟

غسل ناکرده مرو تر دامن، آنجا، زینهار
زانکه نتوان کرد الا پاک دامن رای او

غسل کن اول ز آب دیدهٔ من هفت بار
تا طهارت کرده گردی گرد هفت اعضای او

گر زیان کردی دل و دین در غم او، ای فرید
سود تو در هر دو عالم بس بود سودای او

(۶۲۱)

ای روی تو فتنهٔ جهانی — مبهوت تو هرکجا که جانی
کرده سر زلف دلفریبت — از هر سر مویم امتحانی
در حشم زدی زدست بر هم — چشمت، بکرشمه‌ای، جهانی
ابروی تو رسته‌ای چو تیرست — بر زه که کند چنان کمانی؟
طراری را طراوتی نیست — با طرهٔ چون تو دلستانی
ندهد مه و مهر نور هرگز — بی عارض چون تو مهربانی
سبحان‌اللهٔ! بخوبی تو — هرگز ندهد کسی نشانی
خورشید رخ ترا کند ذکر — هر ذره اگر شود زبانی
تا من سگ تو شدم نماندست — از قالب من جزاستخوانی
من خاک توام، مرا چنین خوار — درخون مفکن بهر زمانی

در عشق تو چیست تر زعطار
مرغی نپرد زآشیانی

(۶۲۲)

ای ساقی، ازآن قدح که دانی — پیش آر سبک، مکن گرانی
یک قطره شراب در صبوحی — باشد که بحلق ما چکانی
زان پیش خمار در سر آید — یک باده بدست مارسانی
بگذر تو زخویش و ازقرابات — پیش آر غرابهٔ مغانی
در عقل مغیش تا نبینی — وز علم مجوس تا نخوانی

کاین‌جای نه‌جای‌قیل‌وقالست — کافسانه کنی و قصه خوانی
ای جای مقام کم زنانست — تو مرد ردا و طیلسانی
ساقی، توبیا و بر کفم نه — یک کوزهٔ آب زندگانی
یک قطرهٔ درد اگر بنوشی — یابی تو حیات جاودانی
ساقی شو و راوقی درانداز — زان‌لعل‌چودر، که‌میچکانی
عطار بیا ز پرده بیرون
تا چند سخن زپرده‌رانی؟

(۶۲۳)

ای هجر تو وصل جاودانی — اندوه توعیش و شادمانی
در عشق تو نیم ذره حسرت — خوشتر ز وصال جاودانی
بی‌یاد حضور تو زمانی — کفرست حدیث زندگانی
صدجان و هزار دل نثارت — آن لحظه که از درم‌برانی
کار دو جهان من برآید — گریک نفسم بخویش خوانی
باخواندن‌وراندنم چه‌کارست؟ — خواه‌این‌کن‌وخواه‌آن‌تودانی
گر قهرکنی سزای آنم — ور لطف کنی سزای آنی
صد دل باید بهر زمانم — تا تو ببری به دلستانی
گر بر فکنی نقاب از روی — جبریل شود بجان فشانی
کس نتواند جمال تو دید — زیرا که ز دیده بس نهانی
نه‌نه، که بجز تو کس نبیند — چون جمله‌تویی بدین‌عیانی
در عشق تو گرد بمرد عطار
شد زنده دایم ازمعانی

(۶۲۴)

ای هر شکنی از سر زلف تو جهانی
وی هر سخنی از لب جانبخش تو جانی
نه هیچ فلک دید چو تو بدر منیری
نه هیچ چمن یافت چو تو سرو روانی

خورشید، که بسیار بگشت ازهمه سویی
یک ذره ندیدست ز وصل تو نشانی

یک ذره اگر شمع وصال تو بتابد
جان برتو فشاند چون پروانه جهانی

ز ابروی هلالیت که طاقست چو گردون
با پشت دو تا مانده، هرجا که کمانی

چون دایره بی‌پا و سرم، زانکه تو داری
از دایرهٔ ماه رخ، از نقطهٔ دهانی

ارباب یقین ده یک یک ذره گرفتند
شکل دهن تنگ تو، از روی گمانی

حرف کمرت همچو الف هیچ ندارد
زیرا که ترا چون الف افتاد میانی

مویی ز میان تو کسی می‌بندانند
گرچه بود آن کس به حقیقت همه دانی

در عشق تو کار همه عشاق بر آمد
زیرا که خریدند بصد سود و زیانی

چون لاله دلم‌سوخته، تن غرقهٔ خونست
تا یافته‌ام گرد رخت لاله ستانی

چون حال من سوخته دل تنگ در آمد
از جان رمقی مانده، مرا باش زمانی

عطار جگر سوخته را بود دل تنگ
دل درسرکار تو شد، اومانده زمانی

(۶۲۵)

ای یک کرشمهٔ تو، غارتگر جهانی
دشنام توخریده ارزان خران بجانی

آشفتهٔ رخ تو، هرجا که ماهرویی
دلدادهٔ لب تو هر جا که دلستانی

گر از دهان تنگت بوسی بمن فروشی
جانهای تنگ بسته برهم نهیم جانی
توخود دهان نداری‌چون‌بوسه‌خواهم ازتو؟
هرگز برون نگنجد بوس از چنین دهانی
چون تو میان نداری من با کنار رفتم
چون دست درکش‌آرد کس با چنان میانی؟
تو یوسفی و هر دم زلف تو از نسیمی
کرده روان‌به کنعان از مشک کاروانی
دیریست تا دل من از درد تست‌سوزان
آخر دلت نسوزد بر درد من زمانی؟
گفتی: بخواه چیزی کان سودمندت آید
کز سود کردن تو نبود مرا زیانی
وقت بهار خواهم در نور شمع، مستت
من کرده بر رخ تو هر لحظه گل فشانی
عطار اگرت بیند یک شب چنین که گفتم
صد جان تازه یابد آنگاه هر زمانی

پایان

منتشر شده

دیوان شاه نعمت‌اله ولی ـ تصحیح محمد عباسی
دیوان وحشی بافقی ـ " " "
شاهنامه فردوسی ـ " " "
دیوان وصال شیرازی ـ " " "
لباب‌الالباب محمد عوفی ـ " " "
ویس و رامین ـ سروده فخرالدین گرگانی







دیوان
وصال شیرازی




دیوان کامل
شاه نعمت الله ولی


کلیات
غزلیات عرفانی
تبریزی








رباعیات
حکیم عمر خیام

بهاء ۱۲۰۰ ریال